

# الشوك والقرنفل

خارو گل ميخک



تأليف: يحيى ابراهيم سنوار حفظه الله  
مترجم: عبدالمؤمن شهزاد سپاه

## اهدا

به پدر و مادرم..

برای کسانی که برای آزادی فلسطین و سرزمین اسرا و معراج قلب شان می تپد..

## فهرست عناوین

ج	پیشگفتار مترجم
د	معرفی نویسنده
ه	ترجمه عرض ناشر
و	مقدمه الکاتب
- ۱ -	فصل اول
- ۶ -	فصل دوم
- ۱۲ -	فصل سوم
- ۱۷ -	فصل چهارم
- ۲۲ -	فصل پنجم
- ۲۷ -	فصل ششم
- ۳۲ -	فصل هفتم
- ۳۹ -	فصل هشتم
- ۴۵ -	فصل نهم
- ۵۰ -	فصل دهم
- ۵۷ -	فصل یازدهم
- ۶۴ -	فصل دوازدهم
- ۷۲ -	فصل سیزدهم
- ۷۷ -	فصل چهاردهم
- ۸۴ -	فصل پانزدهم
- ۹۱ -	فصل شانزدهم
- ۹۹ -	فصل هفدهم
- ۱۰۷ -	فصل هجدهم
- ۱۱۶ -	فصل نوزدهم
- ۱۲۵ -	فصل بیستم
- ۱۳۴ -	فصل بیست و یکم
- ۱۴۳ -	فصل بیست و دوم
- ۱۵۲ -	فصل بیست و سوم
- ۱۶۰ -	فصل بیست و چهارم
- ۱۶۹ -	فصل بیست و پنجم
- ۱۷۸ -	فصل بیست و ششم
- ۱۸۶ -	فصل بیست و هفتم
- ۱۹۵ -	فصل بیست و هشتم
- ۲۰۵ -	فصل بیست و نهم



## پیشگفتار مترجم

بنام خداوند ن والقلم...

اثر هذا بقلم مبارز نستوه بی بدیل و کاریزماتیک تاریخ جدید مبارزات مردم فلسطین (یحیی ابراهیم السنوار) نوشته شده است. بنده بناء به اخلاصمندی که به جهاد مقدس آن سرزمین دارم حسب توان خود سعی در برگردانی اثر ادبی وی نموده ام. برگردانی این اثر در سه ماه اول نبرد سخت غزه که از ۷ ماه اکتبر ۲۰۲۳ آغاز گردیده که اکنون هم از شدت آن کاسته نشده است شروع م به اتمام رسیده است.

از مهم ترین ویژه گیهای این اثر که با احساسات خواننده ارتباط مستقیم پیدا میکند جایی چشم و قلب انسان را اشک ریزان میکند و جایی هم لبخند بر چهره خواننده را سبب میگردد.

جا دارد اینجا از دوستان عزیزم انجنیر عبدالرحیم عظیمی و استاد راشد مکحول بابت ترتیب و بازدید مجدد و ترتیب جلد آن سپاسگزاری نمایم.

الله متعال در نامه حسنات شان بیافزاید.

عبدالمومن شهزاد سپاه

کابل/ افغانستان

۳۰/۱/۲۰۲۴

## معرفی نویسنده

یحیی ابراهیم السنوار که با کنیه ابو ابراهیم السنوار شناخته میشود یک فلسطینی از خانواده ی که در سال ۱۹۴۸ از شهر عسقلان به باریکه غزه هجرت کرده اند می باشد.

او در سال ۱۹۶۲ در اردوگاه خان یونس به دنیا آمد.

وی مدرک لیسانس زبان و ادبیات عرب را از دانشگاه نوپای غزه گرفت.

او از اولین کسانی بود که پرچم مقاومت اسلامی را در نوار غزه برافراشت.

وی از سوی رژیم اسرائیل چندین بار بازداشت شده است از جمله:

در سال ۱۹۸۲ برای شش ماه بدنبال مشارکت در اقدامات مقاومتی حبس موقت شده.

بعدا در ۱۹۸۵ به مدت ۸ ماه به دلیل حضور در اقدامات امنیتی و مقاومتی بازداشت شد.

همچنان چهار بار بازداشت شد و به ۴ بار حبس ابد محکوم شد.

وی ۲۲ سال از عمر خود را به صورت متوالی در زندان های صهیونیستی سپری نموده که حدود چهار سال آنرا در انفرادی بوده است.

و در سال ۲۰۱۱ در پیمان وفد الاحرار آزاد شد.

وی رهبری اسرای جنبش مقاومت اسلامی حماس را در زندان ها برای چندین سال به عهده داشته است.

وی به همراه برخی از برادران اش چندین اعتصاب غذایی را در زندانها هدایت کرده اند که مهمترین آنها در سال های ۲۰۰۲، ۱۹۹۶، ۱۹۹۲ و ۲۰۰۶ بوده است.

منزل وی چندین بار از سوی ارتش صهیونیستی ویران شده است.

اولین بار در ۱۹۸۸ دومین بار در سال ۲۰۱۴ در جریان جنگ علیه نوار غزه و سومین بار در ۲۰۲۱ و آخرین بار در ۲۰۲۳ در حمله به محله خانیونس.

آمریکا در سپتامبر ۲۰۱۵ نام وی را در لست تروریزم خود قرار داد که مبلغ ۵ میلیون دالر جایزه آن بود که به مرور زمان بیشتر شد.

وی در سال ۲۰۱۷ جانشین اسماعیل هنیه شد.

السنوار بنیانگذار سازمان استخباراتی حماس بنام المجد است که با پرونده های داخلی سر و کار داشت.

## تالیفات

تالیفات وی که در زمینه امنیتی و استخباراتی و ادبی نوشته عبارت اند از ک

ترجمه کتاب شاباک در همه جا

ترجمه کتاب احزاب اسرائیل در سال ۱۹۹۲

حماس تجربه و خطا

المجد در کمین عملکرد شاباک

الشوک و القرنفل(همین اثر)

## ترجمه عرض ناشر

وی (یحیی السنوار) این رمان را در تاریکی اسارت در زندان های فلسطین اشغالی نوشته است و نه ها نفر از آن کاپی کرده اند و سعی نموده اند آنرا از چشمان و دستان جلادان پنهان کنند و برای اینکار تلاش فراوان نموده اند.

او مانند کار مورچه در ترتیب این اثر کار کرده است تا این را به نور برساند و تا در دسترس خواننده گان قرار گیرد تا از آن عکسی گرفته شود در پرده های تصویر واقعی از واقعیت از سرزمین اسرا و معراج در مقابل چشم تماشاگران قرار داده شود.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## مقدمة الكاتب

هذه ليست قصتي الشخصية وليست قصة شخص بعينه رغم أن كل أحداثها حقيقية ، كل حدث منها أو كل مجموعة أحداث تخص هذا الفلسطيني أو ذلك ، الخيال في هذا العمل فقط في تحويله إلى رواية تدور حول أشخاص محددين ليتحقق لها شكل العمل الروائي وشروطه ، وكل ما سوى ذلك حقيقي ، عشته وكثير منه سمعته من أفواه من عاشوه هم وأهلوهم وجيرانهم على مدار عشرات السنوات على أرض فلسطين الحبيبة .

اهديه إلى من تعلقت أفئدتهم بأرض الإسراء والمعراج من المحيط إلى الخليج ، بل من المحيط إلى المحيط .

يحيى إبراهيم المنوار

سجن بئر السبع ٢٠٠٤



## فصل اول

زمستان سال 1967 سنگین بود، از رفتن امتناع می ورزید و با بهاری که با آفتاب گرم و درخشانش میخواست بدرخشد مخالفت میکرد.

زمستان با ابرهایی که آسمان را پوشانده بود، آن را کنار زد و ناگهان باران از آسمان پائین شد خانه‌های ساده در اردوگاه پناهندگان ساحل شهر غزه را سیلاب‌هاییکه از کوچه‌های کمپ می‌گذشتند به خانه‌ها هجوم می‌آوردند را غرق نمود.

ساکنان در اتاق‌های کوچک شان جمع می شدند که دارای طبقات پائین تر و متوسط تر می بود.

بارها و بارها آب سیلاب های زمستانی به حیاط خانه کوچک ما سرازیر می شد و سپس به خانه ای سرازیر میشد که خانواده ما از زمانی که از فلوجه سال 1948 به آنجا مهاجرت کرده بودند در آن زندگی میکردند و هر بار که ترس بر من و سه برادرم و خواهرانم و پنج نفر از آنها که از من بزرگتر بودند می آمد.

پدر و مادرم ما را از زمین بلند میکردند و مادرم تخت را قبل از خیس شدن آن بلند میکرد. چون کوچکتر بودم، کنار خواهر کوچولو ام که معمولاً در چنین مواقعی در آغوش مادرم بود، به گردن مادرم آویزان می شدم.

بارها شب از خواب بیدار می‌شدم که مادرم مرا به کناری روی تختش می‌کشید درست کنارم یک دیگ آلومینیومی یا یک ظرف سفالی بزرگ می‌گذاشت، به طوری که قطرات آبی که از شکاف سقف اتاق کوچک که کاشی کاری شده بود می‌چکید در آنها بچکد. یک گلدان اینجا، یک بشقاب سفالی آنجا، و گلدان سوم جای دیگر هر بار که سعی می کردم بخوابم و گاهی هم موفق می شدم، با صدای قطره های آب که مرتب به کاسه برخورد میکرد و آنجا جمع می شد از خواب بیدار می شدم، وقتی کاسه پر میشد یا در شرف پر شدن میبود، قطره آب روی اتاق پاشیده میشد پس مامانم میرفت کاسه ای که پر شده را بیرون میکرد یک کاسه جدید جای آن میگذاشت.

من پنج ساله بودم و در یک صبح زمستانی، خورشید بهاری سعی می کرد جای طبیعی خود را اشغال کند تا آثار حمله شب تاریک زمستانی را بر اردوگاه از بین ببرد.

برادرم محمد که هفت ساله بود، دستم را گرفت و از طریق جاده های اردوگاه به سمت حومه آن پیش رفتیم، جایی که یک اردوگاه ارتش مصری آنجا مستقر بود. سربازان مصری در آن اردوگاه ما را بسیار دوست داشتند، یکی از آنها ما را می شناخت و نام ما را می فهمید، ما را صدا کرد... محمد احمد... بیایید اینجا... پس پیش او رفتیم و کنارش ایستادیم مثل همیشه غر می زد و سر خود را خم کرد و منتظر بودیم که چیزی به ما بدهد و دستش را در جیب شلوار نظامی اش داخل کرد.

برای هر کدام یک مشت پسته ای بیرون آورد، آن سرباز دستی به شانه هایمان زد، سرمان را نوازش کرد و دستور داد که برگردیم به خانه، شروع کردیم به عقب کشیدن در امتداد جاده های کمپ، زمستان پس از یک دوره طولانی و شدید گذشت، هوا شروع به گرم و شگفت انگیز شدن کرد و باران دیگر با بلاهای خود به ما حمله نمی کرد.

فکر می کردم مدت زیادی از انتظار زمستان گذشته است. به این زودی ها بر نمی گردد،

اما یک حالت اضطراب و سردرگمی در اطرافم می بینم، همه خانواده ام در شرایط بسیار بدتری نسبت به شرایط آن شب بارانی هستند، من نمی توانستم متوجه شوم اطرافم چه می گذرد.

اما طبیعی نبود، حتی در شب های زمستان، مادرم تمام ظرف هایش را پر از آب می کرد و آن ظرف ها را در حیاط خانه میگذاشت.

پدرم کلنگی را از همسایه ها قرض گرفت و شروع به آماده کردن یک سوراخ بزرگ و طولانی در حیاط جلوی در خانه نمود و برادرم محمود کمی به او کمک می کرد، چون در آن زمان 12 سال داشت.

بعد از اینکه سوراخ را آماده کردند، پدرم تکه های چوب روی آن گذاشت، سپس شروع به پوشاندن آن با ورقه های فلزی کرد که قسمتی از حیاط خانه را مانند آلاچیق پوشانده بود، متوجه شدم که پدرم دچار مشکل شده بود و شروع به چرخیدن کرد و نگاه کرد. برای چیزی، بعد دیدم که شروع به برداشتن در آشپزخانه نمود و آن را روی آن سوراخ گذاشت و بالایش خاک پاشید.

اما مادرم و برادرم محمود را دیدم که از سوراخی که هنوز بسته نشده بود به داخل آن سوراخ فرود آمدند و بعد متوجه شدم که کار تمام شده بود.

جرات کردم به آن دهانه نزدیک شوم تا به آن سوراخ نگاه کنم، و چیزی شبیه اتاق تاریکی در زیر زمین پیدا کردم، چیزی نفهمیدم، اما واضح بود که منتظر چیزی سخت و غیرعادی بودیم، و به نظر می رسید که بسیار خشن تر از آن شب های بارانی و طوفانی باشد.

دیگر کسی دستم را نگرفت تا مرا به اردوگاه ارتش مصر در همان نزدیکی ببرد تا بتوانیم مقداری پسته تهیه کنیم، بلکه برادرم بارها از این کار امتناع کرد (دیگر مرا آنجا نبرد) که تغییر بزرگی برای من و محمد بود و من قادر به درک آن نبودم حسن نیز این راز (کندن سوراخ) ما را نمی دانست، شاید می دانست، اما با ما شریک نمی کرد و نمیدانستم که چرا؟ اما پسر عمویم ابراهیم که به سن من نزدیک بود و در خانه کنار ما زندگی می کرد، از آن آگاه بود.

وقتی محمد از رفتن و بردن من به اردوگاه ارتش امتناع کرد، من به خانه عمویم رفتم تا با ابراهیم باشم، در را فشار دادم و وارد اتاق شدم. عمویم که هیچ وقت چهره اش را به خاطر نمی آورم نشسته بود، اسلحه ای در دست داشت.

او در حال تعمیر آن بود و من با خودم فکر کردم که ممکن است یک کار مشابه با آن انجام دهم.

اسلحه توجه من را به خود جلب کرد بود زیرا نگاهم تمام مدت روی آن متمرکز بود.

عمویم مرا صدا زد و مجبورم کرد کنارش بنشینم و اسلحه را در دستم گرفت و طوری با من صحبت کرد که من متوجه نشدم و بعد سرم را نوازش کرد و مرا از اطاق بیرون آورد.

ابراهیم هم همراه ما بود و از خانه خارج شدیم و به سمت حومه کمپ رفتیم تا به کمپ ارتش مصر برویم.

وقتی رسیدیم اوضاع کاملا عوض شده بود، آن سرباز مثل همیشه منتظر ما نبود و از ما استقبال نکرد، اوضاع عادی نبود و سربازان مصری عادت داشتند با گرمی و استقبال از ما پذیرایی کنند و اما آن روز فریاد زدند که دور بمانیم، و نزد مادرانمان برگردیم.

پس برگشتیم و دم ناامیدی را کشیدیم، چون سهم خود را از پسته نگرفتیم، توانستم تغییراتی که رخ داده بود را درک کنم،

از خانه، اتاق ها، حیاط و خیابان ها یا کوچه های محله خارج شدیم و برخلاف میل خود با عجله به سمت دهانه (سوراخ) رفتیم،

روز بعد، مادرم مقداری تکه از خانه برداشت و در آن سوراخ پهن کرد و دو سه کوزه آب و مقداری غذا و همه ما را به آن سوراخ برد و در آن نشست و سپس زن عمویم و پسرانش حسن و ابراهیم به ما ملحق شدند و من ناراحت شدم که چرا به آن مکان باریک و تنگ بی دلیل در آن انباشته شده بودیم.

مادرم مرا داخل کشید و من را به جای خودم در داخل نشاناد و هر از گاهی یک لقمه نان و چند عدد زیتون به من می داد.

خورشید شروع به غروب کرد، روشنایی روز داشت محو می شد و تاریکی در سوراخی که در آن پناه گرفته بودیم بیشتر می شد و ترس در جان ما بچه ها رخنه کرد.

بنابراین شروع کردیم به فریاد زدن و هجوم می آوردیم به بیرون رفتن، مادرم و زن عمویم مانع ما میشدند و سپس فریاد زدند: ای بچه ها، در دنیا جنگ است، آیا شما معنی جنگ را نمی دانید؟ در آن زمان من معنای جنگ را نمی دانستم اما این را میفهمیدم که جنگ چیزی به طور غیر عادی ترسناک، تاریک و کلاستروفوبیک است.

چندین بار کوشش کردیم که از آنجا بیرون شویم اما مانع رفتن ما شدند، به تدریج صدای گریه ما بلندتر شد و سعی کردند ما را آرام کنند، فایده ای نداشت، بعد محمود گفت: مادر چه زمانی چراغ را بیاورم تا روشنش کنیم؟ او پاسخ داد: بله محمود چراغ را می آوریم روشن اش میکنیم. محمود با عجله از سوراخ بیرون رفت و مادرم به سمت او دوید تا او را بگیرد و مانع از خروجش شود. میگفت: محمود بیرون نرو، محمود بیرون نرو.

او با چراغ نفتی(الیکین) برگشت و آن را روشن کرد و آنجا را روشن نمود سپس آرامش و سکون حاکم شد و مرا نیز مانند برادران و مادر و پسرهای عمویم خواب برد. و آن شب کدام چیز متفاوتی اتفاق نیافتاد و همان روز تقریباً در همانجا بودیم. همسایه ما، معلم عایشه، همیشه نزدیک دهانه سنگر می ماند تا رادیو بتواند همچنان امواج پخش را دریافت کند تا بتواند به آخرین اخبار گوش دهد. از یک بولتن به بولتن خبری دیگر می رفت و فضا افسرده تر و غمگین تر می شد و تاریکی حاکم می شد که خود به خود در آمادگی مادرم منعکس می شد و زن عمویم از ما خواستند سکوت کنیم.

اظهارات آتشین احمد سعید، مفسر صدای عرب از قاهره، درباره انداختن یهودیان به دریا.

و در مورد تهدیدها و وعده ها برای رژیم صهیونیستی که ضعیف شده قریب است ناپدید و محو گردد. و در عوض این حرف ها رویاهای مردم ما برای بازگشت آغاز شد.

در محله بازی می کردم، امید نهایی ما این بود که به منطقه ای که از آن بودیم برگردیم، عمویم که در ارتش اجباری شده بود، ارتش آزادیبخش فلسطین، سالم به آغوش خانواده اش برگردد و پدرم، که به عنوان بخشی از مقاومت مردمی رفته بود به سلامت به آغوش خانواده اش بازگردد.

ما در امان هستیم و با هر بولتن خبری جدیدی که به آن گوش می دهد افسردگی و تنش خانم عایشه افزایش می یابد.

توسل به تضرع و بالا بردن دست به سوی آسمان در جستجوی امنیت و بازگشت پدر و عمویم صدای انفجارها زیاد شد و شدیدتر شد مادرم هر از گاهی از سنگر بیرون می آمد و دقایقی داخل خانه ناپدید می شد سپس برمی گشت و بر ایمن چیزی می آورد که بخوریم یا خودمان را با آن بپوشانیم، یا برمی گشت تا همسر عمویم را از سرنوشت پدر بزرگ مطمئن کند که اصرار داشت در اتاقش در خانه بماند و از رفتن با ما به آن سنگر امتناع می کرد.

در ابتدا امیدواری این بود که به زودی به خانه و مزارع ما در فلوچه بازگردیم و خطری پیش روی ما نباشد، زیرا خطر برای یهودیانی است که توسط ارتش عرب پایمال می شوند، اما پس از معادله نبرد جدید برای او روشن شد که به نفع ما عرب ها نیست، او حاضر نشد به پایین برود زیرا دیگر هیچ ذائقه و ارزشی برای زندگی وجود نداشت.

در این فکر بود که تا کی به مخفی شدن و فرار از سرنوشت خود ادامه دهیم. آیا ما از سرنوشت خود آواره هستیم که مرگ و زندگی یکی شده است؟ در همین زمان همه چیز دوباره در تاریکی فرو رفت و ما به خواب رفتیم که چندین بار با صدای انفجارهای شدیدتر قطع شد و صبح روز بعد صدای انفجارها شدیدتر شد و در این روز هیچ چیز خاصی جز یک حادثه وجود نداشت

تعداد زیادی از مردم دور هم جمع شده بودند. ، فریاد جاسوس، جاسوس را سر میدادند.

معلوم بود آن جاسوس را تعقیب میکردن، یک چیزی مثل موتر چرخ دار یا چیزی شبیه آن داشت و مردم داشتند تعقیبش میکردن، از صحبت مادرم، زن عمویم و عایشه خانم فهمیدم.

عایشه: این جاسوس تا حدودی با یهودیان ارتباط دارد. شدت و قدرت انفجارها زیاد شد و خیلی نزدیک شد و معلوم گردید که خانه های غربی را تحت تأثیر قرار داده است و با هر انفجار جدید وحشت و فریاد و زاری علی رغم تلاش برای آرام شدن بیشتر می شد. به دهانه سنگر نزدیک شدم و به اخبار گوش دادم و دیدم که مادرم و زن عمویم خبر جدید را می شنیدند.

عایشه به اخبار گوش می داد و در حین شنیدن اخبار شروع به گریه و زاری کرد و پاهایش دیگر توان تحمل او را نداشتند، به همین دلیل به زمین افتاد و لحظاتی گذشت و زمزمه کرد: یهودیان کشور را اشغال کردند. لحظاتی با سکوت گذشت.... با صدای خواهر کوچکم مریم که از درد جیغ می کشید قطع شد و بعد با گریه مادرانمان منفجر شدیم.

و گریه میکردیم. صدای گلوله ها و انفجارها قطع شد و فقط گهگاه صدای تیراندازی ضعیفی می شنیدیم و با نزدیک شدن به ساعات غروب دیگر خبری از آن ها نبود و سکوت حکمفرما شد.

هنگام غروب صدای همسایه ها بلند شد که از سنگرهایی که در آن پنهان شده بودند یا از خانه هایشان که همیشه در آن می ماندند بیرون آمدند، عایشه برای بررسی موضوع بیرون رفت و کمی بعد بازگشت. ، گفت: جنگ تمام شد... بیرون بروید... اول مامان و زن عمویم بیرون رفتند.

بعد ما را صدا زدند و بیرون رفتیم... برای اولین بار بعد از چند روز، هوای طبیعی را تنفس می کردیم، اما هوای معطر با بوی باروت و گرد و غبار خانه هایی که در اطراف ما ویران شده بودند، توانستم قبل از اینکه مادرم مرا به خانه بکشاند تا آثاری از آن را نبینم، به اطراف نگاه کنم. و ویرانی اطراف مان را ببینم که بخاطر بمباران خانه بسیاری از همسایه ها را تحت تأثیر قرار داده بود.

خانه ما خوب بود و آسیبی ندیده بود. به محض اینکه وارد خانه شدیم پدر بزرگم ما را در آغوش گرفت و در حالی که غرغر می کرد ما را یکی یکی می بوسید. از خداوند برای سلامتی ما سپاسگزاری کرد و برای سلامتی پدر و مادرمان و برای بازگشت سریع آنها دعا می کردیم.

آن شب زن عمویم و دو پسرش با ما خوابیدند. پدر و عمویم آن شب برنگشتند و به نظر می رسید که مدت زیادی طول می کشد تا برگردند.

صبح در کوچه های اردوگاه حرکت و خزیدن شروع شد و همه به دنبال فرزندان و اقوام و همسایه های خود می گردند تا آنها را پیدا کنند و خدا را به خاطر سلامتی آنها شکر کنند و از سرنوشت صاحبان خانه هایی که مورد اصابت موشک قرار گرفته ویران تخریب شده اند، آگاه و مطلع شوند. موارد محدودی از مرگ در محله وجود داشت، زیرا اکثر ساکنان محله آن را ترک کرده بودن و به ساحل دریا یا نخلستان ها و میدان های مجاور گریخته یا به آن سنگرهایی که قبلاً کنده بودند پناه برده بودند.

نیروهای اشغالگر در یکی از مناطق با مقاومت شدیدی مواجه شده بودند که عقب نشینی کردند و پس از مدت کوتاهی گروهی از تانک ها و جیب های نظامی با پرچم های برافراشته ظاهر شدند. رزمندگان مقاومت از رسیدن کمک ها و پشتیبانی ها خوشحال شدند، به همین دلیل محل و سنگرهای خود را ترک کردند و به نشانه تجلیل از رزمندگان مقاومت به هوا شلیک کردند و برای پذیرایی جمع شدند و با نزدیک شدن کاروان آتش سنگینی بر روی رزمندگان مقاومت گشوده شد و آنها را کشتند و سپس پرچم اسرائیل به جای پرچم مصر بر روی آن تانک ها و خودروها برافراشته شد.

مردم به مدارس مجاور، که قبلاً اردوگاه جنگی ارتش مصر بود، هجوم آورده بودند هرکدام از آن ها چیزی های از آنجا به دست آوردند، این یکی چوکی، دیگری یک میز، سومی کیسه ای غلات، و چهارمی ظروف آشپزخانه حمل می کرد.

هنگامیکه ارتش مصر ذوب شد مردم خود را سزاوارتر به ارث بردن آن دیدند.

و از کالاهای و اسلحه و مهمات باقی مانده در اردوگاه مراقبت می کردند و این وضعیت هرج و مرج برای چندین روز حاکم بود. یک روز قبل از ظهر صدای بلندگوهای به زبان عربی شکسته از دور می آمد. که خواستار اعلام منع رفت و آمد شد، این بود که همه باید در خانه بمانند و هرکس خانه خود را ترک کند، خود را در معرض خطر مرگ قرار میدهد.

مردم شروع به ماندن در خانه‌های خود کردند و جیب‌های نظامی که بلندگو حمل می‌کردند این را اعلان کردند که هرکسی از سن 18 بالا باشد به مدرسه برود.

و اگر نرفت او خود را در معرض خطر مرگ قرار می‌دهد (کشته میشود).

پدر و عمویم برنگشتند و برادرم محمود بزرگتر از ما کوچکتر بود.

وقتی پدر بزرگم به مدرسه رفت یکی از سربازها با فریاد از او خواست که به خانه برگردد.

وقتی پیری و سن و سال و ناتوانی اش را دید او را نگذاشت به مدرسه برود پس از مدت کوتاهی تعداد زیادی از سربازان اشغالگر دسته دسته شروع به جستجو کردند و با تفنگ های خود خانه به خانه هجوم آوردند و به دنبال مردانی بودند که به مدرسه نرفته بودند و چون تعدادی از آنها را یافتند، بدون تردید به آنها شلیک کردند.

مردان محله در مدرسه مجاور جمع شدند، جایی که سربازان آنها را در حیاط مدرسه در ردیف های فشرده روی زمین نشاندهند و سربازان از هر طرف آنها را محاصره کرده بودند و اگر آنها دستی تکان می دادند... اسلحه هایشان را گرفته و به سمتشان نشانده رفتند.

پس از اتمام مأموریت جمع آوری افراد، یک جیب نظامی سرپوشیده به مدرسه آمد و مردی که لباس غیرنظامی پوشیده بود پیاده شد، اما او از نیروهای اشغالگر بود، همه سربازان به طرز قابل توجهی از او اطاعت می کردند.

او به آنها دستور داد و طبق دستور او خود را سامان دادند و شروع به راهنمایی مردان کردند تا روی زمین راه بروند و یکی یکی ایستادند طوری راه افتادند که از جلوی جیبی که آخرش بود گذشتند.

و مردان شروع کردند به بلند شدن و طبق علامت رد شدن، یکی از سربازها هر از گاهی که یکی از مردان همسایه رد می شد هارند می میکرد و سربازها به سمت او هجوم می آوردند و با خشونت او را می گرفتند در حیاط مدرسه او را زده و به تحقیر و توهین اش می پرداختند. مشخص شده بود که هر کس در هنگام عبور هارند بزند، تصادف او رخ داده است، او را مرد خطرناکی تشخیص داده اند، و به همین ترتیب همه چیز ادامه داشت تا اینکه آخرین آن مرد بلند شد، هر از گاهی هارند به صدا در می آمد و با کسانی که از جلوی موتر رد می شدند ملاقات می کردند و هرکس در حین عبور هارند نمی زد انتهای موتر می نشست.

هنگامی که مأموریت به پایان رسید، آن افسر با لباس غیرنظامی برخاست و با کسانی که نشسته بودند به زبان عربی صحبت کرد، به زبانی که سنگین بود اما برای آنها کاملاً قابل درک بود و خود را «ابوالدیب» افسر اطلاعاتی اسرائیل برای منطقه معرفی کرد. سپس سخنرانی طولانی در مورد واقعیت جدید پس از شکست اعراب داشت و اینکه او آرامش می خواهد و نظم و انضباط می خواهد و نمی خواهد مشکلاتی در منطقه وجود داشته باشد و هرکس جرأت کند امنیت را دستکاری کند خود را افشا خواهد کرد و اعدام و زندانی میشود و اینکه دفترش به روی هرکسی که از نیروهای امنیتی ارتش اسرائیل چیزی بخواهد باز است و در نهایت از حاضران خواست که یکی یکی بروند. آنها یک به یک بی سر و صدا و بدون هرج و مرج رفتند، بنابراین مردان شروع به بلند شدن کردند و دور شدند که از مدرسه به خانه های خود باز می گردند و هرکسی آنجا را ترک می کرد احساس می کرد که از مرگ اجتناب ناپذیر فرار کرده است. آنها حدود صد مرد از محله را مرتب کرده بودند. آن افسر با جیبی که قبلاً با آن آمده بود به میدان رفت و آن مردها را جمع کرد و از آنها خواست که یکی یکی بلند شوند و دوباره از جلوی جیب رد شوند. و در حالی که صورتش به سمت آنها چرخیده بود، کنار دیوار نزدیک به دیوار ایستاد. در حالی که دیگران در لبه میدان نشسته بودند.

از آن گروه 15 نفر انتخاب شدند و در کنار دیوار ایستاد شان نمودند و آن افسر به تعدادی از سربازان در که مقابل آنها بود دستور داد آنها تفنگهای خود را بیرون کشیدند و روی زانوهای خود نشستند و سپس آنها را نشانه گرفته و تیراندازی کردند. بقیه از سر و روی شان عرق می چکید، دست هایشان را از پشت بسته بودند، چشم هایشان را بسته بودند و سوار یکی از اتوبوس ها نموده که آنها را به مرز مصر برساند و سربازانی که همراهی آنها را میکردند دستور دادند که از مرز مصر عبور کنند. هر کس جلو بیاید یا برگردد به ضرب گلوله کشته خواهد شد.

## فصل دوم

روزها گذشت و پدر و عمویم برنگشتند و ما هیچ خبری از آنها نشنیدیم، پدر بزرگ و مادرم و زن عمویم حتی یک نفر را به جا نگذاشتند که از آنها نپرسیده باشند. اما از آنها خواسته میشد که منتظر باشند و این نگرانی ما مانند نگرانی بسیاری از همسایگانمان بود. مفقودین از سربازان ارتش آزادیبخش فلسطین یا مردان مقاومت مردمی بودند. این محله، مانند تمام مناطق کرانه باختری و نوار غزه، در حالت ناامیدی، یاس و هرج و مرج بودند و مردم نمی دانستند با آنها چی میشود.

پدر بزرگ هر روز صبح عصایش را برمی داشت و دنبال دو پسرش می رفت چه کسانی را می شناخت و چه کسانی را نمی شناخت از آنها می پرسید تا اینکه خسته و کوفته شده بر می گشت مادرم و زن عمویم که ما را ترک نکرده بود از پایان جنگ به خانه خود بازگشتند و کنار در نشسته و منتظر خبرهای جدید پدر بزرگ می بودند و از ترس و نگرانی از سرنوشت نامعلوم همسر و برادران و خواهرانم و پسران عمویم می سوختند.

به خوبی از اتفاقاتی که در حال رخ دادن بود آگاه بودم، اما من هنوز خیلی طفل بودم که متوجه شوم دقیقاً چه اتفاقی در اطرافم می افتد. مادرم و همسر عمویم مشغول مراقبت از ما بودند، بنابراین خواهر بزرگترم (فاطمه) برخی از کارهای تهیه کردند غذا و نظافت را انجام میداد.

با غروب آفتاب در یکی از آن روزها، وقتی پدر بزرگ از جستجوی دو پسرش برگشت، مادرم در را باز کرد و منتظر آمدن او از ابتدای خیابان بود و پس از مدت کوتاهی پدر بزرگ با تکیه بر عصایش ظاهر شد. عصایش به سختی می توانست از او حمایت کند در حالی که پاهایش را با نیرویی می کشید که نشان می داد خبری که دارد می آورد بر او سنگینی میکند. مادرم سر بردم (محمود) فریاد زد. محمود به استقبال پدر بزرگش دوید و به او کمک کرد محمود به نگاه کردن به صورت پدر بزرگ که پر از اشک بود، علیرغم تلاش هایش برای بیرون کشیدن حرفی از دهن پدر بزرگ، موفق نشد تا به درب خانه رسیدند،

پدر بزرگ به دیوار تکیه داد و پاهای او دیگر توان حمل او را نداشتند، پس از اینکه وارد پله شد افتید، مادرم و زن عمویم ایستادند و از او پرسیدند قضیه چیست؟ او چه می داند؟ چه چیزی اتفاق افتاده؟ آنها از ترس و وحشت از خبری که آورده بود شروع به لرزیدن کردند و پدر بزرگ اصلاً قادر به صحبت کردن و حتی تکان خوردن نبود، بنابراین هرکسی که توان داشت او را به داخل اتاق کشانیدن و او را روی تختش نشانند و همه در خانه دور او جمع شدند و منتظر بودند تا کلمه ای از بین لب هایش بیرون بیاید. مادرم یک کوزه سفالی پر از آب را به پدر بزرگ داد و او نمی توانست آن را بلند کند، بنابراین به او کمک کرد تا آن را بلند کند و او جرعه ای بنوشد. نگاه پدر بزرگ بیشتر به سمت زن عمویم می چرخد که نشان می دهد اخباری که او دارد بیشتر به عمویم مربوط می شود تا پدرم، زن عمویم بیشتر مضطرب می شود و با التماس می پرسد: ابو ابراهیم چی شده؟ چه خیره ان شاء الله خیرتی است؟

بعد اشک های پدر بزرگ سرازیر شد و سعی کرد خود را آشتی دهد و بر احساساتش مسلط شود که زن عمویم گریه کرد و فهمید که پدر بزرگ نمی تواند بگوید و فریاد زد: آیامحمود مرده؟ پدر بزرگ برای تایید این موضوع سرش را تکان داد و ناله و فریاد او بیشتر شد و شروع به کندن موهایش کرد. مادرم هم شروع به گریه کرد اما آرام بود و سعی می کرد درد اش را تسکین دهد.

زن عمویم که مدام می گفت: «محمود مرده، محمود مرده» برایش گفتند او نمرده ام حسن او شهید شده...

پسر عموهایم گریه می کردند و خواهران و برادرانم همگی گریه کردند در حالی که من سر جای خود مانده بودم و نمی دانستم چه خبر است.

صدای ضربه های در می آید برادرم محمود بیرون می رود تا ببیند چه کسی در می زند و گروهی از همسایه ها صدای جیغ و زاری را شنیده بودند و از این خبر مطلع شدند و آمده بودند که در غم شریک شوند.

اتاق پر از زنانی شد که ایستاده بودند و من در میان جمعیت گم شده بودم. روزها گذشت و از سرنوشت پدرم خبری نشد، آخرین افرادی که او را دیده بودند، تایید کردند که او و گروهی از مردان مقاومت مردمی، در زمان اشغال شهر توسط یهودیان زنده بوده و به سمت جنوب عقب نشینی کرده اند.

پدربزرگم پس از روزها سوگواری برای عمویم رحمه الله دوباره سفر خود را برای جستجوی خبر سرنوشت پدرم آغاز کرده بود و با گذشت روزها به این نتیجه رسید که باید صبر کند. او از گرفتن هرگونه خبر جدید منصرف شده بود و تصمیم گرفت منتظر بماند. شاید اخبار به تنهایی بیاید و همه باید منتظر بمانند تا خبری بیاید. این تنها چیزی بود که به دست آورده بود که باید صبر کند. پدرم موقعیت ما را می فهمید و ما موقعیت او را نمی دانستیم، با گذشت روزها زندگی باید مسیر همیشگی خود را طی می کرد و همه باید خود را با واقعیت جدید و داده های آن وفق می دادند. مدارس دوباره باز شدند و برادران، خواهران و پسر عمویم که بزرگتر بود شروع کردند به رفتن مدرسه، صبح مادرم و زن عمویم از خواب بلند می شدند تا آنها را برای مدرسه آماده کنند، بنابراین آنها با هم می رفتند و من بچه ها و پسر عمویم ابراهیم نزد خواهرم می ماندیم و با پیشروی ساعات روز، پدربزرگم از خانه بیرون می رفت و گاهی با چند دسته سبزی، مقداری بادمجان رومی یا (دمه) اسفناج (تره معروف) یا چند کچالو (سیب زمینی) برمی گشت تا مادرم یا زن عمویم بپزد. و آماده زمانی باشد که بچه ها از مدرسه بازگردند و غذا بخورند.

مادرم با زن عمویم هر روز صبح کوزه های آب سفالی و آبگرمکن آهنی را بیرون می آورد تا در ردیف وسایل مشابه جلوی شیر آبی (نل آب) که سازمان خیریه در حیاط محله قرار داده بود قرار دهند. آب روزی دو سه ساعت می آمد و به نوبت هر شخص ظرف هایش را پر میکرد و هرکس به آن نمی رسید باید تا روز بعد صبر می کرد و از همسایه ها آب قرض می گرفت.

و روز دیگر ظروف او را در اولین صف قرار می داد همیشه سعی می کردند نوبت همسایه ها را بدزدند، با قرار دادن ظروف یکدیگر به شکل بی نوبت این موضوع فاش می شد و دعوا شروع می شد (نزاعی که با عبارت (نوبت من است و نوبت من است) شروع می شد و سپس به مشت زدن و کشیدن احساسات و سخنان ناپسند و حتی گاهی به شکستن کوزه های سفالی هم می رسید و گسترش پیدا میکرد. آنجا کف سر شیر آب، با یک لایه سفال پوشانده شده بود، وقتی برادرانم و بچه های همسایه از مدرسه برمی گشتند و بعد از خوردن غذای چاشت برای انجام بازی (هفت شقف) بیرون می رفتند. تکه های سفال از محل شیر آب و از آن هفت قطعه مدور هر کدام بزرگتر را می شمردند و روی هم می گذاشتند، بزرگ ترین را زیر، بعد کوچک ترین، سپس یک عدد می آوردند. گلوله پارچه ای که از یکی از جوراب های فرسوده تهیه می کردند. لباس هایی که سالی دو بار از وسایل سازمان خیریه برایمان می دادند آن را با پارچه پر می کردند، سپس آنرا می بستند و آن را به شکل توپی که آن را پر می کند می دوختند، و با دست به دو تیم تقسیم میشدند. بازیکنی از یک تیم در چند متری انبوهی از قطعات سفالی می ایستاد و توپی را به سمت آن پرتاب می کرد و سعی می کند آن را به زمین بزند. اگر موفق نشد بازیکنی از تیم دیگر او را تعقیب می کند و اگر موفق شود او و اعضای تیم به دنبال یکی از اعضای تیم که مهره ها را رها کرده می دویند و بازیکنی که روی مهره ها ایستاده به رهنمایی شروع می کند که توپ را به سمت اعضای تیم دیگر رهنما کنند. و سعی می کند به آن ضربه بزند، اگر ضربه خورد، به نوبت تیمش بازی می کند تا مهره ها را رها کند، اگر ضربه نخورد، منتظر می ماند تا اعضای تیمش توپ را به زمین برگردانند.

در اینجا اعضای تیم اول حمله می کنند و سعی می کنند مهره ها را دوباره مرتب کنند، اگر موفق شدند دوباره بازی می کنند و اگر موفق نشدند و وقتی توپ را در مسیر خود به مرکز بازی به برگشت میدیدند، دوباره سعی میکنند که فرار کنند تا توپ به آنها اصابت نکند. و دخترها، هاپسکاچ (یک نوع بازی محلی اطفال) بازی می کردند و یک تکه کاشی یا سنگ می آوردند که باید یک طرف آن صاف می بود. و سه مربع پشت سر هم روی زمین می کشیدند که طول هر کدام حدود یک متر بود. و عرض آن یک متر، سپس یک دایره در بالای مربع سوم می کشیدند.

بازیکن تکه سنگی را به مربع اول پرتاب می کند و در آن می پرد به طوری که روی یکی از پاهای خود ایستاده می ماند و با نوک پا به مربع دوم سنگ می زند و در حالی که هنوز روی آن است به سمت آن می پرد. یکی از پاهایش را به سنگ می زند و به مربع سوم می زند و به سمت آن می غلند و آن را به دایره می زند و به سمت آن می پرد که با هر دو پا بتواند روی آن بایستد، سپس سنگ را به مربع سوم می زند و به سمت آن روی یک پا بالا می رود. بنابراین اگر بیفتد یا پایش سر یکی از خطوط بیاید شکست خورده است و نوبت به شریک زندگی و رقیب او می رسد. بعضی اوقات دخترها طناب زدن بازی هم میکردند.

گاهی پسران عرب و یهودی بازی می کردند و به دو تیم تقسیم می شدند: تیم عرب، تیم یهودیان که هر گروه تکه های چوب یا هیزم به شکل تفنگ حمل می کردند و از آن ها به سوی یکدیگر شلیک می کردند و فریاد می زدند: به جرات میگم بهت خیانت کردم. و دیگری فریاد می زد: نه، به جرات میگم بهت خیانت کردم. قبل از این در بسیاری از موارد تبدیل به نزاع می شد، زیرا دومی قبل از دیگری (تخات) می کرد اما به احتمال زیاد تیم عرب باید تیم یهودی را شکست می داد.

قوی ترین پسرها بزرگسالان آن بودند که اعضای هر تیم را مشخص می کردند. پدربزرگ ماهی یک بار به مرکز عرضه می رفت و با خود غذا می آورد، کارت بیمه من و کارت ما و کارت خانواده عمویم تا بعد از ظهر ناپدید می شد، سپس او و سایر زنان و مردان محله برمی گشتند، با یک گادی مرکب جلوی آنها و پر از کیسه های آرد، گیلن های تیل پاکت روغن و بسته از گوشت ریزه شده، روغن سرخ کردنی و چند سبب حاوی کیسه ها انواع کوچک حبوبات مانند نخود و عدس می بود.

گادی که می رسید جلوی خانه ما می ایستاد و بچه ها می پریدن تا سوار آن شوند، گادی ران با تکان دادن چوب بر سر آنها فریاد می زد و آنها می رفتند و بعد از اینکه پدربزرگم به آنها اشاره می کند وسایل ما را داخل خانه میبردند. پدربزرگم چند سکه از کیسه پارچه ای که از جیبش در می آورد به او می داد و گادی ران آنها را می پذیرفت و در کیفش می گذاشت و می گفت: خدا رحمتت کند و الاغش را می کشید و می رفت. و بچه ها دنبال گادی می دویدند و بزرگترها تلاش می کردند مانع آنها شوند.

مادرم هر از چند گاهی خواهر ام (مریم) را به درمانگاه آژانس سلامتی... سویدی بطرف اردوگاه می برد او در آنجا در بخش مراقبت از مادر و کودک کلینیک معاینه و وزن می شد، جایی که تعداد زیادی از زنان به همراه فرزندان شان برای معاینه جمع می شدند. زنان در سالن روی آن چوکی های چوبی بلند (صفحه ها) سفید رنگی می نشستند. و تعدادی از آنها روی زمین می نشینند و شروع به صحبت می کردند. هر کدام در مورد مشکلات و نگرانی های خود با دیگران صحبت می کردند و شکایات خود را با دیگران شریک می ساختند، بنابراین یکی از روی دیگری آگاه می شد و در می یافت که نگرانی دیگران کمتر از خودش نیست.

مادرم من را بارها در سفرهایش به شفاخانه سویدی برده بود. آنجا، درب خانه سویدی، چند دستفروش خیابانی ایستاده بودند و اقلام مختلف می فروختند، از شیرینی هایی که برای امرار معاش فامیل شان درست می کردند، من شروع به کشیدن لباس مادرم به سمت فروشنده کردم و از او خواستم تا یک تکه الناموره (نوعی شیرینی) برایم بخرد و در مقابل اصرار من مجبور شد با وجود غیبت طولانی پدرم و ناتوانی پدربزرگم آنچه را که می خواستم بخرد.

به دلیل سختی فرصت های شغلی در آن دوره برای کسب درآمد کار برای جوان ها و افراد صحتمند نبود. اما وضعیت مالی ما نسبت به بقیه همسایه ها خوب بود. پدربزرگم یا فامیل ما مقداری پول داشتیم. دقیقاً نمی دانستم از کجا آمده بود، اما قبل از جنگ گاهی اوقات دست های مادرم را چند دستبند طلا می دیدم، اما از زمان جنگ آنها را ندیدم، و مامایم صالح را می دیدم هر از گاهی به ما سر می زد و به مادرم پول می داد و به ما یا پسرعموهایم چند سکه می داد و برای خرید شیرینی از مغازه ابو جابر نزدیک بیرون می رفتیم. مامایم صالح خیلی خوش شانس بود، او یک کارخانه نساجی داشت که حاوی چندین ماشین نساجی برقی بود که قبل از اشغال نوار غزه از مصر آورده بود. این کارخانه بعد از اشغال نیز به کار خود ادامه داد و مقدار زیادی پارچه تولید می کرد و می فروخت.

پس از جنگ (1967) در زمانی که جنبش به تدریج بین کرانه باختری و نوار غزه پنهان شد او شروع به فروش بخشی از تولیدات خود در جنوب کرانه باختری در منطقه الخلیل کرد. و چون وضع مالیش خوب بود مشتاق بود هر از چند گاهی سهمی از پول را به مادرم بدهد. مادرم سعی می کرد که امتناع کند، پس او بر مادرم خشمگین میشد و میگفت: اگر به تو



کمک نکنم، چه کسی این کار را انجام می دهد و فرزندان چگونه زندگی می کنند؟ اشک روی گونه های مادرم جاری می شد.

ماما صالح او را سرزنش میکرد و میگفت: هر وقت گریه می کنی! زن عمویم و فرزندانش تقریباً با ما زندگی می کردند و در یک لقمه نان و یک نوشیدنی آب با ما شریک بودند، پدربزرگم از برادرم محمود و پسر عمویم حسن خواست که بخشی از دیواری را که خانه ما را از خانه عمومی من جدا می کرد، خراب کنند بنابراین آن دو خانه تبدیل به یک خانه شدند.

خانواده همسر عمویم در شرایط سختی قرار داشتند و علیرغم شهادت همسر و از دست دادن نان آورش نتوانستند به او کمک کنند و به مرور زمان شروع به فشار برای ازدواج کردند چونکه شوهرش فوت کرده بود، او از ترس از دست دادن فرزندان نمی پذیرفت و آنها سعی داشتند که وی را متقاعد کنند. خانواده اش از پدربزرگم خواستند که وی به این ارتباط با آنها کمک کند، آنها میگفتند که او باید ازدواج کند، زیرا هنوز زن جوان است و آینده پیش روی اوست و نباید زندگی خود را خراب کند.

زمان و سالها برای خوردن جوانی اش و از دست دادن قطار زندگی اش روزها و ماهها و سالها اینگونه نباید بگذرد. یک بار مامایم به ملاقات ما آمد و وقتی دستش را از جیبش بیرون آورد تا پولی را به مادرم می بدهد، او قاطعانه از گرفتن آن امتناع کرد و مامایم با همه تلاش هایش موفق نشد تا او را قانع کند. او فقط یک ترفند پیدا کرد و او را متقاعد کرد که می خواهد کارگر جدیدی را در کارخانه استخدام کند که وظیفه تمیز کردن و مرتب کردن کارخانه و اینکه محمود و حسن بزرگ شده اند و جوان شده اند، بنابراین می خواهد آنها را هر روز بعد از بازگشت از مدرسه برای انجام کار در کارخانه استخدام کند و آنها از یک کارگر بیرونی مستحق دستمزد هستند و این که این پول پرداخت پیش پرداخت است به حساب دستمزد ماهانه آنها..

بعد قبول کرد که پول را بگیرد به شرطی که از فردای آن روز شروع به کار کنند، در واقع محمود و حسن مسئولیت حمایت از خانواده را بر عهده گرفته بودند، ظهر از مدرسه برمی گشتند و کیف هایشان را در الماری می گذاشتند. مادرم با بقیه برادران و خواهرانم و دو پسر عمویم ناهار را برای آنها بسته بندی می کردند و سپس گوشزد میکرد برای شان که چگونه در جاده و سرک راه بروند، و چگونه صادقانه کار کنند، چگونه مکان را تمیز کنند. و چگونه و چگونه... سپس دستی به شانه هایش می زد و با چند قدمی بیرون از در با آنها خداحافظی میکرد و درست قبل از غروب آفتاب شوالیه های فاتح از کارخانه برگشته از آنها استقبال میشد. آنچه قبلاً به او داده بود، گویی مزد کار محمود و حسن بود که هر روز به کارخانه مامایم می رفتند، آنها کار مهمی را انجام نمی دادند. من اغلب در سحر با صدای پدربزرگم که هنگام وضو دعوای معمولش را می خواند از خواب بیدار می شدم، از آن صدا و دعوای شیرین لذت می بردم، سپس از صدای او که فاتحه می خواند لذت می بردم، بعداً چیزی از آن قرآن کریم در نماز صبح با صدای شنیدنی میخواند و سپس دعای قنوت و با تکرار آن روزها را شروع میکردم و تقریباً حفظ کردم آنچه را که پدربزرگم تکرار می کرد اللهم فیمن هدیت و عافیت ....

و پدربزرگ نمی توانست نماز صبح را در مسجد بخواند، زیرا در آن زمان منع رفت و آمد همچنان پابرجا بود و هرکس بیرون می رفت خود را در معرض مرگ توسط گشت های اشغالی قرار می داد که در خیابان های اردوگاه پرسه می زدند یا اینجا یا آنجا در کمین بودند.

ممنوعیت هر روز ساعت هفت شب بود و تا پنج صبح ادامه داشت. در مورد بقیه نمازها، پدربزرگم معمولاً آنها را در مسجد می خواند، مگر اینکه شرایط اضطراری مانع از این کار می شد، مثلاً وقتی برای تهیه لوازم می رفت یا در روز منع رفت و آمد می بود. مسجد اردوگاه مانند اتاق بزرگی بود که با ورقه های آهنی پوشیده شده بود و دارای چند پنجره و مناره کوچکی بود که مؤذن از پله های سنگی بالا می رفت و با صدای بلند خود اذان میداد.

در درب مسجد یک وضوء خانه و چند کوزه سفالی برای وضو و آشامیدن بود. کف مسجد با چند حصیر یا قالیچه نیمه فرسوده قدیمی پوشانده شده بود. منبر کوچکی که از چند پله چوبی ساخته شده بود در جلوی مسجد قرار داشت. پدربزرگم اغلب قبل از اذان ظهر مرا با خود به مسجد می برد در حالی که دستم را در دست بزرگش گرفته بود و علیرغم میل شدیدی

که به آهسته راه رفتن داشت و با وجود سن بالا (بیش از 70 سال) مجبور می شدم دنبالش بدم، چون نزدیک می بود مرا هم با خودش بکشاند.

قبل از اذان در مسجد نماز می خواندیم، من در کنار پدر بزرگم می ایستادم و تا جایی که می توانستم اعمال نماز را به تقلید وی انجام می دادم، چهار زانو مودبانه کنارش می نشستم و سرم را بین دستانم می گذاشتم. بچه ها، شیخ حمید می آمدند و ساعتش را از جیبی که روی سینه اش بود بیرون می آورد و نگاهش می کردند، وقتی اذان نزدیک می شد، بالای مناره می رفت و اذان می داد. از شنیدن آن صدای شیرین احساس خوشحالی می کردم.

شیخ حمید اذانش را تمام می کرد و از مناره پایین می آمد و نماز سنت می خوانند، کنار پدر بزرگم می ایستادم و تا می توانستم از او تقلید می کردم، سپس تعداد کمی از شیوخ (بزرگسالان) محله می آمدند و همه نماز می خوانند. نماز ظهر در جمعی که تعدادشان زیاد از ده نفر نمی شد و همه شیخ و کهن سال بودند به جز من و یکی دو بچه دیگر که پدر بزرگشان آنها را آورده بود.

به نظر می رسید پدر بزرگ و مادرم در مورد سرنوشت نامعلوم پدرم عمل انجام شده را پذیرفته بودند. کمتر در مورد او صحبت میکردند یا متوجه شده بودند که باید منتظر بمانند که کاری کند چون هیچ کس دیگری را نداشتند هیچ راهی برای انجام کاری برای یافتن پدرم وجود نداشت. تنها اتفاق جدیدی که برای خانه ما افتاد این بود که خانواده زن عمویم او را مجبور به ازدواج مجدد کرده بودند که کار آسانی هم نبود، مادرم شب ها پیش آنها می ماند و مثل همه مادران به وظیفه خود در قبال آنها عمل می کرد مانند دیگر فرزندان از آنها مواظبت میکرد اما شکی نیست که این فقدان پدر و مادر را جبران نمی کند، اما تا حدودی روزگار عادی می شود و روزها گذشت، صدای وضو گرفتن و نماز فجر پدر بزرگم را می شنیدیم و مادرم از خواب بیدار می شد تا برادران و خواهران و دو پسر عمویم را بیدار کند. او آنها را برای مدرسه آماده می کند و آنها به مدرسه می رفتند. پدر بزرگم به بازار می رفت، مادرم شروع به مرتب کردن خانه می کرد و من از ترس اینکه مبادا خواهرم بیدار شود و گریه کند و در حالی که مادرم مشغول چیدن خانه می بود کنار خواهرم مریم می نشستم، پدر بزرگم تنها و برادرانم برمی گشتند. و پسر عموها هم از مدرسه برمی گشتند، بنابراین مادرم ناهار را برای ما آماده می کرد تا با هم بخوریم. سپس مادرم دستورات همیشگی خود را به برادرانم محمود و حسن آغاز می کرد و آنها از خانه خداحافظی می کردند، یا برای کار یا هم برای بازی (اعراب و یهودیان) یا (هفت زمین) بیرون می رفتیم، و دخترها بازی (هاپسکاج) میکردند تا اینکه غروب نزدیک می شد و محمود و حسن از کارخانه برمی گشتند و .... زندگی معمولی بدون هیچ چیز جدیدی اتفاق می افتد.

یک روز غروب محمود و حسن دیر از کارخانه برنگشتند و تنها نیامدند، بلکه مامایم صالح هم با آنها آمد و طبق معمول دور او همدیگر را دیدیم و طبق معمول به تک تک ما سلام کرد و به گرمی ما را نوازش کرد و به هر کدام از ما پول داد. سپس با مادرم در مورد خاله ام فتحیه صحبت کرد که خواستگارانها نزد او آمده اند آنها در منطقه الخلیل پارچه تجارت می کنند و برای خرید پارچه ای که مامایم درست می کرد می آمده اند مادرم تصریح کرد که نظر نظر اوست و تا زمانی که فتحیه موافق و راضی است و تو موافق و راضی هستی و خودت او مردم را می شناسی پس به برکت خدا در کار خیر تعطل نکن، در آن مدت مادرم برخاست و رفت ما با مامای مان، در مورد حالات ما و اخبار همه و همه در مدرسه و چیزهای دیگر که می پرسید صحبت میکردیم.

مادرم کمی بعد برگشت و یک چای چای آماده کرده بود، ماما صالح با ما چای نوشید و بعد بلند شد که برود، مادرم سعی کرد او را راضی کند که شب را پیش ما بماند، اما عذرخواهی کرد و گفت: می دانی که نمی توانم. شب را بیرون از خانه بگذرانم چون کسی نزد دختران نیست، مادرم برایش دعا کرد که خداوند پادشا تو را خیر بدهد صالح عوض الخیر.. مامایم رفت و گفت که رضایت خود را به خواستگاران خاله اطلاع خواهد داد و وقتی برای خطبه می آیند، به شما خبر می دهم تا شما و حاج ابو ابراهیم و بچه ها تشریف بیاورید.

فردای آن روز، در ساعات اولیه صبح، اندکی پس از پایان نماز پدر بزرگم، آواز بلندگوهایی را که در جیبهای نظامی حمل می شد را شنیدیم که به زبان عربی شکسته اعلام می کردند که تا اطلاع ثانوی منع رفت و آمد برقرار شده است.

سلام سلام.. ممنوع الخروج تا اطلاع ثانوی، و هر کس تخلف کند، خود را در معرض خطر مرگ قرار می دهد. مادرم به همه گفت فرزندانم امروز مدرسه نیست و بیرون رفتن از خانه برای شما ممنوع است.

و به اتفاق دیگر رفت تا مطمئن شود پدر بزرگ و پسر عموهایم حسن و ابراهیم از این موضوع خبر دارند یا خیر؟ ما در خانه ماندیم و آنجا را ترک نکردیم و در تمام روز دروازه برایمان بسته بود. یکی از ما اگر دم در خانه نزدیک میشد، مادرم فریاد میزد که در را باز نکن وگرنه با چوب دستی لت و کوب ما میکنند.

بارها شنیدیم که رفت و آمد ممنوع است، خواهران و برادرانم مجبور شدند داخل خانه بازی کنند و مادرم در این روز (البیصاره) برای ما آماده کرد که خوردنی از لوبیا له شده با ملخیه خشک شده می باشد. برادران و خواهرانم و دو پسر عمویم می نشستند و کتابهای مدرسهشان میخواندن، و من می نشستم به آنها نگاه می کردم، آنها که چطور نوشته میکردند. عصر یکبار صدای بلندگوها را شنیدیم، که بار دیگری منع رفت و آمد را تمدید می کرد و هرکس آن را نقض کند خود را در معرض خطر قرار می دهد.

صبح که از صدای پدر بزرگم در دعاها و دعاهایش نگذشته بود، صدای بلندگوها آمد که ساعت پنج ساعت پایان منع آمد و شد را اعلام می کرد، مادرم بیدار شده بود. همه را برای مدرسه آماده کرد و همه چیز طبق روال پیش رفت. اتفاق جدیدی که در این روز افتاد این است که دلیل منع آمد و شد را که دیروز بود فهمیدم، شخصی به سمت نیروهای اشغالگر نارنجک دستی پرتاب کرد و منفجر شده بود. این باعث زخمی شدن سربازانی شد که در جیب بودند و شروع به تیراندازی به سمت وی نمودند که مردم بسیاری را زخمی کردند.

## فصل سوم

روز جمعه، مادرم بهترین لباس هایمان را که از آنچه که از آذوقه به دست آورده بودیم دوباره دوخته بود، به ما پوشاند تا برای دیدن خاله ام به خانه مامایم بروم و نامزدی را که به زودی برگزار می شود به او تبریک بگویم. سپس ما هفت نفر را با خود برد و ساعت های طولانی ما را سوار کرد، همانطور که از مرزهای کمپ عبور کرده و در یکی از جاده های اصلی راه می رفتیم، جایی که هر از گاهی جیب های نظامی و غیرنظامی با سربازان در آن تردد می کردند. تفنگ هایشان را می کشیدند و به سمت عابران نشانه می رفتند و موتر هایشان خیلی آهسته حرکت می کردند، مدت زیادی راه رفتیم تا به یک خانه یی رسیدیم. مثل ما، بلکه بیشتربتنی و کف آن کاشی کاری شده و دارای برق بود.

برادرم محمود رفت و در را زد، دختر مامایم ورده در را برایش باز کرد و بلافاصله فریاد زد. که عمه ام و بچه هایش است، سلام کرد و وارد خانه شدیم که مامایم، خاله، زن مامایم و دختر دوشم سعادت برای خوشامدگویی و خوش پیشی از راهرو بیرون آمدند. خاله ام سلام کرد و یکی یکی ما را بوسید و مادرم و خواهران و برادرانم به او تبریک گفتند و مورد نامزدی که قرار بود به زودی انجام شود و در حالی که ما یکی پس از دیگری مشغول بازی و دویدن بودیم به صحبت نشستند و قبل از غروب بعد از چندین روز که محمود و حسن از کار در کارخانه عمویم برگشتند به خانه برگشتیم.

مادرم که به مامایم گفته بود که به آنها بگویند که روز جمعه بیایند تا مراسم قرآن خاله فتحیه را برگزار کنند. یک بار دیگر مادرم ما را مثل جمعه گذشته آماده کرد، بعد از ظهر به خانه مامایم رفتیم. سه موتر با چند زن و مرد آمدند، پیاده شدند و وارد خانه مامایم شدند، همه بچه ها زمزمه می کردند و به جوانی گندمگون با سبیل نازک اشاره می کردند که این داماد است، مردها در در تالار خانه نشسته بودند. داماد با فس (نوعی کلاه) سرخ در وسط آنها نشسته بود.

زن ها در یکی از اتاق های نشسته بودند و ما طعم استراحت را نمی دانستیم، این طرف و آن طرف بین اتاق ها و بیرون از خانه می دویدیم و به موتر ها می چسبیدیم، مشغول بازی بودیم، مردها با شیخ در حال عقد قرآن (همان نامزدی معروف) مشغول بودند و زنها با عروس (خاله ام فتحیه) مشغول بودند، فراموش نشدنی این است که آن روز بغلاوه (نوعی شربنی) زیاد خوردیم بدون حساب مادرم ترسید که مریض شویم.

و آنها موافقت کردند که عروس را ببرند. پس از گذشت حدود یک ماه، در تاریکی شب، سکوت و سکون بر خانه های فقیرانه اردوگاه حاکم شد، تنها صدایی که به گوش می رسید صدای پارس سگی بود که از دور می آمد یا صدای میومیو پشک در جست و جوی چوپه اش که یکی از پسرها او را گرفته بود تا در خانه شان بزرگ کند،

شاید وقتی بزرگ شد موش هایی را می خورد که خواب خانواده را به هم می زدند. در کوچه های کوچک و در هم تنیده کمپ، ابوحاتم با وجود مقررات منع رفت و آمد و خطری که ممکن بود پیش بیاید، یواشکی مانند گربه یی با سبکی و چالاکی و آرامش از آن کوچه ها می گذشت و هرگاه نیاز به عبور از گوشه ای جدید داشت می ایستاد و پنهانی به تماشای دشمن می پرداخت،

زمانی که یقین پیدا می کرد که منطقه پاک است به مسیر و راه خود ادامه می داد. ابو حاتم مردی بود قد بلند و برازنده با هیكلی قوی، سرش را با کفیه (شال) می پوشاند و یا دور صورتش می پیچد، طوری که فقط چشم هایش نمایان می شود، او در ارتش آزادی بخش فلسطین گروه بان بود. در طول روزهای حکومت مصر در نوار غزه، او در جنگ 1967 با شجاعت فراوان جنگید، اما او و چند مرد شجاع در یک نبرد کاملاً شکست خورده چه می توانستند بکنند؟

ابوحاتم در خیابان ها و کوچه های اردوگاه قدم می زد، راه خود را می دانست، مدتی می ایستاد و اطراف خود را بررسی می کرد، سپس به سمت پنجره یکی از خانه ها رفت و به طور نامحسوسی به لبه های پنجره کوبید. یک ضربه، بعد دو ضربه، بعد سه ضربه... بله، این واقعی است، ابویوسف کنار پنجره ایستاد و سرش را به آن نزدیک کرد، با صدایی که به سختی می شنید زمزمه کرد: طارق؟ سپس صدای ابوحاتم پاسخ داد: ابوحاتم ابو یوسف در را باز کرد.

ابو حاتم داخل شد، ابویوسف در را بست و یک دیگر خود را در آغوش گرفتند و ابویوسف زیر لب گفت: امکان ندارد!

الحمد لله تو خوبی ابو حاتم؟

ام یوسف از خواب بیدار شده بود و سرش را پوشانده بود و از اتاق خارج شد و نزدیک آنها آمد و آهسته زمزمه می کرد: الحمد لله برای سلامتی ابو حاتم برادر، بیا داخل، ابو یوسف و ابوحاتم وارد اتاق شدند و مادر یوسف به آشپزخانه رفت، ابو حاتم به ام یوسف گفت: غذا و چای درست نکن و اجاق ها را روشن نکن. ام یوسف با حیرت برگشت و گفت: خوب ابو حاتم، تو از راه دور آمدی!

ابوحاتم لبخندی زد و زمزمه کرد: خدا شما را حفظ کند و به سلامت داشته باشد، اما من گرسنه نیستم بخیر و سلامت باشید نمی خواهم صدای روشن شدن اجاق را بشنوم!!

ام یوسف برگشت و گفت: باشه، برایت نان و زیتون می آورم.

ابو حاتم لبخندی زد و گفت: باشه، می دانم که نمی گذاری بدون غذای تو بروم. باشه، ام یوسف.

ابو یوسف لبخند زدند. ابو حاتم و ابویوسف شروع به حرف زدن کردند. ابویوسف از او پرسید: کجا بودی؟ به خدا فکر کردم شهید شدی یا به مصر تبعید شدی؟

ابوحاتم به او می گوید که در درگیری های منطقه اردوگاه های مرکزی مجروح شده و به سمت یکی از موترها خزیده و خانواده ای بادیه نشینی او را در آنجا پیدا کرده، او را با خود برده، زخم هایش را مداوا کرده، به او غذا میداده اند و تا بهبودی مخفی می کنند. ام یوسف وارد شد و آهسته به آنها سلام کرد و آنها به او پاسخ دادند و بشقاب سبزی را با چند قرص نان و بشقابی زیتون گذاشت و کنار آن يك كوزه سفالي آب بود و سپس از اطاق خارج شد.

اتاقی برای نشستن بچه ها هم داشتند در کنار نور چراغ نفتی بچه ها با خوشحالی می چرخیدند و آن اتاق کوچک را که با کاشی های مسکونی پوشیده بودند.

ابو یوسف دهانشان را کنار گوش ابو حاتم می آورد و موضع را عوض می کنند. ابو یوسف از او می پرسد: آیا از آن جوان ها هنوز کسی زنده است؟ ابوحاتم پاسخ می دهد: بله زیادند، من و ابوماهر در خان یونس هستیم، ابوصقر در رفح و ابوجهاد در اردوگاه های مرکزی، من شخصاً آنها را دیدم و با آنها موافقت کردم که باز هم مقاومت از سر گرفته شوند...

ابو یوسف دهانش را به گوش ابوحاتم می رساند و می پرسد مختار چه شده است، ابو حاتم نزدیک می شود و می گوید: شنیدم که او هنوز زنده است و در باغستان های شرقی شجاعیه و الزیتون در رفت و آمد است. من در جستجوی او هستم و ممکن است ظرف چند روز او را پیدا کنم، مهم این است که باید سازماندهی کار را شروع کنیم تا مقاومت شروع شود. در همه مناطق نوار غزه به یکباره وضعیت کشور خوب است.

ابو یوسف می گوید: جوانان آماده و آماده هستند. آنها فقط می خواهند که یک نفر ترتیب کارها را بدهد و جرعه را بزند و همه ما باید با هم ملاقات کنیم و کارها را صبح جمعه آینده ترتیب می دهیم.

صالح آل محمود خواهرش ازدواج می کند و دامادش او را به الخلیل می برد و شب خانه شان خالی می شود، با او قرار گذاشتیم که کلید را برای ما زیر درب خانه بگذارد، تا گروه جوانان بیایند و ملاقات کنند. آنجا همه چیز ترتیب را میدیم و هر چه زودتر کار را شروع میکنیم ان شاءالله، میدانی خانه صالح روز جمعه بعد از شام با یکی آشنا میشیم.

ابوحاتم در آن مدت چند لقمه خورده بود و با هر لقمه یک زیتون و اصرار داشت که دانه های زیتون را به شکلی خاص بمکد و نشان دهد که چقدر صاحب خانه را دوست دارد. او مشتاق غذای دست پخت همسر دوست اش بود.

صبح روز جمعه آماده شدیم بهترین لباس ها را پوشیدیم و به خانه مامایم صالح رفتیم و علیرغم اینکه دیر رسیدیم خانه مامایم را پر از جمعیت و رفت و آمد و تدارک عروسی دیدیم. ما مشغول بازی کردن بودیم و خواهرهایم و دختران مامایم با دیگر دختران مشغول طبل زدن و آواز خواندن و رقصیدن بودند و محمود و حسن به کارهایی مانند چیدن چوکی و آب پاشیدن روی زمین میدان جلوی در خانه مامایم مشغول بودند تا گرد و خاک بلند نشود.

مادرم و زن عمویم و زنان دیگر مشغول آماده کردن عروس و مرتب کردن کیف و لباس او بودند و مامایم این جا و آنجا به این سو آن سو می دوید و مشغول هزار و یک چیز همزمان بود. آن روز افراد زیادی بودند و صدای دخترکان منظم تر و دقیق تر از نظم و آمادگی حرف میزدند زیرا یک دختر بزرگتر و دوستان اش از همسایه های مامایم این وظیفه را بر عهده گرفته بودند.

بعد از مدتی چند موتر و (بس) حامل تعدادی از خانواده داماد آمدند و توقف کردند. موترها به رهبری داماد (عبدالفتاح) پیاده شدند و طبل و آواز معروف شروع شد، اما با لحن خشن، به سمت خانه پیش رفتند و مامایم و گروهی از مردان بیرون آمدند.

مردان برای پذیرایی از مردان سلام میکردند و آنها را در آغوش میگرفتند و زنان در حالی که همدیگر را می بوسیدند از زنان استقبال کردند و زنان وارد سالون شدند و مردان در حیاط خانه نشستند. بغلاوه در بشقاب ها بود و برادرم محمود در بین توزیع کنندگان بیشترین فعالیت را داشت و نوشیدنی سرخ را برای حاضران پخش می کرد. صدای دف و آواز زنان طنین انداز شد و اوضاع به همین منوال ادامه یافت.

حدود یک ساعت مامایم تمام مدت با داماد و پدرش و چند مردی که من نمی شناختم صحبت می کرد. سپس مامایم وارد خانه شد و همه با دف و آواز آماده شدند، همانطور که داماد و پدرش دم در ایستاده بودند. مامایم در حالی که بازوی خاله ام فتحیه را گرفته بود بیرون آمد خاله ام پیراهن و شلوار سفید پوشیده و چادر سفیدی بر سر داشت که او را زیباتر می کرد، مثل ماه کامل برگشت و مدتی به سمت در رفت تا اینکه داماد بازویش را گرفت و صدای غرور زنان بلندتر شد. تازه عروسی شده ها به سمت یکی از موترها رفتند و همه پشت آن حرکت می کردند مادرم تمام مدت آنجا بود خیلی نزدیک به مامایم و زن مامایم کنارش، تازه عروسی شده ها سوار موتری شدند که آراسته بود و زن و مرد سوار موترها و بس شدند، مادرم دنبال محمود برگشت و

با فریاد به او گفت: برادرانت را بگیر تو و آنها با پدر بزرگت به خانه بروید، من خواهران ات را با خود می برم و ان شالله فردا زود برمیگردم پیش تان همه چیز برای تان آماده است و تا آمدن من به چیزی ضرورت نخواهید داشت پیش از منع رفت و آمد دروازه را ببند متوجه پدرکلان و پسران عمویت باش پیش از زمان که خورشید طلوع نکرده دروازه را باز نکنی محمود سرش را تکان داد و طبق معمول درک خود از نقشش را تایید کرد.

دستورات مادرم همیشه خیلی سریع اجرا می شد، فاطمه مریم را در آغوش اش حمل می کرد مادرم، زن مامایم، خواهرانم و پسرماماهایم سوار یکی از موترها شدند و محمود بلند شد به نوبه خود ما را کنار پدر بزرگم که به عصایش تکیه داده بود جمع کرد. بعد از اینکه همه سوار موترها شدند و مامایم و پدر داماد مشغول تنظیم کارها بودند، مامایم برای بستن در خانه اجازه بازگشت خواست و از آنها خواست کمی صبر کنند و سریع به خانه برگشت و کیفی از آشپزخانه برداشت و گذاشت آن را در مهمانخانه، سپس در بیرونی را بست و چیزی را از دستش انداخت و خم شد تا آن را بردارد و کلید خانه را زیر دروازه پنهان کرد.

سپس به سمت جایی که سوار موتر می شدند حرکت کرد و موتر به راه افتاد. و صدای طبل و آواز زنان همچنان به صدا در می آمد تا اینکه ناپدید شدند، بنابراین با پدر بزرگم راهی خانه شدیم. درست قبل از غروب رسیدیم از این روز پر از بازی و خوردن و شادی خسته شده بودیم محمود در را محکم بست و ما به خواب عمیقی فرو رفتیم. شب پرده های سیاه خود را بر غزه می کشد و غزه را در دریای تاریکی فرو می برد که به سختی می توان آن را دید.

گشت های انگشت شمار ارتش اشغالگر در خیابان های اصلی شهر پرسه می زدند. صدای بلندگو ها فرا رسیدن زمان منع رفت و آمد را اعلام می کردند، سپس صدایی عمیق غالب می شد که فقط با صدایی موترهای قطع می شود. و بی سر و صدایا خونسردی، هفت مرد پس از برداشتن کلید از زیر دروازه مخفیانه وارد خانه مامایم شدند. در دهلیز چراغ را روشن نکردند تا اینکه همه وارد اطاق مهمانخانه شدند و پرده ها را کشیدند و لحاف ها را گرفته و همه جای را پوشانیدند، پنجره ها را روی پرده ها قرار دادند تا اطمینان حاصل شود که هیچ پرتویی از نور خارج نمی شود. سپس چراغ را روشن کردند.

کیسه ای را که مامایم گذاشته بود پیدا کردند، ابو حاتم آن را باز کرد و پر از غذاهای متنوع و شیرینی دید زیر لب زمزمه کرد: یا صالح اصل استی، حتی وقتی بیرون از خانه هستی با سخاوت و کریم استی. مردها در دایره ای کوچک و فشرده نشستند و ساعت های طولانی شروع به حرف زدن تا نیمه های شب کردند، سپس به خواب رفتند و به نوبت بیدار ماندند تا از یکدیگر محافظت کنند تا اینکه طلوع فجر نزدیک شد و شروع به فرار دزدکی یکی یکی از خانه کردند. آخرین ابو حاتم بود که بعد از رفتن در را بست و کلید را در زیر دروازه خانه گذاشت و با برکت خدا به راه افتادند و این آیت را خواندند: و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاعشینهم فهم لایبصرون..الایه..سوره یس

با صدای دعای سحر پدر بزرگم از خواب بیدار شدم و محمود برای کارهاییکه مادرم برایش سپرده بود زود از خواب بیدار شد. مادر برادرانم حسن و محمد و پسران عمویم حسن و ابراهیم را بیدار کرد و به آنها صبحانه داد و رفتند. پنج نفر از آنها به مدارس خود رفتند و من و پدر بزرگم در خانه تنها ماندیم. آن روز پدر بزرگم به بازار نرفته بود، وقتی خورشید طلوع کرد مرا برد تا زیر پرتوهای گرمش بنشینم و بعد از مدتی از روزهای جوانی و کشوری که از دست رفته بود برایم تعریف کرد. کیف کوچکش را بیرون آورد و یک سکه از آن برداشت و به من گفت: برو برای خودت چیزی بخر و زود برگرد.

به مغازه ابوخلیل رفتم و چند عدد خوراکی های طفلانه ترش شیرین خریدم و برگشتم. پدر بزرگم در حالی که من را کنار خود می نشاند از من می پرسید: چی خریدی؟ چیزی که در دستم بود را به او نشان می دادم و یکی از آنها را به سمت دهانش دراز می کردم. اومی خندید. مدت ها بود نخندیده بود می گفت: نه، این برای توست، عزیزم آنروز کنارش نشستم و از آفتاب لذت بردم و آن آب نبات را مکیدم.

ظهر نزدیک می شد پدر بزرگم بلند شد و به عصایش تکیه داده بود و می گفت: احمد برویم مسجد نماز ظهر را بخوانیم، یا لا احمد بریم مسجد نماز ظهر را بخوانیم. دستم را گرفت و رفتیم و پدر بزرگم در آنجا نشسته بود وضو می گرفت و من از او تقلید می کردم در حالی که او با لبخند به من نگاه می کرد شیخ حمید آمد و خندان نگاه کرد و به پدر بزرگم گفت: ان شاءالله این پسر متدین خواهد بود، ان شاءالله...

روزها به همین منوال گذشت، اما من بیشتر توانستم آنچه را که در اطرافم می گذشت را درک کنم. نکته جدیدی که مشخص شد، وقوع مقاومت بود، هر روز تیراندازی به گشت های اشغالگر یا پرتاب نارنجک های دستی و یا انفجار بمب و هر بار سربازان اشغالگر با نهایت قدرت و خشونت علیه غیرنظامیان بی دفاع پاسخ می دادند. تیراندازی هدفمند به جمعیت مردم و کشتن و مجروح شدند آنها، سپس نیروهای کمکی آمدند و در منطقه منع رفت و آمد اعلام کردند و از مردان خواستند به مدرسه بروند و در آنجا سربازان مردان را مورد ضرب و شتم قرار می دادند.

آنها را تحقیر کرده و تعدادی از آنها را دستگیر می کردند و همان تصاویر و صداها و حرکات چندین روز تکرار می شد.... مقاومت افزایش می یافت و تشدید می شد و جسورتر و جسورتر می شد. تا جایی که ما می دیدیم برخی از مردانی که نقاب دار شده بودند اسلحه های از جمله تفنگ انگلیسی یا تفنگ کارلستاف را حمل می کردند و یا نارنجک های دستی حمل می کردند و با آنها در کوچه پس کوچه های اردوگاه به خصوص نزدیک غروب راه می رفتند.

آنقدر برای ما عادی شده بود که متوجه شده بودیم منع رفت و آمد شبانه دروغی بیش نیست که ما بچه ها، مادرانمان و بخش کوچکی از مردم فقیر را در مورد مردان مقاومت فریب می دهند، آنها شبانه اردوگاه را اشغال کردند و گشت های اشغالگر نتوانستند وارد کوچه های آن شوند و در خیابان های عمومی اصلی باقی ماندند و با روشن شدن روز، مردان مقاومت ناپدید می شدند. تعطیلات تابستانی فرا رسید و مادرم مرا در مدرسه ثبت نام کرد و من بعد از چند روز شروع به آماده شدن برای رفتن به مدرسه می کردم.

از بازار بوت های به رنگ سرخ خریده بودم؛ من خیلی دوستش داشتم پدر بزرگم هم خیلی دوستش داشت مادرم برایم یک کیف کوچک درست کرده بود از پارچه ای ساخته شده از لباس هایی که دیگر برای پوشیدن مناسب نبودند. هر چیزی که برای مدرسه لازم داشتم، مخصوصاً آنچه برادران و خواهران و پسر عموهایم در مورد مدرسه به من می گفتند. قطار در مدرسه، در مورد صنف ها و معلمان و در مورد فرصت های میان درس یا همان تفریح ...

قبل از پایان تعطیلات تابستانی، یکی از مردان مقاومت در یکی از کوچه های مشرف به خیابان اصلی که معمولاً گشت ها در آن تردد می کردند، به یک گشت ارتش اشغالگر کمین کرد و با نزدیک شدن به آن، بمبی را به سمت آن پرتاب کرد که

منفجر شد و تعدادی از سربازان زخمی شدند. جیب پس از برخورد به دیوار اطراف متوقف شد، ناله و فریاد سربازان را می شنیدیم و پس از بیدار شدن آنهایی که زنده بودند، شروع به تیراندازی به همه چیز در خیابان کردند.

بلافاصله نیروهای کمکی زیاد آمدند و بلندگوها شروع به اعلام منع رفت و آمد کردند و گفتند که متخلف مجازات خواهد شد، بنابراین این مردم وارد خانه های خود می شدند، سپس سربازان شروع به هجوم به خانه های حومه اردوگاه می کردند. زنان، مردان و کودکان را بشدت با قنداق تفنگ مورد ضرب و شتم قرار می دادند بلندگوها از مردان 18 تا 60 ساله خواستند که از مثل همیشه به مدرسه بروند.

و به محض آرام شدن بلندگوها صدای عده ای بلند شد که فریاد می زدند و از همه می خواستند که از اردوگاه خارج نشوند و توضیح می دادند که نیروهای اشغالگر نمی توانند وارد کمپ شوند چون مردان مقاومت در آنجا بودند در واقع فقط مردانی از خانه های حومه محله به مدرسه می رفتند که نیازی به ریسک زیادی برای رسیدن به آن نداشت. نیروهای اشغالگر هر گاه میخواستند داخل کوچه های اردوگاه شوند از شلیک تفنگ و اسلحه از همه جهات کوچه های کوچک و پر پیچ و خم مجبور به عقب نشینی می شدند، می دویدند و فریاد می زدند.

آنهایی که به مدرسه می رفتند دو برابر لت و کوب میشدند و فحش می گرفتند، بعد اجازه داده می شدند که به کمپ باز گردند. منع رفت و آمد یک هفته تمام ادامه یافت و در طی آن ما با لوبیا، عدس، فاصلیه و زیتون زندگی می کردیم، و اگرچه با ترس آمیخته بود، اما این یکی از خوشمزه ترین غذاهایی بود که از ابتدای سال خورده بودیم. همه در پناه تفنگ های مقاومت احساس غرور می کردند. پس از گذشت دو روز از منع رفت و آمد، مردم جرأت کردند خانه های خود را ترک کنند و در کوچه های باریک در عمق اردوگاه، جایی که نیروهای اشغالگر نمی توانستند به راحتی به آن برسند، پشت درب خانه های خود بنشینند.

قبل از عقب راندن مردان مقاومت که در گوشه و کنار اردوگاه کمین کرده بودند، مردان مقاومت زیادی را دیدم و نتوانستم هیچ یک از آنها را بشناسم، زیرا صورت خود را پیچانده بودن کیف های به دست داشتند، سلاح های خود را حمل می کردند و پشت این دیوار ها موضع گرفته بودند یا هم در انتها و یا گوشه یی از کوچه. تعدادی از همسایه های محله مان را دیدم که در گوشه های نشسته اند و چای می نوشند و برخی سیگار می کشند و از احساسات و ترس های خود صحبت می کنند و احساس غرور و کرامتی می کنند که اشغالگران آنها را توهین کرده اند و به سینه های شان پا گذاشته بودند.

و کسی از آمدن ناشناخته یی می ترسید آیا اوضاع به همین منوال خواهد ماند؟ و آیا آنها با نیروهای بزرگ به اردوگاه حمله نمی کنند؟ یا آنجا را با توپ بمباران نمی کنند و بر سر کسانی که در آن هستند را نمی سوزانند!! نظرها متفاوت بود، اما این نظر که باید ثابت قدم بود، غالب بود و قاعده ای که تکرار می شد این بود: چه چیزی را از دست می دهیم؟

ما فقط محدودیت در دنیا و پیروزی در آخرت داریم، پس ترس چیست؟ اینجوری همه صحبت ها تمام شد، مردی یعنی یک دقیقه به خدا زندگی کردند با سربلندی و عزت، نه هزار سال آسفالت زیر گلیم سربازان اشغالگر بودن این گفتگو ها فقط در اردوگاه ما نبود، بلکه در همه اردوگاه های نوار غزه و در همه اردوگاه ها جریان داشت.

در خیابان های شهرها و روستاها یا در بسیاری از مناطق کرانه باختری و غزه، مقاومت در سراسر کشور به شدت شروع شد، برخی از آن سازمان یافته و بسیاری از آن ها فردی، و ابتکارات محلی از سوی آزادگان و مردان ملت، ما اخبار می شنیدیم، مخصوصاً در مورد کارهای برجسته مقاومت در اردوگاه جبالییا، که نزدیک به اردوگاه ما بود.

ابو حاتم آنجا بود، او مقاومت را رهبری می کرد که ده ها جوان و مرد از اردوگاه های دور و نزدیک به آن پیوستند. و همه شروع به نامگذاری آن به اردوگاه جبالییا (اردوگاه انقلاب) کردند. این خبر مانند آتش در کمپ پخش شد و مردم را شادتر می کرد و روحیه را بالا می برد. در کودکی این موضوع حتی در بازی ما به عنوان عرب و یهودی منعکس شد که عرب غالب میشود و دشمنان خود را شکست می دهد.



## فصل چهارم

تمام آن شب یا در حال آماده شدن برای مدرسه بودم، یا در مورد آن صحبت می کردم و از برادرانم در مورد موضوعات آن سوال می کردم، یا خواب می دیدم، فردا اولین روز من در آنجا بود، قبل از خواب به (النملیه) رفته بودم. بخشی کوچکی در اتاقمان بود و من لباس ها را از آنجا بیرون آوردم و شروع کردم به پوشیدن آنها و پوشیدن کفش های جدیدم. وقتی مادرم مرا دید به من داد زد: احمد چه کار می کنی؟» با صدای آهسته جواب دادم: برای مدرسه آماده می شوم، می روم مدرسه.

او خندید و گفت: وقت زیادی برای مدرسه مانده تا حال صبح نشده مامان. صبح زود با نماز و دعای پدر بزرگم از خواب بیدار شدم و بعد از آن خوابیدم و به محض اینکه مادرم از خواب بیدار شد، از رختخواب بیرون پریدم تا برای مدرسه آماده شوم.

بعد از مدتی مادرم برادرانم را از خواب بیدار کرد و برادرم محمود را فرستاد تا دو پسر عمویم را در اتاق دیگر که با پدر بزرگم خوابیده بودند بیدار کند. انگار به عروسی می رفتم، او دستورات زیادی به من داد و مرا به خاطر باهوش بودن، بزرگ بودن و مرد بودنم ستود، سپس به هر یکی ما (یک شیلینگ) که پنج آگورا از پوند اسرائیل میشد داد. یک تکه نان در کیف گذاشتیم که کاملاً خالی بود. مادرم به برادرم محمود توصیه های زیادی بخاطر من کرد، چون محمد کلاس سوم، ابتدائی بود و در همان مدرسه پسرانه پناهندگان، ابتدائی الف، با من بود.

خواهرم تهانی کلاس پنجم ابتدائی دخترانه پناهنده گان(ب) و برادرم حسن در کلاس اول مقدماتی ابتدایی پسرانه پناهنده گان (الف) و خواهرم فاطمه در کلاس سوم مقدماتی در مدرسه مقدماتی دخترانه پناهنده گان (الف) برادرم محمود در دوره عالی کرمل کلاس دوم راهنمایی بود.

... و در مورد ابراهیم پسر عمویم او در کلاس دوم ابتدایی مدرسه ما بود و دیگر پسر عمویم حسن در کلاس اول متوسطه در مدرسه کرمل درس می خواند. همه به یکباره از خانه خارج شدیم برادرم محمد یکی از دستانم را گرفته بود و پسر عمویم ابراهیم دست دیگرم را گرفته بود و من کیف پارچه ای ام را به گردنم آویختم و به سمت مدرسه حرکت کردیم. پس از یک سفر طولانی، شروع به جدایی کردیم، هر گروه به سمت دیگری حرکت کرد و ما سه نفر با هم ماندیم.

خیابان ها مملو از دختر و پسر بود، مثل ما، همه نسل ها، در راه مدرسه، پسر ها لباس هایی با رنگ ها و شکل های ترکیبی پوشیده بودند، در حالی که دختران لباسی به نام (مریول) پوشیده بودند. سفید و آبی که هر رنگ نیم سانتی متر بود موهایشان را با کراوات سفید بسته بودند و این چیزی بود که ما پسر ها را از آنها متمایز می کرد.

موهای تراشیده شده ما صفر درجه یا نزدیک به آن بود. به مدرسه رسیدیم. دستفروشان خیابانی، زن و مرد بودند، برخی از آنها کالاهای خود را با گاری های کوچک حمل می کردند و برخی از آنها را روی غرفه های کوچک گاری ها می گذاشتند. وارد مدرسه شدیم و آن را حیاط بسیار بزرگی با درختان بلند یافتیم و اطراف حیاط اتاق های زیادی بود و در ورودی باغچه ای از گل رز (گل محمدی) و گیاهان و در آن حوضی از آب بود.

برادرم محمد شروع کرد به معرفی کردن مدرسه به من، این کلاس اول است (الف) و این کلاس اول (ب) و این ردیف اول (ج)، اینها ردیف دوم هستند، اینها ردیف سوم هستند.

... و این اتاق معلمان است و این اتاق مدیر مدرسه است و این محل غذاخوری است و این حمام ها و اینها شیرهای آبخوری، زنگ اول به صدا درآمد و معلمان آمدند تا ردیف دانش آموزان قدیمی را مرتب کنند، آنها سریع خودشان را مرتب کردند، در مورد ما دانش آموزان کلاس اول، معلمان ما را جمع کردند و شروع به صدا زدن نام های ما کردند. ما را به سه دسته تقسیم کردند و هر یک از معلمان گروه خود را گرفتند، معلم ما پیرمردی بود که عیابی بر تن داشت و بر سرش طربوش (کلاه مخصوص) بود وی شیخ از هر بود. وارد کلاس اول ابتدائیه (الف) شدیم، آنجا شروع کرد به مرتب کردن ما بر اساس قد، اول کوتاه ترین ها می نشستند.

ما به سه دسته تقسیم شدیم که هر گروه سه نفر بود و هر سه روی یک چوکی چوبی نشسته بودیم روی یک تخته چوبی به طول بیش از یک متر و عرض حدود بیست و پنج سانتی متر جلوی ما یک تخته چوبی بود. تخته ای به همین طول و عرض حدوداً 40 سانتی متر که کتابچه ها و کتابهایی را که می خوانیم گذاشتیم و زیر میز تخته دیگری بود که کیف هایمان را روی آن قرار می دادیم و همه اینها را با تیرهای چوبی به هم چسبانده و همه آنها را درست می کردیم. در یک کلاس درس سه ردیف از ذخیره گاه، هر ردیف حدود هفت خالیگاه، و در هر ذخیره سه ردیف از این ذخیره ها، هر ردیف حدود هفت ذخیره و در هر ذخیره سه دانش آموز و بین هر ردیف و ردیف دوم وجود داشت.

مساحتی در حدود یک و نیم متر و در وسط اتاق روبروی این خالیگاه ها میز و چوکی معلم قرار داشت و روی دیوار تخته سیاهی بود که به آن می گوئیم تخته درسی. هر کدام در چوکی که استاد برای او تعیین کرده بود نشستیم که خود را به ما معرفی کرد: او شیخ حسن است و یکی یکی ما خود را به وی معرفی کردیم و هر کدام نام خود را گفت. شیخ حسن، از هرکس در مورد پدر و عموها و پدربزرگش می پرسید تا اینکه مطمئن شدیم همه آنها را می شناسد. و حتی خانواده ما تا آنجا که وقتی خودم را احمد ابراهیم الصالح معرفی کردم، استاد دستانش را به سوی آسمان بلند کرد و با صدای بلند دعا کرد که: خداوند پدرت را به سلامتی به تو برگرداند. فهمیدم که او می داند که پدرم غایب است و ما نمی دانستیم او کجاست.

چندی نگذشت که مقداری کتاب و دفتر و خودکار و پینسل پاک به کلاس ما آوردند و شیخ شروع به توزیع این اقلام بین ما کرد و هر کدام از ما یک کتاب خواندن پر از تصاویر رنگارنگ زیبا برداشتیم که زیر آن نوشته بود که ما هنوز خواندن بلد نبودیم، یک کتاب حساب و یک جزء از قرآن کریم و به هر کدام از ما داد. لگویی سبز دفتر سازمان ملل متحد، وزارت آموزش و پرورش یونسکو روی آن ترسیم شده بود. شیخ شروع کرد به معرفی اقلامی که به ما داده بود. این کتاب خواندن است و این کتاب حساب است.

و یک کتابچه شما و مادران شما در خانه یک کتابچه برای خواندن و یک کتابچه برای محاسبه اختصاص می دهیم، هر روز دو کتاب، دو دفتر، یک خودکار و یک پینسل پاو را می آورید، سپس برای هر کدام از ما شروع به نوشتن کرد و نام مان را با خطی زیبا و با قلم سیاه و سفید بسیار شیک و زیبا بر روی وسایلم نوشته بود. روز اول مدرسه تمام شد و محمد و پسر عمویم ابراهیم دستم را گرفتند و برگشتیم به خانه رفتیم و هرکدام کیف اش را که پر از لوازم تحریر بود حمل می کردیم. روزها گذشت و من شروع به یادگیری خواندن و نوشتن و حساب کردم و مانند بقیه دانش آموزان کلاس شروع به حفظ چند سوره کوتاه کردم.

با هم به مدرسه می رفتیم و برای تفریح بیرون می رفتیم، آنجا بازی می کردیم و ساندویچ هایی می خوردیم که مادرم برایمان پر از دوکا یا مخروط فلفلی ... که به ندرت پر از مربا می بود و گاهی در مقابل نصف لقمه نانی که از یکی از خانم هایی که دم درب مدرسه نشسته بود، مقداری لبنه می خریدیم و می رفتیم آن را بخوریم و هیچ چیز خوشمزه تر از آن نبود که مزه ترش میداد. به خانه می رفتیم و ناهار می خوردیم، بعد محمود و حسن به کارخانه مامام صالح می رفتند و در محله بازی می کردیم کتاب های مدرسه می خواندیم و کارهایی را که استاد شیخ حسن از ما خواسته بود انجام می دادیم، گاهی شب ها دور هم جمع می شدیم. دور تا دور لگن لباسشویی بعد از اینکه آن را می آوردیم و لامپ را در وسط آن قرار میدادیم، هر کدام از ما کتاب یا دفترش را روی آن قرار می داد و در حالی که روی زمین نشسته می بودیم خم می شدیم تا درس ما را کامل کنیم، در حالی که مادرم و بقیه آن ها کسانی که درس نمی خوانند کنار ما می نشستند و صحبت میکردند.

هفته ای نمی گذشت که از صدای بلندگوها اعلام مقررات منع رفت و آمد را نمی شنیدیم و بفهمیم که یکی از چریک ها با پرتاب نارنجک یا تیراندازی به سمت یکی از تانکرهای تیل علیه نیروهای اشغالگر عملیات انجام داده است. نیروها سعی می کردند به کمپ هجوم ببرند اما چریک ها با آنها مقابله می کردند و آنها ناامید برمی گشتند. اتفاق جدیدی که امسال افتاد شهادت ابو یوسف (همسایه ما) بود ابو یوسف با دو جوان دیگر بیرون رفتند تا یکی از آنها عملیات چریکی علیه گشت ها اجرا کند.

نقشه این بود که یکی از جوان ها در همان ساعت بمبی را به سمت گشتی که هر روز از خیابان اصلی رد می شد پرتاب کند و عقب نشینی کند تا عقب نشینی او را ببینند، در راه عقب نشینی ابو یوسف و چریک دیگر با تفنگ کارلستوف و نارنجک

دراز کشیده و منتظر نیروهای کمکی بودند که برای تعقیب او بیایند، در واقع آن جوان برای انجام مأموریت خود جلو آمد و در حالی که منتظر بود. گشت، سربازان از پشت به او حمله کردند و ناگهان به ابویوسف و همکارش ابراهیم حمله کردند و آنها را تیرباران کردند. که بلافاصله به شهادت رسیدند. این بار نیروهای اشغالگر منع رفت و آمد در اردوگاه اعمال نکردند، اردوگاه به طور کامل با زن و مرد و پیر و جوان از خانه های خود خارج شد و بیشتر آنها برای شهادت ابویوسف گریه می کردند. مراسم تشییع جنازه برای شهداء برگزار شد که همه ساکنان اردوگاه در آن شرکت کردند و شعار می دادند: جان ما با خون ما فدای تو ای شهید، جان و خونمان را فدیه می دهیم ای فلسطین..

چندین بار تابوت ها را در اطراف اردوگاه این بر و آن بر حمل کردند، سپس آنها را بردند تا در قبرستان مجاور دفن کنند. بعدازظهر آن روز پدربزرگم مرا با خود به گوشه خانه برد و تعدادی از مردان و شیوخ محله دور هم جمع شده بودند و مشغول گفتگو و بحث در مورد حوادث روز و آخرین اتفاقات بودند.

آن روز شهادت ابویوسف و دو یارانش بود و همه از این اتفاق شگفت زده شدند، یکی از مردان گفت: آنها خدعه کردند و ابو یوسف یاران اش فریب خوردند؟ دوستش پاسخ داد که تیراندازی از پشت آنها بود یعنی از طرف مقابل که منتظر دشمن بودند، سومی پرسید: چه می گویی ای مرد، همان طور که من شنیدم جواب داد، پدربزرگم پرسید این یعنی این غدر و خیانت است.

مرد گفت: من می دانم چه اتفاقی افتاده، این اتفاق برای من افتاده است و یکی از آنها پاسخ داد: به خدا قسم این دیوانه کننده است. خداوند تو را بیمارزد ابا یوسف و عوض دیگری برای ما نصیب فرماید.

پس از گذشت چندین روز که نزدیک بود آفتاب غروب کند و طبق معمول زمان منع رفت و آمد نزدیک شد، در حالی که در محله مشغول بازی بودیم، دیدیم تعدادی رزمندگان نقابدار و مسلح محل را پر کرده بودند و هر کدام خود را به موقعیت خود بردند به سر کوچه ها. سپس ابوحاتم آمد و یکی از افراد قرارگاه را از گوشش گرفته و با ذلت بارترین و ننگین ترین حالت او را میکشید. ابو حاتم چوبی بامبو در دست داشت و تفنگی را به شانه اش آویخته بود. همه ما از بازی دست کشیدیم و مردم محله شروع به جمع شدن کردند و از خانه هایشان نگاه می کردند.

آن مرد رویش را در میان دستان اش قرار داد بود و سرش را باز گذاشته بود که با چوب خوب بچسپد. سکوتی کر کننده بود که با صدای ابوحاتم الجهوری قطع شد و گفت: ای مردم ابویوسف را که فرمانده نیروهای مردمی در اردوگاه بود می شناسید و از قهرمانی ها و عملیات های او می دانید و شنیده اید. همه ما بلند شدیم که اشغالگران را تادیب کنیم، و همه شما می دانید که این شخص خبیثی که ما متوجه شدیم جاسوس یهودیان است و او بود که ابویوسف را تحت نظر گرفت و سپاه یهود را خبر داد.

همه اهل اردوگاه شروع به پیچ کردن کلماتی کردند که نامفهوم، و نامفهوم بود. ابوحاتم عصاء اش را بلند برد با صدای بلند از مرد سوال کرد که چه شده؟ پیش روی مردم اعتراف کن مرد چند کلمه نامفهوم گفت ابو حاتم چند ضربه متوالی بر روی او افتاد و او چهار زانو نشست و دستانش را دور سرش قرار داد و ابوحاتم به او فریاد زد پس سریع بلند شد و ابوحاتم فریاد زد به اوبشنوید مردم، که چه شد؟ سپس مرد شروع به اعتراف کرد که او خبرچین است و نمی دانست که ابو یوسف و یاران اش کشته می شوند..

آنگاه با چوب ابوحاتم او را به این سو و آن سو کوبید و صدای مردم بلند شد. خداوند تو را شرمنده کند ای حقیر خداوند تو را خائن و جاسوس حقیر کند. ابوحاتم عصای خود را بلند کرد و به مردم اشاره کرد که ساکت باشند، پس سکوت برقرار شد، و ابوحاتم گفت: این قوم، یهود سرزمین ما را اشغال کردند و ما را از کشورمان بیرون کردند و مردان ما را کشتند و به ناموس ما اهانت کردند. کسیکه بر چریکان ما خیانت کند جزای اش چیست؟ و خانی که با یهودیان کار می کند، مردم؟ بعد صدای مردم بلند شد مرگ... مرگ...

پس ابوحاتم تفنگ خود را از روی شانه اش برداشت و به سمت سر آن جاسوس گرفت، مادرم دستش را روی چشمانم گذاشت و سعی کردم آن را حرکت دهم تا ببینم چه اتفاقی می افتد، اما صدای تیراندازی را شنیدم و بس. مردم فریاد میزدند مرگ بر خائنان مرگ بر عامل یهود فردای آن روز، فداییان پس از سوگند به خون شهدا برای انتقام خون ابویوسف به یکی از گشت های اشغالگر کمین کردند و وقتی جیب رسید، چندین بمب به سمت آن پرتاب کردند. آنها چندین رگبار گلوله بر روی

آن ریختند و تعدادی از اعضای آن را کشتند و تعدادی دیگر را مجروح کردند. نیروهای کمکی بزرگی از سوی نیروهای اشغالگر آمدند، منطقه را محاصره کردند و شروع به بیرون کشیدن مردم از آنجا کردند.

خانه‌های مجاور مورد ضرب و شتم، لگد، تحقیر و تیراندازی هوایی قرار می‌گرفتند و مردان را در مقابل دیوار، با تفنگ‌هایی که به سمت سرشان نشانه رفته بودند، به صف می‌کردند و آنها را می‌زدند و لگد می‌زدند و این کار ادامه داشت. افسر استخباراتی مسئول منطقه آمد و شروع کرد به بررسی تک تک افراد، سپس در حالی که در موتر خود نشسته بود و در باز بود آنها را یکی یکی صدا زد، سپس یکی از آنها در حالی که تفنگ‌ها را به سمت او نشانه رفته بودند، کنارش ایستاد. و او شروع به پرسیدن ده‌ها یا حتی صدها سوال کرد، به این امید که کمترین نمره را کسب کند.

اطلاعات مفید در تشخیص فداییان مقاومتی، چند روز بعد مقررات منع رفت و آمد برداشته شد و طبق معمول به مدرسه رفتیم، در تعطیلات، بعد از سه دوره اول، به حمام رفتم، در آنجا پسرها را دیدم که از دیواری که بلند نبود بالا می‌رفتند و آن را نگاه می‌کردند. و با پسرهای دیگه صحبت می‌کردم. پس رفتم سمت دیوار و مثل بقیه بالا رفتم. نگاه کردم دیدم مشرف به مدرسه راهنمایی بودیم که برادرم حسن درس می‌خواند و پسرهایی که در مدرسه درس می‌خواندن نسبت به من بلندتر و بزرگتر به نظر میرسیدند. در این روزها در مسیر بازگشت از مدرسه به خانه، من، برادرم محمود و پسر عمویم ابراهیم و در میان صدها دانش آموزی که خیابان را پر می‌کردند، پسر عمویم حسن را در ده‌ها متری من و بین خودم دیدم. و او تعداد زیادی دانش آموز دختر و پسر بود، انگار دیدم حسن دستش را به سمت دهانش برد و چیزی در دهانش گذاشت، آیا سیگار است؟ بعد دیدم دستش را پایین می‌آورد و از دهانش دود بیرون می‌داد، دستان محمد و ابراهیم را که مثل همیشه دستم را گرفته بودند گرفتم و با تعجب به من نگاه کردند و با چشمانم به سمت حسن اشاره کردم. حرف مرا نفهمیدند و با حیرت و تعجب پرسیدند: چی شد چی شد گفتم: حسن!! پرسیدند: او را چه شده است؟ (پولش) حسن متوجه شده بود که ما پشت سرش هستیم پس ته سیگاری را که می‌کشید پرت کرد به زمین و محمد و ابراهیم چیزی ندیدند ما رسیده بودیم از ترس اینکه مرا با لگدهایش بزند ساکت ماندم. وقتی به خانه برگشتیم، بعد از فرصتی که پیش آمد، مادرم را تنها یافتم و آهسته برای حرف زدن به او نزدیک شدم. تا در گوشش بگویم که دیدم حسن پسر عمویم دارد سیگار می‌کشد، مادرم با نگاهی تند رو به من کرد و گفت: حتما می‌خواهی تو هم بکشی!! اشتباه میکنی این را به کسی نگو سرم را به نشانه موافقت تکان دادم رفتم و چیزی نگفتم. آن روز برایم جالب بود که پسر عمویم حسن توسط مادرم مورد باز پرس قرار گرفته بود و با او صحبت می‌کرد. بدون شنیدن صحبت هایشان سرم را پایین انداختم، چند روز بعد که از مدرسه برگشتیم صدای برادرم محمود را شنیدم که به مادرم گفت پسر عمویم حسن آن روز مدرسه نرفته است. گنجی را در چهره مادرم دیدم که چه کاری می‌تواند برای رفع این مشکل انجام دهد.

دیدم مادرم با پدر بزرگم در این مورد صحبت می‌کند و حسن را صدا زدند و با خشونت با او صحبت کردند و او سعی کرد از خود دفاع کند فایده‌ای نداشت و او را تهدید کردند که محمود و حسن او را محکم می‌گیرند و با طناب به تیر خانه می‌بندند. و در صورت نرفتن به مدرسه و ترک تحصیل او را لت و کوب می‌کنند. بعد از چند روز مادرم در جیب شلوارش چند نخ سیگار و یک ربع لیبره پیدا کرد و برد پیش پدر بزرگم که در حیاط خانه نشسته بود و گفت: ببین از نوه ات چه پیدا کردم. پدر بزرگ با تعجب به آنچه در دست مادرم بود نگاه کرد و پرسید: این پسر پول را از کجا آورده است؟

بعد مادرم سر محمود و حسن فریاد زد که فوراً حسن، پسر عمویم را بیاورند، بیرون رفتند و مدتی غیبت کردند، بعد برگشتند. و او را آوردند. پدر بزرگم از کم بینایی چشم و نگرانی رنج می‌برد و نمی‌توانست کاری بکند، در اینجا مادرم مسئولیت تحقیق از پسر عمویم حسن را بر عهده گرفت و پرسید: پول را از کجا آورده‌ای؟» حسن پرسید: «پول چیست؟» او در جواب یک ربع لیبره و سیگار را به او نشان داد.

حسن سکوت کرد و آن را در دستش انداخت و گویی گفت: این یک فاجعه است، سعی کرد طفره برود. مادرم سر محمود و حسن فریاد زد که محکم اش بگیرید. به فاطمه فریاد زد: فاطمه طناب را بیاور. همه عجله کردند تا وظایفشان را انجام دهند، من و برادرم محمد و پسر عمویم ابراهیم نظاره گر بودیم. ما خیلی ترسیده بودیم و در تعجب قرار داشتیم... از آنچه اتفاق می‌افتاد. محمود و حسن پسر عمویم حسن را گرفتند و به سمت تیر خانه کشیدند، فاطمه طناب را آورد و مادرم در حالی که مشغول بازجویی بود شروع به بستن او به تیر کردند. وقتی متوجه شد که کار جدی است، چیغ زد و گفت: من نیم لیر از پدر بزرگم افتاده بود آنرا گرفتم،

پدر بزرگم از این تعجب کرد، پس چگونه می توانی نیم لیر از او کم کنی و چند لیره از او کم کردی؟ مادرم به تفحص حسن ادامه داد، کجا افتاد؟ سپس حسن شروع کرد به لکنت زبان به آنها به گونه ای که دروغ او را تایید کنند، مادرم سر محمود فریاد زد و حسن او را به سمت تیر کشید و طناب را تکان داد و گفت: از کیف پدر بزرگم از زمانی که آنرا به میله آویزان کرد آن را در آوردم و او در خواب بود.

مادرم فریاد زد: "گرفتم" و به این می گویی "گرفتن" بگو: از کیف پدر بزرگم دزدی کردم و رو به پدر بزرگم کرد و گفت: ابابراهیم چه فکر می کنی؟ با آن چه کنیم؟ پدر بزرگم بعد از اینکه کیسه پولش را بیرون آورد و بررسی کرد که چه چیزی در آن بود، دستش را به کف دست دیگرش زد، فقط نیم پوند در آن پیدا کرد و گفت: حسن نصف دیگر را برداشته یعنی نیمی از هزینه های خانواده را برداشته، پدر بزرگم که صدای ضعیفی داشت گفت: ببندش به میله.. ببندش. مادرم طوری به پدر بزرگ نگاه کرد که انگار از او می پرسید که آیا او در این مورد جدی است؟ با اشاره سرش را تکان داد.

در جواب مثبت چشمانش را به سمت ما چرخاند، انگار به او می گفت پسرا ببینند او را مجازات می کنند. در غیر این صورت این موضوع چه تاثیری بر ما خواهد داشت؟ مادرم حسن را به میله بست و تادیب اش کرد و گریه کنان برایش گفت وای بر تو ای فرزند شهید پدرت شهید است ای حسن، معنی شهید را می دانی؟

پدرت شهید است و تو نصف کیف پدر بزرگت را می دزدی!! نیمی از خرج خانواده را!!

خجالت بکش حسن!

بعد سر همه ما فریاد زد همه بیایند داخل اتاق و همه بدون معطلی بلند شدیم. در آن شب نه تنها در خانه توسط نیروهای اشغالگر، بلکه در اتاق توسط مادرم منع رفت و آمد به ما تحمیل شد. که در تمام شب به جز در موارد بسیار ضروری از خروج ما از اتاق جلوگیری نمود و ما را زود به رختخواب روان کرد.

## فصل پنجم

خاله فتحیه و شوهرش به دیدار ما آمدند، مادرم با بوسه ها و شوق از خاله ام استقبال کرد. خاله ام یکی یکی ما را به بوسه نوازش داد، مادرم وارد خانه شد تا آنرا برای مهمانان آماده کند و پدر بزرگم را صدا زد: عمو ابوبراهیم بیا به مهمان خوش آمد بگو پدر بزرگم از اتاقش بیرون آمد و سلام کرد. شوهر خاله ام یک سبد حصیری حاوی چند کیسه کاغذی به همراه داشت که به مادرم داد. فاطمه چای آماده کرد، چای نوشیدند، سپس شوهر خاله ام اجازه گرفت که به خانه مامایم برود و خاله امروز و امشب پیش ما بماند و فردا بیاید تا او را به همراه خود ببرد، پدر بزرگم سعی کرد او را منصرف کند و کاری کند که او هم پیش ما بماند، پس عمیقاً عذرخواهی کرد چون می خواست بعضی کارها را تمام کند، پدر بزرگم و مادرم او را رخصت کردند، من و خاله ام به سمت در رفتیم، سپس پدر بزرگم به اتاقش برگشت و مادرم و خاله ام به اتاق ما برگشتند و دور هم حلقه زدیم و نشستیم.

مادرم سبد را آورد و شروع کرد به بیرون آوردن آنچه داخل آن بود، در یکی از کیسه ها سیب های سرخ بزرگی بود که تا به حال شبیه آن ها را ندیده بودیم و البته چیزی شبیه آن را نچشیده بودیم، در طول عمرم دو سه بار فقط سیب خورده بودم که از این نوع نبودند، در کیسه ای دیگر، میوه دیگری بود که ما آن را نمی شناختیم، که برایش شفتالو میگفتند آن زمان نامش را نمی فهمیدم من وقتی بزرگ شدم نامش را فهمیدم.

سومی تکه های شیر خشک بود، مادرم نگاهی به خاله ام کرد و گفت: فتحیه تو مرا مغلوب کردی فتحیه، اشک در چشمان خاله ام حلقه زد گفت: کاش می توانستم به تو بطوریکه لازم است کمک کنم خواهر عزیزم. بعد گفت خدا را شکر وضع مالی شوهرش خوبه...

مادرم میوه ها را به شستن بیرون برد و بعد از مدتی برگشت سپس نیمی از سیب ها و شفتالو ها را به محمود داد و از او خواست که آنها را به اتاق پدر بزرگم ببرد. مامان و خاله تا پاسی از شب به صحبت کردن ادامه دادند و ما با خوشحالی دور آنها بودیم. با آمدن شوهر خاله ام (عبدالفتاح) خاله ام به خانه مامایم رفت و شب را آنجا گذراند و از اوضاع منطقه الخلیل، شهر و شهرها و روستاهای اطراف آن گفت. عبدالفتاح چند سال پیش دوره عالی را تمام کرده بود و در تجارت کشاورزی و دامداری به پدرش کمک میکرد و در فکر رفتن برای تحصیل در یکی از دانشگاه های عربی در اردن یا عربستان بود، مامایم از او در مورد شرایط مقاومت و چریک ها و سطح زندگی مردم می پرسید. از آمادگی های آنها و روحیه آنها در طول سه سال پس از اشغال اسرائیل، از زمان اشغال شهر الخلیل، پس از چند روز گروه های زیادی از گردشگران شروع به آمدن به این شهر کرده بودند.

برای بازدید از مسجد ابراهیمی، یهودیان معتقدند که حق تاریخی در این مکان دارند. این راه را برای احیای اقتصادی در شهر باز کرد، زیرا بسیاری از بازرگانان از آن استفاده کردند. در شهر، آنها فروشگاه های خود را باز کردند و شروع به عرضه کالاهای خود به گردشگران کردند و همه چیز را به آنها به بالا ترین قیمت می فروختند. یکی از چیزهای که آنها آنرا به قیمت بالا فروختند (بلوط) بود یهودیان خارجی بدین باور بودند که بلوط از سرزمین پدر ما ابراهیم علیه السلام است و مقدس می باشد. و موضوع به همین جا ختم نشد، بلکه یهودیان خارجی برای خرید اجناس مختلف از آهن فروشی ها، مغازه ها و بازارها به الخلیل می آمدند

که منجر به بهبودی واقعی در شهر و سطح زندگی اقتصادی آن شد. خاطرنشان باید کرد که سربازان اشغالگر مواظب بودند که بیش از حد با مردم مخلوط نشوند و به نظر می رسید که این امر به درخواست شهردار شیخ الجعبری از سوی رهبران ارشد اسرائیلی که پس از اشغال شهر با وی ملاقات کردند صورت گرفته بود، جایی که از آنها خواست مراقب باشند که سربازانشان به ناموس و پول مردم حمله نکنند.

رهبر آنها موشه دایان به اهمیت این موضوع پی برد و مشتاق اجرای توصیه ها بود بنابراین سربازان ارتباط کمی با مردم داشتند. مردم از شوک عقب نشینی و شکست خلاص نشده بودند و وحشت اکثریت مردم از اشغال و یهودیان را فرا گرفته بود به گونه ای که یهودی به تنهایی در شهر پرسه می زد و کسی را نمی یافت که او را ایستاده کند. یا به فکر حمله به او باشند و اگر مردم می دانستند که کسی به این موضوع فکر می کند، از ترس و نگرانی مانع او می شدند.

اما هر از گاهی مقاومت هایی صورت می گرفت و در فواصل زمانی جداگانه عملیات تیراندازی و تک تیرانداز انجام می شد یا به سمت گشت های اشغالگر در حومه شهر یا یکی از روستاها و شهرهای اطراف آن نارنجک دستی پرتاب می شد. اگرچه بسیاری از روستاها و مناطقی وجود داشت که نیروهای اشغالگر هیچ گاه وارد آنها نشده بودند، اما تعدادی مجاهدین بودند که در کوه ها زندگی می کردند، در غارهایی که در زیر کوه ها برای مسافت های بسیار طولانی وجود دارد و هر از گاهی از آنجا بیرون می آمدند.

آنها به گشت های اشغالگر حمله می کردند و باعث تلفات می شدند و به ندرت کشته می شدند، سپس دو باره به کوه متوسل می شدند. که نیروهای اشغالگر نه می توانست و نه جرأت نفوذ به آن مناطق ناهموار را داشت چون که آنجا را بلد نبودند. و معروف ترین این رزمندگان مقاومت مردی به نام "ابو شرار" بود مجاهدی که در میان سربازان اشغالگر در آن منطقه خوابیده بود.

جنبش فتح در تلاش بود تا شروع مقاومت را در داخل و اطراف شهر سازماندهی کند، اما موفقیت ها در منطقه بسیار محدود بود، زیرا اشغالگران گروه هایی را دستگیر می کردند که تلاش می کنند مقاومت را آغاز کنند یا قبلاً آغاز کرده بودند. هنوز نتوانسته بودند روی پای خود بایستند و شاید مردم درگیر زندگی، تولید اقتصادی و چشم انداز خود بودند دلایل متعددی در منطقه و تبدیل آن بر مظاهر برجسته مانع از موفقیت مقاومت می شد. با این حال، یک جنبش اعتراضی سیاسی در شهر آغاز شده بود که توسط اعضای حامی جنبش فتح به ویژه در میان محافل دانشجویی سازماندهی شد، همچنین تلاش هایی برای شروع کار توسط جبهه مردمی صورت گرفت و به دلیل عدم موفقیت آشکار در عرصه مقاومت، این فعالیت بر کارهای سیاسی و مردمی و برخی فعالیت های اجتماعی متمرکز است.

مامایم با دقت به صحبت های شوهرم خاله ام عبدالفتاح گوش می داد که اوضاع منطقه را به تفصیل شرح می داد و هر از گاهی از او سؤالات روشنگری می پرسید تا هر چیز کوچک و بزرگی را بداند و سعی در درک موضوع داشت. تفاوت های بین وضعیت کرانه باختری و نوار غزه... در نوار غزه، نیروهای آزادیبخش خلق برای جمع آوری افسران و مبارزان از ارتش آزادیبخش فلسطین که در جنگ 1967 متلاشی شد می پرداختند.

و نیروهای آزادیبخش بزرگترین گروه مقاومت بودند و در همان زمان مقاومت با گروه هایی برای فتح و جبهه مردمی آغاز شد و سطح مقاومت در نوار غزه علیرغم موفقیت هایی که اشغال در ترور برخی از رهبران و نفوذ بیشتر به منطقه و کسب اطلاعات بیشتر از اسرار آن به دست آورد، به طور کلی خوب بود.

چند روز بعد از رفتن خاله ام، خبر در محله پخش شد که یک مامور زن به قتل رسیده و جنازه او در غرب منطقه مشتتا انداخته شده، طبق معمول که اخبار منتشر شد، شروع کردیم به تحقیق و کوشش کردیم تا برویم و جسد را آنجا ببینیم که جسد را آنجا انداخته بودند، هیچکس دقیقاً نمی دانست آن دختر را چه کسی کشته است. شایعه ای منتشر شد که او یک مامور بوده و به همین دلیل کشته شده است.

هیچ کس جرأت نمی کرد صدای خود را بلند کند که به آن اعتراض کند یا در مورد جزئیات آن بپرسد، اما زمزمه های در محله غالب شد، که گفته می شد او مامور نبوده و برخی از کسانی که تصویر فداییان را در نظر گرفته بودند که بخاطر مصونیت خود او را فریب دادند، از او استفاده کرده و از ترس افشاء شدن او را کشتند و متهم به ماموریت کردند. استخبارات اشغالگر با سوء استفاده از نقاط ضعف و نیاز، فقر کار خود را برای نفوذ در میان مردم تشدید کرده بودند و برای جذب عواملی که جاسوسی مبارزان مقاومت را کنند آنها را با مناسبت و بدون مناسبت حمایت مالی می کردند.

نیروهای اشغالگر تعداد زیادی از مردان و جوانان را دستگیر می کنند و به ساختمان (سرایا) که مقر استخبارات اشغالگر بود برده بودند و در آنجا تعداد زیادی از سربازان با ضرب و شتم و سیلی و لگد از آنها پذیرایی می کردند. و چشمان آنها را بسته و سپس آنها را ایستاده کرده صورتشان را به دیوار و دستانشان را از پشت می بستند.

ساعت های طولانی در باران و در سرمای شدید در انتظار یا ترس می لرزند و سربازان پشت سرشان می ایستند و پاتک رد و بدل می کنند، همه را لگد می زنند. که به دیوار تکیه دهند به چپ یا راست حرکت نکند و در اتاق مجاور تعدادی از افسران استخباراتی (شین بت) که در آن زمان فراخوانده شده بودند، در اتاق روشن و مجهز به تهویه مطبوع می نشینند و آنها را یکی یکی احضار کرده و آنجا روی چوکی روبروی شان نشانیده.

و چشم بند را از چشمانش می برداشتند و شروع می کردند ب مطرح کردن هزاران سوال در مورد کارش، شهرش، خانواده اش، برادرانش، هر کدام از همسایگانش، و درباره مردان مقاومت. و صدها ناسزا و دشنام را به مخاطب حواله می کردند و از مطلق ترین و قوی ترین چیزی که انسان ها ممکن است بشکنند به زبان می آورند. و گاهی به مخاطب ضربه می زدند و گاهی شوخی می کنند و بین ارباب و تطمیع تماس می گیرند و به دنبال هر گونه اطلاعاتی بودند که مردان دارند یا تمایل یکی از آنها به همکاری با آنها یا نقطه ضعف دیگری برای تحت فشار قرار دادن او و وادار کردن او به همکاری با آنها علیه او خانواده و هرچی که مربوط او میشود. برخی از مردان در برابر این ذلت از خشم و ظلم می سوختند، اما چه می توانستن بکنند و اگر کاری بکنند جز ذلت و ظلم بیشتر چیزی ندارند، برخی از آنها منفجر می شدند، غرغر می کردند و می خواستند به این آشغال ها حمله کنند.

دستهایشان را از پشت بسته می بینند و هرچه می یابند ناتوانی است بعضی ها سعی می کنند از هر دو طرف بگذرند... می خواهند آرام زندگی کنند، نه با آنها و نه علیه آنها فقط میخواستند زندگی کنند و به فرزندان و خانواده شان غذا بدهند، دیگر بس است، عده ای هم بودند که جان و خون خود را ارزان به اشغالگران می فروختند، بنابراین هرچه می دانستند به آنها عرضه می کردند.

آنها اطلاعاتی را که در مورد مقاومت و مردان آن به دست می آوردند و با آنها موافقت می کردند. وضعیت مقاومت در نوار غزه به طرز محسوسی قوی تر از کرانه باختری بود. به نظر می رسید دلیل اصلی این امر وجود آن گردان رزمده ی بود که آن را ارتش آزادیبخش فلسطین می نامیدند که به عنوان نیروی نظامی برای سازمان آزادیبخش فلسطین تأسیس شد که رژیم های عربی آن زمان برای ایجاد آن با جنگ 1967 این ارتش متلاشی شد که تعدادی شهید و برخی دیگر که اکثریت آنها را ترک کردند.

برخی به مصر رفتند و عده ای در غزه ماندند و نیروهای آزادی بخش خلق را تأسیس کردند که مقاومت را آغاز کرد و سپس گروه ها و هسته های جنبش فتح و جبهه مردمی شروع به کار کردند. حضور این بخش به ویژه در مناطق کمپ شروع به افزایش کرده بود. یک روز صبح که در صف مدرسه بودیم، غوغایی به پا شد و بعد صدای بلندی شنیدیم که "ای فلسطین خونمان را فدای تو می کنیم. "

جان و خونمان فدای تو ای فلسطین. متعلمین مدارس بیرون شدند و در جمعی با شعارها و فریادها با متعلمین مدارس دیگر دیدار کردند و همه در شادی و عزت بی نظیر قرار داشتند، آن روز به عنوان روز پیروزی و عزت بود، چون چریک های فلسطینی در اردن موفق شده بودند که حمله اسرائیل به جبهه اردن را دفع کنند.

تظاهرات چپان در خیابان های اردوگاه پرسه می زدند و شعار می دادند و پرچمها را برافراشته می کردند، سپس با بازگشت به خانه هایمان از هم جدا شدیم. پس از عقب نشینی سال 1967 همه در اوج غرور و وقار بودند. همانطور مردم می گفتند این اولین پیروزی بر ارتش اشغالگر اسرائیل بود که در میان گروه های چریکی که در ساحل شرقی رود اردن اردو زده بودند. منطقه کرامه شاهد چند عملیات چریکی برون مرزی بود.

بعد از ظهر طبق معمول با پدر بزرگم در حیاط گوشه خانه نشستم. آنجا که مردان محله جمع می شدند و صحبت می کردند، همه به شدت به وجد آمده بودند و کلمه "انقلاب فلسطین" و نام نهضت آزادیبخش ملی (فتح) را تکرار می کردند. عده یی برای تصدی مقاومت رهبری جنبش ملی فلسطین و مقاومت فلسطین در برابر اشغالگری چیز های می گفتند.



آن روز شنیدیم که عده‌ای می‌گفتند عموی من این حرف‌ها دروغ است، هیچ چیز زمین را شخم نمی‌زند مگر گوساله‌هایش، ما به خود وابسته بودیم شکست خوردیم و اولین بار که از خود گذری کردیم و جنگیدیم، پیروز شدیم. با وجود عدم تدبیر و ضعف سلاح هایمان، همه مردان به نشانه موافقت و حمایت سر تکان دادند.

در روزهای بعد، سرعت عملیات چریکی در داخل سرزمین های اشغالی کرانه باختری و غزه افزایش یافت و همانطور که مادرم همیشه می گفت همان مردان مبارز پیروزی نبرد منطقه کرامه هستند. روح بسیاری را با امید و آمادگی زنده کرد.

به نظر می رسید استخبارات اشغالگر اطلاعاتی جمع آوری کرده بود که نشان می داد بسیاری از عملیات هایی که در غزه انجام می شد از اردوگاه ساحل نشات می گرفت، در اردوگاه ما منع رفت و آمد اعمال شد. این بار منع رفت و آمد طولانی بود. زمانی بیش از سه هفته و حتی بیش از یک ماه، و شرایط ما در اردوگاه بدتر و سخت تر شد. اردوگاه به مدت یک ماه منع رفت و آمد بود زندگی طبق روال عادی جریان داشت در ده ها متری شهر صدای اذان بلند شد ظهر یکی از مناره های مساجد غزه بود مسجد العباس در خیابان اصلی شهر یعنی خیابان عمر المختار قرار دارد. تعدادی از مردان و جوانان برای اقامه نماز به مسجد می آیند.

پس از آنکه نماز را تمام کردند، جوانی در اوایل بیست و چند سالگی در برابر آنان ایستاد و به بسیار محکم حمد و ثناء و صفت باری تعالی را بجای آورد و برای رسول خدا صلوات فرستاد و سپس خطاب به مردم کرد و به آنان انگیزه قوت و قدرت داد که نسبت به برادرانشان در کمپ ساحلی که یک ماه است ممنوع الخروج شده اند کاری کنند، شیخ پرسید پسرم چه کنیم؟ جوان پاسخ داد: چیزی کمتر از این نیست که برای تظاهرات همبستگی بیرون برویم، مردم مسجد با هلهله و فریاد الله اکبر به بیرون هجوم آوردند و برخی از آنها آن جوان را بر دوش خود حمل کردند و شعار دادند: جان و خون ما فدای تو ای فلسطین.

ما مهاجران و شهروندان ما همه فلسطینی هستیم. مردم شروع به پیوستن به تظاهرات گسترده کردند و خیابان های شهر نزدیک به اردوگاه رسیدند و موترهای سربازان اشغالگر به انتظار یک وضعیت اضطراری بدون دخالت اوضاع را از دور زیر نظر داشتند. بعد تظاهرات از هم پاشید و همه احساس کردند که دارند. طبق دستور وجدانشان کاری انجام داده بودند صبح روز بعد، صدای بلندگوها بلند شد که پایان منع رفت و آمد را اعلام می کرد، اردوگاه در آن وضعیتی که بود به زندگی باز گردید.

صبح در قطار مدرسه صف کشیدیم و بعد از چند تمرین بدنی محدود و سخنرانی صبحگاهی یکی یکی از دانش آموزان از بالای پله های سنگی روبروی صف، شروع به رفتن به یک ردیف می‌کردیم یکی پس از دیگری به سوی (کیوسک) بسته شیر که در حیاطی بود که از سه طرف با سنگ های ساخته شده بسته شده بود و سقف آن با صفحات روی پوشیده شده بود.

سقف آن تراش سیمی داشت که روی آن تعدادی میز بزرگ قرار داشت و پشت سر آنها چهار مرد با کت و شلوار آبی و کلاه سفید بصورت خطی ایستاده بودند. به به یک ردیف وارد غرفه می شدیم و معلمان نظارت می کردند. همان مردها گیلان های آهنی پر از شیر را به دست یکی یکی ما میدادند که بعد از دادن هر کدام... یکی از ما یک دانه روغن ماهی و سپس از ما می خواستند آن را بخوریم. روی آن شیر داغ بنوشیم.

شیر می خوردیم، گیلان ها را در یک دیگ بزرگ آب جوش می انداختیم و از صف خود بیرون می رفتیم به کلاس های درس، اتاق های مطالعه، کل مدرسه، یعنی همه دانش آموزان در تمام مدارس لازم بود در طول روز. شیر و روغن ماهی بخوریم کورکورانه از روغن ماهی متنفر بودیم معلمان ما را زیر نظر داشتند تا آن دانه های کوچک را پرت نکنیم و ما را مجبور میکردند تا زمانی که می بودند آنها را با عجله بخوریم و سر کلاس برویم. روغن ماهی بسیار مفید است، اما شیر داغ معقول و چیز خوب آن گرمی گیلان است، وقتی آن را در دستان کوچک خود می گیرید که در آن سرمای تلخ تقریباً یخ می زند.

معمولاً احساس می کنید که دستانتان بعد از افتادن از بدنتان بخشی از بدنتان نیست. در یکی از آن روزها هوا بسیار سرد و وزش باد بود و بیشتر ما در راه رفتن به مدرسه از باران تر و خیس شده بودیم. بعد از خوردن شیر وارد کلاس شدیم و در حالی که می لرزیدیم روی چوکی هایمان نشستیم. استاد شیخ چنان وارد کلاس شد که گویی متوجه شده بود ما در حالتی

نیستیم که درس بخوانیم یا بفهمیم، پس خواست ما را بخنداند، لذا فرمود: بچه ها تصور کنید الان از آسمان سر کلاس برنج و گوشت می بارد سر و صدا شد و با شنیدن نام برنج و گوشت سرما و خیس بودن را فراموش کردیم.

به بی نظم شروع کردیم به حرف زدن من فقط گوشت می خورم... من عاشق برنجم... من... من... شیخ اجازه داد چند دقیقه بازی کنیم و رویاهای برنج و گوشت را زنده کنیم، سپس بر ما فریاد زد: همه ساکت باشید. کتاب خواندن تان را بیرون بیاورید درس بیستم را باز کنید!

احمد بخوان! کتابم را که خیس آب بود باز کردم و در حالی که می لرزیدم شروع به خواندن کردم سرما شدید بود.

و شیخ زیر زبان میگفت : لاحول ولاقوة الا بالله..

انا لله و انا اليه راجعون..

باید بخوانی تا یاد بگیری و پشیمان نشوی!

## فصل ششم

خاله ام فتحیه در روستای صوریف در منطقه الخلیل زندگی می کرد، این روستا مانند تمام روستاهای کشور در سال 1967 تحت اشغال قرار گرفت. این روستا به عنوان مجازات نقش خود در مقاومت در مقابل اشغال پیش از این، سهم خود را از تبعید و تخریب متحمل شد. و در نبردهای قبل از 1948 همچنان، روستاهای مرزی به خط سبز بین سرزمین های اشغال تقسیم شدند. از سال 1948 زمین هایی که تا زمان اشغال آن ها در سال 1967 تحت حاکمیت اردن باقی مانده بودند. اندکی پس از اشغال، گشت های اشغالگر به روستا نزدیک شده و وارد آن شدند تا مانند اکثر روستاهای فلسطینی در سراسر کرانه باختری در آن تردد کنند.

مردم آنجا در خانه های سنگی کوچک و فقیرانه و زیبا در میان درختان زیتون و انجیر و انگور و بادام زندگی می کنند و به پرورش دام و طیور می پردازند و امرار معاش می کنند و خداوند را به خاطر نعمت های بی شمارش شکر می کنند. مردان روستا به جوانمردی و مردانگی شهرت دارند و لباس روستایی سنتی فلسطینی می پوشند. یکی از آن ها را می بینید که با عصای خود در حال چرانیدن گوسفندانش در قله کوهها هستند و زنان آنجا متواضع رفتار اند و لباس، پوشش سر خود را به رخ می کشند.

خاله ام بعد از نقل مکان از غزه به صوریف تفاوت چندانی احساس نکرد، فقط تفاوت در فضای روستایی و کشاورزی بود. گویش محلی کمی متفاوت است، اما تفاوت فاحشی ندارد و او به سرعت به زندگی در آنجا عادت کرد. شوهرش عبدالفتاح، تحصیلات دور ثانویه خود را در مدرسه طارق بن زیاد در شهر الخلیل به پایان رسانید، هیچ مدرسه ثانویه در صوریف و یا در تمام روستاهای اطراف شهر مانند آن نبود هر که بخواهد تحصیلات متوسطه خود را به پایان برساند مجبور است در الخلیل درس بخواند و تحصیل شوهر خاله من در الخلیل باعث شده تا او با شهر و آنچه در آن می گذرد آشنا شود. دوستان زیادی از شهر و مردم روستاهای دیگر که در آن مدرسه با آنها درس خوانده بود داشت.

خاله ام پسری به دنیا آورد که نامش را عبدالرحیم گذاشت. مادرم نمی توانست برای تبریک تولد خاله ام به الخلیل سفر کند، به همین دلیل او راضی شد که به خانه مامایم رفت و به وی تبریک گفت و از او خواست که وقتی نزد فتحیه رفت، از طرف مادرم هم تبریک و صلوات بفرستد و از او عذرخواهی کنند چون او وضعیت مالی ما را می دانست.

شوهر خاله ام، عبدالفتاح، در حال آماده شدن برای سفر به دانشگاه اردن، دانشکده شریعت بود، اما بیماری شدید پدرش او را مجبور کرد که آن را به تعویق بیندازد، سپس مرگ پدرش باعث شد که از این فکر منصرف شود. در حال تحصیل در دانشگاه او تصمیم گرفت که علاوه بر زمین هایی که مالک آن ها بود، کار پدرش را در تجارت منسوجات نیز به عهده بگیرد و با تسهیل این امر برای برادرش عبدالرحمن که در سال دوم راهنمایی تحصیل می کرد، از تکمیل تحصیلات خود در مدرسه طارق بن زیاد در الخلیل دلجوئی کند.

عبدالفتاح اغلب بر پشت بام خانه آنها می ایستاد و به خاله ام به سمت غرب شهر مخروبه (علیین) اشاره می کرد، جایی که مردان جهاد مقدس قبل از اشغال سال 1967 اردو زده بودند. که اهالی منطقه تمام نیازهایشان را تامین می کردند و یکی از اهالی صوریف به نام محمد عبدالوهاب قاضی روزی در منطقه ای نزدیک به نام (سناهین) گوسفندان خود را می چرانند. کاروانی از یهودیان که از سمت بیت شمش به سوی اتریون می آمدند را دید مجاهدین را در جریان قرار دادند مجاهدین به سرعت در منطقه ای به نام ظهر الحجه برای آنها کمین کردند و وقتی به آنجا رسیدند به آنها حمله کردند و همه را کشتند. که تعداد افسران، سربازان و داکتران تمام شان (35) نفر بودند. قلب یهودیان مملو از نفرت نسبت به شهر صوریف شد. زمانی که اشغال در سال 1967 اتفاق افتاد، یهودیان شهر صوریف را با توپخانه بمباران کردند و خانه های بسیاری را ویران کردند بخاطر انتقام آنچه در گذشته اتفاق افتاده بود.

از طریق کار شوهر خاله ام و ارتباطات او در شهر الخلیل، او شبکه بزرگی از روابط را با بازرگانان و کارفرمایان آن ایجاد کرده بود و در جلسات و ملاقات های خود با آنها، گفتگوهای طولانی و مفصل بین آنها در مورد همه چیز انجام می شد. هنگامیکه در یکی از آن فروشگاه ها می نشست همه دور بخاری جمع می شدند و اخگرها در آن می درخشیدند و جای

می نوشیدند و در مورد مقاومت صحبت می کردند. آنها میگفتند قدرتها نتوانستند در مقابل ارتش اسرائیل بایستند، پس چگونه گروه‌هایی از چریک‌ها می‌توانند با سلاح‌های خود در مقابل آن بایستند؟

این حوادث همواره نشان دهنده عدم اعتقاد آن اقشار مردم به امکان سنجی مقاومت و امکان دستیابی به هر گونه منفعت عملی از آن بود که ممکن است ضررش بیشتر از فایده باشد و این مصلحت‌گرایی بزرگترین هدف آنها برای بالا بردن و ارتقای استاندارد زندگی، سود اقتصادی و توسعه ثروت و قابلیت‌های محدود آنها بود. شوهر خاله ام جرأت نداشت علناً در نظراتشان مخالفت کند، اما به حرف آنها گوش می‌داد و سعی می‌کرد کاملاً عینی و منطقی با آنها بحث کند و در نهایت مردم پس از یک یا چند ساعت نشستن متفرق می‌شدند. ساعت‌ها چای می‌نوشیدند و یکی از اهالی جلسه را با گفتن: ما برای این چه داریم؟ مسئله خلق را باید به خالق بسپاریم و خداوند به آن لهجه‌ای که مردمان را متمایز می‌کند خوب پاسخ می‌دهد. مردم الخلیل را با لهجه خاص که حروف بیشتری را نسبت به دیگران در طول گفتگو بیشتر گسترش می‌دهند را بهتر میشناسند. در این جلسات و محافل و روابط، شوهر خاله ام با ابوعلی آشنا شد که به نظر می‌رسید بیشتر به ضرورت انجام کاری در مورد مقاومت معتقد بود و اگر مقاومت در سطح آزادی وطن و شکست دادن اثرگذار نبود هم، بدون شک با کمترین تعدیل وظیفه ملی اش را انجام می‌داد.

ابوعلی در سفرهای شوهر خاله ام به الخلیل یا زمانی که ابوعلی به دیدار شوهر خاله ام می‌آمد اغلب در خیابان‌های الخلیل قدم می‌زدند و در مورد شغل، لزوم مقاومت در برابر آن و ضرورت آن صحبت می‌کردند. نپذیرفتن عمل انجام شده، یا مشغول شدن فقط به پول درآوردن، توسعه ثروت و ساختن خانه چون عقایدشان شبیه هم بود، دوستیشان خیلی قوی تر شد، روزی ابوعلی، شوهر خاله ام، صریحاً گفت: من بدون انجام حداقل وظیفه، اینطور بیکار نمی‌مانم،

شوهر خاله ام از او پرسید: چه می‌توانی انجام دهی؟

آیا به دنبال یک اسلحه می‌گردی و با آن به یک گشت اشغالی حمله می‌کنی، سپس فرار می‌کنی تا با افراد تحت تعقیب مانند ابو شرار و سایر چریک‌های مجاهد زندگی کنی؟

او پاسخ داد نه، من می‌خواهم مقاومت را سازماندهی کنیم تا آن را به یک پدیده تبدیل کنیم، به جنبشی به سمت سازمانی شدن، بنابراین شوهر خاله ام از او پرسید: چگونه؟

او پاسخ داد: من به اردن سفر می‌کنم و ایده خود را در آنجا به فتح ارائه می‌کنم و می‌دانید که فتح بعد از الکرامه جایگاه خود را پیدا کرده است و آنها باید از ایده من خوشحال شوند و در این امر به من کمک کنند.

شوهر خاله ام این ایده را ستود و تاکید کرد که ابوعلی باید نهایت احتیاط را انجام دهد و به او اطمینان داد که می‌تواند او را در تمام مراحل شریک کامل بداند. آنها توافق کردند که ابوعلی به تنهایی سفر کند و یک پوشش تجاری در سفر برای او ترتیب دهد تا توجه او را جلب نکند. اردن در این دوره، پس از پیروزی عزت، تماماً در دست مقاومت بود و اردوگاه‌های آوارگان مملو از جشن‌های پیروزی بود، همه شروع کردند به تشویق جان چریک‌ها و خواندن و دعا برای فلسطین نهضت آزادی ملی، نامی که پشت آن پیروزی بود.

برای شخصی مانند ابوعلی دشوار نبود که فوراً فرماندهی عملیات چریکی را در آنجا شناسایی کند و با آنها برای سازماندهی هسته‌های نظامی فتح در تمام مناطق کرانه باختری موافقت کند و برای تکمیل آن پول و سلاح در اختیار او قرار گیرد. تا برای شروع مقاومت مسلحانه این سلول‌ها را ایجاد کرده و آموزش و مسلح کردن آنها را آغاز کند. او پس از دیدار با برخی از بستگان، به اطراف اردن سفر کرد تا معاملات تجاری انجام دهد تا بتواند مأموریت رسمی خود را پوشش دهد.

او آنها را در صفوف جنبش فتح سازماندهی می‌کند و از هر یک از آنها می‌خواهد که با او دو یا سه نفر از دوستان مورد اعتماد خود را که آماده عملیات مسلحانه علیه اشغالگران هستند، در هر شهری از شمال کرانه باختری تا الخلیل سازماندهی کنند. حتی در برخی از روستاها و شهرها، هرگاه کسی را که می‌شناسد و مورد اعتمادش می‌بیند، موضوع را به او ارائه می‌دهد و مورد قبول و تایید قرار می‌گیرد. از او می‌خواست تا یک سلول تشکیل دهد. او موافقت می‌کند که به زودی با او تماس بگیرد.

کار جمع آوری اسلحه به شوهر خاله ام عبدالفتاح محول شد که رفت و آمد و تجارت او بهترین پوشش برای استتار این امر بود و به این ترتیب در مدت کوتاهی سلول ها و گروه ها برای انجام چند عملیات ساده چریکی مانند پرتاب نارنجک دستی به سمت خودروهای گشت نظامی، تیراندازی به آنها یا تلاش برای انجام عملیات تک تیراندازی شروع شد.

اما برای برخی از این اهداف طبق معمول در هر نوع کار مقاومتی، یکی از سلول ها دچار نقص عملی می شود و اعضای آن دستگیر می شوند و تحت تحقیقات تلخ قرار می گیرند و برخی شروع می کنند به اعترافات، دیگران را دستگیر می کنند و همینطور ادامه می دهند تا اینکه کار به ابوعلی می رسد و او دستگیر و تسلیم می شود. ابو علی برای بازجویی بسیار خشن، در زیرزمین های بازجویی زندان الخلیل به درجه بالایی نگهداری می شد. از مردانگی و استواری، او حتی ساده ترین مسائلی را که برخی جوانانی که در مراحل اولیه تحقیقات فریب می خوردند؛ به آن اعتراف میکردند را نمی پذیرفت. نیروهای اطلاعاتی اسرائیل شوهر خاله ام را پس از تحقیق در مورد روابط و دوستی های ابوعلی دستگیر کردند و خانه او را تفتیش کامل کردند که با خرابکاری های زیادی همراه بود و همه چیزهایی را که سر راهشان بود از جمله اثاثیه و ابزار را تخریب کردند.

ضرب و شتم خاله ام و پسر خردسالش عبدالرحیم را که سهمی از آن داشتند شکنجه کردند و شوهر خاله ام را به زندان الخلیل بردند و او را مورد بازجویی و شکنجه جهنمی قرار دادند و از ابوعلی و رابطه اش با او می پرسند. و به او میگویند باور کن که ابوعلی به او اعتراف کرده و به همه چیز اقرار کرده است و نیازی به انکار و شکنجه نیست، پس ابو عبدالرحیم شوهر خاله ام همچنان تکذیب می کند و با توجه به آن او را بدون هیچ اتهامی به شش ماه حبس اداری محکوم کردند و قضات ابی علی را به دلیل اعترافات انباشته از چند جوانی که آنقدر قوی نبودند که از مصیبت بازجویی بگذرند به پنج سال حبس محکوم کردند.

از اینجا سفر خاله ام به دنیای جدید، دنیای زندان ها، آغاز شد، جایی که او شروع به دیدار کرد شوهرش هر ماه یک بار خاله ام روز ملاقات زود بیدار می شد و بچه اش را آماده می کند و حرکت میکرد طفل را در آغوش می گیرد تا به مرکز دهکده برسد. از اینجا با یکی از معدود ماشین هایی که از روستا عبور می کنند به سمت شهر الخلیل می روید و در اینجا مسافت زیادی را طی میکنید تا به ساختمان مقر زندان الخلیل و مقر فرمانداری نظامی در شهر برسید.

و صدها خانواده را می یابید که برای دیدار با فرزندان خود و بستگان شان آمده اند. او در میان زنان در صف ایستاده و شناسنامه اش را با خود گرفته یک شخص منحصی سرپرست آنجا ایستاده و صدا میکند این گروه متشکل از بازدیدکنندگان است و سرپرست ممکن است اعلام کند که گروه کامل شده است، بنابراین تا شروع گروه دوم صبر کنید. وقتی به آن سوراخ دیوار می رسد، دستش را با کارت شناسایی خود دراز می کند تا آن را به سمت نگهبان زندان که پشت دیوار ایستاده است ببرد تا بتواند مراحل معاینه، تأیید و ثبت نام را انجام دهد. سپس درب بعدی باز می شود و او وارد بخش زنان می شود، جایی که یکی از زن ها جست و جوی تحریک آمیز انجام می دهد، خاله ام خشم خود را فرو می نشاند، چون نمی خواهد دیدار را از دست بدهد، ابو عبدالرحیم در حال حاضر در انتظار اوست و خبری نیست.

برای اینکه دیدار میسر میشود یا نه شک دارد که او در حسرت دیدن پسرش عبدالرحیم است و هیچ توجیهی برای هدر دادن دیدار با اینکه سرباز موظف عصبانی میشود ندارد. پس از بازرسی، بازدیدکنندگان در اتاقی جمع می شوند و سپس از راهروهای طولانی و با نور ضعیف عبور می کنند. راهروهایی به بخش ملاقات، جایی که دیواری با دهانه هایی مانند پنجره وجود دارد، یک کوره آهنی روی آن قرار دارد، پشت هر پنجره ای یک زندانی ایستاده است. بنابراین خانواده ها شروع به جستجوی زندانی می کنند که متعلق به او است و وقتی او را پیدا کرد، او با دیدن فرزندش از پشت پنجره خود را با تمام اشک در چشمان پدر به داخل پنجره می اندازد و نمی تواند او را در آغوش بگیرد و با او بازی کند.

شوهر یا فرزندان پشت میله ها هستند و او نمی داند در این دیوارهای سفت و سخت و بی رحم با آنها چه می کنند. قبل از اینکه مردم بتوانند از دردر سفر، انتظار، جستجوهای تحقیرآمیز و قدم زدن در آن راهروها راحت شوند. و قبل از اینکه بتوانند همسر، فرزندان و خانواده خود را خوب احوال پرسی کنند، زندانبانانی که پشت سر زندانبانان ایستاده اند کف زده فریاد می زنند که ملاقات تمام شد و آنها شروع به کشیدن زندانبانان به پشت آن در آهنی میکنند.

خانواده ها از قسمت ملاقات بیرون رانده می شوند و عواطف و احساسات زندانیان شعله ور می شود و شوهر خاله ام جلوی اشک هایش را می گیرد تا نگهبان زندان آنها را نبیند و شادتر و خوشحال تر نشود و اظهار نظر نکند. احساسات و عواطف او در حالی که برای همسرش شعار می دهد که آسودگی نزدیک است و تنها پنج ماه به پایان آن فرصت دارد و به او توصیه می کند که با عبدالرحیم خوب باشد و در خانه بماند و به خانواده. اقوام و همسایه ها آرامش دهد. خاله ام در حالی که اشک هایش را با لبه گلدوزی شده روسری سفیدش پاک می کند، فریاد میزند: میگویند به چیزی اهمیت نده، فقط موانع ات را دور کن در فکر ما نباش... خداحافظ.

در آنجا در کوچه های محله ها، روستاها و اردوگاه ها، گروه ها و حجره های جدیدی در شهرها، روستاها و خرابه های کرانه باختری سازماندهی می شدند و جوانان برای تمرین و استفاده از سلاح هایی که اخیراً از آنچه پدران یا پدربزرگ هایشان سال ها پنهان کرده بودند یا به دست آورده بودند به اعماق دره ها یا پشت کوه های باشکوه می رفتند و آماده شروع رویارویی بعدی میشدند. و در اولین فرصت با وجود کمیابی سلاح، و سادگی و همچنان نداشتن تجربه کافی در استفاده از سلاح، با سینه پر از آتش مشتاقانه به رویارویی دشمن می پرداختند.

در آن مغازه یکه، شوهر خاله ام و ابوعلی در آن روزهای سرد با تعدادی از کسبه ها ملاقات می کردند و چای می نوشیدند، بعد از دستگیری آن دو تعدادی از آن کسبه جمع می شدند و دوباره در مورد خبر درگیری و زندانی شدن صحبت می کردند. و شوهر خاله و ابوعلی و بیهودگی کارشان و اینکه مدت قابل توجهی از عمرشان را هدر داده اند را مثال میدادند و میگفتند که این مقاومت فایده ای ندارد و دستگیری آنها بزرگترین گناه بر صحت نظریه و انتظارشان بود. یکی از آنها شروع به محاسبه روزهایی میکرد که شوهر خاله ام در زندان می گذراند و او هر روز سه لیره اسرائیلی در تجارتش را حساب میکرد که وی می توانست آنرا بدست آورد. آن مرد میگفت او حداقل پانصد لیره به خودش بدهکار است، چه بسا زیانهای به خانواده اش در این وضعیت بد اقتصادی رسانیده است و ممکن است به اکثریت مردم ناراحتی بسیاری ایجاد کند. برای منفعل کردن کار مقاومت و خراب کردن آن بر اساس دیدگاه رهبران اسرائیل علاوه بر نیاز به نیروی انسانی زیاد برای ساختن کشور نوپا، که باعث شد به تدریج و پس از بررسی های شدید، درهای کار را به روی مردم باز کنند.

ادارات گذرنامه و مجوز شروع به پذیرایی از مردانی کردند که متقاضی بودند برای دریافت مجوز کار در سرزمین های اشغالی بروند. در سال 1948، این موضوع باعث ایجاد جنجال خشونت آمیزی در بین بسیاری از مردم فلسطینی شد. در گوشه میدان محله ما، جایی که مردها با وجود بیماری و کهولت سن می نشستند.

پدربزرگم همچنان در آن جلسات روزانه شرکت می کرد که این موضوع در آن بحث می شد و مردم در نظرات بین خود به شدیدترین مخالفان میان هم تقسیم می شدند. آنها میگفتند: چگونه می توانیم به خود اجازه دهیم که دولت دشمن را بسازیم و پایه های آن را تقویت کنیم، در حالی که سربازان دشمن برای جنگ ما و جنگ مردم و ملت ما آموزش می بینند و آماده می شوند.

برخی از مردم این را نوعی خیانت می دانستند، در حالی که برخی واقع گرایانه می دیدند که رژیم اسرائیل در واقعیت خود را تحمیل کرده است و اسرائیل تاسیس شده است و با کم کاری صدها یا هزاران کارگر در آن شکست یا شکسته نخواهد شد. تنها چیزی که مهم بود که موضوع را باید از این منظر مورد بحث قرار دهیم خانه هایی وجود داشت که نیاز به یک لقمه نان داشتند و برای اطفال شان شیر. و مجبور بودند که در داخل اسرائیل با وجود سختی و تلخی آن کار کنند.

و همچنان از دید همکاری از دید دیگران یک رسالت ملی برای حمایت از پایداری مردم ما در اردوگاه ها و روستاهایشان ضروری بود. پذیرش کار بیشتر در فروشگاهها از الخلیل بود که آنها در اسرائیل قابل قبول تر بود، زیرا مردم آنجا مسائل ریاضی را بسیار بهتر میفهمیدند و با بازی اعداد مهارت دارند ...

آنچه در اینجا جدی است و زمینه های گشایش برای مردم راه را برای شکوفایی اقتصادی کشور هموار میکند. که سطح آن را در همه زمینه ها بالا می برد استواری مردم ما بود و پابندی آنها به سرزمینشان تا زمانی که خداوند متعال میخواست تغییری در آن وارد کند بود.

در سطح عملی مردان مقاومت به ویژه در کمپ های پناهندگان (مثلاً در کمپ های ساحلی) کار در سرزمین های اشغالی را جرم می دانستند و شروع به جمع آوری اطلاعات در مورد کسانی می کردند که مجوز کار گرفته بودند و این مجوزها

را از کارگران جمع آوری می کردند و پاره می نمودند. آنها پس از تشریح جدی بودن این موضوع و مغایرت آن با وابستگی ملی، گاهی اوقات ممکن بود صاحب این مجوزها چندین بار با قنداق اسلحه لت کوب شوند و یا به صورت شان سیلی میخورد یا حرف های تند می شنیدند.

یکی از این کارگران سعی می کند افراد مقاومت را متقاعد کند، که مجوزش را پس بدهند اما فرد مقاومتی از دادن مجوز خودداری می کند وی به هشت پسر و دخترش که پشت سرش هستند اشاره می کند، آنها چیزی برای امرار معاش روزمره ندارند، و آنچه سازمان های خیریه پرداخت می کند برای هیچ چیز کافی نیست. و اغلب گرسنه می مانند. امیدوارند فداییان که می خواهند از او مجوز بگیرند، وضعیت و احوال او را در نظر بگیرند و بروند، اغلب به او اجازه کار می دهند، اما از دادن دوباره مجوز امتناع می کنند و در بعضی جای ها اصرار به گرفتن مجوز می داشتند و بعضا چشمانشان پر از اشک می شد که وسعت تضاد گسترده واقعیت تلخ و ضرورت ها و خواسته ها و ضروریات آن و سقف بلندپروازی های جامعه را می بینند، شاید فداییان بعد از رفتنشان در مورد ناداری مردم خود بحث می کردند و حتی بین هم از گفته های کارگران خجالت زده میشدند.

## فصل هفتم

چند هفته قبل از امتحانات نهایی بخاطر امتحان برادرم محمود در خانه حالت اضطراری اعلام شد. هر وقت یکی از ما صدایمان را بلند می کردیم مادرم سرما فریاد می زد، بخاطر برادرت محمود جیغ نزن و آرام باش چون چند روز بعد امتحان داشت، اگر یکی از ما دنبال هم می دوید، مادرم بر سر ما فریاد می زد. اگر یکی از ما دیگری را هل می داد او را نیش زبان می زد، طبق عادت ما وقتی دور طشت لباس شویی جمع می شدیم. با سیلی زدن خفیف به پشت سر، نیشگون گرفتن از پهلو یا کشیدن گوش ما سهم خود را می گرفت.

او باید آرامش را برای مطالعه محمود فراهم می کرد. اگر یکی از ما می خواست دیگری را درگیر کند از مادرم سیلی می گرفت، یا هم مخفیانه به یکدیگر ما چشمک می زدیم و حرکات خنده دار روی صورت ما انجام می دادیم. خواهرم اغلب درگیر این موضوع می شد، از آنجایی که نمی توانست با خودداری از خندیدن خود را کنترل کند. بنابراین تا جایی که می توانست جلوی خنده اش را می گرفت. اگر این حرکات خنده دار را ادامه می دادیم، خنده اش منفجر می شد و سیلی های متعددی از مادرم دریافت می کرد که به ندرت به دلایل خنده زیادما نمی توانست مقصر واقعی را مجازات کند.

امتحانات سال تعلیمی را تمام کردیم و محمود به درس خواندن ادامه داد، زیرا امتحانات توجیهی حدود یک ماه از امتحانات ما عقب بود و با وجود پایان امتحانات، وضعیت اضطراری در خانه همچنان پا برجا بود. ما بیشتر از اینکه منتظر پایان آخرین روز امتحان خود باشیم، منتظر ماندیم تا امتحانات محمود تمام شود و وقتی محمود از مدرسه برگشت، با پر سر و صداترین محفل ممکن از او پذیرایی کردیم. چیزی را که حدود دو ماه در جان خود پنهان کرده بودیم بیرون آوردیم.

خانه پر از سروصدا و فریاد شد و همه به محمود، دختر و پسر حمله کردیم، سیلی زدیم، لگد زدیم و نیشگون گرفتیم، در حالی که مادرم نگاهمان می کرد و سعی می کرد جدی باشد و فریاد می زد: بگذارید برادرتان را. اما نمی توانست آن لبخند گسترده را از صورتش پنهان کند. بعد از اینکه با محمود تمام شد، همه حمله کردیم به سوی مادرم، محمود هم همراه ما یکجا شد دستانش، پاهایش را بوسیدیم. تلاش برای خلاص شدن از دست ما کار ساده نبود.

در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد نتیجه ای نداشت، نتایج ما ظاهر شد و همه موفق شده بودیم به جز پسر عمویم حسن که سال دوم راهنمایی رد شده بود. و باید منتظر موفقیت محمود در روز نتیجه توجیهی می بودیم که اعلام می شد.

موضوع مهم دیگر و جدی تر آن روز، اینکه محمود با چهره ای درخشان از خوشحالی برگشت، در را باز کرد و اولین کلمه ای که گفت این بود: یاما (92٪) سپس اشک تیزی بر گونه های مادرم جاری شد.

سپس غزل او به صدا درآمد، و ما دوباره توپ را در یک محفل پر سر و صدای از بس خوشحالی ترکاندیم، جایی که موفقیت و برتری محمود برای همه ما یک موفقیت و یک دستاورد بود چون هر کدام سهمی در آن دادیم.

مادرم به آشپزخانه رفت تا شنبلیله را بجوشاند و آرد و شکر را با آبش مخلوط کرده و یک سینی شیرینی شنبلیله برایمان بیاورد تا محمود آن را به تنور داغ ببرد تا بپزند. منتظر بودیم تا مادرم آن را روی بشقاب هایی که از آشپزخانه آورده بود بگذارد و ما از هر طرف سر آن دعوا کنیم در حالی که او دستش را طوری تکان می داد که انگار می خواست به کسی که دستش را دراز کرده تا بی نوبتی بکند ضربه می زد به قسمی که او را نزده باشد، اما موفق شد چند بشقاب را بلند کند که در بشقاب برای هرکسی که از همسایه ها و اقوام برای تبریکی به او می آمدند نگهدارد.

پدر بزرگم به شدت مریض شد و به نظر می رسید که می خواهد ما را ترک کند چون به ندرت چنین بیمار می شد. از اتاقش بیرون نمیشد و جز جمعه ها دیگر نمی توانست به مسجد برود و در مجلس روزانه مردان محله در میدان معروف شرکت نمی کرد. شاید ناکامی حسن بر اضطراب و بیماری او افزوده بود، و او دیگر تمایلی به شرکت در مراسم ما را نداشت و با وجود آن همه با او دور هم جمع می شدیم و شب تا دیروقت بیدار می ماندیم و شب ها می خواستیم او را کمی بخندانیم و دلداریش بدهیم. محمود باید منتظر می ماند تا تعطیلات تابستانی برای یک سال تمام شود پس از اتمام تحصیلات ثانویه می توانست در یکی از دانشگاه های مصر بپیوندد. این فرصتی ایده آل برای او بود تا مقداری از پول مورد نیاز خود را جمع



آوری نموده تا که بتواند به مصر سفر کند. ایده کار در داخل سرزمین های اشغالی سال 1948 را کاملاً رد کرد، بنابراین او مجبور شد به کار در کارخانه مامایم ادامه دهد و به دنبال هر کار اضافی دیگری برای جمع آوری سکه های سفید از اینجا و آنجا برای تحصیل باشد.

محمود و مادرم مدت‌ها در فکر می بودند و بالاخره تصمیم گرفتند که محمود باید دست از کار بکشد. محمود از کارخانه مامایم دست از کار کشید و برادرم محمد جای او را در آنجا گرفت، بنابراین برادرانم حسن و محمد در کارخانه مامایم به کار می رفتند و محمود خود را وقف کاری کرد که بیشتر سود کند. فرصت های کسب درآمد جدی تر منوط به ایده بهتر در راه اندازی کسب و کاری بود که نیاز به سرمایه زیادی نداشت، بنابراین محمود تصمیم گرفت سبزی فروشی درست کند.

سبزی فروشی در انتهای بازار سبزی محله، او فقط به چند لیر نیاز داشت و می توانست سود کمی کسب کند، اما با صرفه جویی در وقت می توانست مبلغ معقولی را به دست آورد. در طول یک سال اصلاً مادرم صبح ها محمود را زود بیدار می کرد و به محض اعلام پایان منع رفت و آمد، او با سه چهار لیر به بازار عمده فروشی شهر می رفت و چیزی می خرید و بر میگشت.

او انواع سبزی هایی را که پیدا می کرد، آنها را به غرفه خود می می آورد، سبزی ها را روی آنها می چیند و شروع به فروش آنها می کرد و ظهر، سبزی های باقی مانده را جمع آوری می کرد و آنها را برای استفاده روز مره خانه به مادر آماده می کرد. هر روز بیست و یا یک چهارم قرش را از درآمد روز جمع می کردند تا پس انداز کنند. و وضع منع رفت و آمد در روز هر از گاهی تکرار می شد. و چون همسایه ها به سبزی هایی که محمود می خرید نیاز داشتند، علی رغم اعمال مفرقات منع رفت و آمد، هیچ یک از سبزی هایش خراب نشد، چون غرفه اش به خانه تبدیل شد و در کوچه های محله می توانست آنچه را که همسایه ها می خواستند بدون ترس از سربازان ارتش اشغالگر آماده کند.

سربازان اشغالگر از ترس کمین هایی که توسط مردان فدائی برایشان تدارک دیده شده بود، از ورود به اردوگاه می ترسیدند. مقاومت و چریک ها مقاومت را ادامه و تشدید نمودند. رهبران اشغالگر بخاطر ازدحام جمعیت در کمپ ها، باریک بودن کوچه هایشان و هزینه هایی که برای هجوم به کمپ متحمل می شوند، به فکر ساختن خیابان های عریض برای تقسیم کمپ شدند.

یک اردوگاه را به چند ربع که به راحتی قابل شمارش است جداسازی و تقسیم کردند. در واقع، یک روز منع رفت و آمد در اردوگاه اعمال شد و نیروهای زیادی وارد شدند. بعضی از سربازها با سطل های رنگ سرخ و قلم رنگ روی دیوار بعضی از خانه ها خط سرخ بزرگ و روی دیوار بعضی از خانه های دیگر خط عمودی ترسیم کردند و بعد از مقداری اندازه گیری کردند، سپس یک خط کوچک روی یکی از آنها گذاشتند و به همین ترتیب، به هر یک از صاحبان خانه هایی که تابلو هایی روی آن ها نصب شده بود، اخطار به دادند مبنی بر این که خانه هایی که خط های بزرگ روی دیوارشان گذاشته شده بود، تخریب می شود و قسمت های کنار کاشی های کوچک خانه ها که خطوط عمودی و خطوط کوچک روی دیوار هایشان قرار می گرفت هم تخریب می شدند.

در خانه ها جیغ، توهین و سروصدا شروع شد که اینها اولاد های شان را کجا ببرند؟ مردم در سرک خواهند ماند! از طالع خوب ما خیابان هایی که ساخته می شد به خانه ما نرسید، زیرا هیچ تابلویی روی آن نصب نشده بود و مشخص شد که خانه ما مشرف به یک خیابان عریض خواهد بود و نه آن کوچه باریک که خانه همسایه هایمان به کلی خراب می شود. به نظر می رسید که این اتفاق برای برادرم محمود خوش شانسی بوده است. زیرا اگر خانه ما یا قسمتی از آن تخریب می شد، همه آنچه محمود برای تحصیل در مصر پس انداز کرده بود برای اصلاح اوضاع کافی نبود و او نمی توانست به ادامه تحصیل برود.

او می رفت و نوار غزه را ترک میکرد و ما را در خیابان رها میکرد، اما خدا او را دوست دارد و مادرم هم او را دوست دارد، طبق صحبت های آنها، پس از چند روز بلدوزر با نیروهای بزرگ ارتش آمد و لزوم تخلیه خانه ها را اعلام کردند. بلدوزر شروع به ساییدن خانه ها کرد، مثل غول که استخوان های طعمه هایش را خرد می کند و قلب صدها نفر را می درید. مردان، زنان و کودکانی که خود را دوباره خیابان ها یافتند. بلدوزر مدام در اردوگاه رفت و آمد می کرد و با هر چرخش یا

بازگشت یکی از مردان به زمین می خورد یا یکی از زنان پس از کشیدن موهایش و سیلی زدن به گونه هایش به زمین می خورد یا یکی از مردان زمانی که سربازان او را به شدت مورد ضرب و شتم قرار می دادند. سعی می کرد جسدش را جلوی بلدوزر بگذارد تا از پیشروی آن جلوگیری کند تا سقفی را که پناه پسران و دخترانش است خراب نکند. تا غروب دوباره صدها فاجعه باز شده بود و مردم باید زخم های یکدیگر را التیام می دادند، خانه عمویم از زمان ازدواج زن عمویم خالی بود، چون پسر عموهایم حسن و ابراهیم با پدر بزرگم در اتاق او نقل مکان کرده بودند. مادرم اجازه داد تا دو خانواده از همسایه های ما موقتاً در خانه عمویم زندگی کنند تا بتوانند امور خود را اداره کنند.

روز بعد، نمایندگان صلیب سرخ آمدند تا اتفاقات رخ داده را بررسی کنند و حقایق را از روی داده ها ثبت کنند. و آنها را در خانه های جدیدی که آژانس در مناطق دیگر می ساخت اسکان دهند.

این خبر تسکینی بود که از آسمان بر مردم نازل شد... و شروع کردند به پرسیدن صدها سوال، کی آرام می شویم؟ و کجا؟ و چطور؟ و غیره. کارمندان پاسخ روشنی نداشتند، اما ماه اول بدون اینکه خانواده ها شروع به نقل مکان کنند نگذشت. خانه های جدید آنها در محله های تازه ساخته شده در همان بخش در شهر العریش که اسرائیل در سال 1967 تمام سینا را اشغال کرده بود. دو خانواده که در این مدت در خانه عمویم زندگی می کردند رفتند و هر خانواده نیز یک خانه جدید دریافت کردند. درب کار در سرزمین های اشغالی در سال 1948 باز شد، سردرگمی بزرگی در بین مردم ایجاد کرد، اما مردم به شدت به راه حل نیاز داشتند. آنها به فرزندان خود نگاه می کردند و اینکه در و دیوار نداشتند تا مردم از دیدن آنچه در خانه ها هستند جلوگیری کنند، به گونه ای که گویی در خیابان هستند توانایی ساخت در و دیوار را نداشتند، نیازهای آموزش، دارو، گرانی و چیزهای دیگر مهمتر از هر چیزی بود که آنها از پس ساخت حیاط بر نمی آمدند، بنابراین جریان زندگی شروع به احیای دوباره به ادامه زندگی و توسعه استاندارد میکرد.

والدین سعی می کنند زندگی و آینده فرزندان خود را تضمین کنند و این روند را به تدریج جریان دهند. تا این که این بی خانمان شدن به یک امر طبیعی تبدیل شد و فداییان نتوانستند جلوی آن را بگیرند. بعد از باز شدن خیابان ها از یک طرف و باز کردن درب کار در خانه از طرف دیگر و جنگ وحشیگری که اطلاعات اشغالگر و ارتش آن علیه مقاومت به راه انداختند به نظر واضح بود که آنها کمی احساس آرامش کرده بودند. بنابراین منع رفت و آمد در صبح بیشتر از قبل لغو شد تا کارگران بتوانند زودتر به محل کار بروند و به موقع به آنجا برسند. پس از ساعاتی سفر از کرانه باختری و نوار غزه به حیفا، یافا و غیره، مشخص شد که سطح زندگی خانواده هایی که سرپرستانشان در خانه های یهودیان کار می کنند به تدریج شروع به بهبود کرده است و در مدت کوتاهی مردم همسایه شروع به کار در خانه خود کرد سقف خانه خود را از کاشی بلند کرد و آن را با ورق ها روی سقف جایگزین کرد. این مرد دیوار خانه خود را بلند کرد و یک دری محکم در خانه گذاشت و کیسه های سمنت آورد، از ریگ های درشت ساحل دریا که با صدف ها مخلوط شده بود آنرا یکجا میکرد کارگر ساختمانی را بکار گرفت تا کف خانه اش را برایش سنگفرش کند. به این ترتیب خانه های اطراف ما به تدریج شروع به بهبود کردند و سطح آنها بالا رفت و خانه ما سالم ماند.

برخی از همسایه ها که اجازه تغییر اساسی در ساخت خانه را نمی دادند، به آوردن قطعات بزرگ نایلون (یک نوع پلاستیک) روی سقف کاشی پهن می کردند تا تمام سقف را بپوشاند، سپس لبه های آن را پائین کرده و با نوارهای چوبی و میخ های کوچک بسته شده با طناب، هر کیسه را به هم می چسباندند تا هر کیسه در دو طرف سقف کاشی قرار گیرد تا کیسه از روی نایلون تکان نخورد و اینگونه کیسه ها وزنه ای روی نایلون تشکیل می دهند که از حرکت و افتادن آن جلوگیری می کند.

چنین پروژه ای هزینه چندانی ندارد و راه حل معقولی برای مشکل نشئت آب باران به داخل اتاق و چکیدن روی تخت دارد و ما را از آنچه مجبور می کرد که در هنگام خواب ظروفی برای دریافت قطرات آن بین تخت خود قرار دهیم بی غم میساخت. این موضوع را برادرم محمود و آن ها می دانستند که چقدر هزینه دارد، او تصمیم گرفت نایلون را به سقف اتاق های خانه ما اضافه کند، بنابراین محمود نایلون و نوارها را خرید، چوب و میخ، چکش (شاکوشا) را از یکی از همسایه ها قرض خواست. و یکی از همسایه ها هم برایش داد و برادرانم حسن و محمد ایستادند و به او کمک کردند، گذاشتن نایلون روی سقف اتاق شگفت انگیزی در زندگی ما در زمستان بود و به خاطر آن شروع به خواب راحت کردیم و بی خیال نشئت آب و صدای افتادن قطرات در ظرف و پاشیدن اسپری آن روی صورت و تخت ما شدیم.

من تازه وارد کلاس سوم ابتدایی شده بودم و معمول بود که طبیب کلینیک آرانس هر از گاهی به مدرسه سر می‌زد، کلاس‌ها را گشت می‌زد و وضعیت سلامتی را بررسی می‌کرد. برای دانش آموزان و کسانی که متوجه می شدند کمبود تغذیه آشکار دارند و ساختار بدنی آنها ضعیف است به شکلی متمایز نام او را نزد خود ثبت می کردند و پس از چند روز به این دانش آموزان کارت (crota) داده می شود که به آنها اجازه می داد روز یک بار در مرکز تغذیه (بهداشت) UNRWA در کمپ غذا بخورند.

این بار دکتر آمد و مدرسه را گشت و وقتی وارد کلاس شد از من نامم را پرسید و آن را ضبط کرد و من می دانستم که کارت غذا به من می دهند و چند روز بعد آن کارت را دریافت کردم و از خوشحالی من از آن این بود که سرم تقریباً به سقف رسید. با کارت به خانه برگشتم و به برادرانم گفتم، فاطمه به شدت عصبانی شد و به سمت من حمله کرد و سعی کرد کارت را از من بگیرد و فریاد می زد: ما فقیر نیستیم من با فریاد از مدرسه کمک خواستم که او را صدا کرد و از او پرسید و اطمینان داد که دریافت کارت غذا اشکالی ندارد، ما پناهنده هستیم، گرفتن کارت غذا توسط یکی از بچه ها کاملاً طبیعی است.

خانه ها از سازمان خیریه است، مدارس از سازمان خیریه است و همچنان تمویل کننده صحت و درمان سازمان خیریه است و وقتی خانه های مردم فرو ریخت، چه کسی غیر از سازمان خیریه می توانست مسکن به آنها بدهد؟! بنابراین فاطمه علیرغم میل خود و بدون رضایت مجبور شد مرا بحال خودم واگذارد. هر روز بین کلاس ها یا بعد از اتمام آن کلاس ها صدها دختر و پسر به طعام خانه می رفتند و در صف طولانی می ایستادیم و یکی پس از دیگری پس از سعی و کوشش و جدال و نزاع وارد طعام خانه می شدیم. ما در آنجا مجبور بودیم سکوت کنیم. چون مدیر پذیرایی پشت میز می نشست و کارت را یکی یکی از ما می گرفت و شماره و تاریخ روز را خط می کشد و دوباره کارت را به مامی داد و یک نفر دیگر یک قرص نان کوچک به ما می داد و به عنوان یک کارگر دیگر به جلو هل می داد. بشقاب جدیدی را به ما می دادند که در هر حفره چندین حفره برای یک نوع غذا وجود داشت، سه یا بیشتر. چهار نوع از جمله میوه یا فرنی آن را می گرفتیم و به سمت سالون حرکت می کردیم. جایی که میز و چوکی هایی در اطراف آنها وجود داشت آنجا می نشستیم تا همه آن غذای خوشمزه را بخوریم سپس بشقاب را برمی داشتیم و از پنجره آشپزخانه پرت می کردیم تا بشورند و از در خروجی بیرون می رفتیم. پیش دروازه یکی از کارگران زن یا مرد ایستاده بود کسانی را که می رفتند را جست و جو می کرد از ترس اینکه مبادا با خود غذا برای دیگران ببرند و خودشان نخوردند. برای رعایت بهداشت در نظر گرفته شده بود هر که گرفتار قاچاق غذا شود، از او غذا را می گیرند و در سطل زباله می اندازند تا یاد بگیرد که غذای خود را در داخل بخورد.

پسر عمویم ابراهیم بهترین دوستم بود و همیشه با هم بودیم. یک روز سه شنبه با من به آن طعامخانه رفت با این قرار که نیمی از نان را برایش کوفته پر کنم چون سه شنبه برای کوفته بود و یک کیسه نایلونی کوچک با خودم بردم. پشت میز نشستیم و ابراهیم دم در خروجی منتظرم بود و با چابکی و احتیاط زیاد نصف نان را با نصف سهم کوفته برایش پر کردم و در کیسه نایلونی گذاشتم و داخل شلواریم پنهان کردم.

بقیه غذا را خوردم و به تماشای منظره شلوار ایستادم تا در معرض بازرسی قرار نگیرم. بشقاب را از پنجره آشپزخانه پرت کردم و مثل یک پسر مودب به عایشه خانمی که دم در ایستاده بود برای بازرسی نزدیک شدم و دستانم را بالای سرم بردم و سریع مرا جستجو کرد و خارج شدم در بیرون به سمت چپ و راست نگاه کردم تا ابراهیم را پیدا کنم

در حالی که دست به شلواریم بردم تا نیمی از بشقاب نان را بیرون بیاورم. به محض اینکه دم دستم بود، گروهی از بچه ها را دیدم که حدوداً سی بچه از خانواده های که نزدیک به مرکز بهداشت زندگی می کردند که به دلیل مشکلات زیاد شان آنها را (هکسوس) می نامیدیم آنها به من حمله کردند تا ساندویچ را از دست من بزدند. پاهایم را به باد باز کردم (به سرعت دویدم) و آنها پشت سرم بودند. و با تمام توانم مسافت طولانی را دویدم و احساس کردم از آنها دور شده ام، به پشت سرم نگاه کردم تا مطمئن شوم که ایستاده اند یا برگشته اند و به محض اینکه سرم را به عقب برگرداندم سنگ بزرگی یکی از آنها به سمت من پرتاب شده بود و مستقیماً به چشمم برخورد کرد. دنیا جلوی چشمم تاریک شد و نیمی از نان از دستم افتاد. خاک روی آن را پوشانده بود و من نمی توانستم یا نمی خواستم خم شوم تا آن را بردارم. کارت را نگه داشتم و پروازم را ادامه دادم و فریاد زدم: (یاما) تا آخر راه. مسافت زیادی را با دست روی چشمانم دویدم تا به خانه رسیدم، مدرسه با وحشت شدید پرید و دستم را از روی چشمانم برداشت تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. فریاد زد وای بر من چشمانم پسر بیرون

برآمده... او رو سری خود را گرفت و پرواز کرد و با من دوید، گاهی مرا به دوش خود حمل می کرد و گاهی مرا با خود می کشید. دستم را گرفت و به سمت کلینیک سازمان خیریه دوید. بعد از تلاش و کوشش به کلینیک رسیدیم. به اتاق درمان چشم رفتیم که یک پرستار متخصص آنجا بود. وقتی رسیدیم از مادرم درباره (کارت) سوال کردند. آنها بدون کارت سهمیه هیچکس را تداوی نمی کردند مادرم از شدت اشتیاق و ترس از چشمان من یادش رفته بود کارت را با خود بیاورد و شروع به التماس کرد. و التماس و تلاش وی فایده ای نداشت، به او گفتند که کارت سهمیه را بیاور، بدون آن پسر معالجه نمی شود او مرا روی چوکی جلوی درمانگاه چشم نشانند و رفت. قبل از بسته شدن درمانگاه می دود تا کارت سهمیه را بیاورد.

بعد از اینکه پرستار مطمئن شد که مادرم واقعا برای آوردن کارت رفته است، من را صدا کرد و من را روی چوکی نشانند و شروع به معاینه چشمانم کرد و یک تکه گاز (پارچه ضخیم) روی آن گذاشت و آن را چسباند. منتظر برگشت مادرم نشسته بود مادرم نفس نفس زده برگشت و خسته شده بود مراحل ثبت نام را انجام داد و پرستار به من در مورد چشمانم اطمینان داد که خوب است. سپس مادرم دستم را با مهربانی مادری گرفت و با کمی پیاده روی به خانه برگشتیم، مشکل من و مادرم در آن زمان آسیب دیدگی چشم نبود، بلکه خواهرم فاطمه از این موقعیت سوء استفاده کرده و کارت غذا را پاره کرده بود، و بنابراین انگار منفجر شده بود. چشم ام دیگر مانع از خوردن غذا در طعام خانه شد. وضعیت اقتصادی ما در این مدت متوسط بود، کسانی بودند که با کار سرپرستان خانواده هایشان در داخل سرزمین های اشغالی قبل از ما آمده بودند و کسانی هم بودند که خیلی پایین تر از ما بودند، مانند خانواده همسایه ما آل عبد که مادر چهار پسر و سه دختر بود و نان آور نداشت. سرپرست خانواده در سال 67 شهید شد و رفت پسران و دختران و مادرشان را به قول مادرم آنها را به عنوان لقمه گوشت گذاشته بود.

سازمان خیریه بیشتر جنبه های زندگی را پوشش می داد، اما هنوز گوشه هایی از زندگی وجود داشت که نیاز به پوشش مالی داشت که سازمان نمی توانست آن ها را پوشش دهد و ام العبد نیاز داشت تا خانواده اش را آسوده کند و نیاز های دیگری را برای آنها و دخترانش فراهم کند. ام العبد بدون کوبیدن دری برای شان کسب درآمد حلال فراهم می کرد، فرزندان روز های جمعه با کیسه های بافته شده بیرون می رفتند و به منطقه ای نزدیک به مرزهای اشغالی سال 1948 رفته آنجا زباله دانی برای شهرک های یهودی نشین مجاور وجود داشت. کفش های کهنه، چند قوطی که تاریخ انقضایشان تمام شده بود و بوتل های خالی آبجو خلاصه همه چیز را از آنجا جمع می کردند. چیزی که می شد فروخت یا استفاده کرد و همه را در کیفشان می گذاشتن، و به خانه می آمدند. مادرشان بوتل ها را برایشان خوب می شست و به خانم دیگری می فروخت که جلوی درمانگاه می نشینند و آنها را می فروشند، مردم آنجا آنها را می خرند تا دارویی را که کلینیک به آنها می دهد در آنها بگذارند، کفش ها را تمیز می کردند و هر جفت را جمع می کرد آنها را به یکی از فروشندگان در بازار می فروخت و او آنها را به مردم اردوگاه می فروخت و او نیز هر روز صبح به طعام خانه می رفت تا از زنان خرید کند. آنها می خواستند استفاده کنند از آن جمید(نوعی شیر نیمه جامد شده) درست می کرد و پشت در مدرسه می نشیند و به بچه ها می فروخت و وقتی بچه ها پول نداشتند به آنها در مقابل یک تکه نان آن را به آنها بفروش می رساند.

در چنین وضعی نان مورد نیاز خانواده را از این نان پیدا میکرد سپس دیگری را می فروخت تا یک سکه از اینجا، دیگری را از آنجا، سومی و چهارمی را برای تامین مایحتاج فرزندان پیدا کند او از آنچه می توانست خوشحال و راضی بود وی نشست و بچه های شهید را با خون چشمانش بزرگ کرد....

برادرم محمود در دانشکده هندسه دانشگاه قاهره پذیرفته شد، روزی که از این موضوع مطلع شدیم، طبق معمول با فریاد و حمله به محمود، او را زدیم و او را نیشگون گرفتیم، مادرم سینی (پیتنوس) حلقه ای برای ما آماده کرد و نذر و خیرات شرینی باب آورد. محمود شروع به آماده شدن برای سفر کرد. غرفه سبزیجات قرار بود ادامه پیدا کند. از آنجایی که هزینه های تحصیل سال های آینده را پوشش می داد، بنابراین باید متناسب با تحصیل و حضور در مدرسه آن را به خوبی مدیریت می کردیم، البته تا روز ماقبل آخر سفر محمود به مصر، او به کار خود ادامه داد تا اینکه روز سفر او بود و من باید نوبت او را می گرفتم. برادرم محمد در کار خانه مامایم کار نظافت و پاک کاری آنرا انجام میداد. قبل از سفر محمود به مصر، مادرم برای او چیزهای زیادی آماده کرد که با خود ببرد، برای او روغن زیتون، چای، ملاخیه خشک، بامیه خشک و چیزهای دیگر از این قبیل تهیه کرد و با پولی که پس انداز کرده بودند، آنها را برایش مهیا کرد. پوند مصری را از بازار ارز خرید و محمود آنها را نزد یکی از خیاط ها برد و او آنها را در کمر شلوارش داخل پارچه گذاشت و دوخت و پارچه

روی آن گذاشت تا محمود برای ضرورت اش آن را ببرد. چون مأموران گمرک یهودی آن را مصادره می کردند. انتقال پول با مسافران به مصر ممنوع بود.

سازماندهی سفر دانش‌آموزان از نوار غزه به مصر و بازگشت آنها را بین مقامات اشغالگر و مقامات مصری ترتیب می شد که مقر آن در صلیب سرخ بود. محمود تا زمانی که تاریخ سفر خود را مشخص کرد، متردد و سرگشته بود دانش‌آموزان باید به بخش اطلاعات در سرایا می‌رفتند آنها در آنجا مورد بررسی قرار می گرفتند و نسبت به همکاری با سازمان هشدار می دادند و سعی می کردند هرکسی را که می توانند جذب کنند. در آخرین شب قبل از رفتن محمود، همه بیشتر از آن چیزی که عادت کرده بودیم با او بیدار بودیم. او ما را ترک می کرد و حدود یک سال کامل از ما غایب می بود، شب با خنده و گریه، شادی و غم، آمیخته ای عجیب از احساسات و به خصوص پر از دستورات و نصائح مادرم به محمود گذشت.

صبح زود از خواب بیدار شدیم، مادرم دو کیسه بزرگ دست دوم را که محمود خریده بود آماده کرده بود و همه وسایل را در آنها گذاشته بود. برادرم حسن یکی را حمل کرد و پسر عمویم حسن دومی را حمل کرد و مادرم برای خداحافظی با محمود با آنها بیرون رفت و در حاشیه محله خداحافظی کردیم و با غم در جان برگشتیم و شروع کردیم برای درک بیشتر معنای جدایی از عزیزان، او را به مقر صلیب سرخ بردند، در آنجا افراد زیادی بودند که برای خداحافظی با فرزندان شان آمده بودند، دانش‌آموزان در داخل بس ها منتظر بودند و والدین از راه دور آنها را دید میزدند.

آنها برای هم دست تکان می دادند، سپس بس ها راه افتادند و والدین برای آنها دست تکان دادند تا بس ها رفتند. چند روز بعد از سفر محمود یکی از همسایه های ما آمد و شکایت کرد که پسر عمویم حسن یکی از دخترانش را مورد آزار و اذیت قرار می دهد که صورت مادرم از خجالت به همسایه سرخ شد و قول داد که این موضوع را تمام کند. پدر کلانم ناتوان و بیمار بود و محمود به مصر سفر کرده بود و همه اهل خانه کوچکتر از حسن بودند که رشد و غلبه بر وی سخت بود. بنابراین مادرم به فکر این افتاد که از ترنند متقاعد کردن و قناعت دادن استفاده کند. وقتی آخر روز آمد او را صدا زد و با او نشست و گفت: عزیز عمه خود، همسایه! حق همسایه، پدر شهیدت، سابقه پدرت، سرگذشت خانواده، آبرو و آبروی ما. مردم چی می گویند؟

در آخر حسن به او قول داد که به دختر همسایه نزدیک نشود مادرم از او پرسید: حسن قول شرف؟ گفت: قول عزت، عمه جان. بعد از چند روز همسایه لرزان برگشت و با فریاد وارد خانه شد: یا ام محمود این پسر برای پیامبر درود نمی فرستد، دختر را گوشه خیابان گرفته و دستش را روی او گذاشته! مادرم برخاست عصبانی شد و سعی کرد ذهنش را آرام کند او را به خانه آورد و گفت: ای ام العبد، تو می دانی که بر او قدرتی نداریم، من مردی ندارم که بتوانم او را تأدیب کنم و خدا می داند که دختران شما هم مثل دختران من هستند، بیایید فکر کنیم که چگونه می توانیم برای این بچه محدودیت قائل شویم!

آنها نشستند مادرم این فکر را مطرح کرد که او را بچه ها در خواب ببندند و او را تنبیه کنند و اگر دوباره این موضوع را تکرار کرد از یکی از چریک ها کمک بگیرند و همینطور شود که دست و پای او را بشکنند. مادرم طناب و چوبی را آماده کرد و وقتی حسن برگشت پس از صرف شام و خوابیدن، مادرم و برادرم حسن و برادرم محمد بر او وارد شدند و پس از اطمینان از خواب، مادرم آن را بست. به آرامی و با احتیاط دور پاها و دست هایش را طناب زدند. بعد پدر بزرگم را از خواب بیدار کردیم و به او گفتیم که چه اتفاقی برای پسر عمویم حسن افتاده است و پدر بزرگ شروع به لرزیدن کرد و گفت: الله روی ترا سیاه کند ای حسن را لت و کوب اش کنید و دست و پایش را بشکنید.

حسن از خواب بیدار شد و خود را بسته دید و شروع به تهدید کرد و سپس چوبی در پهلوهایش فرود آمد و فحش و ناسزا می گفت و تهدید می کرد و او را به شدت لت کردن و مادرم به او فهماند که او را نگه داشته اند. به خاطر ترس از رسوایی در داخل خانه، و اینکه اگر برای آزار سعادت(دختر همسایه) بر گردد و به بار سوم انجام دهد فداییان را خبر می‌کند و از آنها می‌خواهد که دست و پایش را بشکنند، سپس او را رها کردند.

پسر عمویم ابراهیم که مهربان و مطیع و باهوش و کوشا در درس بود و رفت و گره برادرش را باز کرد اما حسن در حالی که او را تهدید می کرد به او ضربه زد و سپس برای تهدید مادرم به اتاق ما هجوم آورد و مادرم سعی کرد او را بترساند بر سر او فریاد زد و به او گفت بیدار شو، بفکر بیا تو ترسو هستی، تو آدم غافل هستی، تو هرگز مرد نخواهی شد. حسن غرغر کرد و به سمت مادرم رفت و او را هل داد و او روی زمین افتاد و همه دختر و پسر به او حمله کردیم و او را به

زمین زدیم و سیلی زدیم و با دندان چک کردیم و موهایش را کردیم و با لگد زدیم، بلند شد و فحش و دشنام داد و از خانه خارج شد. حسن رفت و برنگشت و ما شروع به جویا شدن درباره او کردیم و به ما گفتند که به سرزمین های اشغالی 1948 رفته و آنجا مشغول کار است. در آنجا تصمیم گرفت برای تحصیل برنگردد.

حال پدر بزرگم رو به وخامت گذاشت و جانش را به درگاه پروردگارش تسلیم کرد. پس با گریه و اشک با او وداع کردیم و خداوند رحمتش کند و در بهشت پهناورش قرار دهد، پدر بزرگم بدون اطلاع از سرنوشت پدرم درگذشت. او بیش از پنج سال است که فوت کرده، بدون اینکه نوه اش را ببیند که برای کار از غزه گریخته و به سرزمین های اشغالی رفته است. بدون اینکه محمود در کنارش باشد ما به وظیفه خود عمل کردیم و همسایه ها در شادی ها و غم ها مانند یک خانواده با ما بودند.

## فصل هشتم

هر روز صبح، صدها پسر و دختر اردوگاه حوالی ساعت هفت صبح به مدارس خود می رفتند، از همه نسل ها پسر و دختر هفت ساله، که در کلاس اول ابتدائیه تا هجده ساله گی که در مقطع متوسطه تحصیل می کردند. هر روز صبح بعد از گروه های پسر، گروه های دختر و پس از آن گروه های مرحله متوسطه به مدرسه داخل می شدند. اکثریت پسران و دختران کمپ علاقه ای به برقراری روابط عاشقانه نداشتند، زیرا قوانین محله در کمپ ایجاب می کرد که با آنها برخورد شود.

دختران همسایه دوست داشتند با خواهرانم سر و کار داشته باشند. مادرم همیشه به برادران و خواهرانم هشدار می داد که از هرگونه رابطه به جنس مخالف جلوگیری کنند. او اغلب به برادرانم هشدار می داد که به دختر همسایه ها نگاه نکنند و با آنها هیچ نوع ارتباطی نداشته باشند، و به ما هشدار می داد که به ناموس مردم توهین نکنیم، زیرا مردم ناگزیر به ما توهین می کنند، این هشدارها یک عامل بازدارنده برای ما بود که حتی به انجام کارهای که عده بی فکر میکردند با هوش ترین باهوشان هستند هم فکر نکنیم.

چند پسر جوان در گوشه جاده در مسیر رفت و آمد دختران مدارس و آنهایی که مانند بادیه نشینان زندگی میکردند به مزاحمت آنها می پرداختند. بعضی از این جوانها سر راه دخترها ایستاده می بودند تا فقط به آنها نگاه کنند یا چند کلمه گذرا بگویند. مثلاً: چقدر زیبا هستی، او چه می بینیم (سبحان الله)، برخی دیگر آنجا ایستاده می بودند تا دخترانی را ببینند که آنها را دوست داشتند و به عشقشان متقاعد شده بودند، به این امید که رابطه ی با آنها ایجاد شود و ابراز علاقه کنند و یا نامه ای از ته دل برایشان می نوشتند، بله، مردم اردوگاه مانند همه مردمان بودند، با وجود بدبختی و شقاوتی که دارند، آنها عاشق میشوند، دوست میداشته باشند و زندگی را همانطور که همه مردم زندگی می کنند، می گذرانند. اما تردیدی نیست که میزان حفظ آداب و سنن و نزدیک شدن به دختران همسایه نقض عرف و سنت است. بیشتر آنها محصور در احساسات درون روح خود می باشند. مگر اینکه نگاه تحسین آمیز و یا با اشتیاق نگاه کردن از دور را داشته باشند. و عموماً بخاطر جلب توجه به خانواده معشوقه خود خدمت میکردند.

برخی از جوانان اردوگاه قانونینی تصویب کردند که در راه ها مزاحم دختران نشوند، بنابراین برخی ها نامه های عاشقانه و محبت آمیز می نوشتن و رد و بدل می کردند و بعضاً در حین رفتن و بازگشت به مدرسه ملاقات میکردند. حتی یکی پشت سر دیگری راه میرفت، گویی این کار خودجوش بوده است. و گاه سخنانی رد و بدل می شد که گویی هر کدام با همکاران خود صحبت می کردند، برخی به خود اجازه می دادند در ساعتی محدود که معشوق آنها از آنجا عبور می کرد، پنجره اتاق را باز کنند. در همان لحظه و از طریق آن پیام خود را به او برسانند.

بسیاری از دختران اغلب توسط پدر، برادر یا مادرشان مورد ضرب و شتم قرار می گرفتند، زیرا آنها در حال تبادل پیام با مردان جوان دستگیر می شدند، اما همه اینها... داستان های کم و نادر بودند. تعدادی کمی از اردوگاه، در دوره اولیه پس از جنگ، صبحها به سر کار در سرزمین های اشغالی سال 1948 می رفتند. این پدیده به تدریج شروع به افزایش یافت و این پدیده (عاشقی و مزاحمت) و پدیده های دیگر نیز همراه با آن رشد کردند. در ساعات اولیه صبح مردها و هرکدام کیف بزرگ یا کیف کوچکی را در دست داشتند که غذای روزانه خود را در آن می گذاشتند و مسافت زیادی را تا پارکینگ کارگران طی می کردند. که تعداد موترها، بس ها و کامیون ها، به یافا، اشدود، تل آویو و دیگر جاها میرفتند و هر راننده بی مسافران را به مقصد خود فرا می خواند و کارگران دسته جمعی و سوار می شدند.

آنجا بسیاری از غرفه دارانی که فلافل و حبوبات، سهلاب (نوعی ادویه غذایی مصری مشهور به خصیة الثعلب) یا چیزهای دیگری را به این گروه بزرگ از کارگران، که هدف مناسب و بازار سودآوری برای تجارت بود می فروختند. کارگران چند پیسه از جیب شان برای خریدن مقداری فلافل بیرون میکردند چون غذایی است که سریع خورده میشود آنرا در کیسه غذای شان می گذاشتند، به سمت موتری که آنها را حمل می کرد می رفتند خودشان را داخل آن می انداختند تا خواب شان را کامل کنند که یکی دو ساعت میگذشت تا اینکه به محل کارشان می رسیدند، آنجا در... سرزمین های اشغالی درون وطن گمشده این کارگران در هر شغلی در ساخت و سازی کشاورزی یا نظافت کار می کردند. زمینه های کاری سخت و حرفه ای که یهودیان نسبت به آن متکبرند و خودشان کارفرما و صاحب کار بالای سر آنها می ایستند، به کارگران دستور می

دهند و کار آنها را زیر نظر می داشته باشند. ساعت ده صبح نیم ساعت استراحت می کردند که در آن صبحانه یا ناهار خود را می خوردند و در صورت تهیه چای می نوشیدند، سپس برخاسته تا روز کاری خود را کامل تمام میکردند ساعت سه یا چهار بعد از ظهر وقت کاری شان تمام می شد و به دنبال موتوری می گشتند که آنها را به به غزه یا کرانه باختری ببرد آنها در جاده دراز میکشیدند تا خستگی کار رفع میگردد.

آنها در روز جمعه فقط تا ساعت دو بعد از ظهر کار می کردند، زیرا کارفرمایان یهودی خود را برای شروع روز سبت که یک روز تعطیل هفتگی است آماده می کنند. پایان روز کاری و روز بعد دوباره بیرون می رفتند، جایی که در پارکینگ کارگران می ایستند و پیمانکاران و کارفرمایان می آمدند، یهودیان با موتر و شلوار کوتاه خود به دنبال کارگران می گردند و کارگران را جمع می کردند که هر یک از آنها کارگری را انتخاب می کرد که برای هدفش مناسب بود و با او در مورد دستمزد موافق است، برخی ها با پول ثابت بیشتر کار می کردند. بعضاً هفتگی، ماهانه یا دائمی مزد میگرفتند.

با توسعه روابط بین کارگران عرب و کارفرمایان یهودی و در مواجهه با خستگی و مانده گی ناشی از سفرهای روزانه، کارفرمایان شروع به جستجوی کارگران خود برای یافتن مکان هایی برای اقامت در طول هفته می کردند. کارگر صبح یکشنبه خانه خود را ترک می کردند تا بعدازظهر جمعه سر کار می ماندن و بعد از ظهر به نزد خانواده اش باز می گشت و حبیبش را پر از پول می کرد و سبد یا کیفش را با وسایلی که با خود از سرزمین های اشغالی آورده بود پر می کرد.

عده ای از کارگران خانه هایی را در قلیلیه یا طولکرم اجاره می کردند که نزدیک به وظیفه شان بود، تعدادی از کارگران برای صرفه جویی در اجاره اتاق یا خانه ای که در آن زندگی می کنند برای تمام هفته و گاهی حتی تمام ماه به شراکت اطاق میگرفتند و از هزینه های حمل و نقل و از خستگی رفت و آمد روزانه در آنجا صرفه جویی می کردند در داخل سرزمین های اشغالی، کارگران فلسطینی با هم ملاقات می کردند.

آنجا دنیایی جدید با آداب و رسوم و ارزش هایی که کاملاً با آداب و رسوم و ارزش های مردم ما متفاوت است ساخته بودند. اکثریت قریب به اتفاق این کارگران تحت تأثیر این موضوع قرار نمی گرفتند، بلکه با تحقیر و حقارت به آن می نگرستند. اما برخی از جوانان بی ضابطه تحت تأثیر فرهنگ آنجا قرار می گرفتند و متوجه می شوید که یکی از آنها شروع به نوشیدن مشروبات الکلی و رفت و آمد در لانه های روسپی خانه ها، کاباره ها و دیسکوتیک ها میکردند. در موارد نادری متوجه می شوید که شخصی با یک دختر یهودی آشنا شده و رابطه اش با او ایجاد شده و او را دوست دارد و بر اساس ارزش ها و آداب و رسوم جامعه اش با او زندگی می کند.

با هجوم جنبش کارگری نیاز به خودروهای دیگر برای حمل این کارگران افزایش یافت و به این ترتیب راه را برای تعداد جدیدی از رانندگان باز کرد که برخی از این کارگران توانستند خودرو بخرند. که با آن به محل کار بروند و تعداد مشخصی از کارگران همسایه را با خود می بردند که کرایه معمول را به او می پردازند و آنها را از پیاده روی صبح تا پارکینگ کارگران و عصر برای بازگشت به خانه نجات می دادند. بنابراین خودروهای پژو شروع به ورود به مناطق کردند و رفت و آمد و حضور خودروها در مناطق افزایش یافت و یکی از این کارگران را می بینید که پشت موترش چند چوکی میز یا انواع دیگر اثاثیه که از صاحب کار یهودی اش می بود و صاحب کار می خواست از شر آنها خلاص شود آنها را برای کارگران میدادند، بنابراین آنها را برای بهبود سطح زندگی در خانه خود می آوردند و یا به یکی از دوستان یا بستگان خود هدیه میدادند یا بفروش آنها را در بازار کهنه فروشی می بردند. بازرگانان یهودی شروع به آمدن به شهر الخلیل و سایر شهرهای نزدیک به نواحی خود به ویژه طولکرم و قلیلیه کردند تا از آنها آذوقه خود را بخرند، و برخی از آنها با یک کارگاه آهنگری یا نجاری یا دیگران قرارداد بستند تا صد ها دروازه و پنجره یا امثال آن یا آنچه را که نیاز داشتند با قیمتی بسیار ارزانتر از آنچه در کارخانه ها پیدا می کردند، را بسازند.

کارفرمایان فلسطینی با بالا بردن قیمت ها و درآمد بیشتر کار کارگران دیگری را از کشور ها به کار می گرفتند. علیرغم بهبود وضعیت مالی عمومی مردم به طور کلی، مقاومت ادامه یافت و به صورت امواج بالا و پایین میرفت و هیچ گاه تنها به وضعیت مالی مرتبط نبود، بلکه به ایمان و احساس ملت تعلق داشت. گرچه شرایط دشوار به احساسات مالی دامن می زد و به این ترتیب عملیات چریکی ادامه پیدا می کرد. بمبی را اینجا می انداختند، تیراندازی جای دیگر میکردند اینجا یا آنجا مقررات منع رفت، آمد دستگیری، تحقیق، ساعت ها بازداشت رهگذران، کشف یک مامور و کشتن آن از جمله آن موارد بود.



هجوم صدها و هزاران کارگر به دولت یهود راه را برای مقاومت باز کرد تا به فکر انجام عملیات گسترده در داخل سرزمین های اشغال شده سال 1948 در قلب مراکز جمعیتی در شهرها، شهرک‌ها، روستاها و سکونتگاه‌های آنها باشند و دری جدید از مقاومت را گشوند.

عبدالحفیظ، پسر همسایه ما ام العبد، مادرش را متقاعد کرد که به خاطر آینده همه برادرانش، باید تحصیلاتش را تمام کند و برود سر کار تا برادران و خواهران اش بتوانند زندگی کنند و تحصیلات خود را به پایان برسانند و پس از تلاش های مکرر بتوانند از کار طاقت فرسایی که او را خسته می کند استراحت کنند. مادرش، او با این ایده موافقت کرد. عبدالحفیظ هم مثل هزاران نفر داخل خانه، رفت سر کار هر روز صبح سر کار می رفت و عصر برمی گشت، بعد از ماه ها توانستند دری قابل قبول برای خانه خود نصب کند و به جای ورق سنگ فرش و کاشی روی خانه اش بگذارند. اما بعد از مدتی همه متوجه شدند که عبدالحفیظ هدفی دارد. یک کار خوب در اسرائیل سطح زندگی و تحصیلات برادرانش را تغییر داد.

ما حدود دو سال بعد متوجه شدیم که عبدالحفیظ به صفوف جبهه مردمی پیوسته بود و هدف از کارش شروع آماده سازی و برنامه ریزی عملیات چریکی در داخل سرزمین های اشغالی سال 1948 بود. و در واقع پس از ماه ها از شروع کارش و عادت به واقعیت جدید، گهگاهی دست به کار می شد. بمبی را که در کیسه غذای خود پنهان می کرد و به یافا می برد و در آنجا بس، کافه یا کلوب انتخاب کرده و آن را در آنجا مخفی می کرد و پس از اتمام کار به خانه برمی گشت. آن بم در آنجا منفجر می شد و باعث جراحت، آسیب و گاهی مرگ می شد.

عبدالحفیظ به مدت دو سال در این حالت باقی ماند و با نهایت دقت و احتیاط کار کرد و موفق شد بسیاری از این عملیات ها را انجام دهد. تحقیقات انجام شده توسط سرویس اطلاعاتی شین بت در آن زمان منجر به سوء ظن شدید به عبدالحفیظ شد و نیروهای بزرگی از ارتش اشغالگر شبانه به محله یورش بردند و خانه را محاصره کرده و او را دستگیر نمودند و برای بازجویی بردند و در آنجا شکنجه و ضرب و شتم نمودند گویی از ارواح می پرسیدند. در نهایت یکی از همکارانش را دستگیر کردند و او به او اعتراف کرد که سازمان دهنده در جبهه خلق او بوده است. در این مورد با او برخورد کردند و او فقط به آن اعتراف کرد و به همین دلیل به یک سال و نیم زندان محکوم شد. وقتی سال تحصیلی به پایان رسید و بازگشت برادرم محمود از مصر برای تعطیلات تابستانی نزدیک شد، ما آن روز ها به مقر صلیب سرخ رفت و آمد می کردیم تا از آنها در مورد تاریخ بازگشت دانشجویان دانشگاه از مصر بپرسیم، یا تابلوی اعلانات آنجا را زیر نظر بگیریم، اسامی گروه های عودت کنندگان، و تاریخ بازگشت شان در روی تابلو نوشته میشد، اسم محمود هم در آن تابلو نوشته شده بود. همان روز همه ما آنجا رفتیم تا در ساختمان پاسپورت منتظر او باشیم، بس ها که حامل دانش آموزان همراه با جیب های نظامی می آمدند. وارد اداره گذرنامه می شدند محصلین از آن پیاده می شوند و در سالون انتظار منتظر می مانند و خانواده های شان به سمت آنها می روند و آنها را می بوسند و سلام می کنند و آنها را در آغوش می گیرند و به خانه می برند.

هر سال وقتی محمود برمی گشت به انتظار محمود می نشستیم، پیش ما می آمد و به سمتش می دویدیم، به طرف ما می دوید، و حال ما را می پرسید، سر و دست مادرم را می بوسید. در حالی که با غرور و وقار به او می نگریست و اشک از چشمانش سرازیر می شد، از پسرش محمود مهندس بی نهایت خوشحال بود و با وجود کم تدبیری ما، مادرم برای تدارک انواع غذاها به افتخار استقبال او و جبران محرومیت یکساله او تلاش زیادی می کرد. محمود مقداری لباس نخی از تولیدی های مصری برای ما می آورد، در آن روزها حس و بوی لباس های نو را می شناختیم، قبلاً فقط آنچه از نمایندگی می گرفتیم یا از مواد و ابزار مستعمل می خریدیم، می پوشیدیم و بلاخره پایان سال اول تحصیلش شد مادرم او را الباش مهندس (رئیس مهندسان) صدا می کرد. در گوشه ای از خیابان تعدادی مرد جوان پتوی مشکی را که از سازمان خیریه دریافت می کردیم را پهن می کردند و روی آن می نشستند و مشغول ورق بازی می شوند و هر روز بعد از ظهر در آنجا می نشستند و بخشی از وقت خود را می گذرانند زیرا وسیله سرگرمی دیگری وجود نداشت. آنها به بازی خود ادامه می دهند تا بعد از غروب آفتاب که تاریکی می رسد ورق های خود را جمع می کردند پتوهای خود را تکان می دهند و به خانه هایشان، میرفتند زیرا به زودی زمان منع رفت و آمد فرا می رسید. روزی شیخ احمد به قول خودشان با اینکه جوانی بود از کنارشان گذشت و از نماز عصر در مسجد برمی گشت و طبق معمول هر وقت از کنارشان می گذشت برایشان سلام میداد.

هنگامیکه او به سمت آنها رفت و با آنها نشست. در مورد بازی کردن، جمع آوری ورق و توجه آشکار به ورود تازه وارد از آنها پرسید، آنها به وضوح از اینکه شیخ نزدشان توقف کرده بود اظهار حیرت کردند. شیخ احمد نزد آنان نشست و

گفت: اجازه دهید در مورد موضوع مهمی که به شما مربوط می شود با شما صحبت کنم، حیرت در چهره هایشان آشکار بود. گفتند: بفرمائید، شیخ با استناد به آیاتی قرآنکریم و احادیث از سخنان طولانی و با اشتیاق شروع به صحبت کرد. و هشدار از اتلاف وقت در انحرافات بیهوده گذشتاند زندگی و اصرار به اطاعت و عبادت خدا و انجام واجبات یادآور نعمت های خداوند برای انسان و هشدار ضرر در آخرت و عذاب جهنم همه اینها را به روشی خوب پیوند داد و گفت در آینده باید پرچم اسلام در سرزمین فلسطین و سرزمین سفر شب معراج پیامبر برافراشته شود تا زمین آزاد شود و خلق آزاد شوند و تلاشهای انجام شده به نتیجه برسد.

چهار جوان سکوت کردند و از صحبتی که برای اولین بار می شنیدند شگفت زده شدند و از پیوند عجیب دین و میهن دوستی خوشحال شدند. آنها عادت کرده بودند در زمان های اخیر شیخ یا دینداری را ببینند که هیچ ارتباطی با واقعیت و دغدغه ملت نداشت یا میهن پرست یا چریک را ببینند که ربطی به دین و دینداری نداشت ویژگی ها و قاطعیت در کلماتی که شیخ جوان می گفت در چهره آنها ظاهر شده بود. یکی از آنها پرسید: از ما چه میخواهی ای شیخ؟ لبخند ملایمی بر لبان شیخ نقش بست و گفت: ان شاءالله فردا غسل کنی و خود را پاک کرده، وضو بگیری بعد هر وقت صدای آذان را شنیدی به مسجد بروی و نماز بخوانی.

جوانان سر تکان دادند و وعده کردند. شیخ احمد با یکی یکی خدا حافظی کرد و دستان هر کدام شان را فشار داد و رفت، آنها اوراقتشان را جمع کردند و پتوهایشان را تکان دادند و خداحافظی کردند و رفتند هوا تاریک شد و وقت منع رفت و آمد آغاز شد. پس از کمپین خیابان سازی، مشخص شد که توانایی ارتش اشغالگر برای کنترل اردوگاه آسان تر و آسان تر شده است و گشت های موثر روی آنها به راحتی می توانند بر آنچه در اردوگاه اتفاق می افتد نظارت کنند. هنگامیکه مشکوک به تحرکات خصمانه میشدند محاصره، تفتیش و کسانی که در اردوگاه بودند دستگیر یا کشته می شدند. سرعت حرکات خودروهای گشت و توانایی آنها برای رسیدن ناگهانی به تمام طرفین اردوگاه، بار مقاومت و چریک ها را سنگین کرد، بنابراین لازم بود روش جدیدی برای هشدار سریع به چریک ها از حضور نیروهای اشغالگر در آن نزدیکی ایجاد شود.

تا آنها بتوانند احتیاط های خود را انجام دهند و آماده شوند، و در هر جایی که سربازان اشغالگر ظاهر می شوند، اگر یکی از پسران یا دختران و حتی مردان و زنان بالغ نیروهای اشغالگر را می بیند، با صدای بلند شعار بدهند بیعوا "بفروش" و هر کس این کلمه را می شنید فوراً آن را با صدای بلند تکرار می کرد: "بفروش، بفروش، بفروش و آسوده باش". قصد آن زمان این بود که از سربازان اشغالگر بخواهند سلاح های خود را بفروشند. این پدیده یعنی پدیده فریاد زدن و بلند کردن صدای خود با این فراخوان پس از مدت کوتاهی به تصویری از سرود مردمی تبدیل شد و وقتی دانش آموزان دختر و پسر در مسیر رفت و آمد به مدرسه گشت اشغالی را میدیدند گلپوشان را باز میکردند و شعار گسترده مردمی بفروش، بفروش، بفروش و من از آن راحت می شوم و صندل (چوب خوشبو) از آن بهتر است" را مدام تکرار می کردند.

ارتش اشغالگر نمی دانند چگونه با آن کنار بیایند و در سردرگمی و سرگردانی فرو می روند. فداییان این صداها را می شنوند و محل آن را می دانند، پس مراقب و آماده هستند، معمولاً بچه ها هستند که این ندا را تکرار می کنند، اما وقتی بچه ها حضور ندارند و بزرگترها گریزی برای تکرار آن ندارند، هشدار می دهند. فداییان از بلند کردن صدای خود با آن ابایی ندارند. روزها به سرعت می گذشت و ما شروع کردیم به روز شماری تا زمانی که محمود از مصر بازگردد.

او از دانشکده هندسه فارغ التحصیل شده بود، ما شروع به بازدید روزانه از مقر صلیب سرخ کردیم و در یکی از گروه های بازگشته از مصر به جستجوی نام او پرداختیم، و تاریخ بازگشتش پس از روزها رفت و آمد به ستاد و پرسیدن سوال، لیست عودت کنندگان روی تابلوی اعلانات گذاشته شد و نام محمود را در گروه سوم پیدا کردیم، به خانه پرواز کرده و به مادرمان مرده دادیم که مهندس محمود، قرار است برسد.

آمادگی و تیاری برای پذیرایی از او به شدت شروع شد. بزرگترین کار این بود که از برادرم حسن خواستیم تا مقداری رنگ بخرد و برایش جایی درست کردیم. مقداری آب روی آن افزودیم تا حل شود. بعد شروع به صاف کردنش کردیم و کل خانه را سفید رنگ کردیم. مادرم شروع کرد به تهیه غذا و نوشیدنی مخصوص شنبلیله و باسبوس، خوراکی های شیرینی برای ما و عزیزانمان که با ما به برکت و شادی خواهند آورد.

روزی که قرار بود محمود بیاید آماده شدیم و برای پذیرایی از او جلوی اداره کل گذرنامه بیرون آمدیم و بس ها با زیر نظر گرفتن خودروهای ارتش وارد مقر شدند و ما و صدها خانواده منتظر بودیم. برگشتگان یکی یکی شروع به آمدن کردند تا اینکه محمود بیرون آمد. ما پیشاپیش از مادرمان به استقبالیه محمود پرداختیم و او با تمام محبت از ما پذیرایی کرد و اشک در چشمانش به وفور جاری شد تا اینکه به مادرم رسیدیم که چشمانش از شدت شادی اشک می ریخت و محمود زانو زده بود و سر و دستانش را می بوسید و فارغ التحصیلی را به او تبریک می گفت و زمزمه می کرد: برگشتی جان مادر، دوران خستگی و بدبختی تمام شد، ان شاءالله که دیگر برنگردد.

در حالیکه متردد بود گفت: الحمدلله، الحمدلله، ان شاءالله. به محض اینکه به خانه رسیدیم، تقریباً تمام محله برای استقبال از محمود در جشنی شبیه به یک مهمانی بزرگ عمومی جمع شدند و همه مردها او را در آغوش گرفتند و بوسیدند و زنان به مادرم تبریک گفتند و برخی از آنها به سختی غر زدند. به دلیل ازدحام شدید خیابان با وجود ظرفیتی که داشت وارد خانه شدیم و همسایه ها برای تبریک و تهنیت به خانه هجوم آوردند و مادرم و برادران و خواهرانم مشغول توزیع شیرینی و نوشیدنی بودند. فریاد می زدند: بش، مهندس رفت و برگشت. همسایه ها به محمود صدا می زدند و از مصر می پرسیدند، از دانشگاه، از سلامتی اش، از همه چیز می پرسیدند.

آفتاب نزدیک به غروب بود و تاریکی پرده های خود را پایین انداخت و به این ترتیب زمان منع رفت و آمد نزدیک شد و همسایه ها شروع کردند به رفتن به خانه های خود و شعارهای تبریک و صلوات می گفتند خانواده به تنهایی، از جمله پسر عمویم ابراهیم، که مثل هر یک از ما بدون هیچ اختلافی در خانواده ادغام شده بود به اطراف محمود نشستیم، گفتگوها در مورد امیدها و جاه طلبی ها شروع شد. حسن دکان را تمیز می کند و خود را صرفاً وقف درس خواندن می کند و محمد و من کار ساده را در کارخانه مامایم متوقف می کنیم.

اتاق جدیدی در خانه می سازیم، سقف های کاشی کاری شده دو اتاق را برمی داریم، دیوارهای آنها را بلند می کنیم و سقف آنها را با آذین بست می بندیم کف آنها را بلند می کنیم و کف اتاق را هموار می کنیم. خانه را با سمنت و ریگ پلستر میکنیم. این پروژه ها فقط بعد از استخدام محمود و شروع به دریافت حقوقش صورت می گرفت.

مشخص بود که محمود نه اردوگاه را ترک می کند و نه نوار غزه را ترک می کند و نه برای کار به خارج از کشور سفر می کند. او پس از پایان تحصیلاتش دور از خانه و خانواده از بازگشت اش خرسند بود. دو روز دیگر برای جشن بازگشت و فارغ التحصیلی محمود و پذیرایی از خیرین را گذاراندیم، در شب سوم، ساعتی پس از شروع مقررات منع رفت و آمد، در حالی که دراز کشیده بودیم تا بخوابیم، دوباره صدای موتور های گشتی را شنیدیم که برای رفتن به اطراف می چرخیدند، اما از صدای سربازان در حیاط خانه خودمان متعجب شدیم.

با صدایشان محکم به در می زدند و ما را صدا می زدند که به میدان برویم. مامان و خواهرانم سریع روسری خود را سر کردند و با برادرم محمود بیرون رفتیم، به سمت میدان متوجه شدیم که ده ها سرباز خانه را اشغال کرده اند و ده ها تفنگ از هر طرف به سمت ما نشانه رفته اند. مادرم در حالی که از اتاق خارج می شد فریاد زد چه می خواهید؟ چه چیزی می خواهید؟ چه چیزی می خواهید؟ افسر با محمود صحبت کرد و پرسید: تو محمودی؟ محمود پاسخ داد: بله، من محمود هستم.

افسر گفت: ما تو را برای مدتی در کندک می خواهیم. مادرم فریاد زد: باشه، از او چه می خواهی؟ او همین دیروز از مصر برگشته است. افسر گفت: او را فقط برای چند سوال می خواهند و فردا صبح پیش شما می آوریم، محمود که آنها را همراهی می کرد از آنها خواست لباس هایش را عوض کند اما آنها نپذیرفتند و از او خواستند برود، با آنها همان طور که بود رفت، مادرم سعی کرد برود اما آنها مانع شدند و در را پشت سرشان کشیدند، موتور موتورشان به صدا درآمد و از خانه و محله دور شدند.

آن شب ما طعم خواب را نچشیده بودیم و مادرم فریاد می زد و گریه می کرد و از سرنوشتش ناله می کرد، میگفت: بیچاره، بیچاره آمد و با یافتن جای خود خوشحال شد، فاطمه و حسن سعی می کردند او را آرام کنند و به او اطمینان دهند که محمود صبح برمی گردد. افسر گفت که فقط برای چند سوال از او می خواهند بپرسند بس!

و او تکرار می کرد: اوه، اگر او را بخاطر چند سوال می خواستند، پس روز می آمدند با یک ورق حکم! سپس به نوحه می گفت ای بخت برگشته، ای غم، ای غم، چه کردی محمود چه کرده ای؟ در ابتدای روز و پایان منع رفت و آمد، او لباس

پوشیده بود و با برادرم حسن به کندک رفت و در آنجا سربازان نگهبان دروازه او را بستند و از ورود او جلوگیری کردند در حالی که می خواست برای آنها توضیح دهد که چه اتفاقی افتاده است. او می خواست ببیند به محمود چه اتفاقی افتاده است، اما آنها این کار را نکردند. آنها متوجه می شوند که مادرم چی میگفت و در مواجهه با وضعیت شرم آور فقط «روح، من، هن» را تکرار می کنند، حسن او را متقاعد کرد که اجازه ورود نمی دهند و باید جلوی در آن طرف منتظر بمانند تا محمود بیرون بیاید. و او روی زمین نشست و حسن شروع به کشیدن او کرد. آن طرف تر نشستند و ساعت ها یکی پس از دیگری گذشت و محمود بیرون نه آمد در حالیکه میخواست بیاید، مادرم بار بار سعی میکرد وارد شود و حسن جلوی او را می گرفت و سعی داشت او را متقاعد کند که او وارد کندک شده نمی تواند او را ضایع می کنند، ما در خانه آماده باش بودیم و عزای عمومی داشتیم منتظر آمدن مادرم و حسن با محمود بودیم و انتظار طولانی شد. با نزدیک شدن به غروب، مادرم و حسن برگشتند و با غم و اندوه پاهای خود را روی صورتشان می کشیدند و حال مادرم بدتر از آن چیزی بود که من او را آنطور ندیده بودم. هرکدام منتظر بودیم تا یک کلمه بگویید بدون شنیدن صدای نفس هایش هیچی نشنیدیم وی خود را روی تختش انداخت.

حسن بالای سرش نشست ... در حالی که سعی می کرد به او دلداری دهد می گفت: فردا به وکیل مراجعه می کنیم تا از او بپرسیم و موضوع او را پیگیری کنیم و دستگیری او را به صلیب سرخ اطلاع دهیم و مادرم جواب داد پاهای من روی پای توست، پس با او موافقت کرد. صبح زود دوباره راه افتادند تا مأموریت را انجام دهند وکیل گرفتند و به صلیب سرخ اطلاع دادند و فهمیدند که ما و آنها چاره ای جز صبر نداریم چون ممکن است قبل از یک ماه هیچ اطلاعاتی روشن نشود. یکماه گذشت، فقط انتظار بود و فقط انتظار و دیگر هیچ، روزهای اول گذشت، تاریک و سنگین بود اما به نظر می رسید که ما توانایی تطابق با هر مصیبتی را داریم، هر قدر هم که بزرگ باشد، فقط باید ساعات و روزهای اول آن را سپری کنیم و بعد موضوع تبدیل میشود...

همانطور که همه مصیبت های قبلی طبیعی بود، آنچه اکنون مهم بود این است که تمام پروژه های قبلی ما لغو شده یا در بهترین حالت به تعویق افتاده بود. بنابراین حسن باید به کار در غرفه ادامه می داد و من و محمد باید برای تمیز کردن به کارخانه مامیم برویم. هر چند روز می گذشت مادرم به طور دوره ای هفته ای یک یا دو بار، حسن را برای بررسی وکیل و صلیب سرخ می برد و پس از گذشت بیش از یک ماه، وکیل به ما اطلاع داد که علیه محمود کیفرخواست تشکیل خواهد شد و او قرار است به دادگاه آورده شود.

اما به نظر می رسید موضوع ساده است و تا دو سه هفته دیگر مشخص می شود. بعد از حدود دو هفته متوجه شدیم که محمود را برای محاکمه بیرون آورده اند و قاضی بازداشت وی را دو ماه دیگر تمدید کرده و پس از حدود دو هفته دیگر، از صلیب فهمیدیم که محمود در زندان مرکزی غزه است. و ما می توانیم هر ماه یک بار، در اولین جمعه هر ماه از ماه آینده، با او ملاقات کنیم.

حسن دوره ثانویه را به پایان رسانده بود و در مواجهه با وضعیت اقتصادی خانواده که امکان سفر به مصر یا جاهای دیگر برای تحصیل را برای او غیرممکن می کرد، با پیوستن به مدرسه صنعتی وابسته به سازمان ملل متحد موافقت کرد و در تراشکاری و ریزکاری آهن پذیرفته شد. او مجبور شد در ابتدای سال به مطالعه بپردازد، جایی که دو سال در آنجا تحصیل می کرد و پس از آن با دیپلم صنعتی فارغ التحصیل میشد.

## فصل نهم

در اردن، ملک حسین پس از پیروزی الکرامه بیرون آمد و گفت: ما همه فدایی هستیم و جوانان فلسطینی هزاران نفر در تمامی تجمعات آوارگان در کشورهای عربی به دفاتر جنبش فتح هجوم آوردند تا پس از انقلاب به آن بپیوندند. احساس غرور همراه با پیروزی در الکرامه و ریشه گرفتن انقلاب فلسطین در اردن و جاهای دیگر از کشورهای عربی و رهبران آنها به ویژه یاسر عرفات در پایتخت های عربی با استقبال گرم مواجه شدند، در قاهره جمال عبدالناصر که رهبر ملت عرب به شمار می رفت هم از آنها استقبال نمود.

بسیاری از خانواده های فلسطینی بین کرانه باختری و اردوگاه های پناهندگان در اردن، لبنان یا سوریه تقسیم شده اند، نه تنها خانواده هایی که در سال 1948 مهاجرت کردند، بلکه بسیاری از خانواده هایی که در طول جنگ 1967 متفرق شدند و در مقابل رژیم صهیونیستی از ترس و کشتار وحشیانه اشغالگر گریختند. یکی از این خانواده ها خانواده احمد تاجر اهل الخلیل بود که شوهر خاله ام عبدالفتاح اغلب با او می نشست و صحبت می کرد و روابط کاری خوبی با آنها داشت.

ابو احمد چهار فرزند داشت که یکی از آنها در الخلیل پیش او ماند. و سه نفر دیگر در سال 1967 در مقابل اشغالگران اسرائیل به اردن مهاجرت کردند و در آنجا ساکن شدند، دو نفر از آنها به صفوف انقلاب در اردن پیوستند و نفر سوم به عنوان راننده موترهای بابری در آنجا مشغول به کار شد. دو نفری که به انقلاب پیوستند، هرگز نتوانستند به الخلیل برگردند، زیرا ترس از دستگیری توسط مقامات اشغالگر وجود داشت، در مورد سومی احمد، گاهی اوقات برای ملاقات با خانواده اش برمی گشت و با پدرش گاهی در مغازه اش برای نشستن می آمد. و شوهر عمه ام با او ملاقات می کرد و در آنجا در مورد شرایط فلسطینی ها در اردن صحبت می کردند.

وضعیت فلسطین در اردن بدون شک همه فلسطینی ها را به سربلندی و سر فرازی فرا می خواند، اما احمد از آینده می ترسید، او تردیدی نداشت که رشد قدرت فلسطین در اردن باعث نگرانی ملک حسین میشود. چه خطرناکتر از این اینکه برخی از فدائیان آنجا بدون در نظر گرفتن احساسات مردم عمل می کنند و ممکن است در به چالش کشیدن آن احساسات مبالغه کنند. موضوع این است که ممکن است توجیهی برای بروز درگیری بین انقلابیون و شاه باشد و احمد بیش از یک بار صحبت کرده و ترس خود را بیان کرد، اما برخی از حاضران سعی می کردند به خود اطمینان دهند که کار به درگیری و رقابت نمی رسد و حتی غیرممکن است. ناگهان خبر آغاز آن درگیری ها به نام وقایع سپتامبر سیاه 1970 منتشر شد که به نبردهای واقعی تبدیل شد که پیامدهای آن منطقه را پر کرد و منجر به جنبش های سیاسی در سطح رهبری عرب گردید.

ام احمد در جریان آن درگیری های شدید در اردن سه فرزند اش بود و هر یک از سه فرزندش یک زن و تعدادی فرزند داشتند. و آنها در خطر واقعی بودند و ام احمد دیگر نمی توانست بخوابد و غذا را در دهانش بگذارد. او از ترس برای آنها می لرزید. ابو احمد سعی می کرد او را آرام کند و به او اطمینان دهد که به خدا توکل کند فقط آنچه را که خدا مقدر کرده است می شود اما او مادر است و دل مادر چنین نمی شود و در چنین شرایط آرام نمیگیرد.

با توجه به این موضوع ابو احمد مجبور شد برای بررسی وضعیت اولاد هایش و خانواده هایشان به اردن سفر کند. ام احمد فریاد زد: آیا تنها به سفر می روی؟ پاسخ داد: آری، گفت: فایده آن چیست؟ ترسم خیالی بود. یزید پرسید: چاره چیست و نظرت چیست؟ پاسخ داد: ما با هم سفر می کنیم، ابو احمد سعی کرد او را از قصدش منصرف کند، اما نتوانست برای او مجوز تهیه کرد و هر دو راهی اردن شدند و در آنجا یک جنگ واقعی بود.

و آنها به خانه سعید، پسرشان که راننده بود رفتند، آنجا در محاصره شدیدی قرار گرفت، پس از رسیدن به خانه، هیچ کس نتوانست آنها را ببیند، زیرا اوضاع به شدت خطرناک بود و تیراندازی متوقف نمی شد تا اینکه مجبور شدند در را ببندند. پنجره ها و الماری و اثاثیه منزل را روی آنها قرار دهند تا گلوله ها وارد خانه نشوند و به آنهایی که در خانه هستند اصابت نکند، مجبور شدند تمام مدت خمیده راه بروند. بر سر یکدیگر فریاد می زدند: "بلند نشو، مبادا یکی از گلوله های سرگردان به تو اصابت کند".

و ابواحمد هر از گاهی زیر لب میگفت: این همه زیر سر توست تو مقصر استی، ما آنجا در امنیت بودیم. ام احمد میگفت اینجا میان بچه هایم و خانواده هایشان با وجود خطر برایم راحت تر از این است که آنجا مثل هزاران نفر منتظر بمانم. یک بار دیگر غر زد: باشه باشه خدا تمامش کند... ای خدای پوشاننده، ای محافظ...

وقایع جولای جراث و عجلون به پایان رسید و انقلاب به لبنان منتقل شد و به محض آرام شدن اوضاع، ابواحمد و همسرش به الخلیل بازگشتند. و ابواحمد به مغازه خود بازگشت و از وحشت های واقعی را گزارش میداد. وحشتی که او با چشمان خود دیده بود و خدا را به خاطر امنیتش شکر کردحضار به او تبریک می گفتند. که او سالم است، یک بار دیگر خدا را به خاطر امنیت او و ام احمد، بچه ها و وابستگانشان شکر کردند. چیزی نگذشت که رادیوها خبر مرگ جمال عبدالناصر را دادند صاعقه بر سر توده های فلسطینی که اکثریت آنها رهبری و امید ملت عرب را در او می دیدند، تظاهرات گسترده ای در سراسر کشور در اردوگاه ها، شهرها و روستاهای آن به راه افتاد.

در اردوگاه ساحل، مدارس برای چند روز به حالت تعلیق درآمد، اعتصاب غذای اعلام شد و مغازه ها باز نشدند، تظاهراتی به رهبری تعدادی از معلمان و روشنفکران در اردوگاه برگزار شد، شعارهایی برای وحدت اعراب، سردادن فضایل و اقدامات رئیس جمهور فقید و تجلیل از وی.

تصاویر و بنرهای او با شعارهای ناسیونالیسم عربی و همدردی با عبدالناصر همه در اردوگاه با اکثریت قریب به اتفاق آنها به این تظاهرات پیوستند، مردان و زنان گریه می کردند و ناله هایشان بلندتر می شد. تظاهرات در اوج شور و هیجان خارج از کمپ به سمت جاده های اصلی شهر به راه افتاد که به سمت مرکز شهر و خیابان عمر المختار می رفت.

ما به عنوان دانش آموز مدرسه، پیر و جوان، دختر و پسر به آن ملحق شدیم و همه شعار می دادند: زنده باد اتحاد عرب... فلسطین روح و خون عرب است، فدای تو می شویم جمال، در اولین تماس تظاهرات در خیابان عمر المختار، خیابان اصلی شهر غزه، نیروهای بزرگی از ارتش اشغالگر منتظر آن بودند و شروع به تیراندازی کردند و برای ایجاد وحشت روی سر تظاهرکنندگان آتش گشودند و مجبورشان کردند متفرق شوند و به راه خود ادامه ندهند.

تظاهرکنندگان شروع به پرتاب سنگ به سمت آنها کردند و تیراندازی از ناحیه پاها شروع شد، مجروحان سقوط کردند و آنها به بیمارستان دارالشفا و یک درمانگاه سازمان خیریه که از زمان اشغال 1967 در این مدت معالجه می کرد منتقل شدند. نیروهای اشغالگر و ادارات آنها اقدامات متعددی را برای کنترل مناطق، توقف جنبش مقاومت و تلاش برای سرکوب آن انجام داده بودند و سرشماری شهروندان را آغاز کردند و برای بزرگسالان مرد و زن، کودکان ثبت نام شده، شناسنامه شخصی صادر کردند.

ثبت ولادت و اداره پاسپورت و مجوزها که بر این مناطق و سایر مناطق نظارت دارد افتتاح کردند که از امور عمرانی شهروندان و ساکنان آن پیگیری کنند. راه های ارتباطی و تفاهم با مختاران و سرشناسان مناطق آغاز شد، زیرا فرماندار نظامی منطقه هر از گاهی آنها را احضار می کرد تا در مورد مسائل زندگی مردم با آنها گفتگو کند و آنچه را که می خواستند از طریق آنها به اطلاع مردم برسانند.

عده ای از این مختارها(خوانین،ملک ها) یا سرشناسان را می دیدید که با عیابی و سبیل (بروت)چرخان به سمت مقر فرمانداری نظامی در شهر می روند و وارد اتاق فرماندار نظامی می شوند که معمولاً با احترام با آنها برخورد می شد، مگر هنگامیکه تظاهرات، عملیات یا امثال اینها می شد، آنها عصبانی می شدند، شروع به داد و فریاد بالای این خوانین میکردند که ای خائین... و اگر یکی از آنها صحبت میکرد به فرماندار اشغالگر چاپلوسانه میگفتند جناب حاکم، جناب استاندار و....

این مختارها و خوانین همچنان مهر مختاری داشتند که برای شهروندان و اهالی در هنگام معامله بود و اگر یکی از آنها می خواست به خارج از کشور سفر کند یا مجوز افتتاح پروژه یا ساخت و ساز یا معامله رسمی می خواست باید نزد مختار منطقه خود میرفت. مهر او روی آن کاغذ میشد و معمولاً چند سکه برای آن می گرفت.

گشت های اشغالگر با حمل نقشه های نظامی در مناطق پرسه می زدند و بر اساس آن حرکت می کردند، تا شبانه روز، با پای پیاده و سواره در دشت ها و دره ها و کوه های شهرها و روستاها از اسرار مناطق و جزئیات دقیق آن مطلع باشند. ده ها سرباز

را می‌بینید که در دو، سه یا چهار ردیف بین هر یک از آنها راه می‌رفتند. دیگری چند متر دورتر، تفنگ‌های خود را بیرون می‌کشید و به چپ و راست نگاه می‌کردند، در حالی که آن‌هایی که در پشت ردیف‌ها بودند می‌چرخیدند.

وقت به وقت یکی بر دیگری در چرخش می‌بودند تا بفهمند آیا کسی پشت سر آنها هست که به آنها حمله کند یا خیر؟ آنها راه می‌رفتند و سپس می‌ایستادند، هر از گاهی افسر به نقشه‌ای که در دست داشت نگاه می‌کرد و سپس به راه خود به جهت مشخص ادامه می‌دادند. و اغلب رهگذر جوان یا مردی را متوقف می‌کردند و از او کارت شناسایی می‌خواستند برای شناسایی چون افسر به کاغذی که از جیبش بیرون می‌آورد نگاه می‌کرد که حاوی تعدادی از اسامی و شماره شناسنامه تعدادی از افراد تحت تعقیب دستگیری و تحقیقات، می‌بود.

هر روز یا چند روز هفته تعداد زیادی جیب نظامی، بزرگ یا کوچک، دیده میشد که بعد از یک موتر غیرنظامی حرکت می‌کردند. این خودروها با داشتن نشان زرد رنگ، ده‌ها جیب را هدایت می‌کنند که به کدام راه بروند. مسیرها برای همه جیب‌ها معلوم میشد که در راه بورش به خانه، نخلستان یا مکانی برای دستگیری یکی از فداییان تحت تعقیب یا کسانی که به آنها کمک می‌کنند می‌رفتند. گاهی در راه برگشت پیدای شان میشد، جایی که شخصی را دستگیر می‌کردند، دستانش را دور لوله سیت جیب می‌بستند و یک کیسه پارچه‌ای ضخیم به رنگ ارتشی روی سرش می‌گذاشتند، گاهی آن شخص را از روی لباسش می‌شناختیم و گاهی او را نمی‌شناختیم که برای تحقیقات برده میشدند.

با وجود این شیوه‌ها، عملیات مقاومت ادامه داشت، هر چند روز یکبار می‌شنیدیم که بمبی به سمت یکی از پاتک‌ها پرتاب شده و به تعدادی از سربازان اصابت کرده و مجروح شده‌اند. یا اینکه یکی از چریک‌ها از تفنگ (کارلوستاف) به سمت خودروی گشت نظامی یا سربازان گشت پیاده شلیک کرده و آنها را مجروح یا کشته، اما بسیاری از اینها تظاهرات واضح یا نیمه روشن چریک‌های مسلح در ملاء عام یا کسانی بود که سلاح‌های خود را از زیر لباس‌های شان پنهان حمل می‌کردند. و یا کیسه‌های پنبه آن را از جلوی اهالی می‌گذاشتند، پس با قطعیت معلوم می‌شد که سلاح است.

همه این جنبه‌ها به تدریج از بین رفت و جنبش چریکی کم‌کم مخفی‌تر شد و در اوائل سالهای دهه هفتاد واحد (101) توسط جنرال آریل شارون و در راس آن مایر داگن بود تشکیل شد. که به کلاه سرخ پوش‌ها معروف بود و در میان مردم به قایق‌های سرخ معروف شد که قطعه ویژه‌ای به شمار می‌رفت که بسیار خاص آموزش می‌دیدند. هر کسی که مشکوک به طرف آنها حرکت می‌کرد شلیک می‌کردند بدون هیچ کنترل یا قانونی به مردم حمله می‌کردند، ضرب و شتم می‌کردند و در کشتن و انحلال بسیاری از رهبران و اعضای مقاومت نقش برجسته‌ای داشت. نیروی این واحد متشکل از حدود ده تا بیست سرباز یونیفرم پوش بودند، یونیفرم رسمی نظامی می‌پوشیدند.

همه آنها مردان جوانی بودند که در اوج جوانی خود سلاح‌های جدید حمل می‌کردند. آنها به خوبی آموزش دیده بودند، کلاه‌های پارچه‌ای سرخ بر سر می‌داشتند و چوب‌های کوتاه حمل می‌کردند نزد یکی از آنها یک دستگاه رادیویی بزرگ بود که آنرا بر پشت خود حمل می‌کرد. ارتباط صوتی که از موقعیت فرمان به طور دائم به جهت هدف که از آن آنتن بلند می‌شود شنیده میشد. ...یک روز یکی از این واحدها، یک چریک را پس از تشخیص عکس، تعقیب کردند. هنگامیکه بمبی در دستش بود ظاهر شد، پاهایش را به باد داد و در کوچه پس‌کوچه‌های اردوگاه دوید تا پنهان شود، آنها به دنبال او شروع کردند به تیراندازی کردند و به داخل اردوگاه دویدند و سرباز حامل رادیو شروع به صدا زدن کرد.

ستاد فرماندهی توانستند منطقه‌ای را که آن جوان ناپدید شده بود شناسایی کنند و به همین دلیل او را محاصره کردند و در مدت کوتاهی نیروهای کمکی بسیار زیادی وارد شدند و اطراف آنها محاصره کردند و از مردم خواستند که آنها را ترک کنند. خانه‌ها، همه، زن و مرد، پیر و جوان، کنار جاده نشستند و تحقیقات تک‌تک آنها از سوی نیروهای اطلاعاتی آغاز شد، سربازان وارد خانه‌های منطقه شدند، به جست‌وجوی همه چیز در آنها کردند و خصوصاً جست‌وجوی آن مرد جوان یا پناهگاهی، یا مخفی‌گاهی که در آن ناپدید شده بود، و به نظر می‌رسید خانه‌ای را که در آن مرد جوان ناپدید شده بود، پیدا کردند.

افسر و ماموران اطلاعاتی شروع به ورود و خروج و مشورت کردند و همه چیز را در خانه زیر و رو کردند و در نهایت ورودی پناهگاهی را پیدا کردند که آن جوان ناپدید شده بود و از بلندگوها برای او صدا زدند تا بیاد بیرون اما کسی بیرون نیامد. آنها به ورودی پناهگاه نزدیک شدند و به سوی آنها تیراندازی شد، پس عقب نشینی کردند، سپس تعدادی از سربازان

آن قطعه به محل نفوذ کردند و محل را با مواد منفجره مین گذاری کرده، عقب نشینی کردند و سپس آن را منفجر نمودند. صدای انفجار، مردم را تکان داد. سپس یکی از بولدوزرها را آوردند که خانه را خراب کرد و شروع به حفاری کردند تا پناهگاه و آنچه در آن بود کشف کنند. اجساد چهار چریکی که در آن پناهگاه ناپدید شده بودند بیرون آوردند.

با گذشت زمان از حضور نیروهای آزادیبخش خلق کاسته شد. و اکثریت مردان مقاومت به جنبش فتح وابسته شدند و در برخی مناطق اکثریت از جبهه مردمی بودند و دستگیری در میان مردان و جوانان صورت میگرفت. هر روز ده ها نفر دستگیر می شدند، مخصوصاً بعد از انجام یک عملیات چریکی، و همیشه کسانی آزاد می شدند که دستگیر شده بودند.

زنان وقتی شوهر یا پسرش پس از ماه ها یا سال ها غیبت در تاریکی زیرزمین ها و سلول های بازجویی از بازداشتش برمی گردید، غمگین می شدند آنها نمی دانستند چی کنند. روزهای بازداشت در شهر الخلیل از همان روزهای اول اشغال آغاز شد، زمانی که رهبران ارشد اسرائیل به خانه شهردار و رئیس شهردار، شیخ محمد علی الجعبری آمدند و احترام و قدردانی ویژه خود را نسبت به وی ابراز کردند. و از او خواسته هایش را پرسیدند وی از آنها خواست که سربازانشان از تعرض به آبرو و مال مردم بپرهیزند، بنابراین آنها به او اطمینان دادند که چنین خواهد بود و تعهد معقولی از جانب سربازانشان به این امر مشاهده شده بود.

اما در روزهای بعد زمین های وسیعی مصادره شد که بیشتر آن از اراضی خاندان الجعبری بود، علاوه بر اراضی دیگر خانواده ها، و روند تأسیس شهرک کریات اربع بر آنها آغاز شد. تکمیل ساخت و ساز مسجد خالد بن الولید در مجاورت آن زمین های مصادره شده متوقف شد. و مدرسه اسامه نیز تصرف شد، که در آن نقاط تجمع و تمرکز ایجاد شد که با گذشت زمان به محل تجمع و تمرکز نظامی تبدیل گردید. با گذشت زمان به نقاط و مراکز اسکان و نقطه شروعی برای حرکت مهاجران به سمت مسجد الحرام که یهودیان در آن بودند تبدیل شد. آنها آن را مکان مقدسی می دانند که متعلق به خودشان است و در صدد کنترل آن و بیرون راندن مسلمانان از آن هستند.

دشمن به تدریج و به مرور زمان تحرکات نظامی فشرده ای را آغاز کرد، اما در تمام مدت تمایل داشت که با مردم درگیر نشود و روابط خود را با آنها توسعه و تحکیم بخشد. حفظ روابط خوب تا حد امکان و یا حداقل روابط غیر خصمانه و به دلیل اینکه برخی از آنها بین پسران عرب و یهودی چسبیده گی های داشتند و بزرگسالان که مثل مهاجران بودند.

خاخام لوینگر و دیگران برای برقراری صلح دقیقاً مطابق با آداب و رسوم اعراب نزد سرشناسان منطقه می آمدند و بر نگرانی خود برای حسن همجواری و تداوم روابط برادرانه و حسن همجواری تأکید می کردند و هدیه را می گرفتند و میدادند و غرامت را تخمین می زدند و دیه می پرداختند.

آنچه مهم بود این که اعراب در وضعیتی مماشات و آرامش باقی بمانند. برخی از مناطق درگیر که تا حدودی گرمای مقاومت را در منطقه حفظ نموده، در اردوگاه های مجاور بودند، جایی که اردوگاه های دهیسه و عرب در جاده اصلی بین بیت المقدس و بیت لحم قرار دارد، در حالی که سربازان، حاکمان، کارمندان نظامی، شهرک نشینان و گردشگران در این جاده حرکت می کردند، آنها در معرض برخی از این عملیات های کماندویی قرار می گرفتند.

دنیا را بر سر ساکنان اردوگاه تاریک میکردند زیرا مقررات منع رفت و آمد اعمال می شد و مردان ضرب و شتم و برای مدتی بازداشت می شدند. دیدگاه برتری مردم شهرها به ویژه مردم شهر الخلیل را نسبت به ساکنان اردوگاه ها همچنان باقی بود. به آنها به نگاه مهاجران یا پناهندگان در طول این سال های اشغال دیده میشد و مشخص بود که این افراد از روستاها و شهرهای شان بیرون رانده شده بودند. اردوگاه های شهری آنها یا شهروندان در شهرهایشان نگاه برتری نسبت به مردم روستاهای اطراف ادامه پیدا کرد، همانطور که در موارد مختلف وجود داشت. پسر شهر به پسر روستا نگاه برتری میکرد و جز در موارد نادر با او حتی حرف نمیزد.

اهالی روستاها و زنانشان کشت و کار میکنند، دامپرور می کنند، پنیر و ماست درست می کنند، روغن حیوانی می گیرند، به شهر می روند و سبدهای انجیر، انگور و میوه های مختلف را که حمل می کنند، یا با (پخت پز کشک یا قیمة) در بازارهای شهر با نازلترین و ارزانتترین قیمتها می فروشند. بعد لباس و کفش و صابون و چیزهای دیگر را می خرند که در شهر بالاترین قیمتها را دارد و خوشحال و راضی با چند سکه به روستاهای خود باز می گردند و این کار را با همه دنیا برابر نمیکند.



پسر و زن را می‌یابید که یک سید انجیر یا یک سبد تخم مرغ حمل می‌کنند و از ساعات اولیه صبح منتظر رسیدن بس‌ها در قلب روستا هستند. کوزه سفالی پر از شیر یا قیমে، بنابراین بس‌ها را برای مسافت طولانی در آن جاده‌های خاکی آسفالت نشده پیاده می‌کند. و آنها را می‌بینی که در بازار در حال گشت و گذار در میان اجناس شهر هستند.

آنها آنچه را که دوست دارند می‌خرند و سپس برمی‌گردند تا منتظر بس‌ها باشند تا آنها را به روستاهایشان برگرداند. پس از بازگشت به ایستگاه اتوبوس در روستا، ممکن است یکی از آنها مجبور شود مسافت‌های طولانی را تا خانه خود طی کند، حتی اگر بار او سنگین باشد، بنابراین ساعت‌های زیادی منتظر می‌ماند تا یکی از اقوام یا آشنایانش از آنجا عبور کند تا به او کمک کند تا آن کیف را روی سر یا پشت الاغ بگذارند و خوشحال به خانه بروند.

با باز شدن درهای کار برای کارگران فلسطینی در داخل سرزمین‌های اشغالی سال 1948، این کارگران شروع به دانستن بسیاری از جزئیات جامعه یهودی، آداب، سنت‌ها و مذهب آنها کردند. بعد از ظهر جمعه، سبب برای یهودیان آغاز می‌شود تا مدتی بعد از غروب آفتاب روز دیگر اما بسیاری از آنها در امور خصوصی خود به این امر پایبند نیستند و در داخل منازل آنها مختل می‌کنند. اما در نهادهای رسمی آتش و چراغ و هر چیز برقی دیگر شعله‌ور خاموش نمی‌شود و این جدی و قطعی است. در روز تعطیلی آنها به نام یوم کیپور (روز بخشش) قبل از یوم کیپور در سال 1973، در 6 اکتبر کارگران از داخل کشور باز می‌گشتند و بیکار میشدند. در آن ایام کارخانه‌ها، مشاغل و موسسات تعطیل می‌شوند. این کارگران در مقابل خانه‌هایشان جمع میشوند، صحبت می‌کنند، شوخی می‌کنند و جای می‌نوشند.

آنها از کار و مشکلات و امور زندگی خود صحبت می‌کنند و این موضوع در مورد تعدادی از کارگران محله ما صدق می‌کند. برخی از همسایه‌ها از خانه‌های شان بیرون می‌آمدند و رادیو در دست داشتند و فریاد می‌زدند: میان اعراب و اسرائیل جنگ در گرفت.

همه بر می‌خاستند و می‌گفتند: نه، چه می‌گویی؟ جنگ؟ بین اعراب و اسرائیل؟ کدام اعراب؟ فریاد می‌زدند و به رادیو اشاره می‌کردند: "گوش کن!" و به رادیو گوش دهید صدا و سیمای مصری مانند رعد و برق می‌پیچید و اولین بیانیه نظامی صادر شده توسط رهبری نیروهای مسلح جمهوری عربی مصر مبنی بر آغاز حمله مصر به سینا و سواحل کانال سوئز و آغاز آن را می‌خواند.

کنترول (خط بار لیف) خیلی‌ها چشمانشان را مالیدند و به اطراف نگاه کردند آیا آنچه می‌شنوند حقیقت دارد؟! سپس فریادها و ابراز خوشحالی و شادی با پی‌درپی اظهارات نظامی مبنی بر تایید ورود سوریه به جنگ و اعلام پیشرفت در نبردها آغاز شد. اعراب، تعداد زیادی هواپیمای اسرائیلی را توسط موشک‌های ضد هوایی مصر و سوریه ساقط کردند و تعداد زیادی تانک را منهدم کردند. رویاهای پیروزی و بازگشت شروع به نوازش تخیل هر یک از ساکنان اردوگاه کرد که تنها با صدای بلندگوهای اشغالگران که منع رفت و آمد را اعلام می‌کرد و تا اطلاع ثانوی در خانه می‌ماندند قطع می‌شد.

بنابراین مردم در خانه‌های خود ماندند و خواب می‌دیدند که این دفعه تمام این روزها تمام میشود و ارتش‌ها می‌آیند و این پرسه زدن‌های اشغالگران را متوقف می‌کنند. اعراب آزاد شده و همه خانواده‌ها دور رادیو جمع شدند و ما هم دور رادیو جمع می‌شدیم.

## فصل دهم

فردای آن روز که برادرم محمود از مصر به غزه آمد، یکی از دانشجوی دیگر هم از کسانی بود که از مصر برای گذراندن تعطیلات تابستانی به نوار غزه بازگشته بود، در جریان بازرسی او نامه ای حاوی لیستی از اسامی گروهی از جوانان فلسطینی که در مصر سازماندهی شده بودند دستگیر شده بود که میخواستند تحت رهبری جنبش فتح عملیات چریکی را آغاز کنند.

و در این لیست نام محمود هم بود و بر همین اساس دستگیر و مورد بازجویی قرار گرفت. محل تحقیق در زندان غزه به دلیل شکنجه و ظلم و پوست انداختن کسانی که وارد آن می شدند (سلاخی خانه) نامیده می شد، ساختمانی بود با راهرویی در وسط محل به عرض حدود چهار متر و طول بیست متر، در دو طرف آن اتاق هایی با اندازه های مختلف باز می شد که در آن تحقیق انجام می دادند. در این راهرو طولانی، بازداشت شدگان روی زمین می نشینند یا صورت به دیوار توقف می کنند، سرشان را تا شانها با کیسه های پارچه ای ضخیم پوشانده و دست هایشان را پشت سرشان بسته اند.

سربازها دور آنها می چرخند و بدون وقفه سیلی می زنند و لگد می زنند. اگر سربازان احساس کنند که متهم لحظه ای به فکری رفته یا چرت و پینکی زده است، آب سردی روی او می ریزند... هر از چند گاهی یکی از بازداشت شدگان به یکی از اتاق های کنار کشیده میشوند، جایی که کیسه را از سرش برمی دارند تا در مقابل گروهی از بازرسان مورد بازجویی قرار گیرند آنها عربی با لهجه عبری صحبت می کنند.

هزاران سوال از او می پرسند و بدون وقفه به او لگد، ضربه و سیلی می زنند. یکی از بازرسان نقش دوستی را بازی می کند که مشتاق دستگیری است و او را از دست بازرس مهاجم خشن که فقط لگد و سیلی میزند در نقش آدم خوبه ظاهر میشود و می گوید: او را رها کنید، من با او صحبت می کنم. می دانم که زدن فایده ای ندارد و می دانم که می خواهد اعتراف کند و وانمود می کند که می خواهند به او حمله کنند و او آنها را از اتاق بیرون می کند، بنابراین بیرون می روند و او با کلمات شیرین با متهم صحبت می کند و سعی می کند.

تا او را متقاعد به اعتراف کند، چون انکار فایده ای ندارد و همه چیز معلوم است و به او حمله می کنند و او را می زنند و شکنجه می کنند تا اعتراف کند، پس چه لازم است؟ اگر موفق به گرفتن اعتراف شد، برایش یک سیگار روشن میکند یا یک پیاله چای می آورند. از متهم میخواهند که آن اعترافات را بنویسد و اگر موفق نشد، برمیگشتند تا به زور مأموریت خود را به پایان برسانند...

بازداشتی را در حالی که دستانش با دستبند آهنی از پشت بسته شده و کیسه ای پارچه ای روی سر و صورت بسته است به پشت پرتاب میکنند و یکی از آنها روی سینه اش می نشیند تا خفه شود و روی کیسه آب می ریزد و دیگری روی شکمش می ایستد. و سومی چوکی را بین پاهایش قرار می دهد تا از یکدیگر جدا شوند و روی صندلی می نشیند و نفر چهارم بیضه های او را فشار می دهد و دو نفر دیگر که هر کدام یکی از پاهایش را محکم میگیرند.

به صورت دوره بی هر گاه یک دوره تمام می شد چند ثانیه آن را از دور دوم جدا می کردند و بازداشتی را به همین ترتیب روی میز بلندی می انداختند و همان روش ها را روی او تمرین می کردند و دستانش با غل و زنجیر آهنی از پشتش بسته می بود. سپس دستانش را به گلوی او یا به لوله ای که در بالای دیوار ثابت بود بسته می شد، جایی که تقریباً آویزان می شد، نوک انگشتانش تقریباً زمین را لمس می کند و سرش با یک کیسه یا بیش از یک کیسه پوشیده می شود. در معرض ضربات مشت و لگد به شکم و به سرتاسر بدن او و ریختن آب سرد بر روی او و گاهی اوقات پکه برقی روی او روشن می کنند هوا سرد میشد و فرد احساس میکرد بدنش یخ می زند. محمود در بازجویی در (سلاخی خانه) زندان غزه تحت همه این روش ها و شیوه های دیگر قرار گرفت تا اینکه قدرتش ضعیف شد و دیگر ندانست که اوست. بنابراین، در طول چهل روز، به ندرت خواب میشد، غذا می چشید، یا آب را با بدن خود لمس می کرد.

در لحظاتی که از ترس مرگ می خواستند کمی به او دلداری بدهند، او را در یکی از سلول ها که اتاق کوچکی به عرض یک و نیم متر و طول دو و نیم متر بیشتر نبود، می گذاشتند. در آن پنج یا شش زندانی را که از بازجویی و بی خوابی خسته

شده بودند، روی همدیگر می انداختند و در خوابی ترسناک و غیرقابل کنترل فرو می رفتند و فقط به دست زندانبانان آنجا بیدار می شدند که دوباره آنها را به بازپرسی بیرون می کشیدند.

پس از هفته‌ها که محمود هرگونه ارتباط با سازمان فتح یا هر سازمان دیگری را انکار می‌کرد، با او به سختی و شدت برخورد کردند چون فهرستی به نام او و سایرین به همراه دانشجویی که پس از او از مصر آمده بود، ضبط کرده بودند. که آنها در آنجا سازماندهی شدند و ملزم به سازماندهی و کار در بخش عملیات چریکی بودند. محمود بر انکار آن اصرار داشت و تاکید کرد که این فقط دخالت افراد نادرست بوده است، بنابراین آنها به شیوه های قدیمی خود در ضرب و شتم و شکنجه بازگشتند، و روح محمود فهمید که او را ترک نمی کنند. او مجبور اعتراف کرد که شخصی او را برای فتح در مصر سازماندهی کرده بود و گفت که وقتی به غزه برگردد با او تماس خواهند گرفت و این تمام چیزی بود که محمود فکر می کرد موضوع به همین جا خاتمه می یابد. نمیدانست که تحقیقات جدیدی آغاز می شود،

آیا با سلاحی تمرین کرده اید؟

چه وظایفی از شما خواسته شد که انجام دهید؟

با چه کسی سازماندهی می کنید؟

آیا دیگران را سازماندهی کرده اید؟

آنها چه کسانی هستند؟

هزاران سوال دیگر و در برابر انکار هر یک از آن ها بازجویی دوباره و شدیدتر و شدیدتر آغاز شد و محمود پس از اعتراف به اولین اعتراف خود متوجه شد که اشتباه کرده است، و نباید اعتراف میکرد. در هر صورت به همان شکنجه ادامه دادند، بنابراین مجبور شد بدون اینکه خود را درگیر دوره‌های حبس طولانی‌تر کند، اصرار کنند و به شکنجه او و سایر بازداشت‌شدگان در بازپرسی ادامه دادند. جایی که فقط صدای جیغ و فریاد می‌شنید و توهین به بازداشت‌شدگان و توهین به بازپرسان در طول شبانه روز. بعد از حدود چهار روز متوجه شدند که دیگر چیزی از او نخواهند گرفت به همین دلیل او را به سلول ها بردند و بعد از هفته ها به زندان عادی منتقل شد و بعد از اینکه وی وارد یکی از اتاق های یکی از بخش های زندان شد لباس و پتو و دو بشقاب پلاستیکی و یک قاشق به او دادند و در آنجا تقریباً بیست نفر را در اتاق پیدا کرد که اسرا تعدادی از آنها را از اردوگاه می شناختند و در آنجا برادرانش با استقبال و همدردی او را پذیرفتند و نشستند. هر کدام خود را با نام، منطقه و ... معرفی می کردند.

موضوعی که محمود را نگران و پریشان می کرد، دیدن ما و مادرم بود و به ما اطمینان می داد که او هنوز زنده است و حالش خوب است. او برای مدت طولانی زندان نخواهد شد، مانند بسیاری از کسانی که دستگیر می شوند و به زندان می روند و آنجا را رها نمی کنند، وی از همان لحظات اول در مورد ملاقات با خانواده سؤال می کند، جوانی به او می گوید که از منطقه شهر غزه جمعه ها هر ماه اجازه ملاقات می باشد.

از تاریخ می پرسد و فهمید شد که باید دو هفته صبر کند. مادرم از برخی از همسایه هایی که بچه های بازداشت شده دارند، به ویژه همسایه ما ام العبد، پرسید، آیا می توانیم اقلام، غذا و لباس را به زندان ببریم ؟ جواب منفی دادند، تعداد افراد مجاز به ملاقات را شنیدیم و فهمیدیم که سه بزرگسال مجاز هست یا دو بزرگسال و یک کودک، آن شب قبل از ملاقات، در مورد اینکه چه کسی با مادرم به دیدار محمود می رود خیلی بحث کردیم، و هر کدام از ما می خواستیم.

مادرم در نهایت با انتخاب خواهرم فاطمه، من و مریم آن را مشخص کرد. حسن عصبانی شد و با ابراز ناراضایتی و ناراحتی از جایش بلند شد، اما مادرم به او توضیح داد که از تماس او با سربازان و زندان بانان می ترسد و این اولین ملاقات ما است، وضعیت را بررسی می کنیم و سپس تصمیم می گیریم. او با ناراحتی موافقت کرد.

صبح روز جمعه، با طلوع خورشید، در مقابل درب جانبی ساختمان سرایا، جایی که زندان مرکزی غزه در آن قرار دارد، ایستاده بودیم. وقتی رسیدیم، صدها خانواده را دیدیم که کنار دیوار منتظر بودند سدی از لوله های آهنی ساخته شده بود تا صف را مرتب کند. همه در محل انتظار مشخصی نشستیم. پنجره ای از در باز شد و یک نفر بیرون آمد.

سپس زندانیان در را باز کردند و با دفترچه ای در دست شان بیرون آمدند و شروع کردند به صدا زدن. هرگاه نام یکی از زندانیان را صدا می زدند خانواده اش برمی خاستند و می گفتند: بله و به سمت ابتدای دیوار آهنی می رفتند تا در صف منتظر بمانند و وارد ساختمان شوند. بعد از اینکه داخل شدن مردان را از زنان جدا میکردند و بازرسی شروع میشد. ما با نگرانی منتظر ماندیم تا نام برادرم محمود در هنگ پنجم به صدا در آمد، بله گفتیم و در صف ایستادیم تا هنگ پر شود، سپس شروع به آوردن ما کردند، هیچ مرد بالغی همراهمان نبود، بنابراین ما هم در صف ایستادیم.

همه به اداره بازرسی زنان رفتند، جایی که سربازان زن مادرم را بازرسی کردند. من و خواهرانم را تفتیش کردند، سپس ما را به میدانی آوردند و منتظر ماندیم تا بقیه بازرسی شوند. ما هنگی را دیدیم که قبل از ورود ما خارج شد، سپس از راهروهای طولانی و کم نور وارد شدیم تا به قسمت ملاقات رسیدیم. دیواری سیمانی با سوراخ هایی با مش آهنی در دو طرف دیوار که ما را از بازداشت شدگان جدا می کرد.

بچه ها اول وارد شدند با دویدن و بزرگترها آهسته راه می رفتند، من با بچه ها دویدم و همه دنبال پدر یا برادرش می گشت، برادرم محمود را دیدم که پشت یکی از پنجره ها نشسته بود، فریاد زد: (اوه، اینه محمود، اوه این محمود است) صدای جیغ بلندتر شده بود و دیگر مادرم صدایم را شنید. مرا دیدند که جلوی پنجره ایستاده ام و به همراه خواهرانم فاطمه و مریم جلو آمدند مادرم با دو خواهرم آمده بود. مادرم محمود را با صدها سوال در مورد وضعیت و سلامتی او زیر سوال گرفت که آیا او را لت و کوب کرده اند؟ و این و آن....

آیا به او غذا میدهند؟ بدنش چگونه؟ آیا پاها یا دست هایش را فلج کردند؟ سوالات بی پایان پشت سر هم بدون انتظار برای پاسخ!! اشک هایش سرازیر شده بود و محمود سعی می کرد او را آرام کند و با دستانش اشاره می کرد و می گفت: خوب مادرم، خوب، من خوبم، اینجا پیش شما هستم، تتم خوب است، پاهایم خوب است. و حال من خوب است شما و برادرانم چگونه؟ چطور فاطمه؟ مریم چطور؟ فاطمه در حالی که اشک هایش را پاک می کرد زیر زبان گفت: "باشه برادرم، من خوبم" و مریم پاسخ داد: "خدایا شکر".

مادرم از او در مورد پرونده و دادگاه پرسید؟

جواب داد که ساده است و ان شاءالله حکم از یک سال یا یک سال و نیم بیشتر نمی شود، مادرم نفس نفس می زد تا اینکه تقریباً نزدیک بود روحش پرواز کند گفت: یک سال یا یک سال و نیم، وای! محمود شروع به آرام کردن او کرد و سعی کرد به او اطمینان دهد و به او گفت که برای او وکیل تعیین کرده اند. زندان بانانی که پشت سر ما ایستاده بودند شروع به کف زدن کردند و فریاد زدند: ملاقات تمام شد، ملاقات تمام شد، و فقط توانستیم سلامتی آرزو کنیم و زندانیان پشت سر محمود و سایر زندانیان ایستادند و آنها را به عقب کشیدند. و سعی کردند ما را هل دهند، ما خارج شدیم، اتفاقی که از این دیدار برایم افتاد این بود که محمود را دیدم که حالم را جویا شد و از او پرسیدم که حالش چطور است و وقتی با مادرم خداحافظی کرد به من گفت: خداحافظ ات احمد و همیشه مادرم میگفت که محمود در فکر تو بود.

مهم این بود که از این ملاقات احساس کردیم که وضعیت روحی و روانی مادرم تثبیت شده و به حالت عادی برگشته بود. محمود در بخش (ب) زندان غزه اسکان داده شده بود، این بخش شامل هشت اتاق است که درهای آن به راهروی طولانی به عرض سه متر باز می شود و مساحت اتاق بین پانزده متر و بیست و پنج متر مربع است. چند پنجره کوچک و یک در از میله های آهنی دارد، در گوشه ای از آن یک تشناب قرار دارد.

حداقل بیست زندانی وارد هر اتاق می شوند، پتوها را روی زمین پهن می کنند و آنها روی هم به پهلو می خوابند. چون جای هیچ یک از آنها برای خوابیدن به پشت نیست، می توانند برگردد، مگر اینکه از خواب برخیزند و خود را به پهلو دیگری بخوابانند، و اگر یکی از آنها از جای خود به دلیل ضرورت دستشویی رفتن بیرون شود، مجبور می شود از روی خفته ها بگذرد و چون برگردد می بیند که جایش گم شده است، چون خفته ها به سوی جای او حرکت کرده اند. ساعت شش صبح از بلندگوها اعلام می شود که شمارش آغاز خواهد شد.

اندکی بعد چراغ ها روشن می شود و زندانیان شروع به زدن درها می کنند تا زندانیان را بیدار کنند. اگر یکی از آنها دیر کند و هم اطای هایش به او توجهی کنند تا او را بیدار کنند، زندانیان ها در را باز می کنند و وارد می شوند و با ظلم

و بی ادبی او را لگد مال میکنند. تعداد زیادی از زندانبانان به رهبری یک افسر از راه می‌رسند و در صورت لزوم زندانبانان را آماده می‌کنند

زندانبانان در دو صف ایستاده میشوند، زندان بانان اسلحه به همراه دارند و کلاه ایمنی به سر دارند و یکی از آنها توپ گاز اشک آور حمل می‌کند و اتاق به اتاق زندانبانان را می‌شمارند، سپس بیرون می‌روند تا قسمت‌های دیگری را بشمارند. در نهایت بلندگوها پایان شمارش را اعلام می‌کنند، صبحانه را آماده می‌کنند که معمولاً دو یا سه تکه نان، کمی مسکه و کمی مربا است و گاهی با نصف تخم مرغ آب پز و یک پیاله چیزی می‌آید، از نظر طعم و بو شبیه به چای است.

زندانبانان غذای خود را پس از اتمام دستشویی می‌خورند و یکی یکی وارد دستشویی می‌شوند و شاید یکی از آنها مجبور شده به دستشویی برود و به نظر می‌رسد که درد روده هایش را در حالی که می‌پیچد فشار می‌دهد. شکمش را گرفته و دوستش را اصرار میکند که از دستشویی خارج شود؛ چون حالش رو به وخامت می‌بود. زندان بانان یکی پس از دیگری به اتاق‌ها می‌آیند و از اتاق یکی یکی آنها خارج میکنند و به میدان (الفوره) می‌روند که محوطه‌ای است با دیوارهای بلندی که سقف آن را سیم خاردار پوشانده است.

مساحت آن حدود یکصد و بیست متر مربع است، زندانبانان بیرون می‌روند، هر کدام دست‌های خود را پشت سر می‌گذارند و یکی یکی خود را به داخل میدان می‌اندازند، آنجا زندانبانان با چوب در وسط میدان و زندانبانان به صورت حلقه شروع به حرکت در میدان می‌کنند و هرکس دهان باز کند و با همکار خود صحبت کند یا آهسته برود یا تیز رفته باشد سهم خود را از با چوب یا با قنداغ لگد وسیلی دریافت می‌کند.

یک ساعت یا کمتر به این ترتیب رفت و آمد می‌کنند، سپس به اتاق خود می‌روند، هر کدام باید روی زمین بنشینند. پتو ممنوع بود و از نشستن به صورت دایره یا اجتماع برای صحبت یا مطالعه منع شده بودند. اگر اینطور می‌نشستند، زندانبانان به داخل اتاق هجوم می‌آوردند و آنها را به شدت مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند و شاید تعدادی از آنها را به سلول‌های مجازات به نام (اسنوکات) می‌بردند.

شمارش ظهر اعلام می‌شد و بعد از شمارش نان چاشت می‌آید چند تکه نان و آب سبزی گاهی مقداری سبزی مثل زردک و گاهی فقط آب داغ با طعم نمک است. گاهی اوقات کچالو جوشک، برنج یا تکه‌های بادمجان می‌آید، که بعضاً خام می‌باشد و زندانبانان ناهار خود را می‌خورند، برخی از آنها ظرف‌ها را می‌شویند و برخی دیگر می‌نشینند، برخی به دیوار تکیه می‌دهند.

خواب آلودگی پلک هایشان را نوازش می‌کند از شدت پوچی و بی‌حوصلگی چون یکی از زندانبانان ها که در راهروی جلوی درها رفت و آمد می‌کرد، فریاد می‌زد که خوابید، زیرا خواب فقط در شب اجازه است. ساعت‌ها می‌گذرد تا شام بیاید، که به سختی در بشقاب دیده می‌شود قبل از ساعت پنج، زندانبانان غذا می‌خورند، سپس به انتظار غروب می‌نشینند، یک ساعت یا یک ساعت و نیم پس از غروب آفتاب، و بعد از اینکه شب را به همین ترتیب شمرند، زندانبانان ها چراغ‌ها را خاموش می‌کنند.

و زندانبانان با هم دراز می‌کشند تا برای خواب آماده شوند. زندانبانان همیشه می‌آیند و اتاق‌ها را تماشا می‌کند و صدای کفش‌های شان که به زمین کوبیده می‌شد و حتی در شب مانع خواب میشوند. روز پنجشنبه، زندانبانان را چهار چهار نفر به حمام‌های انتهای بخش می‌برند، جایی که هر فرد هفته‌ای پنج دقیقه فرصت دوش گرفتن دارد، زیرا آب به ندرت گرم است و یک تکه صابون بد باید برای همه کافی باشد. کسانی که وارد حمام می‌شوند، یعنی یک چهارم زندانبانان این بخش، بعد از دوش گرفتن، سرپرست به هر یک اتاق یک تیغ می‌دهد تا همه با آن ریش را اصلاح کنند...

روز جمعه روز دیدار خانواده هاست، هر منطقه از نوار غزه در یک جای مشخص اجتماع میکنند و صبح کسانی که ملاقات دارند آماده می‌شوند و منتظر صدای بلندگوهای نصب شده روی دیوارهای بخش خود هستند. اسامی بازدیدکنندگان یکی پس از دیگری گروهی که نامشان خوانده می‌شود پس از باز شدن دروازه زندانبانان از اتاق‌ها بیرون می‌آیند و از تمام بخش‌ها در اتاق انتظار جمع می‌شوند و یکی یکی جستجو می‌کنند و سپس وارد قسمت ملاقات می‌شوند.

و نگهبانان آنها را به زور می کشند و بازرسی مجدد انجام می شود و زندانیان هر بخش جداگانه جدا می شوند و به اتاق های خود باز می گردند که در آنجا توسط دیگر زندانیان استقبال میشوند و این دیدار را تبریکی می دهند و در جواب می گویند: خدا خیرت بده، امیدوارم تو هم آنجا باشی. برادرم محمود به این واقعیت تلخ و ظالمانه در زندان غزه زندگی می کرد که تقریباً از صدها زندانی از سراسر باریکه غزه پر شده بود.

حقوقی که توسط حقوق بشر و کنوانسیون ژنو تضمین شده بود نقض می شد و هرکسی که میخواست مخالفتی بکند با ضرب و شتم و شدت مقابل میشد که هیچ ذهن بشری نمی تواند تصور کند. گیره پشت پاهایشان هم بسته است. در روز دادگاه، زندان بانان می آیند تا به محمود و سایر زندانیان بگویند که باید برای رفتن به دادگاه آماده شوند و در عرض چند دقیقه آنها را از اتاق ها بیرون می آورند، آنها را به طور کامل بازرسی می کنند و سپس دستا نشان را با غل و زنجیر آهنی می بندند.

و شروع به کشیدن آنها به دادگاه نظامی نزدیک ساختمان زندان از راه دیگری می کنند و در آنجا آنها را در اتاق انتظار می گذارند و یکی یکی آنها را به داخل دادگاه می آورند و در قفس را می بندند. سربازان نگهبانی می دهند وسط سالون یک میز بزرگ است که پشتش سه چوکی و پشتش آنها پرچم اسرائیل است. قضات با افسران نظامی وارد می شوند و یکی از سربازان فریاد می زند که ایستاده شوید. و همه حاضران در سالون، حتی خانواده هایی که در انتهای دیگر نشسته اند، باید با اسلحه سربازان به سمت آنها است بایستند. و بحث در دادگاه آغاز می شود، نقش وکیل آنجا نزدیک به صفر است.

محمود از میان ده ها سرباز به مادر، عمویم و برادرم حسن که در میان مردم نشسته اند و سعی می کنند لبخندی آرامش بخش بر لبانش بنشانند، نگاه می کند. او سعی می کند با لبخندی ضعیف و خفه شده پاسخ دهد، اما نمی تواند تشویش و انتظارش را پنهان کند. جلسات دادگاه یکی پس از دیگری بدون نتیجه می گذرد و در هر بار زندانیان با همان رویه به زندان باز می گردند،

جایی که همکارانشان از آنها در مورد آنچه اتفاق افتاده پذیرایی می کنند و سعی می کنند تا به آنها اطمینان دهند و اگر یکی از آنها محکوم شد، سعی می کنند او را دلداری دهند و می گویند که آسودگی نزدیک است و ان شاء الله زندان تأثیری بر او ندارد، مردان باید بخاطر وطن خود این توان را بپردازند. شرایط زندگی به طرز غیرقابل تحمل و سخت بود و واکنش نگهبانان به هرگونه اقدام برای اعتراض تندتر از هر تصویری بود، سر یکی از زندانیان اغلب شکسته می شد و به سبب اینکه می پرسید: آیا این غذا برای بیست نفر کافیه؟ دست های او اغلب شکسته می شد. چون هنگام عبور از صف به داخل حیاط به سمت یکی از درهای اتاق های دیگر می چرخید و چشمان شان اغلب آبی می شد. چون سه چهار نفر در گوشه اتاقشان دایره ای می نشستند و آنها باید این کارها را می کردند.

زندانیان میخواستند کاری کنند تا این قاعده برخورد را بشکنند. سه چهار نفر از زندانیان، از جمله محمود، با هم شروع به گفتگو می کنند. او آنجا می نشست تا نگهبانان را تحریک نکنند و به دنبال راهی برای پایان دادن به این واقعیت بود. برای همه آنها روشن بود که استفاده از خشونت و زور به نفع آنها نیست، چون دست خالی هستند، در حالی که زندانبان ها اسلحه، سپر، کلاه ایمنی، گاز اشک آور و تمام وسایل زشتی ظلم را دارند.

حس انسانیت چی میشود؟ در پایان به این نتیجه رسیدند که تنها راه تغییر این واقعیت اعتصاب غذای علنی است که با اعتصاب غذایی آزاد وارد نبرد اراده و توانایی تحمل درد گرسنگی و انتظار مرگ و شکست استکبار می شوند، و این کار جلادان را قهر و آنها را مجبور به تغییر معادله در برخورد با آنها می کند. تصمیم گرفته شد که مراحل هماهنگی آغاز شود، از کارگران اسیر خواسته شد هنگامیکه برای توزیع غذا بیرون می روند، قلمی از زندانبان ها بدزدند و کاغذ بیاورند و پس از تلاش ها موفق شدند، زیرا قلم و کاغذها را برای چند روز و در یکی از گوشه های اتاق که زندانبان ها نمی توانستند ببینند پنهان می کردند.

به بسیار سختی، با عبور از راهروها، روند نوشتن نامه ها آغاز شد که خطاب به سایر اطاق ها ارسال می شد تا اعتصاب را به طور جمعی در همه بخش ها هماهنگ کنند تا در همان یک لحظه همه یکجا شروع کنند. در روز ملاقات تعدادی از زندانیان نامه ها را با خود حمل می کردند که در نایلون (نوعی از پلاستیک) پیچیده می شد و به راحتی در دهان پنهان می نمودند. و در اتاق انتظار نامه ها را بین جوانان سایر بخش ها توزیع می کردند.

هر کدام نامه را در دهان می گذاشتند و با احتیاط زیاد آن را رد و بدل می کردند. اگر یکی از آنها متوجه حرکت نگهبان زندان در راهرو می شد و گلویش را صاف می کرد یا پاهایش را روی زمین می کوبید، تا پنهان کردن نامه تمام شود، و منتظر وعده غذایی بعدی می ماندن در حالی که یکی از توزیع کننده گان غذا نامه را به آنها داده و آنها شروع به پخش و خواندن آن می کردند و بنابراین در عرض دو هفته همه زندانیان آماده شدند و آماده اجرای اعتصاب بودند. روز یکشنبه صبح بعد از شمارش و رسیدن غذا، زندانبانان زندانیان معمولی را برای تقسیم غذا بیرون آوردند، آنها غذا را گرفتند و دم در اتاق اول گذاشته و گفتند: بخورید.

بچه ها جواب دادند: نمی خواهیم، ما اعتصاب می کنیم. زندانبانان تعجب کردند و به همراه خود حرف میزدند تا به مسئولان اطلاع دهند و به مردان جوان دستور دادند که به اتاق بعدی بروند. آنجا هم همان عملکرد اولی تکرار شد گفتند: بخورید، م آنها جواب دادند: ما اعتصاب می کنیم، سوم و چهارم، و به همین ترتیب برای بقیه اتاق ها. و به همین ترتیب برای بقیه بخش ها. نگهبانان زندان دیوانه شدند و رئیس زندان و افسران با نیروی زیادی از نگهبانان زندان که چوب و سپر و گاز حمل می کردند دوان دوان به سمت بخش ها آمدند و رئیس به زندانبان فریاد زد: در را باز کن. او در را باز کرد. در اتاق اول مدیر فریاد زد: "غذا را بیاورید" زندانی غذا را آورد و مدیر شروع به پرسیدن یکی یکی از زندانیان کرد: "آیا غذا می خواهید؟" پاسخ داد: نه، از دومی پرسید و پاسخ داد: نه، نفر سوم و چهارم در اکثر ادارات چندین اتاق را گشتند، بدون اینکه کسی آماده برای خوردن یا دریافت غذا پیدا کنند، فقط آب و کمی نمک نوشیدند.

ناهار آمد و پذیرفته نشد و شام دریافت نشد روز دوم و سوم گذشت یک هفته و دو هفته گذشت و اسرا شروع به ضعیف شدن کردند و بدنشان رو به زوال رفت و چشمانشان در حلقه فرو رفت، هر روز و یا هر چند روز یکبار مدیر یا یکی از افسران او می آمدند تا کسانی را که شکسته یا فرو ریخته بودند و در حال آماده شدن برای خوردن غذایشان بودند ببابند که فایده ای نداشت و مشخص شد که زندانیان مصمم به مقابله و ادامه دادن هستند. و شکی نیست که موضوع به مقامات بالاتر ارجاع شده بود، مدیر آمد تا از این یا آن زندانی در مورد خواسته هایش بپرسد و برای همه یک جواب پیدا کردند، اجازه نیست در این مورد صحبت کنم.

از کمیته سه نفره بپرسید:

محمود الصالح

حسن ثابت

عبدالعزیز شاهو

مدیر فریاد زد: هیئت نیست، ما کمیته نداریم. ما کمیته ها را به رسمیت نمی شناسیم و نه شما را، شما خرابکار و جنایتکار هستید....

هفته سوم گذشت و مشخص شد که همه چیز واکنشی نشان داده میشود و مشخص شد که خطر واقعی جان زندانیان را تهدید می کند و درست نیست این مردم از گرسنگی بمیرند، درست نیست که تصویر فلسطینی ها با این قهرمانی و غرور برجسته شود. مذاکرات با کمیته شروع شد، آنها را به دفتر ریاست زندان احضار کردند. بشقاب های خوشمزه غذا روی میز گذاشته شد و کارکنان اداره زندان به ریاست مدیر نشستند. سه زندانی روبروی آنها نشستند. یکی از آنها به سختی می توانست روی چوکی خود بایستد. اما تلاش کرد و سعی کرد آخرین اتم ها را در بدن اش را جمع کند. مدیر به آنها وعده غذایی داد و آنها با ادب و مهربانی عذرخواهی کردند که مانند برادرانشان اعتصاب کرده اند و در صورت برآورده شدن مطالبات آخرین نفری هستند که غذا می خورند.

مدیر پرسید:

چه خواسته هایی دارید؟

گفتند توقف سیاست ضرب و شتم و حملات فیزیکی،

اجازه دادن به مردم برای نشستن در اتاق ها به دلخواه خودشان،

اجازه خواب در طول روز، آزادی نشستن، راه رفتن یا تجمع،

تشک‌هایی برای خوابیدن، بهبود غذا و افزایش مقدار آن در اختیار ما قرار گیرد.

دو برابر کردن وسایل نظافتی، افزایش زمان دستشویی و دو بار در هفته ساختن آن، اجازه دادن کتابچه، خودکار و کتاب و مطالبات دیگر آنها مطالبات را ثبت کردند و قول دادند که در فرصتی دیگر به آنها پاسخ دهند. زندان بانان که به نظر می‌رسید روز به روز در چهره‌های خود از آنچه از عزم و اراده این مردان و رویارویی آنها با مرگ می‌دیدند، و اطاعت نمودن از اجرای اعتصاب شگفت زده می‌شدند. دو روز بعد مجدداً کمیته احضار شد و مدیر شروع به اعلام موضع در مورد آن مطالبات کرد که با برخی از آنها موافقت و برخی دیگر رد شد و اعضای کمیته برخاستند و اعلام کردند که قصد خروج دارند و گفتند: کافی نیست.

و اعتصاب ادامه دارد، آنها سعی کردند آنها را متقاعد کنند که در جای خود بنشینند که در مورد مطالبات دیگر گفت و گو شود، اما آنها نپذیرفتند و پاسخ این بود: ما پاسخ می‌خواهیم، مطالبات ما را کامل کنید. روز بعد کمیته احضار شد و پاسخ‌هایی را ارائه کرد که با اکثر این درخواست‌ها همخوانی داشت، کمیته موافقت اولیه خود را برای توقف اعتصاب اعلام کرد، اما از مدیر خواستند تا برای دیدن نتایج زندانیان و شنیدن آنها در اطاق‌ها پرسه بزنند. نظر درخواست رد شد بنابراین کمیته ادامه اعتصاب را اعلام کرد و رفتند و ساعتی بعد مجدداً احضار و اطلاع‌رسانی شدند و با رضایت وی برای بازدید از ادارات به همراهی یکی از افسران شروع به بازدید از اطاق‌ها کردند. یکی یکی وارد اطاق‌ها می‌شدند، به زندانیان سلام می‌کردند، آنچه را که اتفاق افتاده بود باخبری می‌کردند و موافقت آنها را برای پایان دادن به اعتصاب می‌گرفتند تا اینکه گشت و گذار خود را در کل زندان انجام دادند. سپس مأموران مطمئن شدند که اعتصاب پایان یافته است و زندانیان آماده پذیرش غذا می‌شوند، اما این باید فقط در سه روز اول به مایعات محدود شود و سپس در دریافت غذای جامد و توسعه یافت، چون مانند معده و روده شان هفته‌ها کار نکرده بودند، آماده نبودند. غذای معمولی به توصیه یکی از پزشکان بازداشتی باید به تدریج شروع شود.

پس از صرف غذای اول، زندانیان در هر اتاق در جلسه گروهی به صورت دایره‌ای در اتاق می‌نشستند. در اطاق شماره 7 بخش (ب) محمود در جلسه در مورد پیروزی حاصل شده صحبت می‌کرد و اینکه عزم و اراده مردان برای مردن به دست آمد، آنگاه هیچ چیز نتوانست در مقابل آنها بایستد و متحد بودن سبب پیروزی آنها بود و شروع به صحبت از انقلاب فلسطین کرد که از عزم و آمادگی مردان به تنهایی آغاز شد. یکی از شعارهای جنبش فتح این بود که هیچ‌کس نمی‌تواند زمین را آزاد کند، مگر مردانش، همانطور که اجداد ما می‌گفتند:

کسی نمی‌تواند زمین را شخم بزند، مگر گوساله‌هایش. زندانیان به میدان فورا بدون زندانبانان حاضر با چماق‌هایشان می‌رفتند هر کدام هر کاری می‌خواست انجام می‌داد، راه می‌رفت یا می‌نشست، دو، سه، چهار، بدون دخالت کسی، و یا یکی از زندانبان‌های که قبلاً بالای سرشان می‌ایستاد. زندانبانها از سقف مجاور بدون دخالت اوضاع را زیر نظر داشتند... در دوره بعد، موضوع جلسات فرهنگی، عبادی و مطالعاتی در زندان به امری عادی تبدیل شد، زیرا در آن اتاق‌ها جلساتی را می‌بینیم که در آن از هر مورد بحث و صحبت صورت می‌گرفت. مثلاً در یک اتاق تاریخ فلسطین و در اتاق دوم جلسه سیاسی درباره آخرین تحولات و در اتاق سوم جلسه درباره اصول، شعارها و اهداف جنبش فتح و در جلسه چهارم جلسه تفکر سوسیالیستی و مارکسیستی برگزار می‌شد. بنابراین، زندان شروع به تبدیل شدن به مدرسه‌ای پیشرفته کرد که در آن تحصیل کرده‌ها به دیگران آموزش می‌دادند و افراد بی‌تجربه در بحث و تفکر سیاسی آموزش می‌دیدند. یک تفکر سیاسی و ایدئولوژیک روشن برای زندانیان با توجه به گرایش‌های سیاسی شان شروع به متبلور شدن کرد. واضح بود که نیروهای آزادیبخش خلق با گرایش‌ات لنینیستی خود متحد می‌شدند و فتح با رویکرد ناسیونالیستی خود متحد می‌شود. و خلاصه جبهه مردمی با پیشنهاد چپ مارکسیستی خود گرد هم می‌آمدند.



## فصل یازدهم

زمان آزادی محمود نزدیک شد و مادرم برای پذیرایی از او برای جشن بازگشت پیروزمندانه اش آماده شد. یک بار دیگر خانه را با آهک پوشانیدیم و (شنبلیله و بابوسا) و انواع دیگر غذاها را آماده کردیم و دوباره شروع کردیم به صحبت در مورد پروژه ها و جاه طلبی هایی که داشتیم. زمانی که او از مصر برگشته بود در مورد آن صحبت کرده بودیم. روز آزادی همه با آمادگی کامل و مجهز جلوی دروازه (کندک) منتظر بودیم... ساعتی از ظهر از دروازه (کندک) ظاهر شد و با دیدن ما به سمت ما دوید و ما به سمتش دویدیم و با آغوشی از او پذیرایی کردیم در حالی که زمزمه می کردیم، خدا را شکر برای سلامتی تو، خدا را شکر به خاطر سلامتی شما، محمود طبق معمول برای مادرم دیر رسید و برای او زانو زد و در حالی که تلاش می کرد سر و دستان او را ببوسد جلو او را می گرفت و میگفت نه رئیس مهندس.

بعد با سرهای بلند به سمت خانه حرکت کردیم، هر وقت از کنار یکی از آشنایان رد می شدیم سریع می ایستاد یا به سرعت به سمت ما می چرخید و به تبریکی می آمد و محمود را در آغوش می گرفت. با گفتن: خدا را شکر به خاطر سلامتی شما و (رئیس مهندس) به حومه محله رسیدیم و همه مردم آنجا منتظر ما بودند و محمود را پذیرایی نمودند. پذیرایی از (فاتح آزاده) شادی ها و جشن ها ادامه یافت و روزهای متوالی پذیرای خیرخواهان بود.

به محض اینکه شادی های ما با بازگشت محمود از زندان به پایان رسید، دوباره جشن ها برای استخدام او در سازمان خیریه بین المللی آغاز شد. جایی که او شروع به کار در دفتر مرکزی آن به عنوان بازرس ساختمان و مهندس شهرسازی در پروژه های مختلف آن کرد. بهشت پس از مدت ها بسته شدن برای ما باز شده بود. کارمندان سازمان خیریه حقوق بسیار بالا میگیرند. به محض تمام شدن جشن های شغلی محمود، شادی تازه ای نامزدی خواهرم فاطمه با یکی از همکاران محمود به وجود آمد و سپس فاطمه ازدواج کرد و بعد از اینکه او به خانه داماد رفت.

و از جشن عروسی به خانه برگشتیم، احساس کردیم که یکی از گوشه های خانه خراب شده است، فاطمه خانه را برای ما پر کرده بود، بلکه شخصاً احساس می کردم قلبم از دندهای قبرغه کنده شده و بیرون پریده است، اما با گذشت زمان به آن عادت کردیم، مخصوصاً بعد از اینکه فهمیدیم او از ازدواجش خوشحال است.

پس از مدت کوتاهی، عبدالحفیظ، همسایه ما، فرزند ام العبد، که به اتهام عضویت و همکاری در (جبهه مردمی) زندانی شده بود، آزاد شد و با استقبال گرمی که کمتر از برادرم محمود داشتیم از او پذیرایی کردیم. و مادرش ام العبد که او نیز برای جشن آزادی او شیرینی تهیه کرده بود.

در مورد استقبال برادرم محمود از عبدالحفیظ وضعیت خیلی عجیب داشتند، از یک طرف خیلی دوستانه بودند، چون در زندان با هم زندگی می کردند و با هم اعتصابات و رنج هایی را پشت سر گذاشتند که باعث شد دوستان خوبی شوند. ، مشخص بود که رقابت شدیدی با هم داشتند که یکی از آنها به سرعت از دیگری انتقاد می کرد و با دست زدن به مواضع سیاسی و فکری صحبت های یکدیگر را قطع میکردند. بعد از گذشت چند ماه از کار محمود، مادرم اصرار داشت که پروژه های ما را با ساختن یک اتاق جدید مناسب برای مهندس شروع کنیم چون کسانی که به ملاقات او می آیند که شامل دوستان، همکاران و جوانان و مردان محله او می شوند آنجا پذیرائی شوند.

یکی از سازندگان را استخدام کردیم و مصالح لازم را خریدیم و یک اتاق بزرگ با دیوارهای بلند ساختیم که سقف آن از آذبست پوشیده شده بود و چندین پنجره بزرگ و یک در چوبی عالی دارد و کف اتاق مرتفع و سنگفرش با سمنت بود. بعد مادرم اصرار کرد که تخت خواب بخرد چون خانه از نو ساخته بودیم محمود روی آن می خوابید و گاهی یکی از ما مدتی روی آن دراز می کشید و بعد یک میز و دو چوکی خرید و به این ترتیب همه چیز به طور قابل توجهی در خانه توسعه یافت.

سپس صحبت ها در مورد قصد ازدواج محمود زیاد شد و مادرم شروع به گفتگو با او در مورد دختر مورد علاقه اش کرد. آیا دختر خاصی می خواهد؟ چه ویژگی هایی از عروسش می خواهد؟ مقاومت شروع به کمرنگ شدن کرده بود، بسیاری

دستگیر شدند، بسیاری شهید شدند و علاوه بر موفقیت های بزرگی که سرویس های اطلاعاتی به دست آوردند، دروازه مردم دنیا به آنجا باز شد و به اشغال افزوده میشد و مردم مصروفیت روزمره گی پیدا کرده بودند.

نیروهای اسرائیلی در مقابل مقاومت مقادیر زیادی از سلاح و مهمات را کشف و ضبط میکردند. به نظر می رسید که سطح اطلاعات و دانش آنها از واقعیت فلسطین به طور قابل توجهی افزایش یافته بود. که قادر شده بودند مقاومت را محدود و آزار داده و آن را کاهش دهند. آن بُعد تشکیلاتی و حمایت خارجی از کشور و حضور آن در نوار غزه بدون کرانه باختری محدود شد و با گذشت زمان شروع به اشغال جایگاه فتح و جبهه مردمی کرد.

با دستگیری و زندانی شدن پایان مدت محکومیت و آزادی بسیاری از جوانها جریانات فکری و سیاسی متبلور شد و در نتیجه گفت و گوهای فکری و سیاسی شدیدی بین این جوانان و خانواده هایشان در محافل بسته ای که به اعتقاد آنها دور از دسترس است از شنیدن و دیدن اطلاعات اسرائیل به وجود آمد.

و ما به وضوح شنیدیم که کسانی بودند که دیدگاه فتح را می پذیرفتند و نظرات آن را ارائه می کردند و کسانی بودند هم که دیدگاه جبهه مردمی را می پذیرفتند و عقاید و ایدئولوژی آن را اجرا می کردند. عبدالحفیظ اغلب به خانه ما می آمد و او و دیگران در اتاق برادرم محمود می نشستند و در مورد مسائل فکری صحبت می کردند. او به چند کتاب نوشته شده توسط مارکس، لنین با خشم اشاره می کرد و در مورد حمایت اتحاد جماهیر شوروی از مبارزات و حقوق مشروع مردم ما و حمایت کشورهای سوسیالیستی از ما و آرمان ما صحبت می کرد و می گفت که ما باید از این دوستی و پشتیبانی استفاده کنیم.

محمود دیدگاه دیگری را اتخاذ کرده بود و آن اینکه آرمان ما نمی تواند تحمل کند که به جریان های فکری، هر چه که باشد تقسیم شویم و هر کدام باید فکری را که می خواهد، اتخاذ کند، آزاد است. مهم این است که همه ما تلاش های را بر روی بوته اقدام ملی متحد زیر پرچم جنبش آزادیبخش ملی در حال گسترش، فتح، انجام دهیم که برای همه دینداران، سکولارها، کمونیست ها، مسیحیان و مسلمانان متمرکز می شد. برای همه، جایی برای تفاوت فکری وجود دارد. هر وقت در خانه ما یا خانه ام العبد جمع می شدند یا در گوشه خیابان می ایستادند، بحث ها و صداها بلند می شد و هر یک از افراد تندرو در جایگاه خود قرار می گرفت و گاه بحث داغ می شد و مانند (الطوشه) می شد، اما در نهایت به نوشیدن چایی که به آنها تقدیم می شد پایان می یافت و هر کدام به سوی کارها و دغدغه های خود می رفتند. از سوی دیگر شیخ احمد، گروهی از جوانان را به نماز خواندن و آمدن به مسجد، و شروع کرد آنها به رفت و آمد در مسجد و اقامه نماز در آن تشویق میکرد، سپس به صورت دایره ای به خواندن قرآن یا مطالعه کتب فقهی و یا حدیثی می نشستند.

شیخ احمد به جوانان اطراف خود احادیث و موضوعات فقهی را شرح می داد و تفسیر می کرد و مربی بود، آنچه را که او می گفت با درک و اشتیاق دریافت می کنند، شیخ این جوانان را رهنمایی می کند و تعداد آنها گسترده تر می شوند، و جوانان جدید به مسجد باز می گردند و دایره بزرگ و بزرگ می شود. برادرم حسن مهربان ترین دل را داشت و بیشتر از همه حاضر به فداکاری برای دیگران بود و با کار در غرفه سبزی و ادامه تحصیل محمود مخارج خانه و تحصیل او را به دوش کشید.

نمرات کلا عالی در دیپلم متوسطه داشت، اگر فرصت مناسبی داشت می توانست مهندسی یا علوم هم بخواند، اما شرایط طاقت فرسا بود، بنابراین با راضی بودن به تحمل بار سبزی جات، تحصیل در صنعت را پذیرفت و در آستانه فارغ التحصیلی از تراشکاری و بخش تشکیل پرونده در دانشکده صنعت بود. در حین کار در غرفه سبزی با شیخ احمد آشنا شد و شیخ چندین بار نیازهای منزل خود را از او خرید و به حسن خلق و نفس اصیل او پی برد و به عنوان یادگاری از آخرت او را به نماز و رفت و آمد در مسجد دعوت کرد.

او از نافرمانی خدا، سرپیچی از فرمان او و طمع به آنچه غیر از سعادت دارد، برحذر داشت. و اینکه راه دین و راه پایبندی به آن بهترین راه و کوتاه ترین راه برای سعادت و پیروزی در دنیا و پیروزی و موفقیت در آخرت است، پس با گفتگو به دل حسن راه یافت و به شیخ قول داد که نماز را شروع کند و به مسجد بیاید و حسن از غروب آن روز شروع به وضو گرفتن و نماز خواندن کرد و برای خواندن نماز به مسجد رفت و آمد می کرد.

معمولاً موقع نماز مغرب به مسجد می رفت و تا نماز عشاء در آنجا می ماند و بعد از نماز عشاء به خانه برمی گشت و این موضوع برای ما در خانه به خصوص مادرم بسیار قابل قبول بود که مسئله نماز و رفت و آمد در مسجد چیزی است که ایرادی ندارد و حسن یک فرد آگاه به خوب و بد بود و مادرم از اینکه وی خود را در چاله نمی انداخت مطمئن بود. حسن گاهی در بحث هایی که بین برادرم محمود، همسایه ما عبدالحفیظ، و دیگر جوان ها پیش می آمد، شرکت می کرد و در بحث خود به ویژه علیه عبدالحفیظ بسیار تند بود و شروع به متهم کردن او به الحاد، بی ایمانی و نابوری می کرد.

معلوم بود که عبدالحفیظ در ارائه فکری خود قویتر است زیرا سطح فرهنگی او بسیار بهتر بود نسبت به برادرم حسن به نظر می رسید که دوران زندان عبدالحفیظ را با این توانایی های فکری توانمند کرده بود. به روش تفکر دینی حمله می کرد و ادعا می کرد که دین افیون مردم و عامل بی حسی است. ادعا میکرد که مردم متدین کجا اند و نقش آنها در مبارزه ملی و مقاومت در برابر اشغال کجاست؟

حسن شروع به پاسخ ضعیف به او می کرد و حسن اغلب در آن بحث ها با محمود درگیر میشد، زیرا با استناد به قولی که به عمر بن خطاب نسبت می دهند، ضرورت بازگشت به دین و پایبندی به آن را در جریان آزادی به او ارائه می کرد که آخر این امت اصلاح نمی شود مگر با آنچه که با حالت اولش اصلاح شد" و از محمود پاسخ های محکمی می یافت که، نه در دین شکی است و نه ایرادی، بلکه ما در مرحله ی هستیم مرحله رهایی ملی و هیچ اختلاف فکری و مذهبی نباید ما را از آن منحرف کند.

حسن سکوت می کرد و پاسخی نمی یافت! در مورد سوال محمود که مردم مسیحی ما چطور؟ نقش و جایگاه آنها در مبارزه ملی کجاست؟ اگر ما اعلام کنیم و درگیری را شروع کنیم، چگونه با آنها برخورد خواهید کرد؟

حسن فردای آن روز با چند کتاب از مسجد برمی گردد که یکی از آن ها در مورد اندیشه های مارکسیستی و نظریه های سوسیالیسم بحث می کرد و دیگری درباره نظام اقتصادی در اسلام بحث می کند و سومی کتابی در باب ایمان بود و او آن را در کنار خود می گذاشت و شروع می کرد به ورق زدن آن و جستجو در آن برای پاسخ به سؤالاتی که در گفتگوی دیروز قادر به پاسخ دادن به آن نبود. محمود شروع کرد به اظهار نظر درباره حسن دربارۀ تحولاتی که برای او می افتاد و گاهی با او می نشست و از مسجد و فعالیت در آنجا و اینکه او رفت و آمد می کرد تعجب می کرد و سعی می کرد حسن را نصیحت کند که از آن گروه دوری کند. وقتی حسن به حرف ها او و نصایح او گوش نکرد، محمود شروع به سوء استفاده از نفوذ مادرم کرد تا حسن را از تعامل با آن گروه باز دارد و ما کلمه ای را می شنیدیم که اغلب استفاده می شد، مانند (اخوانجیه).

آنجا که محمود می گوید شیخ احمد و گروهی که در مسجد رفت و آمد می کنند و در سمینارها شرکت می کنند و کتب دینی را رد و بدل می کنند اخوانجی هستند، یعنی از اخوان المسلمین هستند و به مادرم ابراز ترس می داد که برادرم حسن اخوانجی شود. هشدار می دهد که اخوانجی ها به ناسیونالیسم عربی اعتقاد ندارند و مخالف جمال عبدالناصر هستند و سعی در کشتن او کرده اند، و رژیم ها و دولت ها مخالف آنها هستند و از آنها متنفرند.

او آنها را تعقیب می کند و اینکه اگر حسن اخوانی شود، بدون توجیه خود را در معرض خطر قرار می دهد. مادرم به حسن حرف می زد و پیش او می نشست و می خواست از او درباره آنچه از محمود شنیده بپرسد. به خصوص در موضوع اخوان المسلمین، حسن قاطعانه منکر این بود که او عضو اخوان است یا هرکسی که به مسجد رفت و آمد می کند در مورد اخوان با او صحبت کرده باشد یا شنیده باشد که یکی از آنها با دیگران در مورد اخوان صحبت کنند. در مسجد فقط نماز است و قرآن را یاد می گیریم و می خوانیم و سوره ها و دین را یاد می گیریم آیا این اشکال دارد؟ مادرم به او پاسخ داد: نه و سپس به او توصیه کرد که مراقب او باشد و در کارش دخالت نکند.

حوادث و حرف هایکه بین او با مادرم یا حسن و محمود اتفاق می افتاد را می شنیدم حرف های محمود برای من قانع کننده تر بود، اما مهربانی و سادگی حسن بیشتر برای آسایش و اطمینان خاطر بود، شاید حسن این را احساس کرد و با دعا و زیاده روی سعی در تأثیرگذاری بر من کرد.

در مسجد با او می بودم، گاهی نماز می خواندم و گاهی نماز را ترک می کردم، و بارها به او رفت و آمد می کردم، در جلسه ای که بین غروب و شام در مسجد برگزار می شد، من با او می نشستیم. شیخ احمد در جلسات متعددی در تفسیر

برخی از سوره های قرآنی مانند سوره زمر و مدثر می پرداخت که من شرکت می کردم. کلام شیخ در هنگام سخن گفتن و بیان صحنه های ارزشی و عذاب و سعادت اخروی تکان دهنده و زیبا بود وی بیان می کرد که چگونه رسول خدا دستور پروردگارش را برای حمل پرچم دعوت و ابلاغ آن دریافت کرد.

حسن فارغ التحصیل صنعت شد و بلافاصله در یکی از کارگاه های آهنگری و تراشکاری و بایگانی در منطقه الزیتون غزه با حقوق مناسب و با وعده افزایش در صورت اثبات شایستگی و توانایی های فنی خود کار پیدا کرد. که پس از سالها فقر و قحطی وارد دوران طلایی زندگی خود شده بودیم. در آن زمان من در آستانه اتمام دوره راهنمایی بودم و ابراهیم پسر عموم متوسطه را شروع کرده بود و برادرم محمد در مقطع متوسطه دوم/علمی تحصیل می کرد و تهانی دوره ثانوی را تمام کرده بود و برای پیوستن به دارالمعلمین ثبت نام کرده بود.

و در خانه منتظر نتایج بود. انگار دنیا دوباره به ما لبخند می زند. بعد از سالها غیبت، پسر عموم حسن دوباره پیدا شد، اما به شکلی جدید، مرد درشتی شده بود، ریش و موهایش را درآورده بود، لباسهای عجیب و غریب، مثل لباس یهودیان، به تن کرده بود، زنجیر طلا دور گردنش بسته بود و یک زنجیر طلایی ضخیم دور مچ دستش و شلوار کابوایی پوشیده بود روی زانویش پاره شده بود و پاکت سیگار در دستانتش بود و کاملاً از سیاره دیگری به نظر می رسید. روزی آمد و در را کوبید.

در را برایش باز کردم و در همان نگاه اول او را شناختم، انگشتانش را در موهایم فرو برد و مرا نوازش کرد و گفت: تو احمد هستی، از صدایش او را شناختم: حسن تویی؟ گفت بله، پس فریاد زدم: مادر، محمود. پسر عموم حسن است، به خانه برگشته است. همه از اتاق هایشان به طرف در خانه دویدند و حسن دو سه قدم داخل خانه رفته بود و هرکسی که بیرون می دوید طوری ایستاد که گویی رعد و برق به کسی زده شده بود و نمی دانست چه بگوید.

اولین نفری که شوکه شده بود و از خانه جلو آمد محمود بود او سلام کرد و او را در آغوش گرفت ابراهیم سلام کرد و محمود او را از دستش گرفت تا اتاقش من و ابراهیم و حسن و برادرم محمد دنبالش آمدیم و مادرم رفت تا آماده چای شود. ما در اتاق نشستیم و محمود شروع به پرس و جو کرد که چه اتفاقی برای او افتاده و او در چگونه اوضاع قرار دارد؟

خبرش چیه؟

او به ما گفت که در تل آویو زندگی می کند و در کارخانه پدر دوست اش که یهودی است کار می کند. و اینکه وضعیتش عالی است و در یک آپارتمان اجاره ای عالی در یافا زندگی می کند و مهم اینکه زبانش در هنگام صحبت عربی سنگین بود و کلمات عبری را مکرر در صحبت هایش به کار می برد. مادرم چای را آورد و داخل شد تا آن را روی میز بگذارد از او پرسید: زن عمو خوبی؟

جواب داد: الحمدلله فرمود: مهم این است که زن عمو مرا صاحب کار کردی، من اردوگاه را ترک کردم، دنیا را دیدم، زندگی کردم و به جای بدبختی و محرومیت اردوگاه، آسایشم را گرفتم. مادرم با کنایه گفت: اوه، دنیا را با دوست یهودیت دیدی.

گفت: آه، و یهودی است دیگه چی کرده؟! محمود مداخله کرد و پرسید: مهم این است که حسن، بعدش چی میشود؟ حسن پاسخ داد: نه بعد و نه قبل، آدمم به شما سلام کنم و احوال تان را بگیرم. و ببینم ابراهیم به چیزی نیاز دارد یا خیر؟ دست در جیبش کرد کیف پولش را بیرون آورد و یک دسته اسکناس بزرگ بیرون آورد و آن را شمرد، پول هنگفتی برداشت و به ابراهیم داد. ابراهیم دست تکان نداد و همه ساکت شدیم، حسن گفت: ابراهیم بگیر ابراهیم گفت: نه متشکرم، می خواهم مثل همه اینها در خانه عموم زندگی کنم و چیزی کم نداشته باشم.

حسن گفت: بگیر من برادرت هستم. ابراهیم گفت: تو برادر من هستی و وقتی به خانه برگشتی و با ما زندگی کنی و یهودیان را رها کنی. حسن گفت: هلاک شوی ابراهیم، هلاک شوی آیا می خواهی من به کمپ برگردم؟ چرا با من نمی آیی؟ با من؟

ابراهیم پاسخ داد: به خدا پناه می برم، حسن پاسخ داد هر طور خودت راحتی. محمود شروع به صحبت با حسن کرد و سعی کرد او را متقاعد کند که به خانه بازگردد و خانه اش هنوز منتظر اوست. می تواند خانه بسازد و ترتیبش را میدهند و اینکه

ما او را به بهترین دختر عقد میکنیم و به دنبال کار آبرومندی برایش میگردیم. حسن در تمام مدت لبخند می زد و جواب منفی می داد و بعد از حرف و حدیث زیاد، خدا حافظی کرد و رفت.

مادرم مدام سعی می کرد محمود را به ضرورت ازدواج متقاعد کند و او با این ادعا که خانه کوچک است و مناسب ازدواج نیست، سعی می کرد از آن طفره رود. الان سه اتاق در خانه داریم، اتاقی که نو ساختیم و دو اتاق قدیمی که مادرم و تهانی و مریم در آن زندگی می کردند. و دیگری را تعمیر کردیم که در آن حسن، محمد، من و پسر عمویم ابراهیم زندگی میکنیم. وی باید ازدواج کند و در خانه جدید زندگی کند. او از خود می پرسید، اگر مهمان یا بازدیدکننده ای به سراغ ما بیاید، کجا می نشینند؟ او در اتاق پسران و یا در اتاق دختران و .. آیا برای همه ساکنان کمپ اینطور نیست؟ علاوه بر این، ما خانه عموی مان را هم داشتیم و می توانیم یکی از اتاق های آن را تعمیر کنیم. قرار شد دو اتاق خانه عمویم یکی برای محمود و همسرش و دیگری برای حسن که اگر ازدواج کرد تعمیر شود.

و اینگونه اتاق جدید برای پذیرایی از مهمانان باقی می ماند. محمود بعد از ساخت مجدد دو اتاق، به مادرم پیشنهاد داد که ازدواجش چند ماه دیگر به تعویق بیفتد و او و حسن یک بار با هم ازدواج کنند و به جای هزینه دو عروسی، یک عروسی انجام می دهیم، بنابراین در هزینه ها صرفه جویی می کنیم. عروسی حسن فقیر و خوب و پاک .. چون به خاطر من(محمود) و خانه(حسن)تحصیلش را از دست داده است.

بگذار شادی خود را یک شادی کنیم مادرم از این ایده متقاعد شد و شروع به صحبت با حسن کرد تا او را متقاعد کند. اتاق آماده است و عروسی برگزار می کنیم، بعد از روزها اقناع و فشار، حسن هم قبول کرد و مادرم با هر کدام گفت و گوی طولانی شروع کرد، کی را می خواهد؟ یا مشخصاتی که می خواهد؟ او شروع کرد به خواستگاری فلان دختر و فلان دختر و برای دیدن آن خانه ها برای دیدن دختران در خانه ها، که خانه ها، سطح تمیزی و چیدمان و آداب و رسوم آنها را می دید.

تهانی به مادرم پیشنهاد داد که یکی از همکارانش در مؤسسه معلمان را ببیند، دختری مثل فلق الیدر، خوش اخلاق و دختر خانواده ای از طبقه ما، از پیشینه ما که مردمش ساده هستند و مردم محترم، مادرم با تهانی موافقت کرد که به خانه آن دختر سری بزند. ما رفتیم و مادرم که عروس مناسبی برای محمود پیدا کرده بود بسیار راضی و خوشحال برگشت. فقط باقی ماند که او خوشش آمده و دختر و خانواده اش موافقت کنند. موافقت کردند و چه کسی این (بش) را رد می کند، مهندس محمود (الصالح!!) مادرم با محمود صحبت کرد و دختر را برای او تعریف کرد، بنابراین او موافقت اولیه خود را برای تصمیم گیری نهایی در مورد موضوع پس از دیدن دختر اعلام کرد.

مادرم دوباره به خانه پدرش محمد السعيد رفت و در آنجا با ام محمد صحبت کردند که این افتخار را داریم که خواستگاری دخترشان "ویداد" را به محمود پیشنهاد کنیم، پس باید به این موضوع برسیم. ام محمد پس از مشورت های سریع در خانه پاسخ داد که خوش آمدید و آنها توافق کردند که تاریخ بعد از ظهر جمعه آینده باشد. روز جمعه ما میم و خواهرم فاطمه برای شرکت در هیئت آمدند و مادرم محمود و حسن و تهانی آماده شدند و طبق معمول به خانه عروس رفتند و مردها در یک اتاق نشستند و خانم ها در اتاقی دیگر با استقبال و تعارف فراوان که در آخر هم محمود و ویداد همدیگر را دیدند و هرکدام یکدیگر را تحسین و تایید کردند. سپس سروصدا ها شروع شد و آنها را نامزد اعلام کردند و قرار شد بعد از دو ماه عقد قرآن، عروسی شوند و باید مراحل لازم را انجام می دادیم به خصوص با تکمیل جست و جوی عروس برای حسن، و ویداد دیپلم خود را از مؤسسه معلمان به پایان می رساند و گواهینامه را دریافت میکرد.

مادرم همچنان دنبال عروس مناسب برای حسن می گشت و روز به روز برای دیدن یکی از دخترها بیرون می رفت. این یکی را به دلیل فر بودن موهایش دوست نداشت و دیگری را به دلیل بلند بودن دماغش از این عروسک خوشش نمی آمد. نه این یکی را به خاطر بزرگ بودن دماغش دوست داشت و نه آن یکی را به دلیل مرتب نبودن خانه شان دوست نداشت، همانطور که خودش تمیز بود تمیز میخواست و پس از هر دوره اکتشافی خود به همراه تهانی برای گزارش به حسن برمی گشت. حسن پس از مدت ها تلاش از مادرم پرسید: مادر چرا اینقدر افسرده ای؟ با عصبانیت رو به او کرد و او را سرزنش کرد و گفت: چرا بیشتر من از تو بدم نمی آید حسن؟ با خنده به او پاسخ داد: مادر سوءتفاهم نکن، منظورم این است که عروس آنجاست. نزدیک و زیر چشمت خیلی وقته. مادرم با تعجب به او نگاه کرد و با تعجب گفت: کی؟ یعنی چی کسی؟

گفت: سعاد دختر ام العبد همسایه ما.

مادرم لبخندی زد و او را نوازش کرد و پرسید: (به خدا او را دوست داشتی ای شیخ حسن؟) حالت شرمساری در چهره حسن ظاهر شد و گفت: به خدا سوگند تو مرا شناختی و از زمانی که بزرگ شدیم او را ندیده ام، اما آن دختر زیبا و قابل احترام و مطیع است، درست مثل وضعیت ما... به قول ضرب المثل: (من طین بلادک لط اخدادک) از گل مملکت به خشت گونه هایت، مادرم با جدیت پرسید واقعا می خواهی؟ واقعا آن را می خواهی، بله، بسیار جدی.

مادرم تهانی را صدا زد و موضوع را به او گفت. تهانی با تعجب نگاه کرد و فکر کرد که آیا واقعا او را می خواهد؟ پاسخ داد: بله، تهانی گفت درست است که زیباست، از خانواده ای محترم است، چطور از اول به او توجه نکردیم؟ حسن پاسخ داد: این وضع دنیا است که طلا در دست توست و در حالی که نگاهت را برمی گردانی آن را نمی بینی!! مادرم عجله کرد و گفت: فردا صبح به یاری خدا از وی خواستگاری می کنم.

مادرم از همان ساعات اولیه صبح به ام العبد تصریح کرد و بدون مقدمه به او گفت که سعاد را به حسن خواستگاری می کنم، ام العبد خواست تا ظهر به او مهلت دهد تا ببیند نظر دخترش چیست و برادران دختر چگونه نظر دارند. بعد از ظهر مادرم برای اطلاع از پاسخ او به خانه ام العبد باز رفت و با شنیدن صدای غرغر او و ام العبد با هم، جواب را فهمیدیم و البته همسایه ها خانه های اطراف ما با تبریک بیرون آمدند.

من به شدت شروع کردم به آماده شدن برای جشن عروسی، خرید اثاثیه خانه برای تازه عروس ها و تهیه یک کیف لباس برای هر یک از تازه دامادها، در طول حدود یک ماه، مادرم در خانه نمی نشست، گاهی اوقات به خانه ام العبد می رفت، گاهی به خانه ابومحمد السعید، و گاهی به روستا، یعنی به قلب شهر، برای خرید لباس و جواهرات برای تازه عروس ها می رفت تا زمانیکه مقدمات کامل شد، قرار عقد ملاقات و عقد قرآنی آمد. من و محمد و پسر عمویم ابراهیم مجبور شدیم چیزهای زیادی تهیه کنیم، تعدادی چوکی حصیری کرایه کردیم و روی یکی از (گاری) گذاشتیم و جلوی در گذاشتیم، سینی های بغلاوه را آوردیم. مقداری گوشت و دو کیسه برنج خریده و از همسایه ها تعداد زیادی سینی جمع کردیم و نام هر خانواده را نوشت و روی سینی خود از ترس اینکه سینی های ما به هم بریزد و مادرم بر تعدادی از آنها نظارت کرد. همسایه هایش که برای تهیه غذا به او کمک می کردند، سکوی عروسی (لوج) را آماده کردیم، چند میز قرض گرفتیم، آنها را به هم گره زدیم، کنار دیوار ثابت کردیم، روی آن ها را با قالیچه و حصیر پوشانیدیم و دو عدد حصیری گذاشتیم. چوکی هایی که از همسایه ها قرض گرفتیم و روی آن ها را پوشانیدیم و دنبال سیم های برق طولانی گشتیم و آن را به یکی از خانه های همسایه های دور که برق داشتند وصل کردیم چون برق نبود مگر در بعضی جاها فقط در خانه هایی که شرایط عالی داشتند.

ما تعدادی لامپ با رنگ های مختلف را اجاره کرده بودیم و آن را روی صحنه عروسی آویزان کردیم. همه اینها آماده بود بعد از ظهر دعوت شده گان شروع به آمدن کردند. زن ها داخل خانه نشستند و مردها زیر (تجیر) که ما در آن خیابان گذاشته بودیم نشستند. صدای آواز زنها و غرش شان قطع نمیشد. بعد شروع کردیم به سروسامان توزیع غذا، سینی های برنج زرد با تکه های گوشت سرخ، بعد من و محمود و ابراهیم با تکه های صابون و کوزه های آب در دستمان ایستادیم و حوله های نخی (نوعی دست خشک کن) هم بر دوش مان، هر که از مهمانان به سوی ما می آمد و یکی از ما تکه ای صابون به او میداد و آب می ریخت روی دستانش آب بود تا زمانی که دست هایش را می شست و در حین تبریک و تبرک، حوله را به او دادیم تا دستانش خشک شود و بعد به سمت سینی بغلاوه می رفت تا از آن بخورد (شیرین زدایی).

بعد از تمام شدن غذا، بسیاری از دعوت شده گان رفتند، خانواده های تازه داماد به خانه هایشان برگشتند و منتظر بودند تا برای نوشتن نکاح خط برویم و تازه عروس را به خانه داماد ببریم، اقوام و دوستان نزدیک پیش ما ماندند. وقتی زنان جمع شدند و شروع کردند به رفتن و آواز خواندن و نوحه سرایی به سوی خانه ای جدید که از پشم ساخته شده بود زیر آن پوشش های سفیدی آویزان بود. تا نزدیک خانه ابومحمد آمدند، شروع کردند به خواندن آواز معروف: عمین لفتین یا بنات .... به دروازه که رسیدند، آواز خوانی از داخل خانه شروع شد. مردان وارد یکی از حجره ها شدند و شیخ آمد و طبق معمول مراحل انعقاد قرآن و سند آن را انجام داد و از این طریق عروس آماده شد و مردان بیرون رفتند و در درب منزل منتظر ماندند تا عروس از خانه بیرون آمد. پدرش بازوی او را گرفته و یکی از برادرانش بازوی دیگرش را در حالی که او را به برادرم محمود می سپردند.

صداها بلندتر شد و مسافران شروع به بازگشت به خانه کردند. عروس وارد خانه شد و عده ای از زنان نزد او ماندند و تعدادی دیگر آواز می خواندند و مداحی می کردند و کاروانیان دوباره بیرون آمدند تا چند متری خانه عروس دوم را طی کنند. به همین ترتیب با سعاد با همین روش بازوهای او را گرفت و به حسن سپرد و او با او به سمت خانه فرستادند...

و آهنگ عروس و داماد را برای تدارک عروسی به داخل یک اتاق آوردند و مادرم از محمود و حسن خواست تا به صحنه عروسی بروند تا هر کدام روی چوکی خود بنشینند و منتظر باشند تا عروسش بیرون بیاید و کنارش بنشیند تا مثل عادت و رسم مردم عروسی را کامل کند محمود مشکلی نداشت اما حسن به شدت امتناع کرد و گفت: مادر چطور بشینم، جایی که زنها جلوی من برقصند این حرام است... مادرم از این غافلگیر شد و به آن امیدواران میگفت که این روز شادی ماست که من تمام عمر منتظر آن بوده ام و محمود در تلاش بود که حسن شادی و عروسی را خراب نکند، اما حسن قاطعانه آن را رد کرد و نپذیرفت گفت و گو ادامه پیدا کرد و مدت ها ادامه یافت و در نهایت فاطمه راه حلی مصالحه ای پیشنهاد کرد که به موجب آن محمود و حسن نیم ساعتی بالا می رفتند و عروسشان می نشست و در این نیم ساعت زن ها نمی رقصیدند. اما به آواز خواندن و نوحه خوانی بسنده می کردند سپس دامادها می رفتند و یکی از صندلی ها را بلند می کردند و عروس و داماد روی یک صندلی می نشستند و هر طور که زنان می خواستند به آنها دست می زدند. آنها تنها بودند. محمود با این کار موافقت کرد و حسن نیز سرانجام پذیرفت. بر روی سکو رفتند و هر کدام روی یک صندلی نشستند، سپس عروس و داماد بیرون آمدند و هر کدام در کنار داماد خود نشستند و زنان شروع به خواندن و تمسخر های عروسی.

اشک های مادرم تمام مدت بدون وقفه صورتش را می شست و فاطمه در سمت راست و تهانی در سمت چپ کنارش بودند و سعی می کردند او را آرام کنند... چرا گریه و این همان روز شادی است که منتظرش بود. پس اشکهایش را پاک کرد و بعد دوباره ترکیدند و زمزمه کردند: "اگر پدرت امروز اینجا بود"، سپس اشک های فاطمه و تهانی در حالی که شعار می دادند سرازیر می شد. زمزمه می کرد، چرا این زخم را باز می کنی، مادر؟ زمان که قبلا بهبود یافته است؟

زمان طولانی؟!!!

عروس و داماد پایین آمدند دامن و شلواریهای سفیدشان را با رنگ دیگری عوض کنند و دامادها برای رفتن پایین آمدند و یکی از چوکی ها را با خود بردند و دیگری را به وسط صحنه بردند و محمود حسن را هل داد و او را در پهلویش زد گفت: جناب شیخ، یعنی هر روز عقد می کنی، بخدا تو اخوانی اصلی استی، می دانم قضیه چیست،؟ روح الله اجرت بده.» حسن لبخندی زد و گفت: برو، برو، بگذار زنها تنها شاد باشند. پشت سرشان صدای آواز و مداحی زنان بی وقفه بلند و بلندتر می شد، مادرم را مجبور کردند وسط اجتماع برای رقصیدن وارد شود، سپس ام العبد و ام محمد را مجبور کردند که پایین بیایند و برقصند.

نمی دانم چگونه می توان آن اشک های جاری در فضای این شادی طاقت فرسا را درک کرد، اما شرایط اردوگاه اینگونه است هر شادی دوباره زخم ها را التیام می بخشد و باز می کند.

## فصل دوازدهم

شوهر خاله ام دوران زندانش را به پایان رسانده بود و از زندان آزاد شد. و به تجارت و پیگیری سرمایه گذاری امور زمین به نزد خانواده بازگشت و پسرش عبدالرحیم شروع به راه رفتن نموده بود و اولین کلمات اش را تکرار میکرد. شوهر خاله ام به همان مغازه هایی سر می زد که قبلاً در الخلیل رفت و آمد می کرد و با آنها روابط تجاری محکمی داشت، در همان جلسات می نشست و دوباره صحبت ها حول اجاق های گاز و جرعه های چای می چرخید و مردها از او درباره زندان می پرسیدند و نحوه برخورد آنها با او چگونه او را شکنجه کردند؟ چگونه از او تحقیق کردند؟

وی متواضعانه صحبت می کرد و سعی می کرد از هراس و ترس آنها از اشغالگر و زندان بکاهد و تاکید می کرد که این کار واقعا سخت اما ممکن و شدنی است و عود را جلا می دهد و روح را تقویت می کند و انسان قدرت و عظمت خود را احساس می کند. مردها سرشان را تکان می دهند و یکی با تعجب و نارضایتی به دیگری خیره می شود و شاید یکی از آنها بعد از رفتن به دیگری می گوید: یک انقلابی در شرایط او ..

یکی دیگر میگوید: ممکنه و محتمل!! چه بی معنی!! برادرش عبدالرحمن سال سوم (توجیهی) در مدرسه طارق بن زیاد بود. منحصراً دانش آموز دوره ثانوی در الخلیل به دلیل سخت کوشی، با هوشی، شخصیت مذهبی و روابط نزدیک با بسیاری از جوانان مدرسه در شهر و روستاهای اطراف شهرت داشت. در آن دوره گروهی از جوانان متدین وابسته به نهضت اسلامی در مدرسه راهنمایی طارق بن زیاد شکل گرفتند که تعدادی از معلمان این مدرسه مدتی پیش از دانشگاه اردن فارغ التحصیل شده بودند و در دوران تحصیل در آنجا به صفوف اخوان المسلمین پیوسته بودند.

پس از بازگشت به الخلیل و کار در مدارس آن، تلاش برای گسترش اندیشه اسلامی در شهر را آغاز کردند و در میان رده ها دانش آموزان دوره ثانویه بستر مناسبی برای آنها بود. در همین زمان دانشکده شریعت در شهر افتتاح شد که شهردار شهر ناظر افتتاح آن بود و تجمع جوانان در دانشکده خود به خود جنبش های سیاسی و فکری ایجاد کرد که برجسته ترین آن جنبش اخوان المسلمین بود، البته تحت تأثیر معلمان دانشکده معارف اسلامی. تعدادی از جوانان به عنوان هسته ای برای کار اخوان المسلمین در آن دانشکده گرد آمدند و شروع به گسترش فعالیت های خود به مدارس متوسطه کردند و تلاش آنها با تلاش معلمان طارق بن زیاد مواجه شد جایی که گروهی از دانشجویان شروع به شکل گیری کردند که حول فکر اخوان المسلمین گرد آمدند. نام اخوان المسلمین در شهر الخلیل آنقدر بلند بود که در نوار غزه یا کرانه باختاری نبود در این دو جای نام اخوان بیشتر شبیه توهین یا تحقیر یاد میشد، اما در الخلیل اخوان تاریخ باستانی داشت، ایده اخوان توسط خانواده هایی که به ثروت و شرافت معروف شهر بودند پذیرفته شده بود، بنابراین ظاهر شدن نام آسان بود و بدون خجالت اعلام میشد.

در مدرسه طارق بن زیاد، عبدالرحمن با گروه دیگری از جوانان شهر و جوانان روستاهای دیگر ملاقات کرد و تحت تأثیر دانشجویان دانشگاه/دانشکده شریعت و تحت تأثیر برخی معلمان، که چارچوبی باز تشکیل دادند که عقاید اخوان المسلمین را مطالعه می کردند. و عقاید اخوان المسلمین را با بررسی اسلام و کتب اندیشه معاصر اسلامی می پذیرفتند.

یک روز گروهی از این همکاران برای بازدید به روستای سوریف به نزد عبدالرحمن به عنوان یکی از فعالین اخوان آمدند که وی را برای آموزش و تربیه استخدام کرده بودند، گروهی متشکل از ده دانش آموز از همکاران عبدالرحمن در پای کوه گرد هم آمدند، به تفریح، بازی و نشستن پرداختند و در مورد مسائل دینی و سیاسی صحبت کردند، خاله ام به درخواست عبدالرحمن مشغول تهیه ناهار برای آنها بود که عبدالرحمن برای غذای ناهار صبح چهار مرغ ذبح کرده بود.

ظهر شوهر خاله ام عبدالفتاح از مغازه اش برگشت و وقتی عبدالرحمن دیر شد که غذای خودش بردارد وی رفت تا به آنها غذا برساند و عبدالرحمن را صدا کرد که دارد برای آنها غذا می آورد، عبدالرحمن با شکرگزاری پاسخ داد: چرا خود را خسته کردی من می خواستم بیایم آنرا بیاورم؟

عبدالفتاح توضیح داد که زحمتی نیست و این فرصتی است برای شناخت جوانان، به آنها سلام کرد او با آنها نشست و ناهار خورد و با آنها آشنا شد و سرگرمی ها و شادی ها و گفتگوهای آنها را به اشتراک گذاشت و سعی کرد احساسات و تعلقات



ملی آنها را برانگیزد و نظرات و افکار و آمادگی آنها را بخواند و پرسید نظر شما در مورد اقدام ملی چیست؟ و سطح کنونی آن در کشور؟

یکی از جوانان پاسخ داد: مشکل این است که مردم ما هنوز از مهمترین عناصر اقدام و مقاومت ملی و در نتیجه سطح آمادگی برخوردار نیستند، ایثار همچنان پایین است.

عبدالفتاح با تعجب گفت: چگونه چنین می گوئید و این ادعا را بر چه مبنایی قرار می دهید؟

جوان پاسخ داد: مسئله ای به بزرگی و اهمیت مسئله اسلامی، مسئله مسجد الاقصی، قبله اول و سوم حرمین شریفین، ایثار و فداکاری بسیار می خواهد و سطح آن اقدامات ملی هنوز بسیار ساده تر از آنچه لازم است می باشد آمادگی مردم هنوز یک میلیون برابر کمتر از آنچه لازم است می باشد.

عبدالفتاح مجدداً سوال کرد و گفت: آیا از اقدامات چریکی در تمام مناطق اشغالی نوار غزه، در شمال و مرکز کرانه باختری، در بیت المقدس، الخلیل و روستاها نشنیده اید؟

مرد جوان حرف او را قطع کرد: بله، شنیدم، اما همه اینها بسیار ساده تر و بسیار کمتر از آنچه لازم است می باشد!

ای مرد، نمی بینی که چگونه یهودیان به شهر الخلیل می آیند و در شهر الخلیل پرسه می زنند بدون اینکه کسی جز به ندرت در معرض آنها قرار گیرد، و چگونه جهانگردان برای زیارت مسجد می آیند و یهودیان در مسجد ابراهیمی گردش می کنند و به تفریح می پردازند و چگونه آنها برای تجارت به الخلیل می آیند و چگونه در کارگاه های آهنگری و نجاری آن رفت و آمد می کنند و مردم ما طوری با آنها برخورد می کنند که گویی آنها اشغالگر و غاصب سرزمین و مقدسات ما نیستند.

عبدالرحمن حرف او را قطع کرد: شکی نیست که انگیزه ملی به تنهایی قادر به مدیریت درگیری نیست و لازم است ... عبدالفتاح حرف او را قطع کرد: برادر، این مردم ما در طول تاریخ خود از سرزمین خود دفاع کرده اند و تسلیم نمی شوند.

و ...

مرد جوان حرف او را قطع کرد: من داستانی را برای شما تعریف می کنم که بعد از اشغال الخلیل توسط اسرائیل برای من اتفاق افتاد، من هنوز جوان بودم و دیدم یک یهودی به تنهایی در خیابان الخلیل قدم می زد و این باعث عصبانیت من شد. پس سنگی را از زمین برداشتم و به سوی آن یهودی پرتاب کردم، سپس در پشت درختان (سیب) در زمین خود فرار کردم و مدتی آنجا نشستم تا اینکه فکر کردم یهودی رفته است.

صدای یکی از پسرهای همسایه را شنیدم که میگفت جمال جمال... بیا او رفته است. از پشت درخت ها بیرون آمدم و دیدم که یهودی پشت گوشه یی از خانه پنهان شده بود، به سمت من آمد و اسلحه اش را به سمت سرم نشانه رفته بود و شروع به ترساندن من کرد تا دیگر این کار را ندهم. بعد از اینکه سنگ را به طرفش پرتاب کرده بودم، یهودی در خانه همسایه ها را زده و تهدید کرده بود که اگر نیابند و مرا به او تحویل ندهند، او خانه آنها را خراب می کند و فرزندانشان را زندانی می کند، بنابراین یکی از پسران آنها این نقش را بازی کرد و من را به این ترتیب به یهودی سپرد. عبدالفتاح حرف اش را قطع کرد: این اتفاق می افتد، این اتفاق می افتد.. اما مردم خوب هستند، مردم ما مردم خوب هستند و ...

من می گویم مردم ما خوب هستند، حتی آن مردم هم خوب هستند، آنها مردم خوبی هستند، اما مردم فقیری هستند که برای منافع خود می ترسند، این یعنی تمایل آنها برای فداکاری محدود است و باید یک روند طولانی طی شود... عبدالفتاح حرفش را قطع کرد: نیازی به هیچ پروسه ای نیست، وظیفه هرکسی است که به وظیفه خود عمل کند.

می گذارم تان به کار تان ادامه بدهید؟

برخاست و جامه هایش را تکان داد و گفت: جوان ها خوش آمدید خوش آمدید السلام علیکم در حالی که لباس هایش را در تن اش مرتب میکرد رفت و جوانان ایستاده شدند. شوخی در میان درختان زیتون ادامه پیدا کرد و امروز را خوشگذار نیدن...

برادرم محمد و پسر عمویم ابراهیم بسیار تحت تأثیر برادرم حسن و دینداری او بودند، به همین دلیل شروع به خواندن نماز کردند و کم کم به نماز پایبند شدند و با او در مسجد رفت و آمد می کردند، من مثل آنها نبودم، گاهی نماز می خواندم و گاهی نماز را ترک می کردم. گاهی آنها را تا مسجد همراهی می کردم و آن نماز را دسته جمعی می خواندیم. بعد گاهی در یکی از آن محافل که بعد از نماز برگزار می کنند می نشینیم و یکی از آنها شروع به صحبت در مورد یکی از موضوعات دینی می کنند،

چیزی از قرآن را توضیح می دادند یا حدیث شریفی را بیان می کردند یا از یکی از کتاب ها می خواندن. آنچه را که می خواندن توضیح می دهند یا چیزی از سیره پیامبر را توضیح می دادند و گاهی بعد از نماز غروب که با آنها نماز می خواندیم در مسجد در آن محافل می نشستند و با صدای جمعی شروع به خواندن ادعیه می کردند.

آنچه را که آنها می خواندند حفظ نمی کردم، بنابراین لب هایم را با آنها حرکت می دادم که گویی آنچه را که می خواندند حفظ می کردم. محمود از دینداری محمد و ابراهیم بسیار ناراحت بود و از دینداری حسن آزرده خاطر شد.

او غالباً با همه آنها یا با هر یک از آنها جداگانه می نشست و او را متقاعد می کرد که همیشه از رفتن به مسجد، نشستن در آن و شرکت در فعالیت هایی که در آنجا انجام می شود خودداری کند و هشدار می داد که کسانی که بر این کار نظارت می کنند اخوانجی هستند. یعنی برادران مسلمان شیخ احمد اخوانجی و اخوان مخالف عبدالناصر و مخالف وحدت هستند، زبان عربی را به رسمیت نمی شناسند و سازمان آزادیبخش فلسطین را به رسمیت نمی شناسند و می گویند شهدای انقلاب فلسطین (فطایس) شهید نیستند.

و در مقاومت و عملیات مسلحانه شرکت نمی کنند، پس هر سه به وی نگاه می کردند اگر با هم می بودند یا یکی از آنها تنها می بود تعجب می کرد و می گفت: چه می گویند؟ من به مسجد می روم و در سمینارها می نشینم و به آنچه گفته می شود گوش می دهم و چیزی از آنچه شما می گویند نیست، بنابراین محمود صدایش بلند می شود و شدت می گیرد:

اما من آنها را می شناسم، نمی گویند این را برای شما دیدم که با شما در مورد دین و اسلام و رسول و نماز صحبت می کنند و سپس به مباحث داغ می پردازند و یکی از آنها شکایت می کند و می گوید: ای مرد، مرا فراموش کن. فکر می کنی ما بچه های کوچکی هستیم و نمیدانیم.

تمام وقت هایی که به مسجد می رویم و در آن سمینارها می نشینم، گوش می دادیم، هیچ یک از کسانی که در آنجا صحبت میکنند، به سیاست اشاره نکرده اند، یا از فلسطین، مقاومت، اشغال، یا حتی تاریخ مسئله فلسطین، نه ساف، نه فتح، نه شهدا و نه هیچ کس دیگری نامی نمی برند، فقط... آنها در مورد موضوعات کاملاً دینی صحبت می کنند. آیا این موضوعات در جلساتی که من شرکت نکرده ام مطرح شده است، نمی دانم.

اما من مانند همه جوانان اردوگاه در آن دوره برای ابوعمار یاسر عرفات که به نماد انقلاب فلسطین تبدیل شد احترام و قدردانی زیادی احساس می کردم و او را رهبر و پیشوای خود می دانستم و ما همیشه عکسش را در تظاهرات بالا می کشیدیم و همیشه شعار ابوعمار ما جان و خون را فدایت می کنیم سر می دادیم و این شعار را از ته دل می گفتیم و با صداقت تمام می گفتیم و به طور جدی اما متوجه شدم که برادرم، خوب، مثل من و بقیه جوان های اردوگاه نیست، احساس نمی کردم وقتی نام ابوعمار برده می شود، مثل ما احساساتی شود یا تحت تأثیر قرار بگیرد، انگار که او آیا شخص دیگری در مقابل او نام برده شده است، اما من حتی یک بار هم نشنیدم که موضع خصمانه یا ضد عرفات یا ساف را اعلام کند.

وقتی بحث شهدا مطرح می شد و می گفتند فلانی شهید است یا فلانی شهید شده، گاهی اعلام می کرد که خدا می داند کی شهید است و کی نیست. موضوعی که مربوط به نیات و دلها بود و صراحتش با ذکر اینکه یکی از اعضای جبهه مردمی شهید شده است بیشتر می شد، می گفت: کی می داند که او شهید است؟ او ممکن است بی اعتقاد به خدا و ملحد باشد، پس چگونه می تواند شهید شود اگر...؟ در چنین مواقعی محمود عصبانی می شد و بر سر او فریاد می زد: تو و همه شیوخت کیستید که تشخیص بدهید فلانی شهید است و فلانی شهید نیست، در حالی که شما در خانه های تان با همسران تان می نشینید به افرادی که جان بر دستان خود می کشند و در راه وطن مبارزه می کنند فتوا می دهید؟ پس حسن سخنان نامفهومی زمزمه می کرد و برخاست و با تند و عصبی محل را ترک می کرد و سپس...

محمد و ابراهیم اندکی بعد محل را ترک می کردند و جلسه خراب و متفرق می شد. اگر عبدالحیظ در یکی از این جلسات حضور می داشت و شروع می کرد با حمله به شیوخ و مذهب گفتگو بسیار داغ می شد و تا آنجا پیش می رفتند که اخوان به دلیل اینکه از عربستان حقوق می گیرند، علاوه بر بحث های مختلف فکری، مزدور هستند و حسن نیز به او پاسخ می داد.

پاسخ های خشمگینانه به اتهام بی خدایی و عدم اعتقاد به خدا و اینکه آنها مزدوران اتحاد جماهیر شوروی هستند. اولین کشوری که تأسیس کشور اسرائیل را در سال 1948 به رسمیت شناخت. من بسیاری از سخنرانی و گفتگوی حسن را دوست داشتم و آن را با خودم و اعماق روحم طنین انداز کردم، اما مواضع او را در چند نکته درک نکردم و وقتی با او درباره نقش اسلام گرایان در حمل و نقل پرچم، دغدغه ملی و نقش آنها در مقاومت مسلحانه در برابر اشغالگری و جایگاه آنها در قبال شهدای جان باخته در زندان راه میهن بحث میکردند ضعف او را به وضوح مشهود بود.

به همین ترتیب، مواضع زمزمه شده آنها در مورد سازمان آزادیبخش فلسطین، حسن، محمد و ابراهیم ناتوانی آشکار خود را در این مسائل و ناتوانی در قانع کردن دیگران در مورد موضع خود احساس می کردند، زیرا خودشان دقیقاً نمی دانستند که موضع در مورد این مسائل چیست. گویی نزد شیخ احمد رفتند و موضوع را از او پرسیدند و او به آنها گفت که در این موارد که در روزهای آینده در مسجد برگزار می شود صحبت خواهد کرد.

بعد از چند روز احساس کردم که می خواهم برای نماز مغرب با آنها به مسجد بروم، چون این سمینارها معمولاً بین مغرب و عشا برگزار می شد، با آنها رفتم و نماز مغرب را پشت سر شیخ حمید خواندیم. پیر بود و صدایش به سختی شنیده می شد، مسجد مملو از جوانان و مردان و کودکان بود، بر خلاف زمانی که من آنجا بودم، در کودکی با پدر بزرگم رحمه الله به حضورش می آمدم. پس از اقامه نماز عده ای از مسجد خارج شدند سپس جمع زیادی از جوانان نشستند

حدود پنجاه مرد جوان در یک دایره..

شیخ احمد سخنان خود را آغاز کرد، نشست و خدا را شکر کرد و برای رسولش دعا کرد، سپس درباره نقش انسان بر روی زمین و بندگی او در برابر خداوند، الگو قرار دادن کسانی که پیام را درک می کردند سخن گفت، فرستاده سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه در جنگ قادسیه ربیع بن عامر رضی الله عنه بود که نزد رستم فرمانده فارسیان رفت هنگامی که رستم از او پرسید: چه چیزی تو را از جزیره العرب به جنگ با ما آورده، گفت: آمده ایم تا بندگان را از عبادت بندگان دور کنیم، و به عبادت پروردگار در آوریم، و مردم را از ظلم ادیان به عدالت اسلام و از تنگنای دنیا گرفته به فراخیت آخرت ...

و این را به تفصیل بیان کرد و توضیح داد که درک این فهم برای مردم امروز ما با توجه به بحران هستی دشوار است مردم و سرزمین ما تحت اشغال، اما تنها راه رهایی و رستگاری اسلام است. اما مردم این را درک نمی کنند و حتی ممکن است با آن دشمنی کنند. همان گونه که رسول خدا در مکه بود و مردم و اعراب را به اسلام دعوت می کردند و شکوه و جلال خود را در آن می خواندند. و ادعا میکنند که پیامبر را شکست خواهند داد در حالی که آنها متوجه آن نیستند، پس با او مخالفت می کنند و با او می جنگند، سرانجام ثابت شد که عزت اعراب به اسلام است، و همین بود و همین است، پس شکوه ما در دستان ماست.

بعد شروع کرد به تعریف شهید در اسلام یعنی هر که بجنگد تا کلام خدا برتر باشد در راه خداست و این تعریف شرعی معنای شهید است. و اینکه گروه های آمده اند که هرکس را شهید بخوانند، این چیز دیگری است. او در مورد مفاهیم مربوط به ماهیت گروه اسلامی که آن را از مردم فلسطین نمایندگی می کند صحبت کرد اما بدون این که صریح باشد، بلکه اشارات و به شکل تلمیحی..

شیخ حمید آمد و برای شام آذان داد پس ما به نماز ایستاده شدیم شیخ احمد برای امامت مردم جلو آمد و مردم را رهبری کرد و در هنگام نماز آیات اول سوره اسراء را می خواند و در نمازش برخی از کلمات یا جملات آیات به گونه ای که گویی درسش را قبل از نماز تمام می کند با موضوع (بندگان ما دارای قدرت عظیمی هستند را تکرار میکرد. متوجه شدم که شیخ از صحبت آشکار در مورد مسئله درگیری با اشغال اجتناب می کند و سعی می کرد از ترس اینکه مقامات اشغالگر او را تعقیب کنند، و تحت تعقیب قرار دهند و مانع وی شوند ایده اش را به اشاره منتشر کند. حسن و محمد و ابراهیم راضی از

مسجد خارج شدند و در گفت و گوی خود در حین بازگشت ما احساس رضایت و خشنودی خود را از سخنان شیخ و تحسین خود از او را ابراز کردند.

و من نمی دانستم از این موضوع چه را می پسندیدند. سخنان شیخ هر چند زیبا و تأثیرگذار بود، اما پاسخ روشنی برای سؤالات مطرح شده از سوی همگان نداشت خصوصاً سوالات محمود و عبدالحفیظ در گفتگوی خود با حسن. استاندارد زندگی در اردوگاه به طور قابل توجهی شروع به توسعه و بهبود کرده بود. بیشتر خانه ها دارای یک یا دو کارگر بودند که در اسرائیل کار می کردند و در مقایسه با شرایط قدیمی در نوار غزه یا کشورهای عربی مانند عربستان سعودی و کویت درآمد بسیار خوبی داشتند.

و شرایط مردم به وضوح شروع به بهبود می کرد. آنها شروع به یافتن رادیو و تلویزیون در بسیاری از خانه کردند. بسیاری از خانه ها شب برق مشترک داشتند و روشن می بودند. برخی از آنها یخچال یا اجاق گاز داشتند و بیشتر خانه ها شبکه آب مشترک داشتند. خانه ما رادیو خوبی مشترک شدیم، در شبکه برق و آب، اما هنوز هیچ اقبالی به تلویزیون و یخچال و اجاق گاز نداشتیم، با وجود این وضعیت ما از وضعیت خیلی از خانواده ها خیلی بهتر بود که در حالت پریشانی باقی مانده بودند.

نکته مهم این است که طی دو دهه گذشته پس از هجرت پس از نکبت (48)، جمعیت اردوگاه ها به طرز شگفت انگیزی چند برابر شده بود زیرا خانه ها دیگر جای ساکنان خود را ندارند، به خصوص زمانی بسیاری از کسانی که کودک بودند یا حتی کسانی که بعد از نکبت به دنیا آمده اند مرد شده بودند. آنها ازدواج کرده بودند و صاحب پسر و دختر شدند، و هر خانه یک یا چند برادر متاهل داشت، و خانه های شلوغ اردوگاه به کارتن های مرغ تبدیل شد...

در این زمان صحبت از پروژه های مسکنی که اداره مسکن فرمانداری نظامی در حال آماده سازی آن بود شروع شد تا هرکسی که قصد توسعه اردوگاه را داشت نام خود را در اداره مسکن ثبت کند و به شرطی که اردوگاه هزینه قسطی را بپردازد. خانه ویران میشد و بدین ترتیب به هر فرد متاهلی یک اتاق مسکونی اعطا میگردید.

این موضوع بحث خشونت آمیزی را در میان ساکنان کمپ ایجاد کرده بود، شما هیچ گردهمایی، جلسه و دیداری را نمی یابید که در آن این موضوع مطرح نمیشد و مردم به مخالفان و موافقان تقسیم شدند. موافقان این ایده را مطرح می کردند که این رویارویی با واقعیت، است زیرا نمی توانیم در جوامعی مانند قوطی ساردین به طور نامحدود زندگی کنیم.

خانه ها با افزایش زیاد فرزندان نمی توانند ما را در خود جای دهند و راه حلی برای این موضوع در افق قابل پیش بینی نیست. این موضوع با تخلیه ساکنان کمپ حل می شود و این هدف اشغال است که پناهندگان را در این محله ها اسکان داده و به مسئله آنها پایان دهد. جنجال ادامه داشت و این پروژه ها هنوز فقط یک ایده بود که اجرایی نشده بود. نظر یک طرف، طرف مقابل را تأیید می کرد.

قبل از ازدواج برادران محمود و حسن نمی دانستم چیزی به نام لوازم آرایشی وجود دارد، مادرم هم مثل خانم های اردوگاه از این مواد استفاده نمی کرد، تنها اتفاقی که در مناسبت های شاد برایشان می افتاد این بود که موهای صورتشان را برمی داشتند و ابروهایشان را نازک می کردند و با این وجود بسیار زیبا به نظر می رسیدند.

حتی کسانی که برای بچه هایشان غذا پیدا نمی کردند دنبال لوازم آرایشی می گشتند و بچه هایشان طعم گوشت را جز در مناسبت های بزرگ نمی دانستند یا بین نام و نوع میوه هایی که فقط در عکس کتاب های زیست شناسی در مدارس می بینند تمایز قائل نمی شدند.

زمانی که یکی از دختران در حال ازدواج بود به نظر می رسید که زنان هنگام تزئین از لوازم آرایشی استفاده می کنند، اما او متوجه نبود که چیزی به نام لوازم آرایشی وجود دارد، اما بعد از ازدواج محمود و حسن و زمانی که من می خواستم.

وارد یکی از اتاق هایشان شوم، در قفسه های الماری یک کمد با یک آینه بزرگ در وسط اتاق ها می دیدم، تعدادی بوتل های شیشه ای و جعبه های در اتاق خواب ها گذاشته بودند که فهمیدم لوازم آرایشی هستند، اما ظاهراً بطور دقیق نمی دانستم که برای استفاده فراتر از روز عروسی و در مناسبت های ازدواج برای اقوام استفاده شود. تا آن هنگام هیچ یک از زنانی را ندیده بودم که در خیابان های کمپ آرایش کرده و این مواد را روی صورت خود داشته باشند.

درست است که بسیاری از خانم ها سر خود را نمی پوشانیدند و برخی از آنها می پوشانند، اما لوازم آرایشی حتی با احساس واضح بهبود وضعیت اقتصادی عمومی مردم شناخته شده یا معروف نبود. ما تغییر اساسی را در این رابطه، احساس نکردیم اما شکی نیست که برخی از زنان شروع به استفاده از انواع مختلف این موارد کردند، اما این مقدار محدود باقی ماند. دختران کمپ همان طور که بودند، بدون لوازم آرایشی، بدون هیچ گونه جراحی پلاستیک، حتی بدون کارهای بسیار ابتدایی مانند برداشتن مو و کم پشت کردن ابروها بودند، با وجود این، آنها معمولاً مانند خدمتکار بودند و از همه زیباترین چیز در مورد اکثر آنها بود حیا به اوج خود رسیده بود، اگر از یکی از آنها چیزی می پرسیدی، چشمانش به زمین می ماند، حتی اگر اتفاقی می افتاد نگاهش را جهت می داد. و اگر با نگاه یکی از جوانان روبرو می شد و بلافاصله چشمان اش را پایین میکرد و گویی که خون تقریباً از گونه هایش منفجر می شود که او را از زیبایی اش زیباتر می کرد... خلیل یکی از پسران همسایه، پس از آشنایی با یکی از دختران اردوگاه شروع به دلبستگی کرده بود.

وقتی یک بار به او نگاه کرد بود احساس کرده که او را دوست دارد، و او نیز همین احساس را داشت بنابراین به او منتظر می ماند. وقتی از خانه به مدرسه می رفت و از مدرسه به خانه برمیگشت بدون اینکه به او جرات نزدیک شدن را داشته باشد یا حتی یک کلمه بی با او رد و بدل کند. بیشتر روزها راضی بود که او از دور چشمانش را بلند کند و چشم به چشم شوند.

نگاهش را پایین می انداخت و متوجه می شد که او این احساس را متقابلاً انجام داده است و او تا زمانی که توانست به آن راضی بود به خانواده اش پیشنهاد کرد که پس از پایان تحصیل و یافتن شغل از او خواستگاری کنند. او به اندازه ای ساخت و ساز جمع آوری می کرد که هزینه های ساخت و ساز و ازدواج را تامین کند تا از او خواستگاری کند. برخی از مردان جوان با دخترانی که دوست داشتند مکاتبه می کردند و برخی از آنها به آن پیام ها پاسخ می دادند، یعنی اکثر مردان و زنان جوان اردوگاه به قوانین سختگیرانه عدم رعایت آنها پایبند بودند.

با نزدیک شدن به این عرصه و با توجه به دستورات اکید مادرم و تربیت والای او، از این کارها دور بودیم، اما گویا برخی از جوانان و نوجوانان جسارت کرده و در آن فرو رفته بودند به این رشته شروع کرده بودند و مثل یک بازی آنرا انجام میدادند. یک بار از کنار دریا به سمت خانه می آمدم و در گوشه خانه پیچیدم، دیدم ابراهیم پسر عمویم از مسجد برمیگشت و یکی از دخترهای همسایه یکی از آن دخترهای بازیگوش اش دم در خانه شان نشسته بود که دید ابراهیم با خجالت راه می رود و طبق دستور شیوخ در مسجد و دستور مادرم به زمین نگاه می کند.

روبه روی او ایستاد و به او نگاه کرد و با صدایی شوخی گونه گفت: پیر استی، شیخ سرسفید، به ما نگاه کن، ای خدا، آنهایی که بالا هستند، به پائین نگاه کنند، ابراهیم را مثل مرده دیدم، صورتش از شدت خجالت و شرم سرخ شد و قدم هایش سه برابر شد، مثل کسی که از بازداشت طولانی مدت فرار می کند و آن حرف ها روی میز ماند و برای ابراهیم خیلی شرم آور بود. و شده بود جمله من که با استفاه از آن او را تهدید می کردم که اگر برگردد و با من جایی برود او را در گیر همسر عمویم (مادرم) قرار خواهم داد.

پیروزی 1973 اگرچه برای ما فلسطینی ها هیچ چیز عملی را کم نکرد، اما نقطه عطف استراتژیک در همه احساسات ما بود، درست است که ما ندیدیم اسرائیل از بین برود و فلسطین را ترک کند و به شهرهای خود برگشتیم. شهرها و روستاهایی که مردم ما در سال 1948 از آنها آواره شدند و مناطقی که در سال 1967 در کرانه باختری اشغال شده بود حتی آزاد نشدند. کرانه باختری، نوار غزه، جولان و سینا و همه اینها در عمل اتفاق نه افتاد. پیشروی ارتش مصر و عبور آن از کانال سوئز و خط بار لو بود، اما ما راضی و خشنود بودیم تا اینکه از شکست اسرائیل کاملاً راضی شدیم... ما در آن زمان همه چیز را این گونه فهمیدیم و باور کردیم و باور داشتیم و با تمام وجودمان متقاعد شدیم که اسطوره اسرائیل و ارتش شکست ناپذیرش در برابر عظمت و اراده سربازان عرب که در جنگیدن نبرد معقول، چه در جبهه مصر و چه در جبهه سوریه، از بین رفته بود.

ما سر ما به آسمان با سربلندی و شکوه اوج می گرفت اما احساسات ما در مواجهه با لحن جدیدی که شنیدیم، به تدریج شروع به تغییر کرد. سادات رئیس جمهور مصر در مورد آمادگی خود برای صلح با اسرائیل را اعلام کرد... وقتی شنیدیم

که او برای بازدید از کنست اسرائیل آماده است، شوکه شدیم و با شنیدن از رادیو سفر سادات به بیت المقدس را تعقیب می‌کردیم، فاجعه کاملاً ما را غرق کرد و سخنرانی او در کنست در مقابل دولت اسرائیل و اعضای کنست در اسرائیل ما تلویزیون در خانه نداشتیم بنابراین ما آن تصاویر را ندیدیم، اما پوشش این رویداد در رادیو کافی بود تا ما را با تصویری شوکه کند که باعث شد نتوانیم متوجه شویم که آیا این واقعتاً است یا فقط تخیل؟ به نظر می‌رسید که این شوک به کل جهان عرب یا بیشتر آن ضربه زده است زیرا سطح تضادها و اختلافات رخ داده بین رژیم‌ها خطرناک و گسترده بوده است، طبیعتاً ما به عنوان فلسطینی تمایل داریم با تمام همدردی‌هایمان، از مخالفان، صدای متقابل و تهاجمی علیه سادات و توافقنامه کمپ دیوید حمایت کنیم زیرا دوست داشتیم به ایستگاه‌های مخالف، به‌ویژه ایستگاهی که از بغداد پخش میشد، گوش دهیم.

مهم‌ترین اتفاق برای ما در سطح خانواده این بود که دانشگاه‌های مصر درهای خود را به روی دانشجویان فلسطینی در شرایط تضاد بزرگ بین سادات و سازمان آزادیبخش که به شدت مخالف صلح با اسرائیل بود که به وضوح و صریح شناخته شده بود و به اوج خود رسید، بستند. این واقعتاً که برخی فلسطینی‌ها روزنامه نگار معروف "السبعی" را در پس زمینه آن کشتند، منتشر شد.

تصمیم سیاسی مصر برای کاهش روابط با فلسطینی‌ها، که شامل عدم پذیرش فارغ‌التحصیلان دوره ثانویه فلسطینی از نوار غزه در دانشگاه‌های مصر، مانند قبل بود. امسال برادرم محمد تحصیلات متوسطه خود را تمام کرد و قرار بود در دانشگاه‌های مصر قبول شود، وضعیت اقتصادی ما در این زمان مناسب‌ترین بود آنجا محمد در آن زمان بر سر یک دوراهی ایستاده بود: کجا درس بخواند؟

در نهایت با تحصیل در دانشگاه Birzeit در کرانه باختری در نزدیکی شهر رام‌الله موافقت کرد و به آنجا سفر کرد و برای پیوستن به دانشگاه درخواست داد و در دانشکده علوم پذیرفته شد و در آغاز دوره جدید در آنجا مشغول به کار شد. سال تحصیلی، جایی که او با دانش‌آموزان دیگر ملحق شد و یکی از آپارتمان‌های شهر رام‌الله را اجاره کرد و در آنجا زندگی کردند و محمد ماهی یکبار به خانه برمی‌گشت و چند روز پیش ما می‌ماند و سپس به رام‌الله برمی‌گشت.

اقدامات چریکی در سرزمین‌های اشغالی و در داخل سرزمین‌های اشغالی سال 1948 متوقف نشد، اما به میزان قابل توجهی کاهش یافت و بسیاری از اقدامات ملی به شکل اقدامات سیاسی، صنفی و مردمی آغاز شد. مقامات اسرائیل به انتخابات شهرداری اجازه داده بودند تا در کرانه باختری برگزار شود و چارچوب‌های سیاسی در مناطق مختلف برای شرکت در انتخابات متبلور شده بود. در الخلیل، نمایندگان جنبش فتح به رهبری فهد القواسمی با اخوان المسلمین و دیگران علیه شیخ الجعبری که از زمان حکومت اردن در کرانه باختری و در دوران اشغال اسرائیل شهردار بود، متحد شدند. - الجعبری وقتی متوجه شد شانس پیروزی ضعیفی دارد کناره‌گیری کرد. بنابراین اتحاد فتح و اخوان پیروز شد، شورای شهرداری از ترکیب فکری و سیاسی تشکیل شدند. نمایندگان ملی و چهره‌های سرشناس ملی مانند بسام شکاء در شهر نابلس و سایرین در شهرهای دیگر کرانه باختری نیز پیروز شدند.

همزمان در شهرهای مختلف کرانه باختری، اتحادیه‌های حرفه‌ای بسیاری مانند انجمن‌های مهندسين، انجمن‌های پزشکی و کانون‌های وکلا تشکیل شد که در آن انتخابات دوره‌ای برای انتخاب دستگاه‌های اداری آنها برگزار می‌شد و رقابت بین نیروهای چپ و فتح سپس نهضت اسلامی شروع به ظهور کرد که در آن عمدتاً با فتح علیه جناح چپ متحد شد و سپس در برخی مکان‌ها به تنهایی در انتخابات شرکت کرد و به همین ترتیب فعالیت‌های مشابهی در دانشگاه‌ها آغاز شد، دانشگاه ملی النجاج در نابلس و دانشگاه بیرزیت در نزدیکی رام‌الله و دانشگاه الخلیل، که از دانشکده شریعت در شهر شروع به توسعه کرده بود..

در این زمان در اواخر دهه هفتاد، پس از بسته شدن درهای دانشگاه‌های مصر به روی دانشجویان نوار غزه، تعدادی از چهره‌های شهر غزه با یکدیگر ملاقات کردند و تصمیم گرفتند دانشگاهی را در نوار غزه افتتاح کنند و با تماس با اسرائیلی‌ها شروع به کار برای کاهش این امر کردند. مقامات اسرائیلی با افتتاح دانشگاه موافقت نکردند. اما توافق بر سر آن کار دشواری نبود، زیرا دانشگاهی در مدرسه متوسطه مؤسسه دینی الازهر در غزه در عصر افتتاح شد که گویی توسعه مؤسسه بود و سپس به تدریج گسترش یافت و به یک دانشگاه تبدیل شد. دانشگاه با وجود اینکه اصلاً توسط مقامات اشغالگر به رسمیت شناخته نشده بود، بلکه بعضاً در مشکلات آزار رسانی آنها بود.

این چهره ها به تماس های خود با رهبری سازمان آزادیبخش در خارج از کشور ادامه دادند تا برای افتتاح اتحادیه حمایت دریافت کنند و با برخی از چهره های شناخته شده در فلسطین و خارج از کشور آنها را برای جمع آوری کمک های مالی از اتحادیه در کشورهای عربی جذب کنند.

از آنجایی که توافقنامه کمپ دیوید بین مصر و اسرائیل اجرایی شده بود. اسرائیل در سال 1967 تلاش هایی را برای زیباسازی چهره خود در سرزمین های اشغالی آغاز کرد و به عنوان آمادگی برای خودمختاری مندرج در پیمان کمپ دیوید، اصطلاح مدنی را تأسیس کرد. مدیریتی که باید مسئولیت مدیریت مناطق را از رهبری نظامی به عهده می گرفت.

به عنوان مرحله مقدماتی برای خودگردانی که قرار بود بعداً ایجاد شود. مدیریت مدنی فقط یک نام جدید برای حکومت نظامی بود و تغییرات ارزش خاص و مشخصی نداشت، بلکه در سطحی بود که راه را برای برخی از عبارات سیاسی ضبط شده باز می کرد، همانطور که قبلاً ذکر شد ملموس بود.

در این دوره اسلام گرایان فعال بودند و طبق قوانین عثمانی به مؤسسات و انجمن های باز مراجعه می کردند و به آنها اجازه می دادند مانند انجمن های اسلامی، انجمن های جوانان مسلمان، جامعه اسلامی، انجمن های خیریه، باشگاه ها، مهدکودک ها و انجمن طبیبان این کار را انجام می دادند. کلینیک ها از طریق آن شروع به ارائه خدمات به مردم کردند و از این طریق ایده خود را اسلام گرایان منتشر ساختند.

خواهرم تهانی در این دوره از مؤسسه معلم فارغ التحصیل شد و پس از مدتی در ابتدائیه سازمان امداد در اردوگاه به عنوان معلم استخدام شد و پس از مدتی یکی از جوانان پاک از او خواستگاری کرد و با او ازدواج کرد و از ازدواج خود خوشحال و کاملاً راضی بود.

## فصل سیزدهم

سال تحصیلی به پایان رسید و دانش آموزان مدرسه طارق بن زیاد در الخلیل در امتحانات پایان سال تحصیلی شرکت کردند و نتایج آن معلوم شد و فارغ التحصیلان ثانویه به جستجوی چشم اندازهای آینده خود پرداختند.

شریعت / دانشگاه الخلیل، و برخی از آنها به دنبال ...

فرصتی برای تحصیل در دانشگاه های عربستان سعودی،

و برخی از آنها آن را در دانشگاه های اردن جستجو می کردند.

شهر خاله ام هنوز در آرزوی تحصیل در دانشگاه اردن بود، اما می دانست که قطار را از دست داده و مشغله های فکری او به حدی رسیده است که نمی تواند خود را وقف درس خواندن کند. عبدالرحمن از دوره ثانوی فرصتی یافت تا به آرزویش برسد. او از تحصیل در دانشگاه اردن به عبدالفتاح خبر داد و او هم چنان که با میل او به ویژه در دانشکده شریعت موافق بود و با میل دوستش جمال که با او بود موافقت کرد. همان دوست اش که در دامنه کوه روستای صوریف با هم دیدار و گفتگو کرده بودند.

در واقع، این دو در دانشکده شریعت دانشگاه اردن پذیرفته شدند. قبل از شروع سال آنها به عمان سفر کردند و در شهر امان، آنها و سایر دانشجویان یک آپارتمان مسکونی در محله المهاجرین اجاره کردند که محله ای محبوب است که ساکنان فلسطینی در آن زندگی می کنند. عبدالرحمن در صوریف و جمال در الخلیل، آنها با هم در مدرسه طارق بن زیاد درس خوانده بودند.

زندگی فکری، کشمکش های سیاسی، گشاده رویی اجتماعی و سطح و توانایی افراد فعال و تأثیرگذار در دوره دانشجویی، همه اینها با آنچه قبلاً می دانستند و زندگی می کردند، کاملاً متفاوت بود. در دانشکده شریعت که تدریس می شد، میزان رعایت حجاب دانشجویان دختر عالی بود، اما در دانشگاه به طور کلی، زندگی برای جامعه محافظه کار در الخلیل، به ویژه در روستاهای اطراف مانند روستاهای اطراف صوریف، بسیار باز بود. اما عبدالرحمن و جمال از سالهای تحصیل در مدرسه طارق بن زیاد در الخلیل و وابستگی صریح به جنبش اسلامی و پذیرش عقاید اخوان المسلمین کاملاً در مورد امور و مسیر زندگی خود تصمیم گرفته بودند.

آنجا در کالج شریعت در دانشگاه اردن در شهر امان، تعدادی از رهبران اخوان معلمان دانشکده بودند که دکترای شریعت داشتند. جمال و همکارش در اینجا با افرادی با تجربه در وکالت و کارهای عمومی آشنا شدند و با کسانی آشنا شدند که فراتر از سقف آرزوهایشان بودند، بنابراین در سالون ها غرق در فعالیت دانشجویی و درگیری های فکری و سیاسی دانشگاه و میداین پیرامون آن شدند. در دانشگاه اردن تصمیمی مبنی بر لغو اتحادیه های دانشجویی صادر شده بود، اما این امر مانع از آن نشد که سطح تعامل در فعالیت های دانشجویی به اوج خود برسد.

انجمن برای احیای میراث در دانشکده شریعت کاندید شد و یکی از برندگان از نامزدهای نهضت اسلامی وابسته به اخوان بود. انجمن شروع به مدیریت جنبه های فعالیت دانشجویی در زمینه های فرهنگی، سیاسی و آموزشی با ترتیب دادن سفر به اماکن باستانی و تاریخی و یا سازماندهی سفرهای حج و عمره کرد تا اینکه یکی از اعضای انجمن پیشنهاد اجرای نمایش (یک دنیا و یک ظالم) را داد که توسط شیخ یوسف القرضاوی انجمن این ایده را مورد بحث قرار داده و تصمیم گرفت آن را بپذیرد و تلاش لازم برای موفقیت آن را انجام دهد. بودجه، و یک مدیر تلویزیون برای انجام آموزش استخدام شد.

تمرینات بارها برگزار شد و با شروع نمایش نمود نمایش با موفقیت چشمگیری روبرو شد

بسیاری از داکتران و سخنرانان شگفتی و تحسین خود را در سطح فوق العاده پنهان نکردند.

در این دوره تهاجم روس ها به افغانستان صورت گرفت که بازتاب های عمده ای داشت.



در سطح فعالیت های دانشجویی در دانشگاه، همانطور که اسلام گرایان این گفتگو را برجسته می کردند و شروع به نگاه به انقلاب افغانستان و مجاهدین کردند مشخص شد که در آنجا انقلاب را پذیرفته اند و خود را امتداد انقلاب افغانستان می دانند و گفتگوهای فراوان در میان جوانان اسلامی در مورد ضرورت سفر به افغانستان برای حمایت از مجاهدین و مردم مسلمان آنجا شروع شد که به انجمن احیای میراث رسید تا پنج هزار دینار از عواید نمایش (یک جهان و یک ظالم) را برای مجاهدین اهدا کند، که حدود پانزده هزار دینار بود. جنبش شهرک سازی یهودیان در سراسر کرانه باختری افزایش یافت. روزنامه نگاران مخالف شهرک سازی در آن زمان شروع به راه اندازی کمپین های تظاهرات، راهپیمایی کردند.

حوادث شدت گرفت و پرتاب سنگ و کوکتل مولوتف افزایش یافت و نقش برخی از اردوگاه ها در کرانه باختری به ویژه اردوگاه دهیسه در نزدیکی بیت لحم برجسته شد. جاده ی بیت المقدس که به الخلیل منتهی میشود جایی که مملو از کثرت مهاجران است. در پس زمینه این تنش، یک گروه یهودی افراطی از شهرک نشینان به طور مخفیانه شروع به تشکیل و برنامه ریزی برای ترور تعدادی از شخصیت های فعال ملی، اعضای کمیته راهبری، با کمک افسران مواد منفجره در اداره مدنی کردند و موفق به جمع آوری اطلاعات در مورد تعدادی فیگور و مواد منفجره برای آنها در خودروها یا در... گاراژ ها شدند.

صبح آن روز این بمب ها شروع به انفجار کردند و تعدادی زخمی شدند و نیروهای اشغالگر طوری وانمود کردند که گویی بقیه بمب ها را کشف کرده و آنها را خنثی نموده اند. فعالیت های مردمی به میزان بی سابقه ای افزایش یافت، اما از سوی دیگر مشخص بود که سطح فعالیت های مقاومت مسلحانه به میزان قابل توجهی کاهش یافته بود، به خوبی، یکی از کانون های این فعالیت ها دانشگاه Birzeit در نزدیکی رام الله بود که در این دوران ظهور پیدا کرد.

این رویدادها به عنوان یک مرکز روشن برای اقدام ملی عمل می کرد. در پرتو این فضا، برادرم محمد پس از قبولی در کالج علوم دانشگاه Birzeit وارد رام الله شد. به یک دنیای کاملاً جدید از دنیای محافظه کارانه و بسته اردوگاه و به طور کلی مخالف دنیای نوار غزه، در دانشگاه Birzeit حتی یک دختر را پیدا نمی کنید که سر خود را ببوشاند. همه آنها را آراسته خواهید یافت. و بسیار خوش لباس، و دختر را نخواهید دید که از صحبت کردن با مردان جوان حیا داشته باشد. با آنها شوخی می کنند و با آنها راه می رفتند تا زمانی که پشت درختان ناپدید می شدند.

برای محمد بسیار سخت بود که در این زندگی جدید ادغام شود. زیرا اولاً در نوار غزه یا در اردوگاه ساحلی چیزی شبیه آن نبود و به دلیل تربیت و رویکردی که برای خود پذیرفت و احکام دینی تصمیم گرفت به آن پایبند باشد تا امکان زندگی خود را در این مکان تقریباً غیر ممکن زمینه فراهم کند. در مورد سطح درگیری با نیروهای اشغالگر در تظاهراتی که هر از چند گاهی بعد از هر تحولی که در صحنه فلسطین رخ می دهد، مقابله با آن برای کسانی که در اردوگاه ساحلی بزرگ شده اند و در میان آنها زندگی کرده اند دشوار نیست.

مقاومت مسلحانه در نوار غزه چنین رویدادهایی را در مقایسه با آنچه که برادرم دیده و شاهد بوده، ساده و آسان بود. تمام خانه های شهر بیرزیت توسط دانش آموزان قدیمی اجاره شده بود و او جایی برای خود در آنجا پیدا نمی کرد، بنابراین او و تعدادی از جوانان دیگر مجبور شدند خانه در رام الله اجاره کنند و به همین دلیل مجبور بودند روزانه از رام الله به Birzeit، بروند سفری که طولانی نبود و هزینه اش محدود بود، اما یک نفر را مجبور میکرد که بطور مضطربانه به درس و حضری و کلاس و طعامخانه رسیده گی کند. محمد در این خانه چند تناقض و چیزهایی را کشف کرد که به درد او نمی خورد، زیرا در میان شش جوانی که با او در یک خانه زندگی می کردند، تنها او متعهد به اسلام بود و برخی از آنها دارای جهت گیری های فکری متناقضی بودند. یکی از آنها مارکسیست بود که آشکارا و بدون تردید این را اعلام کرد و این جنبش در دانشگاه تقریباً برجسته ترین جنبش آن زمان بود، بنابراین این جوان از تمسخر به محمد و عبادت و مذهب او که اغلب خانه را وارد حالت تنش و بیگانگی می کرد.

جوان دیگری اصلاً اهل مطالعه نبود و تنها دغدغه اش صحبت از دختران و زیبا و روابط و تخلفات آنها و از قهرمانی های خود در این زمینه بود و ساعت ها وقت صرف نوشتن نامه های عاشقانه و سه چهار نامه می کرد همزمان با سه یا چهار دختر مختلف بعداً شروع به خواندن آن نامه ها با صدای بلند می کرد تا بتواند آنها همه اهل خانه بشنوند و به اشتباهات بی

شمار او در جمله بندی و دستور زبان توجهی کنند به اطرافیان که در حال مطالعه می بودند اهمیت نمی داد آنها از او می خواستند که این کار را متوقف کند. وضعیت مالی ما خیلی بهتر شده بود، بنابراین از نظر مالی و هزینه ای برای محمد مشکلی وجود نداشت، اما او سعی می کرد تا آنجا که می تواند صرفه جویی کند تا در خانه فشار نیاید، اما این مانع او نشد که او اغلب به خانه برود.

روز های که در دانشگاه سخنرانی می بود وی آنجا منتظر می ماند و ناهار را در رستوران دانشگاه میخورد. در چنین روزهایی، محمد با مشکل اقامه نماز، یعنی نماز ظهر مواجه بود. و نماز عصر و حتی گاهی نماز غروب چون مسجدی در دانشگاه نبود، مجبور می شد در بیرون گوشه نشینی کند. ساختمان دانشگاه نزدیک یکی از درختان زیتون بود تا او نماز بخواند، اما پس از مدت کوتاهی متوجه شد که در شهر مسجدی وجود دارد، با وجود اینکه اکثریت قریب به اتفاق مردم آن مسیحی بودند، به همین دلیل شروع به رفت و آمد به مسجد برای اجرای نماز کرد. هر وقت هنگام نماز میشد بین سخنرانی ها اجازه میگرفت در آنجا نماز می خواند و در کمال تعجب با ده ها جوان از مسجد آشنا می شد. این گروه از جوانان مؤمن مذهبی در این فضای عجیب و غریب که کاملاً با هر نوع دینداری دشمنی داشتند، به درجه بالایی از هماهنگی و دوستی بین خود دست یافته بودند.

وقتی بعد از سخنرانی و کار در دانشگاه به رام الله برمیگشت، گاهی شبها برای پرسه زدن در خیابانهای آرام شهر، تقریباً خالی از عابران پیاده، بیرون میرفت و صدای اذان مغرب را در مسجد مجاور می شنید و شروع می کرد به دنبال کردن صدای اذان می رفت و میرفت تا به مسجد میرسید و نماز عصر را در آنجا می خواند. گاهی با تکرار نماز مغرب و عشاء و سپس اقامه نماز جمعه را با تعدادی از دانشجویان اسلامی و جوانان اسلامی منطقه آشنا شده بود اداء میکرد. که بعداً شروع به تشکیل هسته بلوک اسلامی در دانشگاه Birzeit نمودند.

آنها دور یکدیگر جمع می شدند، با هم قدم می زدند، در مسجد مجاور با هم نماز می خوانند و در کافه تریا دانشگاه سر یک سفره می نشستند و جای می نوشیدن و در مورد تحصیل، امور دانشگاه و موضوعات اسلامی صحبت می کردند. بر سر میز دیگری تعدادی دیگر از جوانان فتح که هسته بلوک فتح را تشکیل می دادند، نشسته اند و در میزهای دیگر دانشجویان دختر و پسر از جبهه اقدام دانشجویی، چارچوب دانشجویی جبهه مردمی و غیره می نشستند. در هر میز تعدادی دانش آموز برای این یا آن گروههایی وجود داشت. هر یک از این گروههایی ها گرد هم می آمدند تا برنامه های کاری خود را برنامه ریزی کنند تا دانش آموزانی را که به هیچ یک از این گرایش ها تعلق ندارند و جذب آنها به گرایش خود کنند.

آنها شروع به تهیه لیست کردند اسامی دانشجویان دختر و پسر در هر دانشکده و طبقه بندی آنها بر اساس جهت گیری های فکری و سیاسی آنها و شناسایی کسانی که به آنها تعلق ندارند نمودند. و سپس وظایف را میان خود تقسیم نمودند که کی به کدام کار بپردازد تا به افراد تماس و ارتباط بگیرد و به دعوت از آنها بپردازد و به جمع آنها بپیوندد یا حداقل از آنها در روند انتخابات آینده حمایت کنند. تعداد زیادی از دانشجویان دانشگاه Birzeit دختر بودند و هر گروه دانشجویی که میخواستند در بین دانشجویان فعالیت کند باید با این گروه همکاری کند وگرنه هیچ موفقیتی نخواهند داشت. گرایش های چپ در این زمینه مشکلی نداشتند.

ولی گروه های اسلامی به کار کردن با دختران با مشکل مواجه بودند. برخی از دانش آموزان دختر دارای گرایشات اسلامی بودند و از بلوک اسلامی حمایت می کردند، اما فعالیت نداشتند و فعال نبودند، همه فعالان بلوک از جمله محمد بر لزوم باز کردن کانال های ارتباطی با دختران برای دعوت از آنها به پیوستن به این گروه متقاعد شده بودند، محمد که از اردوگاه ساحل آمده بود و طبق قوانین سختگیرانه ای که مادر مدام به آن باز می گشت بزرگ شده بود، و آن را تکرار میکرد تا اینکه همه آن را حفظ کردیم، او برای انجام این کار ضعیف تر از دیگران بود.

یکی از همکلاسی هایش آمده بود از او در مورد یک سخنرانی، یک کتاب یا هر موضوعی که فقط مربوط به درس خواندن و مطالعه بود از او سوال پرسد، صورتش سرخ می شد، عرقش می ریخت و به زمین نگاه می کرد و خیلی حرف نمی می زد. پاسخ های مختصر با بله یا نه یا بیشتر نمی داد. همه برای انتخابات آماده می شدند، همه بلوکها یا گروهها، همه با هم

صحبت می‌کردند، اینجا بحث می‌کنند و در آنجا درباره تاریخچه موضوع، حال و آینده آن، نقش هر فرقه و مخالفت‌هایش و بحث ایده‌ها و باورها و ایدئولوژی‌ها گفتگو می‌کردند و میدان دانشگاه مملو از پوستر بود.

شعارها، بنرها و همه تلاش می‌کردند تا بهترین نتیجه را بگیرند. پس از احتساب نتایج انتخابات، بلوک چپ بالاترین نتایج را کسب کرد، درصدها فتح به چپ نزدیک است، اما چپ است که اتحادیه دانشجویی را تشکیل می‌دهد زیرا بیشترین درصد را کسب می‌کند. در مورد بلوک اسلامی، با وجود اینکه آخرین قدرت خود را استفاده نمودند حتی بالاتر از اندازه خود، به آنچه که انتظارش را نداشتند، مواجه شدند. محمد تقریباً ماهی یک بار به خانه در کمپ ساحلی برمی‌گشت، عصر پنجشنبه برمی‌گشت و جمعه پیش ما می‌ماند، سپس صبح شنبه برای ادامه تحصیل و فعالیت دانشجویی به رام‌الله برمی‌رفت. جمال و عبدالرحمن امتحانات سال آخر خود را در دانشکده شریعت دانشگاه اردن به پایان رساندند. آنها منتظر اعلام نتایج امتحان نشدند، بلکه وسایل خود را جمع کردند و بلافاصله به کرانه باختری بازگشتند. مادر جمال نگران بود. او می‌خواست پسرش را بعد از فارغ‌التحصیلی با بنت‌الحلال ببیند، بنابراین فرصت را از دست نمی‌داد و فرصت خرچ میداد تا در خلوت با او صحبت کند، جمال آرزوی تکمیل تحصیلات دانشگاهی خود را برای اخذ مدرک ماستری داشت و می‌خواست برای تکمیل تحصیلات خود به پاکستان سفر کند و از آنجا علاوه بر تکمیل تحصیلات، در انجام وظایفی در قبال مسئله افغان‌ها در افغانستان نیز مشارکت داشته باشد. حتی اگر اندکی از مشارکت اخلاقی و معنوی هم باشد تا حضور در میدان مجاور.

در مواجهه با فشار مادر، این ایده ازدواج کردن مقبولیت بیشتری پیدا کرد، پس چرا با توجه به اینکه هیچ تناقضی بین این دو موضوع (ازدواج و تحصیل در پاکستان) وجود ندارد. پس چرا ازدواج نکنند؟ در یکی از روزها که بخاطر گرفتن اسناد دانشگاه رفته بود تعدادی زیادی از فارغ‌التحصیلان زن و مرد جمع شده بودند، به خود اجازه داده بودند به راست و چپ نگاه کنند که یکی را به همسری انتخاب کنند. در یکی از گوشه‌ها دختری مانند فلقه البدر نشسته بود که عصا یی به ردای اسلامی خود پیچیده بود و بر عفت و زیبایی او می‌افزود، گویی دل به صاحبش گفته بود که مقصود حاصل شده است. سپس کودک کوچکی دوان دوان به سمت او آمد و او را در آغوش گرفت و بوسید و جمال سرش را برگرداند و با خود گفت: از خدای متعال آمرزش می‌خواهم، این پسر اوست.» متاهل است، و منتظر معاملاتی که داشت نشست. که یکبار صدای زنی را شنید که به او صدا کرد و می‌گفت: مگر تو جمال نیستی؟ جمال نگاهش را نیمه بلند کرد و جواب داد: آره هستم چی شده امر بفرمائید؟ متوجه شد که این خانمی است که چند لحظه پیش به او نگاه کرده بود و گفت: من انتصار هستم، همکلاسی شما و عمویم حاج حسن با خانواده ام صحبت کرده بود که می‌خواهد از من خواستگاری کند. ما همه چیز را درباره شما شنیده ایم و حالا پسر عمویم، جوانیست که نه مذهبی است و نه دیندار، از من خواستگاری می‌کند. من او را نمی‌خواهم و سکوت کردم... و از حیاء ادامه نداد. سپس به خودش اجازه داد نگاهش را بالا ببرد و مرواریدی در مقابلش یافت که از وقار و متانت می‌درخشید. دوباره صورتش سرخ شد و گفت: خداوند قبول کند و بخیر بگرداند. وقتی نزد خانواده، همکاران و آشنایانش برگشت، متأسفانه متوجه شد که او کارت ندارد.

یک فرد در کرانه باختری، یعنی اگر تصمیم به بازگشت و ازدواج بگیرد، نمی‌تواند در کرانه باختری بماند و این زندگی را بسیار سخت می‌کرد. آنها کارت شناسایی (اسرائیلی) خود را داشتند که ثابت می‌کرد اهل کرانه باختری هستند، بنابراین زندگی به جهنم تبدیل شد، بنابراین او تصمیم گرفت توجه خود را از آن ازدواج برگرداند و نظر خود را تغییر دهد. هنگامی که او برای درخواست مجوز برای سفر به پاکستان رفت، مقامات امنیتی اردن از دادن مجوز به او خودداری کردند.

به این دلیل بود که در نزد آنها ثبت شده بود که او یکی از فعالان مشهور اخوان المسلمین در دانشگاه است، بنابراین او مجبور شد به شهر الخلیل مستقر شود و در آنجا شروع به کار کند. یکی از همکاران او را به دختری راهنمایی کرد که قبلاً همچنین از دانشگاه اردن از دانشکده علوم فارغ‌التحصیل شد، مادرش برای آشنایی با او و خانواده اش رفت و تحت تأثیر قرار گرفت و با خوشحالی بازگشت و تصمیم گرفت که برای آشنایی با دختر و خانواده اش به دیدن او به خانه اش برود. وقتی وارد خانه آنها شد، حیا بر سرش سنگینی کرد و او را به زمین زد، پس روی یکی از کوچ‌های آن اتاق نشست و سعی کرد شروع به صحبت کند، سپس دختر را با مادرش دید و او فکر کرد که او کسی است که می‌خواهد از او خواستگاری کند، او را شناخت، آنها با هم صحبت کردند، سعی کرد یخ عفت بی حد و حصر را بشکند و کمی از خجالتی بودن اش بکاهد و این کارش مورد قدردانی قرار گرفت.

بسیاری از فارغ‌التحصیلان اسلام‌گرای کالج‌های شریعت معمولاً توسط انجمن خیریه اسلامی در الخلیل استخدام می‌شدند که مؤسسات آموزشی و توسعه‌ای اجتماعی بسیاری داشت. جمال برای کار به مدرسه راهنمایی نمونه انجمن دانشگاه رفت، که به وضوح به هر طریقی به سازمان آزادیبخش فلسطین وابسته بود و تعدادی از مؤسسات آموزشی نیز به آن وابسته بودند، مانند مؤسسه پلی تکنیک و مرکز تحقیقات در مدرسه ای که در آموزش فرهنگ اسلامی تا پایه های سوم راهنمایی فعالیت می کرد. کار در این مدرسه و حضور در آن کادر بزرگ معلمان و دانشگاہیان در میان چهارچوب های مختلف سیاسی و فکری در خیابان فلسطین، این مکان به یک تریبون سیاسی تبدیل شده بود که در آن موضوعات مهمی مطرح می شد، هرکس دیدگاه خود را مطرح می کرد و آنچه را که دیگران دارند به بحث می گذارند.

جمال اغلب به گونه ای تصویر می شد که جریان فکری او را مسئول خروج مقاومت فلسطین از اردن می دانست چرا اخوان در اردن در مقاومت فلسطین برای سرنگونی حکومت ملک حسین شرکت نکرد؟ جمال پاسخ می داد: این موضوعی است که اسلام گرایان از ابتدا در مورد آن تصمیم گرفته اند که ابزاری برای بی ثباتی یا قرار دادن منطقه یا بخشی از آن در بی ثباتی نبوده و نخواهند بود. یا دخالت در اقداماتی که افکار عمومی را علیه آنها برمی انگیزد.

در یکی از کوچه‌های کمپ جباليا در نوار غزه، مرد جوانی پتویی به تن دارد. هوا هم سرد نیست و او یک شال سیاه را روی سرش می اندازد تا جلوه هایش را پنهان کند و دستانش را در جیب جاکتش فرو می برد و سعی می کند وانمود کند که منتظر یکی از دوستانش است. وقتی یک جیب نظامی نزدیک می شود، و هنگامیکه رویه‌روی کوچک می‌رسد، صدای منقطع کوچکی از همکارش که هدف را زیر نظر دارد می‌شنود، دستش را از جیبش بیرون می‌کشد. که یک نارنجک دستی در آن بود، آن را بیرون کشید و روی جیب می اندازد. و به عقب می‌دود.

اما انفجاری رخ نمیدهپ و سربازان خودروی خود را متوقف کردند و شروع به تیراندازی نمودند و سپس به تعقیب مرد جوانی که موفق به فرار شده بود پرداختند. بسیاری از چهره‌های شاخص در جناح‌های مقاومت، به‌ویژه رهبری فتح، از چنین حوادثی مطلع بودند که باعث نگرانی شدید آنها شده بود. در یکی از ملاقات‌هایی که که با تعدادی از آن‌ها برادرم محمود داشت، درباره نگرانی‌های خود صحبت کردند و محمود پرسیده بود: آیا آنچه که اتفاق می‌افتد به شما نشان می‌دهد که هرکس به این گروه‌ها سلاح می‌دهد، به این معناست؟ که این نوعی سقط کردن اقدام چریکی نیست؟ آیا ما حق داریم انگشتان سرویس اطلاعاتی اسرائیل شین بت را در این بین ببینیم؟

که آیا آنها حلقه‌ها ما را با این سلاح های خراب تامین می کنند؟ در این جلسه اتفاق نظر وجود داشت که این موضوع نیاز به بررسی و پیگیری دارد تا از طریق تماس با افراد دست اندرکار به خصوص جوانان بازداشت شده در زندان، از راز ماجرا مطلع شوند تا از آنچه رخ داده است مطلع شوند که آیا اطلاعات دارند یا خیر.

## فصل چهار دهم

در این دوره بود که جنگ داخلی در لبنان شروع شد و شدت گرفت و فلسطینیان در لبنان به بخشی از آن نفوذ و تأثیر گذاشتند. خبر جنگ از لبنان در سرزمین های اشغالی که در حال اجرا شدن بود، هیچ خانه و خانواده ای نبود که در آن جنگ سهمی نداشته باشد، مردم فلسطین دو بار متفرق شدند، اولی نکتب 1948 و دومی نکتب سال 1967 که منجر به تقسیم خانواده های زیادی شد. نیمی از خانواده ها در اردوگاه های کرانه باختری و نیمی دیگر در لبنان، نیمی از آن در اردوگاه های نوار غزه و نیمی دیگر در اردوگاه های اردن خواهند بود.

نه آنهاییکه در این سال ها رفتند یا یا به دلایل مختلف میروند مانند کار و چیزهای دیگر و امکانات خود را از دست دادند و دیگر نتوانستند برگردند. ما در آن زمان اقوام و خویشاوندی در لبنان نداشتیم، اما بسیاری از همسایه های ما در آنجا پسر، برادر یا اقوام درجه یک داشتند، این همسایه ها با پیگیری اخبار و گهگاهی غمگینانه خود زندگی می کردند. از میان این زنان کسانی هم بودند پسرانی داشتند که به انقلاب پیوستند و به لبنان رفتند و این زنان در فلسطین ماندند. مشکل این بود که در آن زمان فضایی برای ارتباط تلفنی وجود نداشت و سفر به لبنان پرهزینه و پیچیده بود، زیرا هرکسی که می خواست به آنجا سفر کند باید از اردن عبور می کرد، جایی که اسرائیل نه رابطه ای با لبنان داشت و نه گذرگاهی بین آنها بود علاوه بر این، هرکسی که می خواست سفر کند ممکن بود در معرض مشکلات اطلاعاتی اشغالگران قرار گیرد.

یکی از همسایه های ما با انقلاب لبنان دو پسر داشت. این زن تقریباً عقل خود را از دست داد و یا حتی از دست داد، و در آن دوره غیبت و رنگ پریده باقی ماند و به جز به ندرت از غذا خوردن خودداری کرد و بدنش ضعیف و نحیف شد. و کابوس های خواب و بیداری ادامه یافت. او را با سرنوشتی ناگوار برای فرزندانش گرفتار کرد و زنان همسایه سعی می کردند به هر طریق ممکن او را دلداری دهند تا آخرین چیزی که باقی مانده او قدرت ادامه زندگی و ذهن برای درک آنچه در اطراف او به وقوع می پیوندد را درک کند، او را متقاعد میکردند که کمی غذا بخورد.

با ادامه و طولانی شدن جنگ، یک روز صبح اردوگاه بدون اطلاع از سرنوشت دو پسرش با خبر مرگ او از خواب بیدار شدند. و با فارغ التحصیلی پسر عمویم ابراهیم از دور ثانویه، او خود را با انتخاب بیرون رفتن از خانه مواجه کرد. تحصیل در یکی از دانشگاه های کرانه باختری، به طور خاص در آنجا یا بیرزیت یا تحصیل در دانشگاه کالج اسلامی که اولین سال خود را با حدود بیست دانشجو افتتاح کرد. امسال صحبت از پذیرش فقط ده ها نفر و افتتاح دانشکده زبان عربی در کنار دانشکده های شرعی و مبنای دین بود. چشم انداز این دانشگاه نوپا روشن نبود و در آن زمان هیچ انسان منطقی و عاقل وجود نداشت که مسوولیت آنرا به عهده گیرد. فکر می کردم که به شکست حتمی منتهی می شود، زیرا هیچ ساختمانی نداشت و دانش آموزان آن در ساختمان الازهر درس می خواندند. ممیزات تدریسی هم موجود نبود و هیچ بودجه یا هیچ چیز قابل توجهی برایش وجود نداشت.

حداقل شرایط دانشگاه بلافاصله پس از پایان تحصیلات ابراهیم و ارائه امتحانات، که نشان دهنده برتری چشمگیر او بود، همانطور که او (91%) در بخش علمی کسب کرد، مادرم با برادرم محمود در مورد تحصیلات دانشگاهی ابراهیم صحبت کرد و به او پیشنهاد کرد که نزد محمد در دانشگاه بیرزیت تحصیل کند. آن روز عصر وقتی در خانه جمع شدیم محمود با ابراهیم حرف زد و از او خواست که در روزهای آینده به رام الله برود و در دانشگاه بیرزیت ثبت نام کند.

محمود با ترس و سوءظن از جاه طلبی که توانایی مالی ما تاب تحمل آن را دارد پرسید: پس کجا می خواهی درس بخوانی؟ ابراهیم با عکسی پاسخ داد. مطمئن نیستم: ممکن است در دانشگاه اسلامی ثبت نام کنم.

با تعجب پرسید: دانشگاه اسلامی، یعنی دانشگاهی که در الازهر افتتاح کردند؟

مادرم وارد اتاق شد و داشت به صحبت ها گوش می داد و می گفت: چی شده ابراهیم، انگار از ترس هزینه ها نمی خواهی در بیرزیت درس بخوانی، پسر، تو و پسرعمویت مثل برادر هستی و یکی برای هر دو کافی است، رزق ما و شما از آن خداست و حال ما الان الحمدلله خوب است... معلوم بود. مادرم فهمید که در سینه ابراهیم چه خبر است سعی کرد با غر زدن آن را پنهان کند و اشک در چشمانش حلقه زد: " زن عمو خدا تو را از شر حفظ کند، اما من نمی خواهم غزه را ترک کنم."

محمود مبلغی از جیبش از اسکناس های اردن درآورد و به سمت ابراهیم دراز کرد و گفت: اینها هزینه های سمستر اول و هزینه ثبت نام و هزینه رفت و آمد و کمی استراحت است. بیا برویم در بیرزیت ثبت نام کنیم.

ابراهیم نپذیرفت تا آن را بگیرد و دست محمود را به عقب هل داد، مادرم به او فریاد زد: حالا بگیر، به فکر آسایش خودت باش و هر جا می خواهی ثبت نام کن، ما می خواهیم که تو برای ثبت نام در **Birzeit** با محمد یکجا باشی. تو آزاد هستی و بالاخره تصمیم با توست... بگیر، بگیر، ابراهیم دستش را دراز کرد و پول را گرفت و سرش را به زمین خم کرد، گویا تصمیمش را گرفته بود که در دوره دانشگاه اسلامی ثبت نام کند. همانطور که هر محاسبه ای تایید می کند که هزینه آن نصف هزینه تحصیل در **Birzeit** یا دیگر جا بود. او نمی خواست بار دوش خانواده باشد، علاوه بر این که حضورش در غزه باعث میشد گاهی اوقات کار کند تا پولی به دست بیاورد که می توانست با آن هزینه های خانواده را کاهش دهد، در واقع به ساختمان مدرسه الازهر رفت. برای تحصیل در دانشگاه اسلامی ثبت نام کرد و در آنجا پذیرفته شد (زبان عربی).

وقتی برگشت، خبر را اول به من گفتم و بقیه پول را از جیبش بیرون آورد تا به من بدهد تا به مادرم برگردانم. او از مادرم خجالت می کشید، اما من از گرفتن آن خودداری کردم. به او گفتم: پول من و تو ندارد چرا بین تو و دولت دخالت کنم، خودت برو پیشش و با او بده، گفت: بیا و من جلوی او رفتیم به سوی آشپزخانه ای که مادرم مشغول تهیه غذا بود، به او گفتم: به ابراهیم تبریک می گویم که در دانشگاه اسلامی دانشکده زبان عربی قبول شد، مادرم رو به او کرد و قبل از اینکه حرفی بزند، گفت: خدا رحمت ات کند. این پول را چقدر زیاد کردی (کنایه از بی ارزشی پول) چشم مادرم پر از غرور و احترام شد و پول را از او گرفت و پنج دینار را به او پس داد و گفت: آن را خرج کن یا دور کن که اکنون بر تو واجب آمد. سعی کرد نپذیرد، مجبورش کردم آن را بگیرد، او آن را گرفت و کم بود حیا او را بکشد و گفت: خدا تو را برای ما حفظ کند، زن عمویم، خدا بر خیرت بیفزاید. دانشگاه اسلامی در این زمان جاه طلبی بیش نبود. برخی از دانش آموزان مجبور به تحصیل در آنجا شدند، زیرا فرصت های دیگر آنها در موسسه وجود نداشت.

الازهر، مدرسه دینی واقع در خیابان الثالثی غزه، پس از اتمام دوره تحصیلی صبحگاهی طلاب مؤسسه دینی و رفتن به خانه های خود، طلاب دانشگاه اسلامی می آمدند، حدود بیست طلبه که تحصیلات خود را به پایان رسانده بودند. سال جدید در دانشکده های شریعت، مبانی دین و زبان عربی تدریس میکردند. تعداد محدودی از طلاب هر گروه وارد یکی از کلاس های مؤسسه می شدند و یکی از شیوخ مؤسسه برای آموزش یکی از موضوعات تخصصی خود به آنها وارد می شد. شیخ اول می رفت و شیخ دوم وارد می شود و به همین ترتیب، چهار پنج سخنرانی متوالی، دقیقاً مانند دوره ثانویه مدرسه، بدون تغییر محسوس، ابراهیم بدون اینکه احساس کند دانشگاه و زندگی وجود دارد وارد این محیط دانشگاهی شد.

دانشگاهی مانند آنچه از محمود در مورد زندگی دانشگاهی در مصر شنیده بود یا از آنچه که از محمد در مورد زندگی در **Birzeit** شنیده بود نبود. او خود ملزم کرده بود که او حق ندارد یک ریال بار خانواده را تحمل کند. یکی غرور خودش او را از راه دیگری باز می داشت. در همان زمان توانست کار روی غرفه سبزی در بازار را از سر بگیرد، مخصوصاً که تحصیلاتش در دانشگاه عصر بود و صبح ها می توانست عالی کار کند، اما متوجه شد که اگر صرفاً در جلو مادرم و یا محمود به این موضوع اشاره کند. قیامت بر سرش می آوردند، پس به فکر راه دیگری افتاد تا برای امرار معاش، کاری کند که مادرم را آزار ندهد و احساسات محمود را برنانگیزد. یکی از دوستان جوانش که اهل مسجد و عبادت بود در کار ساخت و ساز مشغول به کار بود که از کار در داخل سرزمین های اشغالی 1948 امتناع ورزیده بود و علیرغم دستمزد کم در ساخت و ساز و کمبود آنها از کار در این بخش راضی بود. و ابراهیم با او موافقت کرد که وقتی کار پیدا کند، حاضر شد تا ظهر به عنوان دستیار با او کار کند و این مورد برایش قابل قبول بود. نه اینکه او بخواهد امرار معاش خانواده کند، با توجه به تصویری که ابراهیم به آنها (مادرم/محمود) ارائه کرد، مخالفتی نداشتند.

روزهایی که در یکی از خانه ها کار پیدا می کردند، صبح زود سر کار می رفت و لباس کارش را می پوشید، اگر کار نزدیک بود، بعد از کار برمی گشت تا لباسش را عوض کند و می رفت به دانشگاه و اگر کار دور بود لباس و کتابش را با خودش می برد و ظهر اگر شرایطش مناسب بود لباسش را عوض می کرد و می رفت دانشگاه یا با لباس کار می رفت و آنجا آنها را عوض می کرد، و گاهی مجبور می شد با همان لباس کار در جلسات سخنرانی شرکت کند و در بسیاری از هفته ها روزهای جمعه کار می کردند و با رفتن به مسجد برای نماز جمعه کار را قطع می کردند و بعد از ظهر برای تکمیل

کارشان برمی گشتند. او راضی شده بود و ابراهیم شروع به برآوردن مخارج و نیازهایش کرد. و پس از مدتی دوجرخه ای خرید تا رفت و آمد بین خانه و کار و دانشگاه را برایش راحت کند و از زحمت و خرجش صرفه جویی کند.

استاندارد زندگی در سرزمین های اشغالی به طور قابل توجهی شروع به توسعه کرد، زیرا بلوک های سیاسی و فکری در اتحادیه های حرفه ای مختلف شروع به برجسته شدن کردند. در جامعه مهندسين، سه گرایش اصلی در بلوک های برجسته، به سمت فتح، جریان چپ و اسلام گرایان دسته بندی می شدند. برادرم محمود یکی از فعالان فتح در جامعه بود و او و همکارانش کار خود را هماهنگ می کردند.

بیشترین تعداد آرا را برای مهندسان در تلاش برای برنده شدن در انتخابات بدنه اداری انجمن، درست مانند همتایان انجمن داکتران و کانون وکلا خود از هر دو گرایش، به دست می آورد. رقابت در این انجمن ها و اتحادیه ها شدید بود، زیرا هر گروه تیم هایی از فعالان را تشکیل می داد که برای متقاعد کردن همکاران خود در خانه و محل کارشان ملاقات می کردند.

با شرکت در انتخابات و انتخاب انحصاری آنها، گاهی دو نیرو علیه نیروی سوم متحد می شدند تا بدنه را از آن بگیرند و چون چپ ها زودتر در کار صنفی بودند و بهتر می توانستند خود را سازماندهی کنند، فتح بارها با اسلام گراها متحد شده بود که برای غلبه بر چپ ها کار کنند.

برجسته ترین تصویر در آن زمان در انتخابات جمعیت هلال احمر غزه بود، زمانی که چپ در این جامعه قدرتمند و قویتر بود، که فتح و اسلام گرایان را مجبور به متحد کردن در تلاش برای پیروزی و شکست چپ ها کرد که بعداً به درگیری هایی تبدیل شد که اسلام گرایان برای آن جمعیت زیادی را در دانشگاه اسلامی در نوار جمع کردند و اخیراً به طرز چشمگیری افزایش یافت. برادرم محمود از فتح در انتخابات انجمن مهندسان شرکت کرد آنها قصد داشتند بیشترین تعداد مهندسان را شکست دهند تا در انتخابات پیروز شوند با هم جلسه دایر می کردند، دو سه روزی نشستند و اسامی مهندسان و نتایج ارتباط با آنها را بررسی کردند و کار نیروهای مخالف را ارزیابی می کردند، سپس برای قاطعیت بیشتر دست به کار شدند و به همین ترتیب ادامه دادند تا روز انتخابات فرا رسید.

تعدادی از موثر های خود را برای انتقال برخی از مهندسانی که برای آمدن متردد بودند و همچنین در انجمن طبیان سندیکای مهندسان و سایر اتحادیه های حرفه ای راه اندازی کردند. واضح بود که اسلام گرایان تلاش خود را معطوف به دانشجویان دانشگاه ها به طور خاص و دانش آموزان دوره ثانویه را به طور کلی معطوف کرده بودند،

تمامی دانشگاه ها و موسسات سرزمین های اشغالی در کرانه باختری دارای فعالیت های فرهنگی، ورزشی و اجتماعی با هدف جمع آوری جوانان بودند همچنان رهنمای آنها و بسیج فکری و عقیدتی در آن موسسات صورت می گرفت. شیخ احمد شخصاً بر فعالیت های دانشجویی در غزه نظارت می کرد. از تعدادی از دانشجویان فعال دانشگاه اسلامی دعوت کرد تا از شرایط دانشجویان مطلع شوند و هفته ای یکبار بیایند و از جوانان دیگری که نزدیکشان بودند دعوت می کردند که بیایند و با آنها در مورد مسائل اسلامی صحبت کنند. کار در دانشگاه، آمادگی برای انتخابات، نحوه کار با جوانان عادی و روش های نزدیک شدن به آنها و به نفع اسلام گرایان تصمیم اتخاذ کردند.

حتی اگر انتخابات برگزار می شد و پیروزی به دست می آمد، آنها را به کار در دوره ثانویه ها راهنمایی می کردند تا فضای بین دانش آموزانی که به دانشگاه اسلامی می آمدند یا به دانشگاه های دیگر می رفتند آماده شود تا آنها زیر پرچم آماده عضو بلوک های اسلامی شوند و بار کار دعوت را به دوش بکشند. ابراهیم یکی از فعالان دانشگاه در آن زمان بود و شیخ احمد به او و تعدادی از دانشجویان بسیار تکیه می کرد و یکی از نامزدهای بلوک اسلامی برای انتخابات شورای صنفی دانشجویی بود که در این انتخابات پیروز شد.

همیشه مشغول کار بود تا صبح پولی به دست آورد و بعد از ظهر درس می خواند و عصر به کارهای اسلامی خود مشغول بود، ابراهیم مظهر فعالیت و پیشرفت بود، چون شب فرا می رسید و به خانه بر میگشت. او شامش را می خورد و سپس می نشست و مشغول خواندن کتاب های مطالعه یا کتاب های دیگر می بود. او به ندرت عادی می خوابید، بنابراین اغلب کتاب در دست اش می بود که خواب بر او غلبه می کرد. بنابراین می ایستادم تا کتاب را از سینه اش بردارم، آن را در کنارش قرار دهم. سپس او را با لحاف یا کمپل بپوشان و احترام و قدردانی من نسبت به او بیشتر می شد... و مصمم تر میشدم.

و در سال سوم دوره ثانویه به تحصیل علاقه داشتیم. محمد پیشرفت بسیار خوبی در تحصیلات خود در دانشکده علوم در دانشگاه Birzeit داشت. زندگی در رام الله مناسب نبود، بنابراین او مشتاق بود که یک اقامتگاه جدید در خود Birzeit ترتیب دهد و به سختی آن اقامتگاه را با گروهی از مردان جوان از بلوک اسلامی در همان خانه زیر یکی از خانه های مجلل در طرف دیگر یافت. کنار خیابان پشتی، سه اتاقه. محمد با پنج نفر از همکارانش آن زندگی می کرد این خانه با خانه ای که او در رام الله در آن زندگی می کرد کاملاً متفاوت بود.

شرکای محمد در آن خانه همه جوانان مذهبی از بلوک اسلامی بودند. این خانه از ابتدای سال تبدیل به نیمه ستادی برای بلوک و فعالیت های آن شده بود که اکثریت فعالان این بلوک به آن مراجعه می کردند و در جلسات خود به آن تکیه می کردند و آنجا بعضی موضوعات را می آموختند. که شامل برنامه های آنها برای کار دانشجویی در دانشگاه بود. محمد نقش برجسته ای در رهبری کار داشت که او را بر خلاف میل خود ملزم به هماهنگی با دانشجویان دختر که حامی بلوک بودند می کرد.

بعضی از دانشجویان دختر شروع به پوشیدن حجاب کردند که تقریباً یک تغییر استراتژیک در دانشگاه Birzeit بود چون برخی از دانش آموزان دختر با حجاب را دیدند و محجه شدند. همیشه آنها را با هم دعوت می کردند و آنها دو سه تا می آمدند و در یکی از راهروهای دانشگاه می ایستادند و صحبت می کنند یا در حالی که در راه قدم می زنند یا در کافه تریا می نشستند. اما به آنها نگاه نمی کردند و توصیه شده بود که به دختران نگاه نکنید، بنابراین آنها را راهنمایی می کنند که با دانشجویان کار کنند و نقش آنها در کار دانشگاه را برای آنها توضیح دهند.

کار دانشجویی در دانشگاهها محدود به چارچوب یک دانشگاه نمی ماند و این سطح تمام گرایشها و چارچوبهای دانشجویی بود. هر بلوک دانشجویی در یک دانشگاه سعی می کرد به طور خودکار با همتای خود در دانشگاهها و مؤسسات دیگر ملاقات کنند. دانشجویان جنبش فتح در Birzeit با همکاران خود در دانشگاه An-Njah و جاهای دیگر ملاقات میکردند یا تماس می گرفتند.

به همین ترتیب، در رابطه با دانشجویان بلوک اسلامی، اغلب می بینید که هیتی از دانشگاه نجاج به دیدار همکاران خود در دانشگاه بیرزیت یا بالعکس، به تبادل تجربیات یا مشاوره و هماهنگی فعالیت های مشترک می پرداختند. محمد که خود را در دانشگاه و کار دانشجویی محدود کرده بود، نقش خود را در آن فعالیت به عهده گرفت و محمد و ابراهیم همیشه و گاهی مشترکاً و بطور سازماندهی شده با هم ملاقات می کردند. فعالان دانشگاه بیرزیت اغلب به دانشگاه ملی النجاج در شهر نابلس می رفتند. در آنجا سطح باز بودن کمتر از دانشگاه بیرزیت بود، اما دهها برابر بیشتر از وضعیت شهر غزه بود، که نسبت به وضعیت غیرعادی محافظه کارانه است.

حتی قبل از گسترش فعالیت اسلامی، شاید یکی از عوامل گسترش زیاد آن در این بخش که بهتر از سایر مناطق می بود، دانشگاه الخلیل بین نابلس و غزه قرار داشت و نسبت به غزه محافظه کارتر و از دانشگاه نجاج شدیدتر بود و حرکت این دانشجویان به دور از هرگونه نظارت آشکار یا آزار و اذیت سرویس های اطلاعاتی اشغالگر می بود و اگر نظارتی وجود داشت. معلوم نبود این دانش آموزان به راحتی حرکت می کردند و فعالیت های خود را بدون هیچ محدودیتی انجام می دادند، معمولاً محدود به عرصه های درگیری فکری و رقابت ها بودند.

تضاد درونی بین چارچوب ها و جهت گیری های مختلف، و این تأثیر روشنی بر اشغال نداشت. در برخی مناسبت های کشوری یا زمانی که حوادث خاصی رخ می داد و نیروهای اشغالگر اطلاعات یا ظن پیدا میکردند که حوادثی در دانشگاهها رخ خواهد داد، با گذاشتن موانع در جادهها، بازگشت دانشجویان یا محاصره دانشگاهها با نیروهای بزرگ و ممانعت از ورود دانشجویان به آنها جلوگیری می کردند. دانش آموزان از اینکه نیروهای اشغالگر آنها را ترک کنند به سروصدا می پرداختند. دانش آموزان سنگ پرتاب می کردند و شعارها و شعارهای ملی سر می دادند و سربازان با گاز اشک آور یا گلوله بر روی سر و گاهی به پاها شلیک می کنند و گاهی اوقات با یورش ها و دستگیری ها همراه می شود. برخی از دانش آموزان مدتی بازداشت می شدند، برخی از آنها برای مدت کوتاهی زندانی می شدند و سپس زندگی به روال عادی خود ادامه دارد.



ثبت نام برای هرکسی که بخواهد در داخل فلسطین (بیت المقدس و شهرهای دیگر اشغالی) آغاز شده بود که در آنجا کسانی که مایل به ثبت نام هستند هزینه سفر را پرداخت می کردند. در مدرسه ثانویه کرمل، جایی که من درس میخواندم، دانش آموزان بلوک اسلامی به سرپرستی پسر عموم ابراهیم، سفری به بیت المقدس و برخی مناطق گردشگری دیگر ترتیب دادند. یکی از فعالان پیش من آمد و پیشنهاد شرکت در این سفر را داد، اما من تردید کردم و به او قول دادم موضوع را بررسی کنم و بعداً به آن پاسخ دهم،

ابراهیم در خانه با من صحبت کرد که باید برای سفر ثبت نام کنم و آن را از دست ندهم. هدر دادن این فرصت برای خروج از نوار غزه به سمت کرانه باختری و بیت المقدس و ورود به سرزمینی که در سال 1948 اشغال شده بود ضایع بود و باید با کشورمان آشنای پیدا کنم. و از من پرسید و گفت: اگر با هزینه سفر مشکلی داری، من می توانم آنها را برای تو پرداخت کنم. لبخندی زدم و به او توضیح دادم که وضعیت مالی ام این اجازه را به من می دهد و مشکل از هزینه ها نیست، بلکه اصل شرکت در چنین سفرهایی است. او به من فشار آورد تا شرکت کنم و من قول دادم که این کار را انجام دهم. روز بعد برای سفر ثبت نام کردم و هزینه ها را به مسئول بلوک مدرسه پرداخت کردم.

روز جمعه از ساعات اولیه صبح آماده بیرون رفتن شدیم. در مدرسه جمع شدیم و هرکدام کیسه ای که حاوی غذای این دو روز را به همراه داشتیم. من از شرکت ابراهیم با ما مطلع بودم چون او ناظر واقعی بود. او در (موتور بس) دعای سفر را خواند و ما بعد از او تکرار کردیم: بسم الله مجریها و مرسها و الحمد لله الذی سخرلنا هذا و ما کنا له مقرنین و انا الی ربنا لمنقلبون...

پروردگارا، برای کسانی که با ما هستند، خدایا از تو در این سفر برای شان نیکی و پرهیزگاری و عملی که تو را خشنود می سازد، می خواهیم... و هرگاه از یکی از مکان ها یا خرابه های یکی از روستاهای فلسطین عبور می کردیم. یا شهرهایی که در جنگ ویران شدند یا توسط یهودیان ویران شده بودند تا آثار عربیت آن محل از بین برود، ابراهیم یا جوان دومی که همراه او بود توقف می کرد تا این فلان را بشناساند و توضیح میداد اینها خرابه است از فلانه شهر و یا از شهر عسقلان و این جمیزه در مرکز روستای حمامه، اینجا خرابه های مسجد باغ اشود، و خرابه های مدرسه آن، و خرابه هایی دیگر است.. از خانه ها.

اولین توقف ما در یک صحرای زیبا بود که یک صومعه مسیحی روی آن قرار داشت و در آنجا مستقر شدیم ابراهیم از داخل (بس) درباره این مکان که امروز دیر (لظرون) نام دارد توضیح داد که در این مکان نبرد عمواس به وقوع پیوسته بود به رهبری ابو عبیده عامر بن الجراح رضی الله تعالی عنه که ارتش مسلمانان برای فتح بیت المقدس را رهبری میکرد. ابراهیم در حالی که جزئیات جنگ و کثرت یارانی را که در آن شهید شدند را تعظیم کرد و مشتکی از خاک سرخ آن را گرفت و گفت: این خاک شهادت می دهد که با خون اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمیخته شده است، اشک در چشمانش حلقه زد و سکوتی کامل بر حاضران حاکم شد جز صدای جیک جیک پرنده گان یا خش خش برگ درختان که باد آن را تکان داد و سپس گفت: این خاک خاک ماست و این خاک زمین ماست، اینجا اصحاب رسول خدا خونشان ریخته شده، اینجا باید با خون پاک یکی از پیروان رسول آغشته شود تا دوباره آزاد شود.

من از شنیده هایم شوکه شدم، مخصوصاً از ابراهیم که در خانه لال و گنگ بود، مخصوصاً در مقابل مادرم، او اینجا به عنوان بهترین تجلی ایده خود می درخشد و اطلاعات دقیق زیادی در مورد همه چیزهای که می دانست میداد. و جاهایی که از آنها می گذریم و عظمت و احترام او در نظر من بیشتر شد. بس دوباره راه افتاد و از فاصله ها گذشت و همکار ابراهیم ایستاد و با دست به کوه اشاره کرد. و گفت اینجا در دامنه این کوه روستای دیر یاسین قرار دارد و شروع به توضیح درباره قتل عام کرد که بر روستا افتاد و شهرت یافت و نماد ظلم یهودیان بر مردم فلسطین شد، پس از مدتی به بیت المقدس رسیدیم و سپس به سمت دیوارهای مسجد الاقصی و شهر قدیمی بیت المقدس حرکت کردیم و وارد خیابان ها شدیم و با پای پیاده به بیت المقدس قدیمی وارد شدیم.

مغازه های دو طرف جاده انواع کالاهای سنتی را عرضه می کردند، هر آنچه که می خواستند، به ویژه عتیقه های چوبی که توسط گردشگرانی که خیابان ها و کوچه های اورشلیم قدیم را پر کرده اند، خریداری می کنند و از سراسر جهان می

آیند. و در هر گوشه ای تعدادی سربازان اشغالگر از مرزبانان تفنگ های خود را در دست می گیرند و هر حرکت و حرکتی را با چشمان خود زیر نظر دارند. به یکی از درهای مسجد مبارک الاقصی نزدیک شدیم، تعداد زیادی مرزبان در آن دروازه حضور داشتند و هر بازدیدکننده ای را چک می کردند، شناسنامه شخصی او را چک می کردند و گاهی شماره آن را ثبت می کردند. بعد از اینکه شماره شناسنامه ما را ضبط کردند و با صدای یکی از شیوخ از بلندگو آیتی از قرآن کریم را خواند، وارد مسجد الاقصی شدیم.

قبه الصخره با رنگهای درخشانش بر بالای آن تپه بلند نشسته بود که از طریق پله های سنگی می شد به سمت آن بالا رفت و تا رسیدن به درب مسجد مبارک الاقصی پیش رفتیم. و با احساس تکریم و اولین قدم هایم را در داخل مسجد برداشتم، هیبت مرا فرا گرفت، پس از آنکه کفش هایم را در دست گرفتم، ایستادیم تا دو رکعت تحیة المسجد را به مسجد بخوانیم، سپس به انتظار نشستیم، خطیب جمعه بالای منبر رفت. و یک خطبه معمولی ایراد کرد که در آن چیزی جدید یا متمایز از آنچه شیوخ در غزه تبلیغ می کردند احساس نکردم، سپس ایستادیم و نماز جمعه و سنت آن را خواندیم و مردم شروع به خروج از مسجد کردند. دوباره جمع شدیم و از پله های مسجد قبه الصخره بالا رفتیم و ابراهیم درباره مسجد و آن صخره ای که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از آن به آسمان عروج کرده بود برای ما توضیح داد.

اسراء و معراج را توضیح داد که اسراء از مکه تا بیت المقدس بوده و معراج از بیت المقدس به سدره المنتهی در آسمانها بوده سپس شروع به توضیح حکم و جایگاه بیت المقدس نمود. که از هسته روی زمین در یک سفر رقابتی به بهشت امکان عروج مستقیم رسول الله به آسمان از مکه وجود داشت، اما حکمت خداوند این قسمت را از بیت المقدس خواست تا خداوند به مسلمانان بفهماند که بیت المقدس در ایمان و دین و راه آنها به بهشت اهمیت ویژه ای دارد و باز می گردد و بارها تکرار می کند که از اینجا رسول خدا (ص) به آسمان عروج کرد ریشه ای بر تنم جاری شد و لرزی مرا فرا گرفت که نمی توانستم آن را از کسانی که در کنارم ایستاده بودند و همین احساس بر آنها چیره شد پنهان کنم. ما از اردوگاه های غزه برای اولین بار از قدس دیدن می کنیم.

و قبلاً در ذهن ما فقط یک نام ذکر شده بود که تأثیر جزئی داشت و امروز اینجا ایستاده ایم در این مکان مقدس که توسط سربازان اشغالگر احاطه شده است و اجازه می دهیم کسانی که می خواهند وارد آن شوند و از هر کسی که می خواهند جلوگیری می کنند و این امت مسلمان و اعراب با میلیون ها، پول و ارتش شان، قادر نیستند او را آزاد کنند و او را از شر این گروهک های نفرین شده و نفرت انگیز رها کنند. از همان لحظات به خوبی فهمیدیم که این درگیری چهره دیگری غیر از آنچه قبلاً از آن مطلع بودیم، دارد، موضوع فقط بحث سرزمین و مردم رانده شده از این سرزمین نیست،

بلکه جنگ اعتقادی و مذهبی است!

نبرد تمدن و تاریخ و هستی!

ابراهیم و کسانی که این سفر را ترتیب دادند موفق شدند این معنا را به خوبی در جاتمان القا کنند که از لابه لای آن افکار صدای ابراهیم را شنیدیم که اعلام می کرد اکنون باید به سمت بس برویم و از شهر الخلیل بازدید خواهیم کرد. آنجا حرم ابراهیم علیه السلام را زیارت کنیم و این صدا تکرار شد. به سمت دروازه رفتیم و پاهایمان را از زمین آهسته می برداشتیم هیبت و قداست مکان و احساساتی که در روح ایجاد می کند، ترک آن را با میل و رغبت برای شما دشوار می کند که با رضایت از آنجا بروید و شما آرزو می کنید که ای کاش می توانستید اینجا بمانید. در تمام مسیر تا بس هنوز سخنان ابراهیم را درباره منبری می شنیدیم که صلاح الدین سال ها قبل از آزادی بیت المقدس آماده کرده بود و در مقابلش گذاشته بود تا محرک و انگیزه ای برای حرکت به سمت بیت المقدس برای آزادسازی آن از دست صلیبیون، و اینکه چگونه دست های گناهکار یهودی آن را در سال 1968 سوزاندند.

و من با خودم می گویم: آیا صلاح الدینی برای این مرحله وجود دارد

بس ما را به سمت الخلیل برد، در آنجا از شهر بیت جلا، سپس بیت لحم، سپس اردوگاه دهیسه گذشت. ما اردوگاه را از شکل ساختمان مترام و سادگی آن شناختیم. ابراهیم می دانست که این همان اردوگاه دهیسه است. سپس به طرف دیگر اشاره کرد و خیمه ای را دید که در زمینی خالی برپا شده است و دهها سرباز از آن محافظت می کنند و گفت: اینجا خاخام موشه لوینگر یکی از شهرک نشینان ارشد در شهر الخلیل است. تحصن در مقابل اردوگاه دهیسه در اعتراض به ناتوانی

نیروهای اشغالگر در حفاظت از شهرک نشینان در مسیر الخلیل در برابر سنگ های پسران اردوگاه که شبانه روز بر سر آنها می زدند.

از اردوگاه عرب گذشتیم بعد از مدتی به شهر الخلیل رسیدیم وقتی وارد قلب شهر قدیمی شدیم متوجه شدیم که مانند یک پادگان نظامی برای نیروهای اشغالگر است. صدها سرباز اینجا و آنجا و ده ها خودروی نظامی در مکان های حساس حرکت می کنند. سیم خاردار بسیاری از مکان ها و ساختمان ها را احاطه کرده است از اواسط دهه هفتاد، مهاجران یهودی توسط نیروها حمایت، محافظت و تحت پوشش قرار گرفته بودند. تسخیر بسیاری از ساختمان ها و مکان های شهر قدیمی را تحت کنترل درآورده و مردم را از آن ها بیرون کرده و در حالی که ده ها سرباز از آن ها محافظت می کنند در آن ساکن شده اند و سپس روند ساخت، بازسازی و تغییر چهره منطقه عرب را آغاز می کنند.

آنها هر روز یک ساختمان یا سایت جدید را کنترل می کنند و سربازان از آنها محافظت و پشتیبانی می کردند. بس ما را به مسجد ابراهیمی رساند. تعداد زیادی از سربازان در محل مستقر بودند و کارت های اعراب را که می رسیدند چک می کردند و آنها را متوقف می کردند، در حالی که گردشگران یهودی و خارجی با آسودگی و آرامی از آن پلکان سنگی بلند بالا می رفتند. سپس ما در راهروی طولانی قدم زدیم، جایی که در کنار ما یک صحن میله طولانی برای نماز بود، سپس وارد صحن فرعی شدیم که منتهی به ... حیاط مسجد اصلی در حرم بود و در انتهای آن دو نمازخانه دیگر قرار داشت.

نام ابراهیم اسحاق و ساره و یوسف علیهما السلام را با پارچه سبز پوشانده بودند و نماز عصر را در مسجد خواندیم و در اطراف آن گشتیم تا از ارکان آن و تاریخ امت خود که باورمان در آن بود مطلع شویم، سپس بیرون رفتیم و از دستفروشان درب خانه، تکه های شیر، آلو، کشمش و پنبه خریدیم، سپس به راه افتادم. که با بس به غزه برویم.

همه شروع کردند به خواندن ادعیه ماثوره شام: امسینا و امسی الملک الله و الحمد لله و ماکان من المشرکین... صدای دعای جمعی از گلویمان طنین انداز شد و هر کدام در صندلی خود نشسته بود به خود فرورفت، و کلماتی که ما تکرار می کردیم به نظر می رسید معانی دیگری غیر از آنچه در هنگام ذکر او به آن عادت کرده بودیم داشته باشد. محمد صلی الله علیه و آله و پدرمان ابراهیم علیه السلام بعد از این سفر در آن مکان های مقدس واژه ها معنا و تأثیری کاملاً متفاوت پیدا می کنند. از این روز تصمیم گرفتم نماز را استقامت کنم و هرگز آن را ترک نکنم و باید به طور جدی برای امتحانات فارغ التحصیلی دوره ثانویه (توجیهی) آماده می شدم. پس چیزی نمانده بود امتحانات فقط دو ماه و نیم مانده و باید نمرات معقولی می گرفتم.

## فصل پانزدهم

نیمه اول دهه نهم هزاره دهم شاهد تحولات بسیاری در صحنه فلسطین و همچنین تحولات بسیاری در سطح اخلاق و رفتار ما بود. تحصیلات دورثانویه ام را تمام کردم و با وجود مخالفت برادرم محمود که می گفت: چی؟ اینجا دانشگاهه؟ این برای دبیرستان مناسب نیست؟! حسن هم با من بود که در آنجا درس بخوانم و ابراهیم هم موافق بود و مادرم هم با خواسته من موافقت کرد و از محمود خواست که در این مورد سکوت کند و انتخاب را به من بسپارد چون موضوع به من مربوط بود و من صاحب کار بودم.

گفتند تصمیم با اوست، پس محمود سکوت کرد، سکوت فرد عصبانی و ناراضی. من در دانشگاه اسلامی ثبت نام کردم و در دانشکده علوم پذیرفته شدم و با نفس نفس در انتظار فرا رسیدن سال جدید و شروع تحصیل بودم، مخصوصاً که خبر رسیده بود که دانشگاه امسال پیشرفت چشمگیری خواهد داشت. پانصد دانشجوی دختر و پسر را پذیرفته و یک رئیس دارای مدرک دکترا را انتخاب می کنند و تعدادی از کسانی که مدرک دکترا دارند می آیند و دکترا نیز برای تدریس در آنجا ساخته می شود.

و ساختمان هم برایش ساخته میشود. ابراهیم در تمام تعطیلات تابستانی به همراه دوستش به کار ساخت و ساز ادامه داد و درآمد خوبی به دست آورد و ماجرا به همین جا ختم نشد، اما او اکنون به یک سازنده حرفه ای تبدیل شده بود که این حرفه را از دوستش آموخته و با هم شریک شده اند. با استخدام یکی از کارگران به عنوان دستیار، شروع به بستن قراردادهای متوسط در ساخت و ساز و کارهای آن کردند و معلوم شد که خودکفایی ابراهیم او را مرد می کند.

برادران محمود و حسن هرکدام یک فرزند داشتند و خواهرم فاطمه نیز همینطور، حسن که تصمیم گرفت کارگاه تراشکاری و فلز خود را باز کند، کارش پیشرفت کرد. او محل را اجاره کرد و شروع به خرید ماشین آلات مورد نیاز کارگاه نمود. کمبود پول نداشت و محمد در حال پیشرفت در تحصیلات خود در بخش (کیمیا) در دانشگاه Birzeit بود. و هر سمستر را با نمر ممتاز به پایان می رساند و دانشگاه دیگر شهریه دریافت نمی کرد، زیرا دانشگاه به دانشجویان ممتاز بورسیه می داد. و تنها چیزی که لازم است فقط مقداری مخارج زندگی بود. با شروع سال تحصیلی، ما در همان ساختمان مؤسسه دینی الازهر شروع به درس کردیم و بسیاری از آنچه در مورد پیشرفت دانشگاه شنیده بودیم به حقیقت پیوست و تعداد دانشجویان دختر و پسر پذیرفته شده صحیح بود. و یک دکترا به ریاست دانشگاه آمدند و تعدادی دیگر از دکترا برای تدریس به آنجا آمدند.

آنها شروع به تکمیل ساختمانی کردند که پایه های آن از مدت ها پیش گذاشته شده بود تا مخصوص دانشگاه باشد. همه اینها نشانگر این بود که دانشگاه تبدیل به یک دانشگاه واقعی خواهد شد و خبرهای خوب نیز این موضوع را تایید می کرد که باعث اطمینان بیشتر ما دانشجویان برای آینده شد، اما با وجود آن، بعد از ظهر در اتاق های مؤسسه به کار ادامه دادیم. دانش آموزان پسر در بخش ویژه دانش آموزان پسر الازهر درس میخواندن، دانش آموزان دختر در مقر دانش آموزان دختر الازهر درس میخواندند.

سالی که در آن قبول شدیم، یک سال مقدماتی بود که در آن دروسی معادل دوره متوسطه عمومی را با تحصیل دانش آموزان دوره ثانویه الازهر می خواندیم، یعنی همه آنها دروس نظری بودند که اکثر آنها دروس دینی بود. برخی از شیوخ با موضوعات علمی مقدماتی به ما آموختند، اما اینها کم بود، بنابراین میزان جدیت و خستگی ما از مطالعه بسیار محدود بود و بیشتر سال را به بازی، تفریح و همگام شدن با روشنفکران می گذرانیم. تعارض بین دانش آموزان گرایش های مختلف روشن بود که تعداد دانشجویان نهضت اسلامی از جمعیت عمومی بیشتر است و سازمان یافته ترین و تواناترین آنها در ارائه نظرات و نزدیک شدن به دانشجویان و برقراری ارتباط با آنان بودند.

جوانان فتح توان کمتری داشتند اما سعی می کردند به نوعی توانایی ها و سطح خود را ارتقا دهند. دانشجویان چپ خیلی کم بودند و صدای کمی داشتند. آنها یک بلوک کوچک درونگرا بودند و حرکتشان بسیار محدود بود. با گذشت یک ماه از آغاز سال، دانشگاه برای آمادگی برای انتخاباتی که به زودی برای اتحادیه دانشجویی برگزار می شود، در میان دانشجویان غوغا کرد و از سوی دیگر، انتخابات برگزار شد. به موازات بدنه دانشجویی دختر، فعالان جناح های مختلف فعالانه تر با دانشجویان

جدید تماس گرفتند تا ایده‌های خود را ارائه کنند و تلاش کنند این دانشجویان را به چارچوب‌های خود جذب کنند. سالون کوچک کافه تریا مملو از بحث‌کنندگان سر میزها و کسانی بود که ایده‌های خود را ارائه می‌کردند یا به دیگران حمله می‌کردند، پس از چند روز احساس می‌کردیم که مشکلی در بین فعالان بلوک اسلامی وجود دارد، زیرا اکثر آنها جدا از هم کار می‌کردند.

مقام سابق آنها که بود علت و سبب حوادث و درگیری‌های انتخاباتی در هلال احمر بود. بعد از چند روز دیگر متوجه شدیم که از آنها جدا شده و با لیست خودش وارد انتخابات می‌شود. و آنها با لیست دیگری وارد انتخابات می‌شوند و نیروهای ملی از فتح و سازمان‌های چپ دور هم جمع می‌شوند. در لیست سوم، بحث‌ها شدت گرفت، بیانیه‌ها پخش شد و شعارها در مورد آنها اظهار نظر شد. دانشجویان بلوک ملی به طور فزاینده‌ای تصاویر ابو عمار را بر روی دیوارها چسبانده بودند و هر لیست نام یازده نامزد خود را در لیستی با نام و شعار خود قرار دادند.

ابراهیم با توزیع آن بین حامیان آن، یکی از برجسته‌ترین فعالان بلوک اسلامی بود و با اینکه خود را یک بلوک اسلامی و یا حامی آن نمی‌دانستم، اما در انتخاب پسر عموم و لیست او چاره‌ای نداشتم. از آنجایی که زندگی مشترک بین ما و تحسین شخصی من از او اجازه مخالفت با فتح را به من نمی‌داد. مقاومت چریکی و مسلحانه روز رای‌گیری اولین تجربه انتخاباتی من و بسیاری از مردم بود ما در صف ایستادیم.

مدت زیادی که هرکس شناسنامه خود را همراه داشت، قبل از ساعت رای‌گیری به کمیته حسابرسی ارائه می‌کرد، سپس وارد می‌شد، برگه رای به او داده می‌شود و نامش از لیست رای‌دهندگان خط می‌خورد، سپس به سراغ یکی از رای‌دهندگان می‌رود. میزهای تعیین شده، هرکس را که می‌خواهد انتخاب می‌کنند، کاغذ را تک می‌کند و در جعبه جلوی نظارت قرار می‌دهد. تعدادی از کارمندان دانشگاه و یک ناظر با هر لیستی که در انتخابات شرکت می‌کرد و ابراهیم در حال تماشای لیست بود.

بعد از خروج از درب خروجی سالون رای‌گیری متوجه شدم که در یک سر میدان غوغایی در جریان است، رفقم ببینم چه اتفاقی افتاده است، صحبت از فعالان فتح شد که فعالان بلوک اسلامی عکس ابوعمار را پاره کرده‌اند. و زیر پا گذاشتند و شکی نیست که این موضوع بر برخی تأثیر منفی داشته بود و ممکن بود تأثیر آن بر اساس نظرات برخی که تصمیم خود را برای رأی دادن به بلوک اسلامی تغییر داده بودند داشته باشد. پس از پایان روند رای‌گیری، روند شمارش آرا آغاز شد و برخی اخبار از نتایج به بیرون درز می‌کرد.

که در انتخابات مقدماتی گاهی گفته می‌شد به نفع بلوک اسلامی است و گاهی گفته می‌شد به نفع فتح است. در دانشگاه منتظر ابراهیم و نتیجه انتخابات ماندم... تقریباً ساعت یازده شب ریاست محترم دانشگاه، معاونت دانشجویی بیرون آمد و نتایج را اعلام کرد، پیروزی مشخصاً متعلق به بلوک اسلامی بود، زمانی که از لیست خارج شد، از او پرسیدم: آیا درست است که یکی از فعالان شما عکس ابوعمار (یاسر عرفات) را پاره کرده است؟ بلوک مستقل که قبل از بلوک ملی بود، من و ابراهیم شب به خانه برگشتیم، ابراهیم بی‌نهایت خوشحال بود و مادرم با اضطراب شدید منتظر او بود، وقتی به خانه رسیدیم، یاد اتفاقی افتادم.

عمار را زیر پا گذاشته بودند؟ وی قاطعانه این موضوع را تکذیب و تأیید کرد که بلافاصله موضوع را بررسی و صحت آن را تأیید کرده‌اند و معتقدند که این فقط یک تلاش انتخاباتی فعالان بلوک ملی برای خروج حامیان از بلوک اسلامی است. دقیقاً من ابراهیم را باور کردم. بدون فکر می‌دانستم که او همیشه صادق است و هرگز شاهد دروغ‌گویی او نبودم، اما آیا کسانی که ابراهیم از آنها می‌پرسید صادق بودند، مطمئن نبودم. علیرغم آغاز جنگ داخلی در لبنان، که مقاومت فلسطین در آن یک بخش اساسی بود، حضور مقاومت فلسطین در لبنان همچنان قوی و منبع نگرانی دائمی برای اسرائیل بود. به خصوص که مردان مقاومت هر از چند گاهی تعداد موشک‌های کاتیوشا به شهرک‌های اسرائیلی در شمال فلسطین اشغالی به ویژه در کریات شیمونی شلیک می‌کردند.

رژیم اسرائیل به ریاست مناخیم بگین و وزیر دفاع او شارون از ترور یک شخصیت اسرائیلی در اروپا سوء استفاده کرد، بنابراین خود را بسیج نمود ارتش در مرز لبنان و شروع تهاجم به لبنان کرد. برخی انتظار داشتند که این مدت زمان معینی برای جلوگیری از پرتاب کاتیوشا باشد و حتی به نظر می‌رسد که "بگین" فکر می‌نمیکرد، اما شارون ارتش اسرائیل را به

عمق بیشتری در لبنان پیش برد، تا هنگامیکه بیروت را محاصره کرد و در مقابل ترس رهبری انقلاب فلسطین از حمله ارتش اسرائیل به بیروت و اردوگاه های فلسطینی اطراف آن با هدف از بین بردن مقاومت و اینکه ده ها هزار غیرنظامی وارد بیروت شدند.

وی که در چنین جنگی در هم شکسته شد، تصمیم گرفت که مقاومت از لبنان خارج شود طی برخی میانجی‌گری‌ها، در واقع رهبری انقلاب و همه مبارزان فلسطینی از لبنان خارج شدند و اردوگاه‌ها و مراکز جمعیتی آوارگان فلسطینی را بدون حفاظت و هماهنگی رها کردند. در توافق بین فالانژ لبنان و ارتش اسرائیل کشتار صبرا و شتیلا انجام شد که در آن صدها مرد پناهنده فلسطینی کشته شدند. به فجیع‌ترین شیوه جنایات علیه بشریت را انجام دادند و زنان کودکان را بی رحمانه سلاخی کردند. با مخابره این خبر از طریق رسانه‌ها، اوضاع در سرزمین‌های اشغالی منفجر شد، در این مدت شرایط بسیار سخت و خشن بود، هیچ خانه‌ای در اردوگاه‌ها وجود نداشت که فرزندان، پدر و اقوام نزدیک نداشته باشد. اولی در اردوگاه‌های لبنان بود و آوارگان بار دوم و سوم مجبور شدند با نگرانی و اندوه زندگی کنند. و چهارم، با داستان‌های انسانی دردناکی که مادری خبری از فرزند یا فرزندان خود نداشت و فرزندان هم از پدر خود اطلاعی نداشتند یا زن نمی‌دانست حال شوهرش چگونه است.

ما در دانشگاه بسیار پر سر و صدا تظاهرات کردیم و همه وابستگی‌ها و اختلافات خود را فراموش کردند و با نیروهای اشغالگر که در جاده خیابان الثالثی جنب دانشگاه در حال عبور بودند درگیر شدیم و سنگ‌های زیادی به سمت آنها پرتاب کردیم از تیراندازی به سمت ما و پرتاب بمب‌های گاز اشک‌آور دست برداشتند و بسیاری از دانش‌آموزان مجروح و به بیمارستان دار شفا منتقل شدند برای درمان، در شهر الخلیل هر روز بر فعالیت سکونت‌گاه‌ها افزوده می‌شد و هر شنبه شهرک نشینان خانه جدیدی را به دست می‌گرفتند که مردم آن را از آنجا بیرون می‌کردند و وارد آن می‌شدند و ارتش از آنها محافظت می‌کرد و از آنها حمایت کامل می‌کرد.

مردم خسته شده بودند. در همان زمان، یک هسته چریکی فتح متشکل از سه مرد جوان سازماندهی و برنامه‌ریزی یک عملیات چریکی قوی و بازدارنده را علیه شهرک نشینان و سربازانی که از آنها در مرکز الخلیل محافظت می‌کنند، آغاز می‌کردند. تعداد کمی تفنگ و مهمات برای آنها و تعدادی نارنجک دستی و شروع به زیر نظر گرفتن مکان‌ها می‌کردند و سعی می‌نمودند راحت‌ترین و ممکن‌ترین هدف را انتخاب کنند و پس از دور زدن دور شهر باستانی حداکثر تلفات را به دشمنان وارد کنند.

برای استتار و سرپوش گذاشتن بر هدف واقعی آنها توجیهات مختلفی وجود دارد. حمله به محل استقرار و تجمع نظامی در ساختمان‌الدبویه را برگزیدند و با چابکی و احتیاط به قبرستانی که از بالا مشرف به ساختمان است نفوذ کردند و موضع گرفتند و منتظر لحظه تعیین‌کننده بودند و نارنجک‌ها را در آنجا پرتاب کردند. تفنگ‌های خود را داشتند و شلیک کردند. صدای جیغ و زاری از هر طرف بلند شد و هیچ‌یک از سربازان جرأت شلیک چیزی را نداشتند.

مهاجمان تنها پس از مدتی طولانی برگشتند. به زودی نیروهای زیادی برای تقویت محل و تخلیه کشته‌ها و مجروحان وارد شدند. در مورد تعداد کشته‌شدگان گزارش‌های ضد و نقیضی وجود داشت، اما شکی نیست که تعداد آنها کم نبود، منع رفت و آمد در شهر اعمال شد و عملیات چاپه‌زدن، بازرسی و تحقیق در شهر برای گرفتن هرگونه اطلاعاتی از عاملان این حادثه آغاز شد. همراه با کمپین خرابکاری و تخریب، برنامه‌ریزی شده مورد نظر. سراسر شهر منع رفت و آمد چند روز ادامه داشت و پس از رفع آن، نیروهای اشغالگر قوانین جدید در شهر و در مسجد شریف ابراهیمی که متعهد به زیارت آن بودند اعمال کردند که فقط به عنوان گردشگر می‌توانند آنجا بروند. مهاجران مذهبی یهودی تقریباً همیشه ساکن هستند، مگر در اوقات نماز جمعه، اما اکنون قسمت‌هایی از آن را بریده‌اند و به آنها اختصاص داده‌اند، چوکی‌ها و شمعدان‌های خود را در تالار جوزف گذاشتند و ده‌ها سرباز شبانه‌روز از این مکان‌ها محافظت می‌کردند و یهودیان مذهبی و ایزار عبادتشان در داخل مسجد بودند، راه‌ها نیز بسته شد، خانه‌ها مصادره شد، محدودیت‌ها بر مردم افزایش یافت و شدت استقرار نیروهای

اشغالگر عبوری افزایش یافت و شناسنامه های شخصی آنها را بررسی می کردند و آنها و وسایلشان را در منطقه جستجو می کردند.

مشخص شده است که مردم از کاری که اشغالگران و شهرک نشینان انجام می دهند خفه شدند. جمال قصد داشت در مسجد ابراهیمی نماز بخواند و با وجود همه موانع و محدودیت ها به مسجد رفت و آمد کرد و هیچ چیز در عالم نباید مانع از نماز خواندن ما در مسجد شود و تمام تلاش آنها برای ایجاد رعب و وحشت و اخراج ما است. ما از مسجد ما که عرق تپنده داریم هرگز مسجدمان را رها نمی کنیم و مادر دلسوز و همسر دلسوز مجبور به پذیرش وضع موجود می شوند و برای حفظ و امنیت آن دعا می کنند. در مدرسه انجمن دانشگاه که او در آن کار می کرد و در میان تعداد زیادی از معلمان حامی جنبش فتح، در هر فرصتی بحث و جدل در می آمد.

این معلمان شروع به حمله به او و حمله به اسلام گرایان می کنند که در کنارشان ایستاده است و در عملیات مسلحانه علیه اشغال شرکت نمی کنند وی لبخند می زند و بحث می کند که مردم ما برای نبرد واقعی خود که ادامه دارد هرگز متوقف نمی شوند باید خود را به سلاح دین و ایمان مسلح کنیم و باید به دین خود بازگردیم. تا جنگ ابعاد واقعی خود را به خود بگیرد و در حد لازم قرار گیرد و وقتی مردم بفهمند که در دنیا برای کسب اجر و رضایت آخرت در حال مبارزه و رنج و عذاب هستند به راحتی آن را تحمل کرده و خواهند نمود حتی فرزندان خود را به جهاد و ایثار و فداکاری هل بدهند و با آنها سوق دهند و آسیبی نبینند و متهم به کوتاهی در انجام وظیفه ملی و ایمانی خود نشوند.

دیری نگذشت که شهرک نشینان سازمانی مخفی تشکیل دادند که شروع به تدارک و برنامه ریزی برای حمله به اعراب در شهر الخلیل و جاهای دیگر نمودند، این گروه از شهرک نشینان دارای سلاح، مهمات و مواد منفجره و دارای تجربه نظامی بودند که اکثریت آنها را در اختیار داشتند. اعضا در یگان های نظامی رزمی ارتش اسرائیل خدمت می کردند، خاکام های افراطی ارشد از آن حمایت می کردند و ضرورت های شان را تأمین می کردند. پوشش مذهبی و فتوا برای کشتن بیشترین تعداد اعراب و تخریب خانه ها و عبادتگاه های آنها صادر می کردند. در ساعات صبح در حالی که دانشجویان دانشگاه الخلیل در محوطه دانشگاه در حال برگزاری جلسه بودند، یک دستگاه پژو 4 سفید رنگ متوقف شد و سه مرد مسلح پیاده شدند و با سلاح های خودکار به سمت دانشجویان تیراندازی کردند و در عرض چند دقیقه خودرو در حرکت شد. در این مکان ده ها دانش آموز دختر و پسر غرق در خون افتادند که تعداد شان شهید و تعدادی زخم برداشتند. پس از مدت ها ارتش اشغالگر و نیروهای اطلاعاتی آن به گونه ای آمدند که می خواهند ماجرا را بررسی کنند و تعدادی را بازجویی کردند. دانشجویان و رهگذران در خیابان در حالی که مردم غر می زدند... این مردم چه می خواهند؟ آیا آنها فکر می کنند ما معتقدیم که تصادف نقشه و اقدامات آنها نبوده است؟

همین گروه از شهرک نشینان خانه ای را در شهر قدیمی اورشلیم اجاره کرده بودند و شروع به متمرکز کردن مقادیری مواد منفجره پیشرفته در آن کردند و آموزش های فشرده ای را با نظارت افسران بازنشسته در میان آنها انجام می دادند تا مسجد الاقصی را بر روی کسانی که در آن بودند منفجر کنند تا هر گونه آثار اسلامی آنرا از بین ببرند. این خبر در اختیار دستگاه های امنیتی قرار گرفت و رهبران با بررسی موضوع دریافتند که هنوز زمان برای تخریب مسجد الاقصی مناسب نیست.

بنابراین تصمیم گرفتند کار این گروه افراطی را متوقف کنند و آنان را دستگیر و بهرغم دست داشتن در کشتار بسیاری از مردم و برنامه ریزی اقدامات بسیار خطرناک، به طور موقت در زندان قرار دادند. اخیراً یک جریان مذهبی افراطی به نام جنبش متولیان معبد اعلام کرد که قصد دارد وارد صحن مسجد الاقصی شود و سنگ بنای استقرار معبد خود را بر روی خرابه های مسجد مبارک الاقصی بگذارد و ممکن است آنرا با توسل به زور بسازند. در انجام چنین کاری مانند مدت ها پیش، یک افراطی به مسجد الاقصی یورش برد و به سمت نگهبانان مسلمان شاغل در اوقاف اسلامی و نمازگزاران تیراندازی کرد و تعدادی از آنها را کشت. اخبار مربوط به قصد این گروه برای هجوم به مسجد الاقصی در همه جا پخش شد.

قبل از ظهر به دانشگاه اسلامی رسیدم، بلافاصله تعدادی از اعضای شورای دانشجویی به رهبری ابراهیم در وسط میدان دانشگاه تجمع کردند و شروع به برگزاری جشنواره سخنرانی در مورد... خطراتی که مسجد الاقصی را تهدید می کند و اعلام کردند با هرکسی از طلاب که بخواهند بیرون می روند و آنانیکه خانواده اش اطلاع ندارد نروند و تعدادی دیگر نیز کیف ها و کتابهای خود را به همکارانشانند تا آنها را به خانه هایشان برسانند و خانواده هایشان را از رفتن شان به بیت المقدس خبر دهند و من با ابراهیم بودم.

کی اینکار را انجام دهد و به خانه ما خبر دهد؟

بس ما را به بیت المقدس برد و یکی از معلمان دانشگاه به نام شیخ یونس را همراه داشت و می خواستیم اتوبوس با ما پرواز کند تا به بیت المقدس برسیم و بدنمان را سپری کنیم تا از مسجد الاقصی محافظت کنیم. شیخ برای ما از فضیلت این سرزمین مقدس و فضیلت آن می گفت تلاش برای آن تا زمانی که عواطف و احساسات ما فراتر از التهاب اولیه خود ملتهب شدند. به مسجد الاقصی رسیدیم و تعداد زیادی مرد، زن و کودک در آنجا یافتیم. یک اجتماع بزرگ و غیر سازماندهی شده، حدود شصت نفر بودیم، در یکی از گوشه های مسجد جمع شدیم و رهبری تشکیل دادیم که در رأس آن ابراهیم قرار داشت، شیخ راهنما و بسیج کننده بود، ما به چند دسته تقسیم شدیم، هر گروه تعیین شد برای محافظت از یکی از درهایی که قرار بود متجاوزان از آنجا بیایند، ما چیزی برای دفاع نداشتیم، غیر از دست و هر چوب و سنگی که در توان داشتیم، موضع گرفتیم و از ما خواستند که آنجا را رها نکنیم. از ترس اینکه از چند جا به مسجد الاقصی حمله کنند و ازدحام جمعیت بود. آنها بدون سازماندهی به سمت اولین دری می روند که از آنجا خبر وقوع حمله می رسد.

هر گروه به دو دسته تقسیم شدند تا به وقتشان نماز بخوانند یکی نماز می خواند و دیگری به نگرانی ادامه می دهد، اگر اولی نمازش را تمام کند، نگرانی را اشغال می کند و دومی برای نماز می رود و سپس برمی گردد، وقتی شب فرا رسید و حرکت آرام شد و به نظر می رسید ممکن است کارها به درازا بکشد، موافقت شد، که گروه اول بخشی از شب اول را می خوابیدند و بعد برمی گشتند و دومی قسمتی از شب دوم را می خوابیدند.

آنهایی که نگهبان بودند و شب سرد بر آنها چیره شد، تعدادی از اهالی هجوم آوردند تا پتوهای پشمی بیاورند و به هر کدام از ما یک پتو دادند تا در آن بپیچیم و کنار دیوارها و ستون های سنگی نشستیم و منتظر همه آن ها بودیم. افکار زیبایی در مورد قداست آن مکان و مراحلی که طی کرده بود به ذهنمان خطور می کرد و زمزمه کردیم که الحمدلله به این افتخار رباط عملی در الاقصی رسیدیم بیایید او را با بدن خود از هر دشمن گناهکار محافظت کنیم.

اسراء و معراج رسول خدا را به یاد آوردیم و النصیر صلاح الدین را یاد کردیم و چشمانمان پر از اشک شد و ناله برخی را شنیدیم و در نیمه شب به گروه دوم تبدیل شدیم. پس پتوهایی به آنها دادیم تا در آن بپیچند و سنگهایی برای مسلح شدن به صحن مسجد الاقصی رفتیم و روی برخی از سجاده های آن پهن کردیم و تا اذان صبح خود را با برخی دیگر پوشانیدیم و وضو گرفتیم. و نماز سحر را با نمازگزاران خواندیم. یکی از نگهبانان مسجد الاقصی سطح سازماندهی و آمادگی ما را دید و در گوش ابراهیم آهسته گفت که صدها لوله آهنی از داربست برای ساخت و ساز وجود دارد آن را بگیرد و در صورت لزوم از آن استفاده کنید.

وقتی خورشید طلوع کرد، بس دیگری از دانشجویان وارد شده بود، بیش از صد نفر بودیم، هر کدام از ما با لوله های آهنی که صدها برابر بهتر از سلاح یا سنگ بود، مسلح بودیم تا دوباره به سمت مسجد بشتابیم. هر از چند گاهی شایعه می شد که از دروازه مراکش حمله می کنند و مردم دسته جمعی به سمت دروازه هجوم می آورند و دانشجویان دانشگاه هر کدام سر جای خود می مانند، متوجه شدیم که گروه زیادی از جوانان حضور دارند. و مردانی که از عموم مردم نظم و ترتیب بیشتری داشتند، آنها هم به ما توجه کردند و به نظر می رسید که ابراهیم را رهبر ما معرفی کردند، به همین دلیل به راه افتادیم، برخی از آنها او را شناختند و خود را معرفی کردند، آنها جوانان مذهبی بودند. از مردم ما در سرزمین های اشغال شده سال 1948 از مثلث، به ویژه از شهر ام الفهم، آنها بلافاصله به ما پیوستند و جزء گروه و گروه های ما شدند. آنچه آنها را بیشتر متمایز می کند مهربانی فوق العاده قلبی و آمادگی خیال انگیز برای ایثار و فداکاری است. بزودی متوجه شدیم که شخصی خود را در سرود خواندن یا ترانه هایی با معانی فوق العاده عالی و پاکیزه در مورد فدیة الاقصی با روح و روان رها کرده است. ما نمی توانستیم جلوی اشک هایمان را بگیریم که روی صورتمان جاری می شوند و تشدید می شدند. مشت هایمان روی لوله های دستمان در روز تعیین شده توسط متولیان معبد بدون آن که جرات نزدیک شدن به مسجد را داشته باشند گذشت.

در الاقصی با افزایش اطمینان یک روز دیگر ماندیم و وقتی مطمئن شدیم خطر از بین رفته است و بعد از اینکه نماز ظهر را در مسجد الاقصی خواندیم دایره ای در وسط صحن مسجد نشستیم. و شیخ یونس نشست و از این غزوه برای ما خبر داد که ما با هم در راه رضای خدا و راه نهایت بیرون رفتیم و خداوند در آن ملاقات ما را مقدر نکرده بود که ما به شهادت می



رسیدیم، سپس شروع به مناجات کرد و از خداوند خواست که ما را تا حد امکان از دسیسه های آنها حفظ کند و شهادت و لیاقت جهاد را در عرصه خود به ما عطا کند و مدتی ادامه داد.

نماز را خواندیم و بعد از او شعار دادیم: «آمین، آمین.» چشمان همه به گریه و زاری غرق شد. سپس (بس) ما را به غزه برگرداند و سکوت در تمام مسیر بر ما حاکم بود. سفر ما به مسجد الاقصی و دیدار با خانواده های عرب خود از داخل کشور ما را به یاد چیز دیگری انداخت. مردم ما که در قسمت های مختلف از هم گسیخته شده بودند، این اولین بار بود که اعراب داخلی با ما در تماس بودند و قبلاً از آنها کم شنیده بودم، اما در این دیدار با آنها آشنا شدم و یافتم، که به سرعت به قلبم هجوم آوردند و به خاطر صفات زیبا و مهربانی دل و سبکی روح آنها خود در حلقه باطن آن ساکن یافتم.

مهمتر از همه، استواری آنها در طول سال‌های اشغال است، و علی‌رغم همه اقداماتی که برای از بین بردن عرب‌گرایی، اسلام و فلسطینی‌گرایی آنها انجام می‌دهد، آنها همچنان قوی‌تر از آن چیزی هستند که کسی تصورش را بکند. از افرادی که هرگز ندیده است روحیه و آمادگی آنها را می‌بیند. برادرم محمد در حین بازدید از دانشگاه الخلیل با تعدادی از جوانان داخلی ملاقات کرده بود، طبق عادت فعالان لیست های مختلف، محمد و همکارانش از دانشگاه های دیگر در کرانه باختری و نوار غزه بازدید می‌کردند و در آنجا ملاقات می‌کردند. با فعالان همان جریان ها و هماهنگی اقدامات و مواضع آنها.

در یکی از آن بازدیدها از دانشگاه الخلیل، یکی از فعالان این دانشگاه آنها را برای صرف ناهار به خانه یکی از دانشجویان دعوت کرد و در آنجا تعدادی جوان را پیدا کردند که به خوبی و به شیوه ای خاص از آنها پذیرایی کردند و ناهار را تهیه کردند و سپس به صرف غذا نشستند. آنگاه محمد دانست که آنها از جوانان باطن (48) از ام الفهم و کفر قاسم و دیگران هستند و معلوم بود که این جوانان روح بسیار خوب و دینداری بسیار بالایی دارند. و اینکه آنها احساس تعلق جدی به این دین و این قوم می‌کردند و اینکه سالها زندگی در اشغال آنها تنها باعث افزایش پایبندی آنها به این دین و آرمان شان شده است.

برادرم محمد با درجه ممتاز از دانشکده علوم فارغ التحصیل شد که بلافاصله او را قادر به عنوان دستیار مدرس در دانشگاه Birzeit به گروه کیمیا در دانشکده علوم پذیرفته شد. و مادرم منتظر فارغ التحصیلی و بازگشت او برای اقامت در غزه بود. اما با انتصاب او در دانشگاه مشخص شد که او بیشتر وقت خود را در کرانه باختری سپری می‌کند، این خودش برای مادرم مشکل ساز بود. ادامه غیابت محمد در رام‌الله راه‌حلی برای یک مشکل بود، شکی نیست که وقتی برمی‌گشت و فارغ‌التحصیل می‌شد، به یک اتاق جدید نیاز داشت.

در خانه، جایی برای آن وجود نداشت و وقتی موضوع سکونت او در رام‌الله را مطرح کردند، تکرار کرد. که حداقل برای سال اول با همان دانشجویان در یک آپارتمان مشترک با آنها زندگی کند که در دوران تحصیلش زندگی می‌کرد. یک روز پس از نگرانی مان در مسجد الاقصی، در حالی که در یکی از جلسات خانواده در خانه بودیم، به آن واقعه اشاره کردم، صحبت کردن در مورد آن از دندانم گذشت و دیگر نتوانستم عقب نشینی کنم یا متوقف شوم. به نظر می‌رسید محمود بلافاصله شروع به حمله به ابراهیم و محمد و حسن به عنوان عضو در نهضت اسلامی کرد و از عدم مشارکت در مقاومت مسلحانه و محدود بودن به کارهای سیاسی و مردمی انتقاد کرد و این بار رهبری را در مقام اتهام قرار داد. که انرژی تعداد زیادی از جوانان را از مقاومت به نام دین باز می‌دارد.

محمد که به نظر می‌رسد کار دانشجویی او را در بحث های سیاسی بسیار باتجربه کرده است، به او پاسخ داد و گفت: هرکس صدای شما را بشنود فکر می‌کند که اسلحه های شما متوقف نمی‌شود و عملیات شما باعث فرار یهودیان در عرض چند ساعت می‌شود. سال‌ها چیزی به نام مقاومت مسلحانه وجود نداشت و همه این‌ها اتفاق می‌افتد، این یک تلاش ضعیف است که در ابتدای راه می‌میرد، اینطور نیست، مهندس باش(لقب محمود)؟ وقتی فردای آن روز برای خواندن نماز مغرب در مسجد رفتیم، جوانان طبق معمول در محفل در مسجد نشستند و شیخ احمد به خواست آنها به گفتگو نشست، پس محمد از او اجازه گرفت و گفت: ای شیخ احمد اجازه بده. من، سوالی هست که دوست دارم به آن پاسخ دهید، زیرا این سوال اغلب تکرار می‌شود و در هر مناسبتی از ما پرسیده می‌شود، این است که نقش اسلام گرایان در اقدام ملی یعنی مقاومت چیست؟

شیخ احمد با نگاهی به چهره حاضران لبخندی زد و به اطراف خود نگاه کرد و گفت: اکنون در مرحله آموزش و آمادگی هستیم، او شروع به توضیح مبحث تعلیم و تربیت و اهمیت آن در شکل دادن به آینده ملت ها و ملت هایی کرد که آرزوی

دستیابی به اهداف عالی را داشته باشد سپس به سراغ موضوعی رفت که قبلاً قصد داشت در مورد آن صحبت کند. کلمات «تدارک و تعلیم» یا «تعلیم و آمادگی» در طول ماه‌ها و سال‌ها هر گاه در خانه ما یا در خانه ام‌العبد در حضور پسرش عبدالحفیظ بحثی پیش می‌آمد، تکرار می‌شد.

یا در دانشگاه در هر بحثی که موضع اسلام‌گرایان در قبال مقاومت مسلحانه در زمان حاضر پیش می‌شد، یکی از اعضای جریان ملی در مورد نقش آن می‌پرسید و مناظره اسلام‌گرای او پاسخ می‌داد: اکنون در مرحله آموزش هستیم. و آماده سازی، و کسانی که این پاسخ را می‌پرسیدند غالباً از اولین مرد دعوت اسلام، محمد رسول الله، به دلیل فعالیت آموزشی و وکالتی او در طول سالیان متمادی قبل از شروع جهاد با شمشیر، استناد می‌کردند. یک روز دیر به خانه برگشتیم و متوجه شدیم مادرم خیلی نگران است، متوجه شدیم که یک پلیس برای ابراهیم اخطاریه آورده و از او خواسته است صبح روز بعد به ستاد اطلاعات برود و به او هشدار داده که دیر نکند. ابراهیم ناراحت نبود و مضطرب و ترسیده به نظر نمی‌رسید و به مادرم اطمینان می‌داد که این یک امر بسیار معمولی است و ده‌ها مرد جوان بودند که این‌گونه از آنها پرسیده می‌شد و چندین سؤال از آنها می‌پرسیدند و سپس اجازه می‌دادند بروند.

فردای آن روز ابراهیم به آن مصاحبه رفت و او و تعدادی از افراد تحت تعقیب مانند او را برای ساعات طولانی تا بعد از ظهر در یکی از غرفه‌ها بازداشت حبس کردند و بعد از آن او را به دفتر مسئول اطلاعات منطقه ما آوردند که کنیه اش ابو ودیع بود و شروع کرد به پرسیدن سوالات عادی اجتماعی در مورد خانواده، اقوام، محل سکونت و تحصیلاتش و ابراهیم پاسخ داد. پاسخ‌های بسیار کوتاه و مختصر و ابو ودیع سعی می‌کند او را به صحبت با جزئیات بیشتر سوق دهد، در حالی که ابراهیم به سیاست اختصار پایبند بود. مدت کوتاهی پس از این سوالات، او شروع به پرسیدن سؤالاتی در مورد فعالیت‌های دانشجویی او در دانشگاه کرد، اما فقط پاسخ‌های بله یا خیر پیدا کرد، یا نمی‌دانم.

ابو ودیع گفت ما فعالیت‌ها و روابط شما را می‌دانیم، اما نمی‌دانیم که سر شما مانند یک سنگ است. ابراهیم ساکت ماند، سپس صدای جیغ مرد اطلاعاتی بیشتر شد و شروع به هل دادن ابراهیم با دست کرد و سیلی‌های سبکی به او زد در حالی که ابراهیم عضله‌ای تکان نمی‌داد و صورتش سرخ می‌شد. ابو ودیع فریاد می‌زد تعلیم و آمادگی... آموزش و آمادگی چرا آموزش و آمادگی؟ ابراهیم نگاهی کرد و گفت: نمی‌دانم چه می‌گویی؟ ابو ودیع خندید، می‌دانم که تو چنین خواهی گفت و از تو انتظار دیگری ندارم، اما میدانیم که این سخنان را تکرار می‌کنی و صدها بار در دانشگاه در پاسخ‌هایت به آن سخن گفته‌ای. و به سوالات دانشجویان بلوک ملی در مورد نقش شما در اقدام خرابکارانه علیه دولت اسرائیل این آموزش و آمادگی جواب تان است. و به اطلاع شما برسانم که ما شما را زیر نظر داریم و هر نفسی که می‌شکید را می‌فهمیم و اینکه چی می‌گوئید و به انجام کاری متفاوت فکر می‌کنید. صحبت کن، می‌دانیم چگونه تو را زندانی کنیم. دستش را با شناسنامه دراز کرد و به ابراهیم داد و گفت: این همه بغض که مثل چشم قاطر چشمت را پر می‌کند، وقتی دوباره ازت خواستم با خودت نیاور و بگذار در خانه و کارات ابراهیم در حالی که لبخند می‌زد از اتاق خارج شد که پنهان کردنش آسان نبود.

## فصل شانزدهم

خاله ام فتحیه دختری به دنیا آورد که اسمش را منی گذاشتند با وجود زیبایی و باهوشی نوزاد و ناز او، اما او اصلاً حواس خاله ام را از پسرش عبدالرحیم که شروع به راه رفتن و صحبت کردن کرده بود منحرف نکرد... سپس شروع کردند به آماده سازی او برای رفتن به مدرسه در آغاز سال تحصیلی جدید، عبدالرحیم بچه شیرین و سیاه پوستی بود، اما خیلی شوخی می کرد، اگر کسی او را عصبانی می کرد، اخم می کرد و عبوس می ماند، حتی اگر می توانست عصبانیتش را تخلیه کند، به کسی که او را عصبانی می نمود بهم می زد و او به عمویش عبدالرحمن بسیار وابسته بود.

عبدالرحمان پس از پایان تحصیلات دانشگاهی ازدواج کرد و دختری به دنیا آورد که نامش را رقیه گذاشت. عمویش عبدالرحیم را بسیار دوست دارد و هر وقت فرصتی پیدا می کرد، پس از اینکه مادرش او را برای بیرون رفتن با عمویش آماده می کرد، دست کوچکش را می گرفت و او را از خانه بیرون می برد، یا به کوه یا به مسافرت در حومه شهر و روستا تا غروب که آرام، آرام بنابر آنچه را که دوست داشت از مغازه ای نزدیک می خریدند و همیشه آن را با خود به مسجد می برد و در آنجا نماز غروب می خواندند و عبدالرحیم در کنار عمویش می ایستاد و در نماز از عمویش تقلید می کرد و اگر در نماز اختیاری مدت زیادی سجده می کرد، عبدالرحیم سرش را بلند می کرد تا ببیند عمویش در چه وضعیتی است، او را در حال سجده میدید دوباره به سجده بر می گشت.

او در مسجد همراه با تعدادی از جوانانی که به مسجد رفت و آمد می کنند می نشیند. در مورد یک مسئله فقهی، یک سؤال در تاریخ یا رویدادی در سیره پیامبر صحبت می کنند، عبدالرحیم به صورت چهار زانو می نشیند و کمی سرش را پایین می اندازد، سپس به بالا نگاه می کند و به بلندگوها می نگرند. دست هایش را روی زانویش می گذاشت.

عمویش همیشه او را با خود به الخلیل می برد تا دوست و همکارش جمال را ببیند و در خانه می نشستند و گپ می زدند و دوستان دیگر با آنها می آمدند و در مورد مسائل مذهبی و سیاسی و ... صحبت می کردند و گاهی اوقات بیرون می رفتند. به یکی از مساجد الخلیل یا به یکی از خانه های دوستان برای بازدید آگاهی سیاسی در سرزمین های اشغالی به ویژه در مراکز تجمع جوانان و در دانشگاه ها، مؤسسات و مدارس متوسطه که به وضوح توسعه یافته بودند. رقابت بین نیروهای سیاسی و اندیشه سیاسی به تدریج شروع و تشدید شده بود، به ویژه از زمانی که هر نیرویی... تلاش می کند بیشترین تعداد مناصب را به نفع خود به دست آورد... مثلاً در دانشگاه ها هر جریانی سعی می کند دانشجویان را به نفع خود جلب کند تا پیروزی خود را در انتخابات اتحادیه شورای دانشجویی تضمین کند.

در جریان این رقابت، همیشه درگیری های کوچک و محدودی رخ می داد که به سرعت و به آسانی حل می شد، اما در مقابل قدرت رقابتی نهضت اسلامی در همه نقاط، حساسیت شدیدی در بین جنبش ملی به رهبری جنبش فتح ایجاد شد. جنبش ملی که نماینده سازمان آزادیبخش فلسطین با جناح های مختلف خود بود، خود را امتداد سازمانی می داند که تنها نماینده قانونی مردم فلسطین است و این همان چیزی است که مردم فلسطین در طول چند دهه به آن عادت کرده اند.

و این چیزی است که اتحادیه کشورهای عربی و کشورهای دیگر و حتی سازمان ملل متحد و سایر نهادهای بین المللی به رسمیت شناخته اند. اینگونه بود که در طول دهه ها اتفاق افتاد و ناگهان نهضت اسلامی در سرزمین های اشغالی ظهور کرد و رشد چشمگیری پیدا کرد و بر سر بسیاری از مناصب با نمایندگان جناح های سازمان آزادیبخش فلسطین رقابت کرد. و در بسیاری از آنها پیروز شد یا درصدهای خوبی به دست آورد. در مواضع دیگر این بسیار نگران کننده بود و دو چیز دیگر نگرانی را افزایش می داد. این گروه در روند مبارزه مسلحانه با اشغالگری هیچ مسئولیت عملی نداشت. و دیگر اینکه سازمان آزادیبخش فلسطین را به رسمیت نمی شناسد که نماینده قانونی مردم فلسطین باشد. درست است که رهبران و بزرگان شان آن را اعلام نمی کردند، و در عین حال در پی اعلام به رسمیت شناختن خود نیز نبودند.

آنها در مورد این واقعیت صریح هستند و اگر در این مورد از آنها سؤال شود، پاسخ های دیپلماتیک نه، نه و نه، بله می دهند. با قدرت روزافزون این جنبش در تمامی مناطق سرزمین های اشغالی به ویژه غزه و خصوصاً در دانشگاه اسلامی که نهضت اسلامی با پیروزی در انتخابات شورای دانشجویی با درصد بسیار بالایی تقریباً بر دانشجویان تسلط کامل داشت و با پیروزی نامزد هایش بر کاندیداهای جهت گیری ملی و بر کارکنان، که بر کارکنان آنجا تسلط داشت. دانش آموزان دختر

با پیروزی نامزدهای خود با این رشد نگران شده بودند. بنابراین تلاش های جدی تری برای برقراری تعادل آغاز شد، به نظر می رسید دستوراتی از سوی رهبران خارجی آمده بود که برای حل و فصل مسائل سخت تلاش کنند، بنابراین همه بخش ها شروع به کار کردند که باعث اصطکاک شدید در بسیاری از نقاط شد. که بیش از یک بار به درگیری هایی می رسید که شروع از دانشگاه ها میشد و سپس به خیابان ها و کوچه های مناطق و اردوگاه ها می رفت، جایی که حملات یک طرف به اعضای حزب دیگر انجام میگردید.

دانشجویان دختر نامزد نهضت ملی بودند؛ سپس پاسخ این حزب به اولی می آمد و به همین ترتیب در یک سری حملات که منجر به آسیب فیزیکی آن می شد و در بسیاری از موارد نیاز به درمان داشت. در این فضا همه نسبت به گروه ها و سازمان های خود طرف بودند، هرکس با گروه خود طرف بود، حتی با گفتن و دفاع از مواضع خود، این موضوع در خانه ما تأثیر فوری داشت، برادرم محمود فتحاوی، برادران حسن و محمد، پسر عمویم ابراهیم از نهضت اسلامی و همسایه و برادر همسر حسن از جبهه مردمی بلافاصله پس از انفجار هر گونه درگیری یا درگیری از این دست در خانه و روابط آنجا منعکس می شد.

بحث داغ می شد و به سر و صدا تبدیل می شد: تو این کار را کردی، نکردی... تو کی هستی که این کار را انجام می دهی؟ فکر میکنی کی هستی؟ مادرم می ایستاد و سعی می کرد جبران کند و آشتی کنند یا حداقل این که کارها به دعوا تبدیل نشود و من معمولاً کنار او می ایستادم همسر محمود کنار او می ایستاد و همسر حسن با او می ایستاد... و همه چیز تمام می شد. با پراکنده شدن جمعیت، هر یک از آنها به اتاق خود می رفتند و سعی می کردند به طور عمدی و واضح از دیگری دوری کنند. خشم و عصبانیت خود را نسبت به دیگری نشان می دادند.

حضور ابراهیم در دانشگاه و نقش رهبری او در بلوک اسلامی، احترام فوق العاده ای برای آن قائل بودم که ممکن بود به درجه قداست هم برسد، اما به دلیل حضور در دانشگاه و نزدیک بودن به ایشان، به وضوح متوجه این موضوع شدم. می ترسید که عده ای به او حمله کنند، بنابراین سعی کردم تا جایی که می توانم به او نزدیک شوم، تا زمانی که شرایط سخنرانی به من اجازه می داد و حرکت و ظاهرش به من اجازه می داد.

او گاهی ناپدید می شد و گاهی اوقات با فعالان بلوک می نشست یا می ایستاد من به آنها نزدیک نمی شدم، چون تصور می کردم در مورد مسائل خودشان صحبت می کنند آنها دوست ندارند در مورد آن به من بگویند. به نظر می رسید اطلاعات نقش ابراهیم از طریق فعالان دانشجویی فتح به برادرم محمود که آنها او را یکی از رهبران خود می دانستند منتقل شده بود، در چهره محمود خشم و عصبانیت از ابراهیم را می دیدم که نمی توانست به او نزدیک شود یا حتی به او نزدیک میشد با او صحبت نمی کرد، حتی با سخنی که او را لمس کند یا ناراحتش کند، این خط سرخ، نزد مادرم بود.

زیرا عصبانیت ابراهیم از یکی از ما به معنای آمدن قیامت بود و ما اینگونه عادت کرده ایم از زمانی که مادرش او را ترک کرد. گاهی اوقات محمود سعی می کرد با ابراهیم صحبت کند و اعصابش را فشار می داد و سعی می کرد آن ها را کنترل کند تا مبادا درگیری ایجاد شود، چون مادرم می آمد و عصبانیتش را روی سرش می ریخت و او شروع به صحبت می کرد. او در مورد اینکه چطور کارها این طور پیش نمی رود و کاری که او انجام می دهد اشتباه است و غیره، که نشان می داد ابراهیم را مسئول می داند و گروه او مسئول درگیری هایی است که رخ می دهد.

ابراهیم لبخندی می زد و می گفت: مرد، تو می خواهی مسئولیت را به گردن ما بیاندازی... ما درگیری را شروع نکردیم و تو حاضر نیستی وجود ما را به عنوان یک نیروی مردمی و به عنوان یک جریان سیاسی و اجتماعی مخالف با تو بپذیری و اعتراف کنی.

محمود پاسخ می داد: شما هستید که به خشونت و استفاده از چوب و زنجیر و تبر گرایش دارید، شما هستید که سازمانی را به رسمیت نمی شناسید، آزادی فلسطین و مسئولیت خود را بر عهده نمی گیرید.

مبارزه مسلحانه شما علیه مردم است به نمایندگان جنبش ملی حمله می کنید در حالی که اشغالگران شما را زیر نظر دارند.

ابراهیم با سرزنش به او نگاه می کند و می پرسد: آیا این تهمت نیست که ما دوست اشغالگران هستیم؟

پس محمود سعی می‌کرد توجیه کند، من تو را متهم نمی‌کنم، ابراهیم، من تو را متهم نمی‌کنم، اما ممکن است مسئولان اهداف شخصی داشته باشند. ما هر بار از خود دفاع کردیم و ریشه مشکل عدم تمایل شما به اذعان به وجود ما به عنوان یک نیروی رقیب است که گویی تابوی کارگری فلسطین و کنترل موسسات، انجمن‌ها و اتحادیه‌ها تنها به نام شما ثبت شده است، باید تصدیق کنید. که یک نیروی رقیب وجود دارد که در بسیاری از دیدگاه‌ها و مواضع شما با شما متفاوت است، سپس مادرم که متوجه میشد بدون به زیر نظر گرفتن تحولات از آنها میخواست که این گفتگو را متوقف کنند و مشکلات خیابان را داخل خانه منتقل نکنند.

در یک نوبت فرماندار نظامی با ارسال یادداشتی خواستار حضور ابراهیم و تعدادی دیگر از فعالان در جهات مختلف ستاد فرماندهی خود شد. و وقتی ابراهیم رفت گروهی حدود ده نفری از فعالان را پیدا کرد و فرماندار شروع به درخواست از آنها کرد. یکی یکی به دفترش رفتند. وقتی ابراهیم پرسید با او شروع به صحبت کرد و او را مسئول دانست. در اتفاقی که افتاد ابراهیم با این روش مخالفت کرد و توضیح داد که او ربطی به درگیری‌های جاری ندارد، بنابراین حاکم به سمت روش آنها حرکت کرد و پرسید شما به عنوان یک مردم تحت اشغال چگونه استقلال می‌خواهید؟ می‌جنگید، می‌کشید؟

شما مردمی هستید لایق زندگی نیستید و شما و شما... ابراهیم در دوراهی قرار گرفت اگر جواب نمی‌داد مثل سیلی تند بود و اگر جواب می‌داد مثل این بود که ماجرا را تایید می‌کرد و یا خودش هم جزئی بود. کمی فکر کرد. و سپس گفت: ابتدا می‌خواهم تأیید کنم که با همه چیزهایی که می‌گذرد کاری ندارم، اما فکر می‌کنم شما می‌دانید که همه افرادی که تحت اشغال زندگی می‌کنند یا آن‌هایی که حاکمیت و نهادهایی دارند، همانطور که در مورد ما صادق است میان مردم، دعوا و درگیری پیش می‌آید و این اتفاق افتاده است و هر جای می‌افتد.

این را بارها و بارها گفته‌اید... در گذشته و در حال حاضر جدیدترین آنها اعمال هاگانا علیه نفوذی‌ها است(اشاره واقعه تاریخی قوم یهود). فرماندار متحیر شد و نتوانست آن را پنهان کند، پرسید: این را از کجا می‌دانستی؟ ابراهیم پاسخ داد: این در کتب نوشته شده است، فرماندار سعی کرد توپ را به ابراهیم برگرداند و گفت: من افتخار می‌کنم که شخصی مانند تو قوم یهود را الگو و سرمشق خود می‌داند؛

ابراهیم پاسخ داد: من به آن اشاره نکردم. به عنوان یک الگو یا نمونه، بلکه به عنوان یک الگو از تاریخ، و من یک بار دیگر به شما اطمینان می‌دهم که هیچ ارتباطی میان من و جریانات درگیر وجود ندارد. ابراهیم هر روز در نظر من به عزت و احترام اش افزوده میشد، او یتیم بدون پدرش بزرگ شد که در چهار سالگی او پدرش به شهادت رسید، سپس در نوجوانی مادرش او را ترک کرد و در میان ما بزرگ شد. او با وجود سن کم و شرایط سخت تحت شرایط به یک مرد خودساخته و یک رهبر واقعی تبدیل شد.

وقتی در حیاط دانشگاه رفت و آمد می‌کرد به او نگاه می‌کردم و با این شخص صحبت می‌کرد و آن شخص را رهنمایی می‌کرد و دستورات را به آن افراد می‌داد و امور را آن‌طور که می‌خواست انجام می‌داد، آن وقت او را متفکر و مناظره کننده خوبی می‌یافتیم. و علاوه بر همه اینها در حیا مثل یک باکره در اتاقش بود، گویا خون به زودی روی صورتش جاری می‌شد و صورتش سرخ می‌شد و تقریباً از گونه‌هایش می‌ترکید. اشغال از ساخت و ساز در دانشگاه جلوگیری می‌کرد تا آن را محصور و محدود کند و لازم بود یک سیاست انجام شده اعمال شود.

تعداد دانشجویان زن و مرد از هزار و پانصد نفر فراتر رفته بود. کادر علمی و اداری آن به گونه‌ای افزایش یافته بود که هیچ یک از دانشجویان و ناظران خود را نسبت به گذراندن مرحله تحصیلی خود را خطرناک امید نمی‌بینند و مسیر دانشگاه رسمی را در پیش گرفت. موضوع به چالشی با اشغالگری تبدیل شده بود که در همه چیز با ما می‌جنگید، حتی در آموزش و پرورش، بنابراین دید، ما چادرها و شاخه‌های خرما برای تحصیل دانش‌آموزان برپا کردیم و ابراهیم بالای سرمان ایستاده بود و با همه کارها نظارت می‌کرد. با همت و توجه و القای روحیه قاطعیت و چالش در دانش‌آموزان، بنابراین یکی از ما با... او احساس می‌کند که قبل از دغدغه‌های تحصیلی، بخشی از وظیفه میهنی اوست تا نام (دانشگاه خیام) بر دانشگاه اسلامی حک شود و این مایه مباهات و سربلندی ما شد.

و باید جلو می‌رفتیم؛ ناگهان بدون اخطار چند کامیون وارد دانشگاه شدند، توقف کردند و شروع به تخلیه مقادیر زیادی مصالح ساختمانی می‌کردند. ابراهیم از یک دانشجوی فعال به پیمانکار تبدیل می‌شود و او به همراه تعدادی از دانشجویان

محترم و صدها نفر به آنها کمک می‌کنیم تا کلاس‌های درس را با آجر بسازند و سقف را با آریست. بدین ترتیب یک عمل انجام شده بر اشغال تحمیل شد و چندین سالون برای مطالعه آماده شد و پس از مدتی چندین سالون دیگر و سپس دسته سوم آماده شد و مشخص شد که دیگر نیازی به شاخه و چادر نخل نداریم. این امر بر عظمت و بزرگی و عشق ابراهیم در چشم و در قلبم افزود.

ابراهیم در حال تحصیل و ممتاز بود و به فعالیت‌های دانشجویی مشغول بود و در بین همکارانش به عنوان رهبر گروه خود جایگاه برجسته‌ای داشت و علاوه بر آن به کار ساختمانی مشغول بود که از این طریق درآمد کافی به دست آورد هزینه‌ها را تأمین کند و کار به همین جا ختم نشد، بلکه یک روز عصر که در خانه نشسته بودیم، نزد مادرم آمد و گفت: می‌خواهم چیزی را پیشنهاد کنم و نمی‌خواهم از آن ناراحت شوی. مادرم گفت: تو می‌دانی که من از تو ناراحت نمی‌شوم و می‌دانم که چیزی نمی‌گویی که باعث ناراحتی من شود، گفت: اما انگار اولین بار است که چنین می‌کنم، پس امیدوارم که تو مرا خواهی بخشید، مادرم به او نگاه کرد، با تعجب و حیرت پرسید: چه شده است ابراهیم؟

در حالی که دست در جیبش کرد و یک دسته پول درآورد جواب داد، من می‌خواهم در خرج خانه شریک باشم، من الان یک مرد هستم و پول زیادی به دست می‌آورم و باید در مخارج شریک باشم. مادرم فریاد زد و حرف ابراهیم را قطع کرد، تو را چه شد؟ دیوانه‌ای؟ بعد ابراهیم زیر لب گفت: یک بار عمویم، الان من هستم.

مادرم دوباره فریاد زد: نه تو نه هیچ‌کس دیگری، این صحبت‌ها را رها کن و اگر پول اضافی داری بیاور و برای خودت پس انداز کن. ممکن است فردا یا پس فردا به آن نیاز داشته باشی. در هر صورت، وقتی که بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه برای تو عروسی کنیم، در برابر ما مکلف خواهی بود.

سپس با مهربانی با او صحبت کرد: هر گاه از این سکه بیشتر برای خودت پس انداز کنی بر تو مکلف به پیدا کردن عروس می‌شوم بر تو ازدواج واجب است ای ابراهیم. به نظر می‌رسید از این رد شدن خوشش نمی‌آمد، هر چند روز یک بار می‌دیدم که او را با پاکت یا کیسه‌ای پر از غذا، میوه، سبزیجات یا شیرینی به خانه می‌آورد به عنوان مشارکت و مادرم با نگاهی از روی تحسین و احترام به او می‌نگریست که زمزمه می‌کرد: ای ابراهیم، خدا از تو راضی باشد، با تو چه کنم. مقاومت مسلحانه تا حد زیادی کاهش یافت و ضرب المثل "هر مرگ یهودی چنین و چنان می‌شود" رواج یافت تا نادر بودن یا نبودن آن را نشان داد که می‌گفتند چی شده مرگ را که نه حتی مرگ در بین دشمنان کم شده است.

بلکه هر گونه مقاومتی، تظاهرات آماده باش نظامی کاهش یافت، گشت زنی‌ها در خیابان‌ها کم شد، منع رفت و آمد به ندرت اعمال شد، ممنوعیت تردد شبانه برداشته شد، مردم اجازه یافتند. با حضور در ساحل در شب در بسیاری از مناطق بروند. پس‌های یهودیان شروع به آمدن به تمام مناطق کردند، به عنوان مثال به قلب شهر غزه در روزهای شنبه برای تعطیلات و خرید، جایی که قیمت‌ها ارزان است، و این تأثیر منفی زیادی بر سطح محافظه کار کشور دارد که ده‌ها پس‌حامل نیمه برهنه‌ها حمل می‌کردند.

دختران و زنان برهنه افسران اطلاعاتی که مسئول مناطق بودند شروع به تردد با موترهای خود در خیابان‌ها کردند و حتی یکی از آنها در هر ساعت از شبانه روز و در هر مکانی ماشین را متوقف می‌کرد و با یک عابر تماس می‌گرفت و سوال می‌کرد. برای شناسنامه شخصی اش و بدون هیچ‌نگهبانی، بدون ترس و توقع شروع به بازجویی یا صحبت با کسی می‌کرد، و گاهی اگر در یکی از کوچه‌ها چیز مشکوکی می‌دید، به دنبال هرکسی که می‌خواست در آن کوچه‌ها می‌دوید. برعکس گذشته که آن نیروهای عظیم قادر به هجوم به کمپ نبودند. وضعیت به این وضع رسید و ممکن است متوجه شوید که زنی یهودی اگر می‌خواست سر یکی از مردان جوان فریاد می‌زد.

هر کسی را که می‌خواست متوقف می‌کردند، و بعضاً به فرد عادی سیلی می‌زدند یا با لگد می‌زدند، سپس بدون پس‌دادن شناسنامه اش، سوار موترش می‌شد و از او می‌خواست که او را تا دفترش دنبال کند، و او بر این جوان اگر شناسنامه اش را ندهد. تردد کارگران به داخل کشور بدون محدودیت و کنترل شده بود و بسیاری از این کارگران جان خود را از دست داده بودند.

صنعت گران با کارفرمایان یهودی خود روابط دوستانه داشتند و این فقط به روابط کاری محدود نمی شد، بلکه به روابط اجتماعی نیز تسری پیدا کرد. تاریخ عروسی و یا سالگره بی را به او می گفت که با همسرش برای تبریک می آمد و هدیه می آورد. اغلب می دیدید که یک موتر اسرائیلی با پلاک زرد وارد کمپ می شود، می ایستد و از راننده اش به زبان عبری یا عربی شکسته می پرسد خانه داماد فلانی یا داماد آلان کجاست و به او اشاره می کنند.

موترش را جلوی در متوقف می کند و او و همسرش که طبق استانداردهای آنها نیمه برهنه هستند، وارد کمپ می شوند و هدایایی را حمل می کنند و در را می زنند و وارد خانه می شوند و یک ساعت یا بیشتر یا کمتر، بدون اینکه خارج شوند می نشستند. هرکس به آنها اعتراض میکرد به مرکز اطلاعات خواسته میشد.

اطلاعات اشغال به صورت سیستماتیک و آگاهانه کم کم شروع به نفوذ به کمپ کرده بود و هیچ پاسخی و اعتراضی به آن وارد نمی شد، افسر اطلاعاتی مسئول منطقه دهها احضاریه (اعلامیه) برای جوانان و مردان ارسال می کرد و آنها به دفترش می رفتند ساعت های طولانی در هیزم می نشستند، سپس یکی یکی آنها را احضار می کرد، سیلی میزد و تهدید میکرد، چانه زنی می کند، دلجویی می کند و تمام تلاشش را می کند تا هرکسی را که می تواند به خدمت بگیرد و گاهی هم موفق می شود عده ای ضعیف النفس را برباید.

هرکسی که می خواست برای تحصیل به خارج از کشور سفر کند، برای دیدن اقوامش، برای کار، هرکسی که می خواست اسناد ساختمانی بگیرد، کارگاه یا فروشگاه باز کند، هرکسی که می خواست برای شان میدادند و کسیکه را نمی خواستند نمی دادند. مسوول می خواست فرد از کنار اداره اطلاعات عبور کند، در آنجا شروع به چانه زنی می کردند و در ازای خدمات بسیار ساده شهروندی، خدمات تسهیلگری خود را ارائه می دادند.

اگر اصولاً تمایلی به همکاری پیدا می کرد، می فهمید که می تواند آن را به همکاری و خیانت تبدیل کند. و با آن در کنار خیابان ها رفت و آمد می کردند، هر وقت می خواست وارد اداره اطلاعات می شد و به مردم حمله می کرد. کار به جایی رسیده بود که وقتی عده ای نیاز به مجوز یا مجوز دارند و مأمور اطلاعات آن را رد می کند، نزد یکی از این مأموران معروف میرفتند و شفاعت او را برای به دست آوردن نیازشان میخواستند و بعد درخواست برای کمیسیون میکردند.

یکی از پسران همسایه برای ادامه تحصیل به ترکیه رفته بود، شش سال تحصیل در رشته پزشکی را تمام کرد و یک سال کارآموزی باقی مانده بود، ممنوع الخروج شد و بارها به ملاقات مأمور اطلاعات رفت و هر بار از دادن یک نامه به او خودداری می کردند تا به او اجازه سفر بدهند تا زمانی که پایش برهنه شد. یکی از مشاوران به او توصیه کرد که نزد یکی از مراجعین برود و از او کمک بخواهد، پس نزد او رفت و آن مبلغ پانصد دینار اردن که مبلغ بسیار زیادی بود را درخواست کرد. و با کنایه گفت: من مأمور یهودیان هستم و اگر بتوانی مرا می کشی پس باید قبل از آن خون تو را بمکم.

برخی از آنها دفتری را برای صدور مجوز و سایر معاملات مشابه که فقط با مجوز اطلاعات انجام می شد افتتاح کردند و شروع به کسب پورسانت و افزایش ثروت و رانندگی با خودروهای لوکس نمودند. عوامل آن شروع به ترویج تجارت و استعمال حشیش و مواد مخدر و مشروبات الکلی کرده بود و این امر را وسیله ای برای نابودی مردم و کشتن هر گونه روحیه مقاومت در آنها دانسته میشود و عوامل آن را راهی برای کسب سود سریع و محافظت می دانند. مأموران با انتشار تصاویر، مجلات و فیلم های سکسی زننده در مورد پسران و دختران، شروع به ترویج فساد و فحشاء کردند.

فعالان آگاه سازمان های مختلف با دیدن این تصاویر تیره و تار نه تنها نتوانستند کاری از پیش ببرند، بلکه همگی تحت نظارت مستمر این عوامل قرار گرفتند. از آنجایی که برادرم محمود و پسر عمویم ابراهیم معروف بودند. فعالان، مأمور درب اصلی خانه مراقب بود و نمی دانستند که خانه ما در دیگری هم دارد، درب خانه سابق عمویم، بنابراین محمود و ابراهیم از در پشتی، خانه را به آرامی ترک می کردند، آن افراد مشکوک فکر می کردند که هنوز در خانه هستند.

همه مردان جوان در اردوگاه داستان های بسیاری از زنان را می دانستند و اینکه این زن یا دختر این شغل را رها نموده و با اطلاعات به عنوان یک فاحشه شروع به کار کرده است تا ابتدا مردان جوان را وارد رابطه جنسی کنند و سپس از او عکس بگیرند. در موقعیت های شرم آور و رسوایی، و اطلاعات شروع به تلاش برای باج گیری و تهدید آنها به استخدام آنها برای مقابله با آن داستان های معروف در مورد آرایشگاه ها، مغازه های استدیو عکاسی و غیره متعلق به مشتریان وجود داشت که به عنوان مقدمه ای برای نقض امنیت به لانه های انحطاط اخلاقی تبدیل شده بودند.

این داستان‌ها به ویژه پس از بیش از یک مورد خودکشی افشا شد. دختریکه یکی از آنها نامه‌ای به خانواده اش نوشت که وقتی به آرایشگاه فلان رفته فریب خورده و شخصی را روی او گذاشته اند، در یک پیاله آبلیمو بوده وقتی از آن خورده خواب بالایش غلبه نموده هنگامیکه بیدار شده، متوجه شده که ماموران به او توهین میکنند و در موقعیت‌های ناپسند از او عکس گرفته‌اند و او را تهدید کرده‌اند که باید با دستگاه‌های اطلاعاتی همکاری کند در غیر این صورت او را افشا می‌کنند، بنابراین او مرگ و خودکشی را انتخاب کرد.

بسیاری از این داستان‌ها شناخته شده و معروف هستند، از جمله نام کسانی که خودکشی کردند، نام مغازه‌ها، و نام کسانی که این اعمال شرم‌آور را انجام دادند. روشن است که اطلاعات اشغالگر با استفاده از عوامل خود در حال انجام کار سیستماتیک برای گسترش فساد سازمان یافته برای نابودی مردم و پایان دادن به امید آنها به آینده آزادی یا مقاومت بودند و هر روز روش کار آنها در این زمینه توسعه می‌یافت. تا جایی که می‌بینید یکی از دفاتر وابسته به یکی از عوامل معروف ثبت نام برای سفر توریستی به ... خط سبز به برخی از مناطق معروف گردشگری مانند الفشخا، بنیاس یا عین جدی نمودند ده‌ها مرد جوان برای سفر خارج می‌شوند، چند تن روسپی که با اطلاعات شغلی کار می‌کنند را با خود می‌برند و در طول سفر به آنجا می‌روند، در آن مکان‌های توریستی سعی می‌شود این مردان جوان را در صحنه‌ها و موقعیت‌هایی درگیر کنند که عکس گرفته و بدین ترتیب آنها را تهدید میکنند که در صورت عدم همکاری آنها با اطلاعات عکس‌های آنها را به فامیل‌شان نشان خواهند داد.

افسر اطلاعاتی مسئول اردوگاه از او می‌خواست تا به دفترش برود و به او پیشنهاد می‌داد که با او کمک کند، اما او نمی‌پذیرفت و به همین دلیل عکس‌های خودش را به او نشان داد و تهدید می‌کرد که آنها را در کمپ منتشر می‌کند، او را افشا می‌کند و چهره اش را مخدوش می‌کند. مردی اصرار کرد که نمی‌تواند پس ابو ودیع به او می‌گفت: به تو مهلت می‌دهم.

با هوش یک هفته فکر کن و بعد از یک هفته دوباره از شما درخواست خواهم کرد و اگر موافقت نکردید به من کمک کنید، خواهید دید که چگونه می‌توانم شما را افشا می‌کنم؟ مرد جوان وحشت زده رفت و احساس کرد که در تله افتاده است، اگر از معامله سر باز می‌زد در سطح اردوگاه لو می‌رفت و تصویرش گسترش می‌یافت و اگر موافقت می‌کرد بیشتر درگیر می‌شد و مجبور به خیانت به خانواده و کشورش میشد بالاخره رو به یکی از دوستانش کرد و از او در مورد راه خروج پرسید؟ دوستش چون تجربه‌ای در این زمینه نداشت خودش را گیج می‌دید، بنابراین او و مرد جوان درگیر را به سراغ برادرم محمود آمدند. امیدوار بودند که او به آنها کمک کند و آنها موضوع را برای او توضیح دادند.

محمود پرسید چگونه به چنین سفرهایی می‌روند؟! او در وهله اول چگونه با مشتریان برخورد می‌کند؟ چطوری وارد این قضیه میشه؟! در نهایت به او فهماندن که مشککش از ابتدا حل شده است. محمود به او گفت همین که جرات داشتی به دوست ات بگویی و رضایت داشت که به من مراجعه کنی، مشکل حل شد، همانطور که سرویس‌های اطلاعاتی معمولاً انجام می‌دهند. اینگونه تصاویر را منتشر نمی‌کنند، بلکه مردان جوان مغرور را با آنها تهدید می‌کنند و ترس آنها از اطلاع مردم از این موضوع باعث می‌شود... که شما را مجبور به همکاری و معامله کند و اگر واقعاً دوباره افسر اطلاعاتی ترا بخواند، تو باید به او توضیح دهی که از رسوایی نمی‌ترسی، می‌تواند تصاویر را منتشر کند و با گرفتن هزار نسخه از او مخالفتی ندارد.

و یا برایش بگو که بخودم بده تا خودم در کمپ توزیع کنم. جوان چند روز بعد احضار شد و او همان کاری را کرد که محمود برایش گفته بود. و اگر حرف محمود را قبول نمی‌کرد بردد سر بزرگی مواجه بود در یک روز غروب در حالی که ابو ودیع با موتر خود در خیابان‌های اردوگاه رانندگی می‌کرد، این جوان برای خرید مایحتاج در راه بود و ابو ودیع او را دید، ایستاد تا او را صدا کند، متوجه آن جوان شد، پس برگشت و در یکی از کوچه‌ها فرار کرد، پس ابو ودیع پایین شد و در کوچه‌ها دنبالش دوید. برادرم محمود و همکارانش اغلب در نشست‌ها و جلسات خود درباره این موضوعات، درباره فعالیت‌های اطلاعاتی و عوامل آنها صحبت می‌کردند و در مورد نحوه مقابله با آنها صحبت می‌کردند، اما راه حلی نیافتند، به نظر می‌رسید شرایط به جایی رسیده است که ضرب المثل صدق می‌کرد (اتسع الخرق علی الراقع) شکاف در محل گسترده شده بود.

بدبختی ما این بود که پسر عموم حسن دوباره در اردوگاه ظاهر شد، مالک یا معشوقه یهودی اش پس از فروپاشی شرکت پدرش و اعلام ورشکستگی، او را از آپارتمانش بیرون کرده بود. او عقش را از دست داد و تصمیم گرفت به کمپ بازگردد.



او به خانه آمد، مسلم بود که در میان ما جایی ندارد و به نقطه بی بازگشتی رسیده است، او بیشتر از ما شبیه به یهودیان شده بود و هیچ یک از ما طاقت دیدن او را نداشتیم. علیرغم این موضوع، محمود این ایده را پذیرفت که به او فرصت بدهد و سعی کند او را درست کند و به حالت عادی بازگرداند، اتاق مهمانان را برایش خالی کردیم و همه شروع کردیم تا او گرمای بازگشت به خانواده را احساس کند. اما او نه منفعت ما و نه گرما را احساس می کرد و هر روز سعی می کرد به یکی از همسایه ها تعرض کند یا به مال آنها تعرض کند، علائم آنها ظاهر شد و محمود شروع به نصیحت و راهنمایی او کرد تا اینکه موضوع بسیار زیاد شد و همین اندازه بس بود و معلوم شد که در حال درمان یک موقعیت غیرممکن هستیم، بنابراین به اتفاق آرا تصمیم گرفتیم او را از خانه بیرون کنیم و افراطی ترین افراطی در این زمینه ابراهیم بود.

وقتی حسن از یکی از بی احتیاطی هایش برگشت و وضعیتی مشابه داشت، ابراهیم با تندی و عصبی شروع به صحبت با او کرد و به او گفت که جایب پیش ما نیست و باید بروی هر کجا که می خواهی، همه وارد خانه شدیم تا در آن مراسم اخراج شرکت کنیم. در آن مکالمه، همانطور قاطعانه به او توضیح دادیم، برخی از ابزارهایش، به ویژه تلویزیونش را برداشت و رفت.

او توهین هایی کرد، اکثر آنها به زبان عبری و برخی به زبان عربی شکسته، و از بین ما ناپدید شد، و رفت. فکر می کردیم از شر و شرمندگی او که به همسایه ها برآیمان آورده بود راحت شده ایم. بعد از چند روز خبر به ما رسید که او در خانه یکی از زنان مشکوک زندگی می کند که بوی آن به قدری شدید بود که بینی ما را بیمار می کرد و سپس اخباری منتشر شد که او در زمینه تبلیغ مواد مخدر، حشیش، تصاویر فحاشی و غیره فعالیت می کند.

برای ما مشخص شد که او با سرویس های اطلاعاتی ارتباط قطعی دارد. وقتی چند نفر از دوستان محمد آمدند و گفتند حسن به دفتر پدرم می رود ما این موضوع را تایید کردیم. او به طور منظم متواضع بود و بدون هیچ محدودیت، نظارت و محدودیتی از آنجا وارد و خارج می شود. وجهه و شهرت ما در اردوگاه بهترین چیزی بود که هر فلسطینی در طول زندگی مان دوست داشت. در واقع وضعیت محمود در دوران فتح و وضعیت ابراهیم با نهضت اسلامی ما را به گونه ای ساخته بود که گویی کانون اقدام ملی و مذهبی هستیم. راستی و همانطور که مادرم می گفت: الحمدلله تمام لشکر به جان و اخلاق ما قسم خوردند و ناگهان این خیر بر ما جاری شد تا تمام تصویر را محو کند.

کسی که بیش از همه از این امر متأثر می شد برادرم حسن بود، مردم غالباً از حسن الصالح مفسد و مشکوک می شنیدند، اگر برادرم حسن نام او را می گفت، شنونده می لرزید و چشمانش را با تعجب باز می کرد. حسن هر بار مجبور بود ماجرا را از ابتدا توضیح دهد و روشن کند، گاهی شنوندگان آن را باور می کردند و گاهی شوکه می شدند، سر و چشمانشان به من می گفت که باور نمی کنند. حسن و حرف زدن در مورد حسن و مشکلات حسن مشغله ما شد و با وجود اینکه همه مردم محله و کمپ ما را می شناختند، به خاطر این انگلی که به سرمان می آمد، احساس می کردیم باید با سر خمیده راه برویم. آیا این لعنت از سر ما برداشته می شود، ناچار شدیم کاری کنیم و ناتوانی ما معلوم شد، ابراهیم نزد من آمد، یک بار گفت: ای احمد، می خواهم در موردی با تو صحبت کنم و از تو عهد می خواهم.

به کسی نگویی گفتم: تو عهد داری، گفت: حسن را باید بکشیم!! از چیزی که می شنیدم اخم کردم و بدون اینکه حرفی بزنم با تعجب به او نگاه کردم و تکرار کرد: بله، باید او را بکشیم یا علناً این کار را انجام دهیم و شرمندگی را که بر سرمان آمده پاک کنیم و من حاضرم پردازم قیمت با حبس ابد. یا مخفیانه این کار را انجام می دهیم و مهم این است که آن را از روی زمین پنهان کنیم.

من احساس کردم که ابراهیم چه رنجی می کشد و همه ما از پشت سر حسن و اعمال و رفتار او رنج می بریم، اما حاضر نبودم تا آنجا پیش بروم، حتی اگر فکر کنم، اما باید راه حلی برای این موضوع وجود داشته باشد. به ابراهیم پیشنهاد دادم که من و حسن برویم کمینش کنیم و پاهایش را بشکنیم تا در آن خانه دراز بکشد و به مردم آسیب نرساند و به او فهماندم که حاضر نیستم بیشتر از این پیش بروم پس قبول کرد.

در این مورد به حسن نزدیک شدیم و او فوراً موافقت کرد و آماده شد تا سه لوله آهنی و سه نقاب تهیه کند و همانجا در کمین او نشستیم. و شبی که مست و مست به خانه بدخواهان باز می گشت. ما به او حمله کردیم، ابراهیم به سرش زد و او مرده

بود، در حالی که ابراهیم را نگه داشتم و گفتم: "نه" ما محل را ترک کردیم و حسن لوله ها و ماسک ها را برداشت تا آنها را پنهان کند.

تا صبح روز بعد، اخباری منتشر شد که گروهی قصد کشتن حسن را داشتند، اما او نمرده. و به شدت مجروح شده جمجمه، پاها و استخوان یک دستش شکسته بود. او را به بیمارستان بردند و ما هیچ علاقه‌ای نشان ندادیم و همه با چشمان خود به ما نگاه می‌کردند و می‌گفتند: شما این کار را کردید، خدا از گناهان دست تان بگذرد. بعد از چند روز موتر پلیس به خانه آمد و ما را که همه جوانهای خانه بودیم بردند و به اتهام تلاش برای قتل حسن بازجویی کردند و ما منکر آن شدیم، ما چگونه می‌توانیم پسر عمویمان را همانطور که است او را به قتل برسانیم.

آیا گوشت و خون و خون ما به آب تبدیل نمی‌شود؟ حدود دو هفته ما را بازداشت کردند و بعد از اینکه نتیجه نگرفتند آزادمان کردند... چیزی بر ما ثابت نشد و حسن علیرغم گذشته بیش از دو ماه و دو هفته در گج بسته و در بیمارستان دراز کشید بود و بعد از آن بیرون آمد و او همچنان در راه رفتن می‌لنگید. حتی در تاریکی هم او را متمایز میکرد، اما او یک پزو سفید (504) خرید و در آن حرکت میکرد. بار دیگر از رسوایی های او در اردوگاه می‌شنیدیم.

در سال 1985، قرارداد تبادل اسرا بین اسرائیل و سازمان فرماندهی کل احمد جبرئیل انجام شد که طی آن تعداد زیادی از اسرای فلسطینی که سال‌های زیادی را در زندان‌ها گذرانده بودند، آزاد شدند که اکثر آنها از فتح و جبهه مردمی بودند. برخی از آنها از نهضت اسلامی در زندانها بودند که اصالتاً از سازمان نیروهای آزادیبخش مردمی بودند. آزادسازی آنها باعث شد سرزمین های اشغالی در سراسر کشور به جشن ملی تبدیل شود، هر کجا می‌رفتید جشن میدیدید.

و حالا...

از سوی دیگر، این امر با ظهور این گروه از افراد متخصص و با تجربه، موجب ارتقای سطح آگاهی ملی و امنیتی در خیابان فلسطین شد و تأثیر آشکاری در افزایش مناظره سیاسی در موضوعات مختلف داشت، زمانی که آن سردبیران در یکی از شوراها، خانه و محل کار ما حضور داشتند، اما گشت های مراقبین خانه از طرف مظنونین حتی متوقف نشد و شدت آن در طول شبانه روز افزایش و شدت یافت.

برادرم شیخ محمد با یکی از شاگردان مذهبی خود ملاقات کرد و به نظر می‌رسید که او به سوی او گرایش پیدا کرده و دلش برای او مشتاق شده است. در مورد احساساتی که با هم داشتند... روز پنجشنبه به غزه برگشتند و تا جمعه پیش ما ماند و در آنجا ماجرای آن دختر را به مادرم گفت و برای برداشتن اولین قدمها از او اجازه گرفت و او پس از تردید به او اجازه داد. متقاعد شده بود که باید اول او را ببیند، زیرا معتقد بود. محمد مانند یک گربه کور است و ممکن است دختر به اندازه کافی زیبا نباشد.

محمد به Birzeit بازگشت و از آن دختر خواست که اجازه دهد دو دقیقه در مورد یک موضوع خصوصی با او صحبت کند. خون روی گونه هایش جاری شد و او را زیباتر کرد و سرش را به علامت مثبت تکان داد و آدرس خانواده اش را از او پرسید و او به او گفت. جمعه بعد برگشت تا هیأت خانوادگی را ببرد. بنابراین مادرم، برادران محمود و حسن و خاله و خواهرم فاطمه و تهانی با او به خانه آن دختر رفتند، مادرم مطمئناً تحت تأثیر قرار گرفت و بعداً حیرت ماند و گفت: تو به این موضوع فکر می‌کردی به خدا قسم شیخ محمد همیشه لباس مثل لباس نابینا ها است چی شده یکبار بلا شدی (یعنی دختر مقبول را پیدا کردی). خانواده دختر موافقت کردند و نامزدی اعلام شد و قبول کردند که به (نوشتن نکاح خط، عقد قرآن و مراسم) به تعویق بیاقتند. تا اینکه بعد از یک سال و نیم فارغ التحصیل شد و این برای محمد و ما مناسب بود.

## فصل هفدهم

جمال و تعدادی از رفقای اهل شهر الخلیل سوار موتر هایشان شدند که برای دیدار دوستشان عبدالرحمن به صوریف بیایند... در را می زنند و عبدالرحیم دوان دوان به سمت در بیرون می آید و دوستان عمویش و دوستان بزرگترش را پیدا می کند که بیشترشان را می شناسد، چون از بچگی همیشه با عمویش به دیدارشان رفته است... لبخند سلامی می زند، خوش آمدی، و رو به خانه می کند و فریاد می زند: عمو، جوان ها به ملاقات شما آمده اند.

سپس رو به آنها می کند: لطفاً... وارد شوید، راه را برای آنها به اتاق مهمان باز می کند، در حالی که عمویش عبدالرحمن به سرعت می آید و سلام می کند، آنها می نشینند و با عبدالرحیم صحبت می کنند. او با وجود بیش از بیست و پنج سال اختلاف سنی خود را یکی از آنها می داند. زنان ناهار را تهیه کرده و به درب اتاق می آورند، سپس عبدالرحمن و عبدالرحیم برای آوردن آن بیرون می روند و پس از خوردن غذا برای گردش در حومه روستا بیرون می روند و عبدالرحیم آنها را همراهی می کند.

دشت زمین حاصلخیز دارد اما از زراعت بخاطر سیم های دور اش خالی است، عبدالرحمن به سیم ها اشاره می کند و می گوید: این همان خط آتش بس است که سرزمین های فلسطینی را در غرب آن که اشغال شده بود تقسیم می کند. در سال 1948 و 1967 و بخشی از زمین های روستا در غرب سیم ها متعلق به خانواده ماست. که در سال 48 صادره شد.

این را فراموش نکن عبدالرحیم!

عبدالرحیم در حالی که زمزمه می کرد سرش را تکان داد: "چطور فراموش کنم عمو؟ چگونه فراموش کنم؟"

جمال میگوید: چطور؟

او فراموش نمی کند و ما چگونه فراموش کنیم و انسان چگونه می تواند بدون قلب و دست و پا زندگی کند... موتری به الخلیل می رود عبدالرحیم کنار عمویش در جاده می ایستد تا ده ها موتر حمل کننده تابلوی گواهینامه زرد رنگ یعنی (اسرائیلی)، دو طرف رانندگی می کنند، با دود غلیظ و دود افزا، جمال نفسش را با صدای بلند بیرون داد و گفت: پس این شهرک نشینان چه می گویند، زمین را بلعیده اند و راضی هم نیستند.

وارد شهر می شوند، اذان مغرب نزدیک می شود و اذان از مؤذن مسجد جامع ابراهیمی شروع می شود، بنابراین راننده به سمت مسجد حرکت می کند. موتر به دلیل ترافیک شدید به سختی می توانست جلو برود. صدها شهرک نشین و سربازان اشغالگر در راه حرم از آنها محافظت می کنند. آنها با ده ها تفنگ کشیده و آماده در دستان سربازان اشغالگر به داخل مسجد می روند. مهاجران یهودی کلاه های تزئین شده کوچک بر سر و ریش های بلند و نامرتب بر سر می گذارند و بدن خود را با پارچه های می پیچند که و بالای آن نخ های زیادی تاب میدهند. که آویزان شوند و به زانوهایشان نزدیک شوند.

آنها با عجله به سمت مسجد می روند و مردم آن را ازدحام می کنند و در هر ایست بازرسی آنها را متوقف می کنند. جوانان وارد مسجد می شوند و سجاده ها از پشت آن بلند شده و موانعی از ستون های آهنی ساخته شده است که بین آنها طناب های ضخیم کشیده شده و حیاط را برای نمازگزاران مشخص می کند... فقط یک چهارم از مسجد برای نماز است و سه چهارم آن علاوه بر صحن بیرونی و دو تالار متصل به آن، پر از یهودیان است. جمال زمزمه کرد آه امروز شنبه است و در هر گوشه یک یهودی ایستاده بود. با کتابی در دست و خواندن کلمات نامفهوم و سریع در حالی که بدنش را به جلو و عقب تکان می دهد.

مؤذن نماز را برپا داشت و جمال برای امامت جلو آمد و نمازگزاران به صف ایستادند و تکبیره الاحرام گفتند و او فاتحه خواند و صدای نمازگزاران پشت سر او در جواب مانند دعای رعد و برق می آمد. (غیر المغضوب علیهم و الضالین) آمین، سپس با صدای بلند و زیبا شروع به تلاوت کرد: سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ 1. الاسراء

**ترجمه:** پاك [و منزه] است ذاتی که شیئی بنده اش را از مسجد الحرام به مسجد الاقصی ای که در پیرامونش برکت نهاده ایم، برد تا از نشانه های خود به او بنمایانیم، اوست که او شنوای بیناست.

آنها رکوع می کنند و سجده می کنند، در حالی که نمازگزاران یهودی پشت سرشان در حالی که تورات خود را می خوانند بدن هایشان را تکان می دهند. از آخرین سخنرانی ام که دیر وقت شده بود، و چون آفتاب نزدیک بود از صالون خارج شدم و ابراهیم پسر عموم را در صالونی که نزدیک بود دیدم با هم سلام کردیم و او جواب سلام مرا داد و از او پرسیدم که آیا به خانه بر میگردد و یا خیر او پاسخ داد: بله،

و با هم به راه افتادیم و هر کدام کتابهایش را حمل می کرد.

و در اطراف ما دانشجویان زیادی بودند، آنهایی که به سمت خانه هایشان می رفتند و یکی از بس ها جلوی درب دانشگاه ایستاد و به جمع آوری دانش آموزان از مناطق جنوبی برای بازگشت به خانه های خود بودند پرداخت.

پیاده به خانه برگشتیم و از دور یک جیب نظامی ایستاده بود و دانشجویانی را که از دانشگاه خارج می شدند نگاه می کرد، ابراهیم به آنها نگاه کرد و گفت: چه کسی باور می کرد که غزه به دانشگاهی واقعی و حقیقی تبدیل شود که الان هست؟ یادت هست احمد وقتی تصمیم گرفتم در دانشگاه اسلامی ثبت نام کنم، مادرت چه پاسخی داشت؟ سرم را به علامت مثبت تکان دادم. موتری در آن طرف جاده توقف کرد که تعدادی از فعالان بلوک اسلامی از دوستان ابراهیم بودند و او را صدا زدند و رفت و چند کلمه صحبت کردند، سپس برگشت و کتاب هایش را به من داد و گفت: بگیر اینها را من با جوانان به سفر می روم و ممکن است دیر برسم، پس به دولت اطمینان ده.

لبخندی زدم و پوشه کاغذها و کتابهایش را برداشتم و شروع کردم به فکر کردن به دولت ما یعنی (مادر من) و نحوه برخورد آن با ابراهیم و اینکه چقدر ابراهیم را دوست دارد و ابراهیم او را تصاویر و خاطرات با من بازی کردند. متوجه صدای بوق یک موتر ها شدم و وقتی بدون توجه از یک جاده اصلی رد شدم، نزدیک بود به من برخورد کند، ناگهان کتاب ها از دستام افتادند، آنها پراکنده شدند و خم شدم تا آنها را در زیر نور چراغ لامپ پایه برق نبش خیابان جمع کنم، کتابها و دفترها و کاغذهایم با کتابها و دفترها و کاغذهای ابراهیم مخلوط شده بود، سعی کردم آنها را تشخیص دهم و هر کدام را به جای خود برگردانم.

کاغذی توچم را جلب کرد که آن را یکی از اوراق ابراهیم دانستم و در حالی که آن را در میان اوراق او می گذاشتم، چشمم به خط عنوان آن افتاد... گزارشی از حرکات و اعمال حسن الصالح، من نتوانستم در برابر کنجکاوای مقاومت کنم تا ببینم چه چیزی در آن است. به سرعت بقیه اوراق را جمع کردم و به خودم اجازه دادم آنچه نوشته شده بود را بخوانم. در آن گزارش اطلاعاتی دقیقی که ابراهیم همراه داشت و برادرم و 23 نفر آنها امضا کرده بودند امور برای ابراهیم و گروهش از کار دانشجویی و مسابقه مهمانی و نماز در مسجد بود.

ابراهیم در آن شب به طرز محسوسی دیر کرده بود، مادرم نگران بود، پس با زبان به او اطمینان دادم او می گفت: قلبم به من می گوید که ابراهیم وارد راه پرخاری شده و از عواقب آن می ترسم، به او اطمینان دادم که ابراهیم آگاه و بزرگ شده است و تو بر او نباید بترسی که چه کاری کند؟ او در چه خطری قرار خواهد گرفت؟ گفت: قلبم این را به من می گوید، گفتم: قلبت را باور نکن، این از طرف شیطان است که می خواهد تو را نگران کند، گفت: دل مادر اشتباه نمی کند احمد، نگاهش کردم و دیدم اشک در درونش جاری بود. چشمانش که گویی متوجه حیرت من شده بود گفت: او هم مثل تو پسر من است، مگر از بچگی او را بزرگ نکرده ام؟

مادرم بعد از خواندن نماز خفتن، نزدیک به سه ساعت روی سجاده نشسته بود و مضطرب بود و نمی توانست آن را پنهان کند، تا اینکه صدای در بسته شدن را شنید و ابراهیم وارد شد و به سمت او دوید و فریاد زد: کجا بودی؟

چرا دیر کردی؟

ابراهیم پاسخ داد: دولت گزارش کتبی می خواهد یا شفاهی؟

دوباره فریاد زد از تو می پرسم کجا بودی؟

چرا دیر کردی؟

متوجه شدم شرایط سخت است، گفت یکی از دوستانم مشکلی داشت و برای حل آن رفتیم و کمی وقت گذاشتیم تا اینکه پدر فرد ما را قانع کرد.

گفت: کار را تا آخر روز انجام بده

اینطوری دیر نکن دیگه میفهمی؟

او به شوخی پاسخ داد: شنیدم و اطاعت میکنم، اعلیحضرت سلطان، مادرم بیرون رفت تا برای او غذا درست کند، ابراهیم او را نگذاشت و به او سوگند داد که این کار را نکند، زیرا خودش آن را آماده می کند. داشتم این را می دیدم و آتشفشانی درونم نزدیک بود منفجر شود، پس باید به او بگویم که نامه را خواندم و موضوع را برایش توضیح بدهم، درست نیست در این مورد سکوت کنم، ممکن است ناراحت شود و برود ضرری ندارد ولی باید بهش بگم،

مادرم به اتاقش رفت تا بخوابد و او رفت بیرون تا برای خودش شام درست کند و بعد برگشت تا کنار من بخورد. با هم در یک اتاق می خوابیدیم. او نشست تا غذایش را بخورد. مطمئن شدم که کسی نمی شنود به او نزدیک شدم و دهانم را به گوشش نزدیک کردم و به او گفتم: امیدوارم مرا ببخشی، چون نمونه کارهایت از دستم افتاد.

وقتی کاغذهای پراکنده را جمع کردم. ، گزارشی را دیدم که درباره حسن نوشته شده بود،

دست از غذا کشید و لقمه ای که در گلویش بود نزدیک بود او را خفه کند و بکشد،

گفت: چی؟

گفتم: نگران نباش، من احمد هستم و تو مرا می شناسی و راز تو در چاهی است،

گفتم: من نتوانستم در برابر کنجکاوای مقاومت کنم بنابراین مقاله را خواندم.

گیج به نظر می رسید و دیگر نمی توانست عمل کند، این سخت ترین موقعیتی بود که ابراهیم را در آن دیدم. در ادامه گفتم: فکر کن هیچکس آن را نخورده و ندیده پاسخی نداد و چیزی نگفت. سریع غذایش را تمام کرد و بعد خوابیدیم.

فردای آن روز دیدم که ترجیح می دهد منتظر بماند تا من را تا دانشگاه همراهی کند، بنابراین به سمت دانشگاه رفتیم. در بین راه با هم در آغاز گفت و گو به من گفت: گوش کن احمد، مطمئنم که این را به کسی نمی گویی. اما بدان که موضوع حسن مرا نگران کرده است و تعدادی از همکارانم را به خدمت گرفتم تا او را زیر نظر بگیرند تا بدانم چه کار می کند. فهمیدم که می خواهد خاکستر به چشمانم بریزد تا حقیقت را در مورد تهیه کننده گزارش از من پنهان کند. نگاه کردم نگاه عمیقی به او انداختم و گفتم: ابراهیم این را روی یکی دیگه پخش کن! گزارش کار هیچ بچه یا دوستی نیست.

این کار کسانی است که میدانند چیکار میکنند و اطلاعات موجود در آن اطلاعاتی هست که هیچکس بهش نمیرسه این اطلاعات تخصصی مردم است، اما این چیزی نیست که به من مربوط شود... چه ربطی به من دارد؟ با حسن چه خواهی کرد؟! آهی عمیق کشید و گفت: به خدای متعال سوگند او را می کشم و مردم را از شر او می رهانم و اولین کسی هستم که او را می کشم، اما هر چیزی در زمان خودش زیباست.

ابراهیم با مادرم پولی را که از کار ساختمانی به دست می آورد پس انداز می کرد و در آن روز وقتی از دانشگاه برگشت نزد مادرم رفت و از آن پس انداز هزار و پانصد دینار طلب کرد. او گفت میخواهد موتوری بخرد که به او کمک کند در جابجایی و حمل و نقل وسایل کار و در زمان بین کار و مطالعه او صرفه جویی کند. من می دانستم که او برای پایان دادن

به برادرش حسن شروع به برنامه ریزی عمیق کرده است، مادرم پول را به او داد و به او گفت که حدود هزار و پانصد دیگر باقی مانده است.

یک نوع موتر بسیار معروف در این بخش و پرکاربرد است خریداری کرد همگی خودروهای فرسوده بود و کمتر از قدیمی بیش از ده ساله نبودند. اما طبق استانداردهای کمپ موتر وی چیزی مجلل بود. محمد آپارتمانی را که به همراه گروهی از دانشجویان در شهر **Birzeit** اجاره کرده بودند به سمت دانشگاه ترک کرد و وارد دانشگاه شد و بلافاصله متوجه می‌شود که اوضاع متشنج و غیرطبیعی است. دانش آموزان دختر و پسر طبق معمول خود را برای درگیری با سربازان اشغالگر آماده می‌کنند.

انبوهی از سنگ‌ها را در گوشه‌های مختلف می‌آورند و پرده‌ها را آماده می‌کنند و منحيث سنگ‌ها می‌گذارند. سپس تظاهرات گسترده ای بیرون دانشگاه برگزار شد، شعارهایی علیه اشغال و شهرک‌سازی و شعار برای فلسطین سر دادند، دیری نگذشت که گشت‌های اشغالگر آمدند و درگیری شروع شد، سربازان پشت ماشین‌هایشان پنهان شدند. و دانش آموزان عقب نشینی کردند تا پشت دیوارهای سنگی پناه بگیرند.

سنگ بر سر سربازان بارید و شروع به شلیک آتش و گاز بالای دانش آموزان کردند. همه نیروهای دانش آموز در این مراسم شرکت می‌کردند، در چنین رویدادهایی که همه نیروهای دانشجویی شرکت می‌کنند، درگیری شدیدتر و خشن‌تر می‌شود، زیرا روحیه رقابت، آمادگی دانش آموزان دختر و پسر را برای درگیری تقویت می‌شود و شور و شوق آنها را برمی‌انگیزد. درگیری چند ساعتی ادامه داشت که طی آن سربازان چندین بار مجبور به عقب نشینی شدند، زیرا یکی از آنها را در حالی که خون از سرش جاری بود بیرون کشیدند و یا از صورتش که مورد اصابت سنگ قرار گرفت و سربازان شروع به تیراندازی، کردند نه تنها برای متفرق کردن یا زخمی کردن تظاهرکنندگان، بلکه با هدف آشکار و کشتن آنها.

در عرض چند دقیقه دو شهید دانشجویی به نام‌های جواد ابوسلمیه و صائب ذهب در درگیری شهید شدند. و طبق معمول دانشجویان دیوانه شده و شروع به تعقیب سربازان کردند که مجبور به عقب نشینی به حومه شهر و دور از دانشگاه و دانشجویان شدند. اجساد و مجروحان را به بیمارستان رام الله منتقل کردند و شب فرا رسیده بود... تا ساعات بامداد خبر شهدا و درگیری در بیرزیت در سراسر کشور پخش شد، بنابراین تظاهرات به تمام مناطق گسترش یافت، اعتصاب عمومی اعلام شد و درگیری تظاهرکنندگان و سربازان اشغالگر به تمام نقاط دانشگاه اسلامی کشیده شد.

دانش آموزان در تظاهرات گسترده بیرون آمدند و به سمت گشت‌های اشغالگر سنگ پرتاب کردند و حوادث به اردوگاه و تمام نقاط شهر به ویژه محله شجاعیه محل زندگی شهید صائب ذهب سرایت کرد و به جنوب شهر نیز کشیده شد. و همچنان در نوار غزه بخصوص خان یونس محل زندگی شهید جواد ابوسلمیه، وقایع در روزهای بعد ادامه یافت و با پرتاب سنگ به سمت گشت‌های اشغالگر که در کنار دانشگاه نشسته بودند و یا از کنار آن عبور می‌کردند، نیروهای بزرگی از ارتش اشغالگر آمدند و دانشگاه را محاصره کردند و به نظر می‌رسید که می‌خواهند ما را تادیب کنند تا بچه‌های خوب و آرام شویم صدها سرباز دانشگاه را محاصره کرده بودند و بارها و بارها سعی می‌کردند به آنجا هجوم ببرند و در مقابل جوی سنگ‌هایی که بالای سرشان می‌گذشت قرار می‌گرفتند، زمان گذشت تا غروب نزدیک شد معلوم شد که شب در دانشگاه خواهیم بود.

اما خودرویی چند نفر از افراد سرشناس را سوار کرد و اجازه ورود به دانشگاه را گرفتند و با فعالان دانشجویی و مسئولان دانشگاه مذاکره کرد و سپس به آنها گفت که فرماندار نظامی بدش نمی‌آید که دانشجویان در گروه‌های خاص، هر 5 دقیقه یک بار، دانشگاه را ترک کنند. تا تجمع می‌شد و تظاهرات در سراسر شهر گسترش می‌یافت و او به آنها قول داده بود که سربازان به هیچ یک از دانشجویان دست نزنند. همه با این کار موافقت کردند و ما ده به ده شروع کردیم به ترک آنجا سربازان مردم را به یکی از خیابان‌های فرعی هدایت کردند و با رفتن یک گروه، گروهی دیگر دنبال کردند.

من در یکی از گروه‌ها بیرون رفتم و وقتی به یکی از شاخه‌های آن خیابان رسیدیم، سربازان به ما دستور دادند که بچرخیم و ناگهان صدها سرباز قن‌داغ در دست ایستاده بودند. و موترهای آنها خیابان را مسدود کرده بودند و تبدیل شده بود به بازداشتگاه تا جایی که تحت ضرب و شتم ما را مجبور کردند که پس از گرفتن کارت شناسایی برای تأیید، روی زانو‌ها، دستانمان بالای سر، با صورت به دیوار بنشینیم. و آنها را در میدان مجاور زیر ضرب و شتم و لگد جدا می‌کردند، سپس

اجازه می دادند بقیه پس از بازگرداندن کارت به آنها، آنجا را ترک کنند. من جزو فعالین یا هیچ یک از نیروهای دانشجویی طبقه بندی نشدم، شناسنامه ام را برداشتم و با پوستم از محل فرار کردم...

ابراهیم را با حدود یکصد دانش آموز دیگر به مدت سه روز بازداشت کردند، آنها را به شدت کتک زدند و تحقیر کردند، فرماندار نظامی فکر کرد که ما را تأدیب کرده و درسی به ما داده است که بچه های باهوش شویم. بعد از چند روز وارد دانشگاه شدم و در نگاه اول به نظر می رسید امروز جنگ خواهد شد، گروهی از فعالان به رهبری ابراهیم در حال آماده شدن برای درگیری بودند که پس از تجمع دانشجویان، سنگ بر روی گشت ها و خودروهای نظامی شروع به ریزش کرد.

در عرض نیم ساعت دانشگاه محاصره شد و صدها سرباز با بس های نظامی شروع به جمع آوری کردند. معلوم شد که این بار دو برابر دفعه قبل ضربه سنگینی خواهیم خورد اما برای همه یک حادثه بود اکنون به یک رویارویی تبدیل شده بود همانطور که باید با آن مقابله میکردیم. اکثر دانش آموزان برای دوری از دوربین ها و دوربین های دوچشمی که در بالای ساختمان مرتفعی رویه رو نصب شده بود، نقاب پوشیده بودند و سنگ ها روی سربازانی که پشت موترها و سپرهای پلاستیکی خود را پوشش می دادند، شروع به باریدن کرد و آنها با تیراندازی پاسخ می دادند. مشخص بود که دانشجویان این بار در حال انتقام گرفتن از آنچه چند روز قبل با آن مواجه شده بودند هستند. یک تانکر زرهی بزرگ برای پاشیدن آب گرم آوردند، آنرا به سمت درب دانشگاه حرکت دادند و سربازان پشت سر آن پنهان شدند. در را ریشه کن کرد و سنگ ها مانع او نشدند و به سمت ما پیش آمد.

با باران شدیدی از سنگ مواجه شان کردیم سربازان نتوانستند با او پیشروی کنند، بنابراین عقب نشینی کردند و وضعیت در برخی مواقع بین عقب و جلو باقی می ماند. آنها به ما حمله می کنند و ما یک بار بعد از ظهر به آنها حمله می کنیم و بعد از آن صدای کوبیدن یک تانک نظامی به زمین و کندن درب پشتی دانشگاه به گوش می رسید.

یکی از دانشجویان از بلندگو فریاد زد: یک تانک از سمت در پشتی دانشگاه هجوم آورده است. و سپس بیش از هفتصد نفر از دانش آموزان به جای فرار از صورت تانک، به یکباره به سمت تانک چرخیدند، در حالی که پاهایشان در برابر باد می دوید، صحنه ای نزدیک به جنون بیش از صد متر بین آنها فاصله بود و جمعیت ما که به سمت آن می رفتند، برای راننده تانک و کسانی که در آن بودند روشن بود که زیر رگبار اسلحه گشته خواهند شد. ده ها نفر را دنبال کردند، آنها مطمئن بودند که این جمعیتی که بالای تانک ها هستند، گوشتشان را خواهند خورد. تانک برگشت و از دانشگاه بیرون رفت و جمعیت به در رسیدند.

در که برداشته شده بود و شروع کردند به بستن آن با هر چیزی که پیدا کردند، از جمله سنگ، بلوک سیمانی، بشکه و تنه درخت... سپس اکثریت آنها پس از ماندن تعدادی روی حصار برای نظارت بر حرکات سربازان برگشتند. زمان گذشت و غروب نزدیک شد و بزرگان برای وساطت آمدند، من از وساطت آنان امتناع کردم و سخنان آزاردهنده ای شنیدم و منتظر ایستادیم!

و متعجب بودیم: بعد چه؟ و ابراهیم سعی می کرد لبخند پهن روی صورتش را پنهان کند، بی نتیجه، برای مدتی سکوت حکمفرما شد و ناگهان صدای ده ها مسجد، بلندگوهای تمام مساجد شهر غزه در همان لحظه بلند شد و فریاد می زد: درود بر جهاد!! سربازان اشغالگر پسران و دختران شما را در دانشگاه محاصره کرده اند، برای نجات آنها بیرون بیایید، خدا بزرگ است، الله اکبر... و سپس مردم در تمام محله های شهر شروع به تجمع کردند و جمعیت در راهپیمایی ها و تظاهرات گسترده از همه طرف به سمت دانشگاه متحد شدند و سپس تمام شهر غزه کاملاً از کنترل خارج شد و تکرار کردند: "الله اکبر! الله اکبر و مرگ بر اشغال».

وضعیت هرج و مرج امنیتی حاکم شد و بلافاصله دستورات صادر شد. نیروهایی که دانشگاه را محاصره کردند آن را رها کردند و برای کنترل امنیت در شهر پخش شدند. نیروها برگشتند و تقسیم شدند و در جلوی آنها انبوهی از مردم خشمگین بودند و پشت سر آنها هزاران دانشجوی خشمگین دانشگاه زن و مرد که احساس غرور می کردند... ابراهیم با موترش از درب دانشگاه پیاده شد و مرا دید پس ایستاد تا ببرد. من با او گفتم که برویم. به من گفت: "من به خانه نمی روم." اما می خواهم در شهر گشتی بزنم تا شرایط شهر را به طور کلی ببینم، زنان و مردانش، بچه ها و سالمندان را در خیابان ها ببینم.

همه جا تایر های موتر را می‌سوزانند، راه‌ها را سد می‌کنند، و گروه‌هایی از سربازان وحشت‌زده به اطراف می‌دوند و نمی‌دانند در اطرافشان چه خبر است.

لبخند روی صورت ابراهیم پهن بود و حالا سعی نمی‌کرد آن را پنهان کند، به او گفتم: «به خدا که کارها را خوب تنظیم کردی» او همچنان به لبخند زدن ادامه داد و گفت: الحمدلله، الحمدلله، مردم هستند. خوب است و خدا را شکر حال مردم خوب است. ما دیدیم که انبوه هزاران نفر از شهروندان و دانش آموزان به سمت ساختمان سرایا، جایی که مقر فرماندهی نظامی است سنگ پرتاب کردند آنهم هم با شلیک غیرقابل کنترل پاسخ میدادند. تعدادی از دوستان محمود به دیدار او در خانه آمدند و معلوم بود که علاقه مند جلسات بودند و نشستند و بعد از مدتی چایی را که همسر محمود تهیه کرده بود برایشان گرفتم و وارد شدم و به آنها تعارف کردم و آنها به صحبت ادامه دادند.

درباره یکی از جوانان فتح که اخیراً دستگیر شده و مسئول یکی از گروه های خاص نظامی بود صحبت می کردند و در جریان تحقیقات به همه چیز اعتراف کرد محمود با تعجب گفت: چطور؟ شنیدم که او جوانی قوی و سرسخت است، یکی از آنها پاسخ داد: درست است که او قوی و لجوج است، اما او را نزد پرنده‌ها بردند و او به آنها اعتراف کرد. به خودم اجازه دادم مداخله کنم و بپرسم: به پرنده‌ها؟ این پرنده‌ها چی هستند؟! آنها پاسخ دادند: آنها گروه بزرگی از جاسوسان هستند که در تحقیقات به اطلاعات کمک می‌کنند، آنها را در اتاق‌هایی مانند اتاق زندان قرار می‌دهند و اگر اطلاعات نتواند از او اعتراف بگیرد، زندانی را با خود می‌برند، این جاسوسان وانمود می‌کنند که آنها هستند. زندانیان ملی در زندان عادی و شروع به تلاش برای فریب دادن آن زندانی برای صحبت با آنها با اطلاعاتی که دارد میکنند.

بهانه این است که از ترس دستگیری آن یا به هر بهانه دیگری می‌خواهند آن را به دست مسئولان برسانند و گاهی که می‌بینند زندانی قصد دفاع از خود را دارد که قابل احترام است و ادامه می‌دهند. او را متهم می‌کنند، برخی مجبور می‌شوند اسرار او را برای او فاش کنند تا به او ثابت کنند که مامور نیست. و غیره از این گونه ترفندها و ترفندها در دانشگاه اسلامی بین دانشجویان دختر و پسر و هر تیم جدایی کامل وجود داشت.

آنها در بخش‌های خاص تحصیل می‌کنند و بین دانشجویان دختر و پسر در دانشگاه اختلاطی وجود ندارد، اما وقتی دانشجویان دختر و پسر به دانشگاه رفت و آمد می‌کنند، در خیابان‌ها، جاده‌ها، پارکینگ‌ها و بس‌ها با هم ملاقات می‌کنند و اکثریت جاده را مشاهده می‌کنید که آداب و معاشرت و قواعد کلی و حتی اغراق در آنها وجود دارد با وجود اینکه تعداد کمی از دانشجویان دختر یا پسر هستند که در دانشگاه ارتباطی با هم دارند. اما اگر از دانشگاه خارج شوند، طبق رسم جوامع، بدون ملاقات خارج می‌شوند، همه دانشجویان دختر دانشگاه با حجاب هستند، این قانون دانشگاه است و بدون حضور اجازه ورود ندارند.

اکثریت دانشجویان دختر و در واقع طبیعت محافظه کار اکثریت مردم نوار غزه، حجاب را به طور جدی رعایت می‌کنند، اما برخی از آنها فقط حجاب دارند. ، آن را پایین می‌آورند یا برخی از آنها پوشش سر خود را به عقب پایین می‌آورند. قسمتی از موهایشان نمایان می‌شود یکی از دانشجویان دختر از همسایه گان اردوگاه در دانشگاه درس می‌خواند. بارها اتفاق می‌افتد که در راه دانشگاه یا در حال بازگشت از دانشگاه می‌بودم و او را در راه نمی‌دیدم و اغراق نمی‌کنم و پیش خود می‌گفتم او واقعاً مانند ماه شب چهاردهم کامل است. او به زمین نگاه میکرد و بدون برگشتن یا تردید به سمت هدفش حرکت می‌کرد. به ذهنم خطور می‌کرد و فکر میکردم که ممکن است بعداً دوستش داشته باشم. از خجالت و جرات نداشتن ترس نمی‌توانستم به او سلام کنم.

یک روز نگاهم به نگاه او افتاد و احساس کردم لرزشی در بدنم جاری شد و احساسات شدیدی به قلبم هجوم آورد، نگاهی به او انداختم و بلافاصله نگاهش را پایین آوردم. در دانشگاه به او نگاه نمی‌کردم یا او به من نگاه نمی‌کرد، او فقط در خیابان بود. احساس راحتی وجودم را فرا می‌گرفت و شروع کردم به این فکر می‌بودم که آیا عاشق شده‌ام... آیا او را دوست دارم؟ آیا این عشق است؟ که اغلب در مورد آن صحبت می‌کنند.

چشم ما از دور به هم می‌رسید هر بار که او را در جاده می‌دیدم احساس می‌کردم ضربان قلبم افزایش می‌یابد و دو برابر می‌شود و بار سوم که چشم‌ها به هم رسید لبخندی زد و صورتش سرخ شد تا اینکه تقریباً منفجر شد و چشمانش را پایین انداخت و با عجله رفت. قدم‌هایش دور شد. بعداً رضی‌بودم که وقتی به دانشگاه می‌رفت از دور ببینم اش آرزوی بیش



از آن نداشتیم، حتی در قیافه، همین که دوست داشتم برای من کافی بود. و او این را خوب فهمیده بود. هر زمان که اشتیاق برای دیدن او برایم پیش می آمد، این را درک می کردم که من باید مراقب خود باشم تا بیشتر از این طمع نکنم.

در مرحله بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه می توانم مطابق قوانین و اصول از او خواستگاری کنم. به قوانین و اصولی که از دوران کودکی ام بزرگ شده بودم. موضوع پسر عمویم حسن باعث نگرانی ابراهیم شده بود و او بیش از یک بار نگران این موضوع شده بود و برای اطمینان از صحت و سقم آنچه در گزارش آمده بود مرا با خود برد تا حرکات حسن را زیر نظر بگیرم و بیش از یک مورد را تایید کردیم. ما دیدیم که او در تاریخ های مشخص به ملاقات ابوودیع می رفت و موترش را متوقف می کرد و نزدیک سرایا می رفت سپس از آن پیاده شد و پس از بیرون آوردن کارت مخصوص با خود و نشان دادن آن به سربازانی که از دروازه نگهبانی می کنند، وارد می شد و برای یک ساعت یا چند ساعت ناپدید میشد. او بیرون می آمد و ما او را می دیدیم که به تعدادی مغازه رفت و آمد می کند که صاحبان آن ها اشخاص معروفی بودند و بوی آن ها بسیار تند و آرام بخش بود. او را می دیدیم که در خیابان ها دختران را آزار می دهد و انواع زشتی ها را به سمت آنها پرتاب می کند. و چند تن فروش را با او می بینیم که سوار موترش می شوند و آنها را به جاهای دور می برد و گاهی یکی از آنها را با خود می برد و یک مرد جوان مجرد را به یک مکان دورافتاده و متروک می برد، که تأیید می کرد که او در حال کار برای روسپیگری جوانان بود و همه چیز شفاف شده بود و نمی تواند تفسیر شک و تردید را تحمل کند.

مادرم اجازه نمی داد هیچکدام از ما شب ها دیر بمانیم و اگر یکی از ما می خواست تا دیر وقت بیرون برود سخت گیری می کرد، فکر می کردیم خواب است یا مشغول است اگر یکی از ما به در خانه نزدیک می شد. از خواب می پرید و فریاد می زد: «احمد کجایی و ابراهیم کجایی؟» و بعد یک نفر را بیاید که ما را از شر این سوالات و پرسش های او نجات دهد. ابراهیم می دانست که در انجام کاری که می خواهد نسبت به حسن انجام دهد برایش مشکل ایجاد می کند،

بنابراین با من موافقت کرد که زودتر به خانه برگردیم، درس بخوانیم و سخت کار کنیم، سپس زود بخوابیم و نیمه شب به او کمک کنم که از خانه خارج شود و منتظر باشم تا او بی سر و صدا برگردد و ما شروع به اجرای طرح کرده بودیم هفته ای یک بار بیرون می رفت یا دو بار بعد می آمد تشکری می کرد و می خوابید بدون اینکه از او بپرسم که چه چیزی اتفاق افتاد؟ کجا بود؟ و او چه کار کرد؟

یک شب ابراهیم با هیبت برگشت و معلوم بود که شرایط بسیار سختی را پشت سر گذاشته است و لباس هایش را عوض کرد و به رختخواب رفت و بدون اینکه حرفی با هم رد و بدل کنیم به خواب رفت و بعد از آن شب هیچ وقت با من بر مأموریتی برای نظارت و تعقیب حسن همراه نشد. حدود یک هفته بعد از آن شب به من گفت: احمد، نیازی به ادامه این برنامه نیست، پس وقت بگذار و هر طور که می خواهی عمل کن. من از موضوع تعجب کردم و از او در این مورد سوال نکردم. انگیزه های آن یکی از شب های بعد، شب دیر به خانه برمی گشتم که در مسیر منحرف شدن به سمت یکی از جاده های فرعی، خودروی افسر اطلاعات «ابوودیع» را دیدم که در کنار جاده پارک شده بود.

بیرون از آن در حالی که طبق معمول لباس غیرنظامی خود را پوشیده بود و با چیزی در دست کنار دیوار مسجد ایستاده بود و به دیوار اشاره می کرد به یک کوچه فرعی پیچیدم تا با او برخورد نکنم که باعث می شد من دچار مشکل و درد سر شوم. من صبر کردم تا او رفت. سپس به راه خود برگشتم و از محلی که ابو ودیع در آنجا ایستاده بود گذشتم و متوجه شدم که بر دیوار تابلوهایی کشیده و اعدادی نوشته است.

وقتی به خانه رسیدم و وارد اتاق شدم، ابراهیم را دیدم که روی تختش نشسته و مشغول خواندن یکی از کتاب های دانشگاهش است، به او گفتم چه خبر است و او آماده شد تا بیرون برود، سپس به ساعت نگاه کرد و گفت: اگر نبود. خیلی دیر نیست، من برای دیدن این بیرون می روم، اما اگر در این ناوقت شب بیرون بروم، دولت مرا لو می دهد، پس تا صبح صبر می کنیم.

صبح مدتی قبل از رسیدن به دیوار مسجد البته دیوار مورد نظر به من هشدار داد که بایستم یا با دست به دیوار اشاره نکنم بلکه بدون علامت با او صحبت کنم، من با او صحبت کردم و قبل از رسیدن به آن محل را به او هشدار دادم که توانست آن را ببیند.

خوب بعد از اینکه از محل رد شدیم زمزمه کرد: از این تابلوها خیلی جاها هست و قبلاً توجهم را جلب کرده بود و فکر می کردم تابلوی شهرداری برای فاضلاب یا برق یا چیزی شبیه آن است اما برای هوشمندی جاسوسان است. یعنی نشانه هایی برای قرار ملاقات با ماموران بسیار مخفی و بسیار خطرناک هستند چرا که اگر سوخته و شناخته شده بودند این تلاش و این پیروزی لازم نبود. دوباره به آن نگاه کردیم و وقتی از آن رد شدیم ابراهیم با خود زمزمه کرد و با خود گفت: این برای امروز است، این برای این ساعت و این برای آن مکان است.

از او پرسیدم: «چی میگویی؟» گفت: «هیچی.»

خواهیم دید بعد از ظهر همان روز مرا با خود به داخل موتر برد و از من خواست که دفتر و خودکاری در بیاورم و آماده باشم تا برخی چیزها را ضبط کنم و شروع به رانندگی با موتر در خیابان های کمپ کرد و هر وقت از یکی از دیوارها رد می شدیم سرعتش را کم می کرد و می گفت: به دیوار سمت راست نگاه کن، این سیگنالی است شبیه سیگنال امشب، آن را در دفتر یادداشت ضبط کن، سپس علامت دوم، آن را در دفتر یادداشت، یک سوم و یک چهارم ثبت کردم و ما رفتیم اردوگاه به محله های دیگر، این و آن را ضبط کردیم ده ها تابلو جمع آوری کردیم و در یکی از مساجدی که اذان مغرب در آنجا خوانده می شد، پایین آمدیم و نماز خواندیم، سپس به خانه برگشتیم.

وارد اتاق شدیم دفترچه را از دستم گرفت و روی میز گذاشت و شروع کرد به مقایسه بین اعداد و زمزمه کردن: آیا این شباهت صد در صد را نمی بینی؟ بین (1) و (31) آیا این منطقی نیست؟ درست جوابش را دادم، بعد شروع کرد به مقایسه عدد دوم و گفت: به نظر می رسد این یعنی ساعت، آیا نمی بینی که بین (1) و (24) و بر اساس تعداد ساعات روز است؟

این معقول نیست؟ پاسخ دادم: درست است،

گفت: این اعداد نشانگر دقیقه است، مگر نمی بینی در کنار اعداد بزرگی که ساعت را نشان می دهد که یا (15)، (30)، یا (45) است، کوچک هستند، فقط گفتم: صد در صد. لیخندی زد و کف دستش را بالا آورد تا به کف دستم بزند، پس کف دستم را دراز کردم و با صدایی آرام به آن ضربه زد.

سپس گفت: این کد سرویس مخفی با مامورانش است احمد، آنالیز اش کرده ایم، و نکته مهم اینکه من فرصت را مناسب یافتم تا موضوعی را باز کنم که مدتهاست در مورد آن می سوزم، بنابراین گفتم: "آه، مهم اکنون این است که ما از آن بهره مند شویم. دستگاه خود را روشن کنید حالا. با تندی و عصبانیت سرش را بلند کرد و گفت: این چه حرفی است که می زنی؟

درباره کسانی که گزارش را برای شما تهیه کردند با نگاهی ملامت آمیز گفت: آیا قبول نکردیم این موضوع را فراموش کنیم؟ گفتم: نه، ما قبول نکردیم که فراموش کنیم، اما قرار گذاشتیم که با هیچکس در موردش صحبت نکنم و با تو حرف بزنم نه با کس دیگری.

عصبی گفت: چه می خواهی؟ خودم را گیج دیدم، چون دقیقاً نمی دانستم چه می خواهم، بنابراین پاسخ دادم: "نمی دانم، نمی دانم. حالا فراموشش کنیم." بعد از اینکه ابراهیم کاغذها را کاملاً از بین برد، به خواب رفتیم.

## فصل هجدهم

در خواب عمیقی فرو رفته بودم که با صدای فریاد مردان در خانه از خواب بیدار شدم. چشمانم را مالیدم و به ساعت نگاه کردم عقربه ها ساعت سه و نیم قبل از سحر را نشان میداد صدای مامانم را شنیدم که چیغ میزد: چی میخواستید؟ قبل از اینکه من و ابراهیم از رختخواب بلند شویم، ضربه محکمی به در اتاق خورد، و تعدادی لوله تفنگ به سمت ما نشانه رفت و صدای ابو ودیع آمد: تکان نخورید. همانجایی که هستید بمانید. سپس با عده ای از سربازان وارد شدند و به ابراهیم اشاره کردند و گفتند: تو ابراهیم هستی؟

ابراهیم پاسخ داد: آری من ابراهیم هستم، چه می خواهی؟ ابو ودیع خندید، گفت: چرا عجله داری؟! صبر کن ابراهیم،

نگاهی به من کرد و گفت: تو احمدی؟

گفتم: بله، گفت: برخیز و بیا، ما را برد جلوی یکی از دیوارها جلوی ما را گرفت، به سربازان دستور داد که تفتیش ما کنند. حمله کردند و اتاق را کردند، خودش شخصاً ما را جستجو کرد و چیزی پیدا نکرد. هر چیزی بود بر سر ما بود. سربازان اتاق را چرخیدن و چیزی را که به دنبالش بودند نیافتند، کاغذها و دفترهای ابراهیم را ورق می زدند تا آنچه در آنها بود بخوانند، سپس تمام کاغذهایی را که به آن شک داشت جمع کردند. او آن را در جعبه ای که یکی از سربازان آورده بود گذاشتند و به او دستور داد تا آن را به موتر برساند. مامانم چیغ میزد و میگفت: چی میخواستید؟ خانه را خراب کردید خدا هدایت تان کند.

ده ها سرباز هر گوشه خانه را جست و جو می کردند، بعد از حدود دو ساعت جست و جو، دستانم را از پشت بستند و چشم بند روی چشمانم گذاشتند، با ابراهیم هم همین کار را کردند. در حالی که مادرم فریاد می زد ما را از خانه بردند. کجا میبریدشان؟ ای جنایتکاران، خداوند شما را بکشد. آنها مرا مثل یک بوجی کچالو داخل جیب انداختند، سپس احساس کردم یک کیسه کچالوی دیگر روی سرم انداخته شد، بنابراین فهمیدم که ابراهیم هم همینطور است.

من از ترس و اضطراب می لرزیدم و انگار ابراهیم این را حس کرده بود، و آهسته گفت: ای مرد، قوتت را قوی کن، چه بلایی سرت آمده، می لرزی، چیزی نیست! چند روزی است می گذرد و پس به خانه برمیگردیم. سیلی محکمی به پشت سرش خورد و صدای سربازی به زبان عبری شکسته فریاد زد: ساکت باش خر.

کاروان با ما راه افتاد و بعد ایستاد به سراپا (فرماندهی نظامی) رسیدند، ما را پایین آوردند بعد شروع کردند به هل دادن و لگد زدن. ما را از کوچه ها و راهروهای باریک کشیدند، سپس از پلکانی بلند و باریک بالا بردند، مردی که عربی بهتر صحبت می کرد به من سلام کرد و از من خواست که بایستم و حرکت نکنم و مرا کنار دیوار متوقف کرد. من هم شنیدم که ابراهیم را کنار دیوار ایستاد کردن و همین را از او خواستند.

مدتها گذشت بدون اینکه کسی با من صحبت کند و تنها صدای باز و بسته شدن درها و صداهایی بود که به زبان عبری صحبت می کردند که نمی فهمیدم چی میگویند پس از مدتها صاحب آن صدا مرا کشاند و گفت: بیا و در حالی که چشم بند را از روی چشمانم برداشته بود، مرا به داخل یکی از اتاق ها هل داد. خودم را در اتاق کوچکی دیدم، میزی بود که پشت آن مرد جوانی با لباس غیرنظامی نشسته است و لبخند می زد و گفت: برو داخل بنشین و به چوکی جلوی اشاره کرد،

در حالی که دستانم را از پشت بسته بودم روی صندلی نشستم، پرسید: حسن کجاست؟ با تعجب نگاه کردم و گفتم در خانه، پرسید: کدام خانه؟ گفتم: خانه خود ما،

با تعجب گفت: در خانه خوبه؟!!

من گفتم: بله.

نگاهی به کاغذهای روبروی خود که در روی میز بودن انداخت،

سپس پرسید: کدام حسن در خانه شماست؟

گفتم: برادرم حسن،

گفت: وای از حسن پسر عمویت می پرسم کجاست؟ گفتم: نمی دانم؟

او گفت: چطوری نمیدانی گفتم: سال هاست که با ما زندگی نمی کند و نمی دانیم کجا رفته است.

گفت: آخرین بار کی او را دیدی؟ گفتم: یادم نیست گفت: تقریباً؟ گفتم: سالها پیش.

پرسید: آخرین باری که در خانه از او یاد کردی کی بود؟ جواب دادم: یادم نیست.

گفت: تقریباً؟

گفتم: خیلی وقت است که او را فراموش کرده ایم، پرسید چرا؟ گفتم او با همسایه ها برای ما مشکل ایجاد می کرد و او را از خانه بیرون کردیم و دیگر به او اهمیت نمی دهیم چون به ما مربوط نیست.

پرسید: شنیدی حدود یک سال پیش لت و کوب و حدود دو ماه در بیمارستان ماند؟ گفتم: او را شنیدم، گفت: چه کسانی او را زدند؟ گفتم: نمی دانم، گفت: تخمین شما چیست؟

گفتم: نمیدانم ولی ممکنه خانواده یکی از دخترایی که داره تعقیب میکنه یا افرادی که سر موضوعی باهاشان اختلاف نظر داره گفت: مثل کی؟

گفتم: نمی دانم،

ولی آن موقع همین فکر را می کردم و اصلاً برای ما مهم نیست، گفت: یعنی نمی دانی الان کجاست؟ گفتم: بله، نمی دانم و نمی خواهم بدانم... به مردی که مرا وارد کرده بود، زنگ زد و از او خواست که مرا از اتاق بیرون بیاورد، یک کیسه پارچه ای ضخیم روی سرم گذاشت. مرا از اتاق بیرون کشید و کنار دیوار متوقف کرد، سپس شنیدم که ابراهیم را کشیدند و به داخل اتاق آوردند، سپس صدای بسته شدن در را به زور شنیدم.

پس از مدت ها، شاید تا یک ساعت، صدای بازجو را شنیدم که آن مرد را «ابو جمیل» صدا می کرد، پس به سوی او رفتم و شنیدم که ابراهیم را می کشد و کنار دیوار نگه می دارد، پس گمان کردم که از او سوالات مشابه با خودم را پرسیده است. فکر کردم که حسن چه گناهی دارد که از او می پرسند کجاست؟ آیا او گم شده است؟ یا فرار از آنها؟ در همان حالت ماندم و صورتم به دیوار ایستادم، سیلی یا لگدی خوردم که باعث شد فراموش کنم. من خسته و فرسوده هستم.

پاهایم دیگر نمی توانستند از من حمایت کنند، به همین دلیل روی زمین نشستم، سربازها با ضرب و شتم، جیغ و لگد زدن آمدند و از من خواستند بایستم. آنقدر خسته و کوفته بودم که دیگر به لگد خوردن ها اهمیتی نمی دادم. با لگد و سیلی زدند تا بایستم، اما من به میل خودم نایستادم و هر بار که از شانه ام می گرفتند و مانع می شدند به حالت دراز و نشسته برمی گشتم و دوباره شروع به لگد زدن می کردند. و دوباره بلندم کردند، پس دوباره نشستم تا باز پرس آمد و دستور داد من را روی زمین بگذارند، درست است که من برای نشستن بهای زیادی پرداختم، اما خیلی راحت شدم.

بخش تحقیق (پوست سازی) یکدفعه زنده شد که ده ها بازپرس به یکباره وارد شدند، متوجه شدم که روز شده و این روز کاری جدید آنهاست. پس از مدتی مرا به یکی از اتاق ها آوردند و وقتی کیسه را از روی سرم برداشتند، قبل از اینکه کاملاً بفهمم اطرافم چه خبر است، حدود هفت بازپرس را در مقابلم پیدا کردم، یکی از آنها پاهایم را به جلو لگد زده و یکی از آنها سینه ام را به سمت عقب هل داد. بنابراین مرا برگرداندند به سمت زمین بلند کردند و روی زمین پایین آوردند، مهره های آهنی دستبند وارد پشتم شد و به سمت حمله کردند، یکی از آنها روی سینه ام بود و خفه ام می کرد و دیگری روی شکم ایستاد و شروع به لگد زدن کرد. سومی پاهایم را جدا کرد و چهارمی شروع به فشار دادن روی بیضه هایم کرد.

دقایقی که گذشت با هم ایستادند و آنکه روی سینه ام نشسته بود از من پرسید: حسن کجاست؟

پاسخ دادم: نمی دانم، پس دوباره شروع می کنند، بعد می ایستند و او همان سؤال را می پرسد و من همان جواب را می دهم، پس دوباره شروع می کنند. سپس می ایستد و از ابراهیم می پرسند آیا اعتراف کرد که چه اتفاقی افتاده است؟ بگو حسن کجاست؟

جواب دادم: نمی دانم و بارها تا زمانی که مطمئن شدند که نمیدانم او کجاست، مرا رها کردند و سرباز بیرون را صدا زدند تا مرا ببرند و او مرا به کنار دیوار برد و من نشستم. سعی کرد من را بکشد و بزند، اما من از دیشب تصمیمم را گرفته بودم.

صدای داد و فریاد ابراهیم را شنیدم و به نظر می رسید که برای وی نیز از همین روش استفاده می کنند. اما در نهایت او را بیرون آوردند و کنار دیوار متوقف کردند. چند روز بعد مرا در حالی که چشمانم بسته بود و دستانم را از پشت بسته بودند و پاهایم را بسته بودند سوار موتر کردند. موتر حدود یک ساعت ما را دور زد، سپس ایستاد و مرا پایین آوردند و من را کشیدند و هر بار که از یکی از پله ها یا درها رد می شدیم تلو تلو می خوردم، مدتی مرا کنار یکی از دیوارها متوقف کردند، بعد کمی مرا کشیدند، صدای باز شدن در آهنی را شنیدم و مرا به داخل سلول هل دادند. دیوارها سیاه بود که کیسه را از روی سرم برداشتن.

در سلول نشستم، پس از مدتی در باز شد و جوان دیگری را به داخل سلول هل دادند و کیف را از روی سرش برداشتنند و بعد از مدتی کنار من نشست و خود را به نام و محل سکونت و اینکه دارد دو ماه تحت تعقیب بوده است خود را برای معرفی کرد. ناهار و شام آوردند و بعد از خوردن غذا صدایی شنیدیم در باز شد و آنها را به داخل اتاق هل دادند پنج جوان با لباس قهوه ای زندان آنها را با قنداق زدند و جوانها از خود دفاع کردند.

جوان نشست و شروع کرد به معرفی خود و احکام بسیار سنگینشان و اینکه ده سال است در زندان بودند و یکی از ماموران را گیر کرده او را با تیغ زده اند و پلیس آمد و وی را گرفتار کرده. سپس نام ما و علت حضور ما در اینجا را جویا شدند، جوانی که با من بود شروع به صحبت در مورد خودش و پرونده اش و آنچه پنهان می کند و اعلام می کند، از او خواستند صدایش را پایین بیاورد و به او اطمینان دادند که بیرون از زندان این اطلاعات را در اختیار انقلاب می گذاشتند تا مواظب باشند.

سپس رو به من کردند تا جزئیات را از من بپرسند، یاد صحبت دوستان محمود افتادم، از پرندگان صحبت کرده بودند و من تأیید کردم که آنها تله هستند. از دانش آموزان بودند ولی آنچه من دارم و حقیقت این است که اصلاً چیزی برای پنهان کردن نداشتم. من خیلی کوتاه جوابشان را دادم و آنها داشتند می پرسیدند و بررسی می کردند که آیا چیزی برای مخفی کردن دارم یا نه بعد از مدت ها در دوباره باز شد و زندانبان مرا صدا زد و کیسه را روی سرم گذاشت و مرا بیرون کشید و من مطمئن بودم که آنها اکنون گزارش خود را در مورد تحقیق و بررسی من به یک افسر ارائه می کنند.

پس از مدتی پلیس مرا به اتاق بازپرسی برد و در آنجا یکی از بازپرسان را پیدا کردم که به من گفت: آنها مطمئن شده اند که من هیچ اطلاعاتی برای پنهان کردن ندارم، اما من را به مدت سه ماه به زندان اداری منتقل کردند و بازجویی با من تمام شده بود زندانبان مرا گرفت و مسافتی را پیاده طی کرد و به مغازه لباس فروشی بردند و وسایل را به من دادند که آن را به طور کامل به هر زندانی تحویل می دادند و سپس مرا بردند به بخشی از زندان که چندین اتاق و ده ها زندانی دارد.

یک زندگی زندانی کامل و کاملاً عادی، زندانبان به گرمی از من پذیرایی کردند و با من معرفی شدند. مرا به یکی از اتاق ها بردند و تخت و وسایلم را برایم مرتب نمودند و برایم چای آماده کردند و دستشویی را برایم آماده کردند و دوش گرفتم و استراحت کردم و غذای خود را خوردم. غروب همه نشستند آنها برای شناختن همدیگر ما جشن گرفتند و از من تجلیل کردند و در پایان مهمانی ناظم اتاق پیش من آمد و به من گفت که در این مورد صحبت نکن، پرونده تو با هرکسی که باشد فردا مسئول سازمان و مامور امنیتی شهر می آید برای اینکه من همه چیز را بفهمم و صحبت با دیگران در این مورد برای من مطلقاً ممنوع شد.

فردای آن روز آن دو مسئول آمدند، با هم در گوشه ای از اتاق نشستیم، آنها مرا شناختند و شروع کردند به ذکر اینکه برادرم محمود، برادرم حسن و همسایه ما عبدالحفیظ را می شناسند و اطلاعات دیگری که باعث شد مرا بشناسند. صد در صد به آنها اعتماد کنم،

سپس از من در مورد پرونده من، دلیل تحقیق و دلیل دستگیری من سؤال کردند؟

مفصل گفتم مرا به دلیلی که نمی دانم دستگیر کردند و از حسن پسر عمویم می پرسند و من نمی دانم کجاست و نمی دانم چرا این سوالات چیست؟! خوب، او با ما زندگی نمی کند. سال ها پیش او را از خانه بیرون کردیم و نمی دانیم کجاست و پیگیرش نیستیم.

بارها و بارها سوالات را تکرار کردند، سپس تشکر کردند و رفتند. بعد از چند روز زندانبان آمد و اسمم را صدا زد و مرا به انبار برد و وسایلی را که به من دادند از من گرفتند و وسایل و لباس هایم را پس دادند و گفتند که مرا آزاد می کنند و مرا از زندان بردند بیرون رها کردند. دوباره هوای تازه نفس کشیدم و باورم نمی شد که رها شده ام و هنوز در تعجبم که چه بلایی سر حسن آمده است؟ چرا این سوالات در مورد او و این تحقیق؟ من نمی توانم پاسخی پیدا کنم.

به خانه رسیدم و خبر آنجا پیشی گرفته بود، مادرم به استقبال من پرواز کرد در حالی که صدایش از خوشحالی بلندتر می شد. و همسایه ها به خاطر سلامت من به من تبریک می گفتند و خدا را شکر می کردند، مادرم پرسید ابراهیم کجاست؟ گفتم: نمی دانم، او روزهای اول در جریان تحقیقات با من بود، بعد از او چیزی نشنیدم و یک هفته بعد در حالی که در جایی نشسته بودیم، اتفاقی که برایم افتاد را به خانواده ام گفتم. بعد از ظهر خانه با اشتیاق در را زدند و صدای البشیر آمد: که ابراهیم آزاد شد، ما به استقبال او پریدیم و همه او را تبریک گفتند.

او از من پرسید که چه اتفاقی برای من افتاده است، بنابراین من به او گفتم و او آنچه برای او در جریان تحقیقات به او افتاده بود گفت که چه چیزی اتفاق افتاده بود. دقیقاً همان چیزی بود که در طول شب برای من اتفاق افتاده بود. و چه توضیحی برای آن وجود دارد؟ گفت: نمی دانم، اما گویا حسن از دستشان فرار کرده یا مفقود شده!! از او پرسیدم: آیا می دانی کسانی که وارد شدند جاسوس بودند و دامی بود که بدانی چه چیزی داری؟ خندید و گفت: آه احمد این تله بود آ؟

با تعجب گفتم: چی؟

او گفت این یک تله معروف برای افتادن در دام واقعی است.

با تعجب گفتم: چطور؟ من نمی فهمم؟ گفت: آنها می دانند که ما از تله ها و جاسوسان در تحقیق شنیده ایم.

بنابراین شخص را به اولین تله آشکار می برند تا زمانی که آن را کشف کنند و هشدار دهند.

بعد او را به آن بخش دیگر می برند تا در آنجا درگیر شود، این تله واقعی است.

تعجب کردم: منظورت اینه که اداره و اونایی که در آن هستند جاسوس هستند و...؟ او حرف من را قطع کرد و گفت بله بله. خدا را شکر کردم که اولاً اطلاعاتی برای پنهان کردن نداشتم زیرا قرار بود به آنها بگویم زیرا نداشتم اما من به آنها شک داشتم.

او به من گفت که وقتی نزد آنها بوده و از او پرسیدند، منکر هرگونه اطلاعی از موضوع شد، گویی آنها چیزی احساس کرده اند که به ابراهیم شک کرده اند و به همین دلیل او را تهدید کردند و گفتند که به او مشکوک به ماموریت و جاسوسی هستند.

آن ها در اتاق وضعیت اضطراری اعلام کردند بر او به گونه ای با او برخورد کردند که گویی جاسوس است و او متوجه شد که با این کار قصد ایجاد تصور در او را دارند. از خود دفاع کند و برای اینکه ثابت کند جاسوس نیست شروع می کند. او با صحبت از رازهایی که دارد و اوراقی با امضای مسئولان نهضت با مهر سرخ و چیزهای دیگر برای او آورده اند، حقیقت را با آنها می گوید و چیزی را از آنها پنهان نمی کند و تأیید می کند که به آنها گفته است.

حقیقت این است که او اصلاً چیزی را از آنها پنهان نمی کند و اگر حرفی می زد بیرون نمی آمد پس با دقت نگاهش کردم پرسیدم نکفتی حسن کجاست؟ او با بی تفاوتی پاسخ داد: فراموش کن

سالها حبس! (یعنی فهمیدن این موضوع سالها حبس دارد)

مهم این است که حالا نه او ما را اذیت می کند و نه آبروی ما را میبرد و نه دوباره کسی را اذیت می کند. پس فهمیدم که به عهد خود وفا کرده است و در خود خدا را شکر کردم که همدست او نبودم. در راز قبلی یا شریک کاری او شاید من درگیر شده بودم و با آن چریک ها صحبت می کردم و درگیر و دخیل پسر عمویم بودم. با اولین فرصتی که بعد از آزادی از زندان داشتم، زود رفتم و منتظر ماندم تا انتصار محبوبم بیرون بیاید تا او را ببینم و مرا ببیند، اگر خبر دستگیری من را می شنید، مرا می پالید. دیدم که از کوچه بیرون آمد و به او نگاه کردم نگاه کوتاهی به من انداخت و چشمانش باز شد و چشمانش را پایین انداخت و لب هایش کلمات کوچکی را زمزمه کرد که فکر می کردم ... میخواند (خدایا شکر) وگرنه ممکن است نه خوانده باشد. خودم را به این فریب دادم، زیرا او می دانست که من در زندان هستم، و اینجا بود و خدا را به خاطر امنیت من شکر می کرد، من سرشار از شادی وصف ناپذیری شدم و به راه افتادم تا با او تا دانشگاه بدم و جلوتر از او راه افتادم تا اینکه او مرا ببیند و مطمئن شود که در امان هستم.

یک روز عصر بعد از آزادی ابراهیم، در حالی که من با او در اتاق نشسته بودم. ما در حال مطالعه کتابهای درسی دانشگاه بودیم که مادرم وارد اتاق شد و بر ما سلام داد، سینی با سه پیاله شیشه ای و غوری روی آن گرفته بود، میز را به سمت تخت ابراهیم کشید و لبه تخت نشست. روی تخت خم شد و کنارش نشست و چای را ریخت و به هر کدام از ما یک پیاله داد و جرعه های طولانی از پیاله اش نوشید و در حالی که با ابراهیم صحبت می کرد گفت: ببین بچه های محمود و حسن، فاطمه و تهانی چه زیبا هستند. پسر گرانبهاترین چیز عالم است و بدون آن زندگی را احساس نمی کنی. معنی زندگی را فقط وقتی می فهمی که پسر داشته باشی آه چقدر زیباست مادر یا پدر شدن این زیباترین چیز جهان احساسات است. متوجه شدم که او برای موضوع دیگری آماده می شود، با نگاهی پنهان به ابراهیم نگاه کردم، مرد حيله گر متوجه نگاه من شد و با لبخندی خفیف پاسخ داد، انگار به من گفت: می فهمم مادرت برای چه آماده می شود.

گویا متوجه شد که مقدمه را طولانی کرده و گفت: ای ابراهیم می خواهم تو ازدواج کنی و از طرف تو خوشبخت شوم؟ خنده بلندی کرد و گفت: عمه جان شرمنده نمی شود، خدا ترا برای ما حفظ کند، برکت ما هستی. اما برای من نترس، من کار زیانبار و خطرناکی انجام نمی دهم و هنوز جوان هستم و بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه ان شاءالله خوب می شود. او با تندی و عصبانیت جواب داد من میخواهم تو ازدواج کنی. یعنی تو باید ازدواج کنی؟ و چرا بعد از فارغ التحصیلی حدود دو هزار دینار پیش من داری که برای ازدواجت کافی است و بیشتر از آن. گفته عمه ... مادرم حرفش را قطع کرد گفت سکوت کن تمام شد ازدواج می کنی یعنی ازدواج میکنی الان مهم اینه که با کی ازدواج میکنی؟ به من گفت حالا که من بقیه کار را کامل کردم نوبت تو است. موضوع را با من در میان بگذار چند بار او را به پهلو هل دادم فکر کنم وقت این موضوع است هنوز زود و زود است،

از او پرسیدم: آیا کدام مورد خاص که می خواهید با آن ازدواج کنید است؟

با تعجب نگاه کرد و گفت: نه بهت گفتم به فکر کسی نیستم.

و مادرم بلند شد سینی چای را با خود بیرون برد. فرصتی پیدا کردم تا موضع و نظر او را در این مورد که موضوع حساس است ببینم پرسیدم: واقعا نمی خواهی ازدواج کنی؟ گفت: قبل از اینکه مادرت وارد اتاق شود این موضوع به ذهنم نرسیده بود و قبلاً هم به آن فکر نکرده بودم؛

گفتم: حالا؟

گفت: فکر می کنم وقت این کار نیست، هنوز زود و زود است،

از او پرسیدم: آیا مورد خاصی هست که بخوای؟

با تعجب نگاه کرد و گفت: نه گفتم بهش فکر نکنم!

گفت: راستش یکی هست که دوست داشتم؟ گفت و حیرتش بیشتر شد.

کی را دوست داری؟ در مورد کی حرف میزنی مرد؟

گفتم: میخوای بهم بگی دوست نداری!!

گفت: چه کسی می‌گوید من دوست دارم این موضوع را انکار می‌کند؟

گفتم: هیچ کسی را دوست نداشتی؟

گفت: میخوای رک بگم؟

گفتم: آره

گفت: این موضوع طولانی و خار داره .

حدود پنج سال پیش دختری را دیدم احساس کردم که دوستش دارم شروع کردم به تماشای روح و صحبتش و من احساس کردم که او را دوست دارم و او هم مرا دوست دارد، موضوع از آن جا پیش نرفت. اما وقتی شروع به خواندن نماز و پایبندی به مسجد کردم، فهمیدم که این گونه روابط قبل از اینکه به ازدواج جدی فکر کنم حرام است. بنابراین من از ایستادن در راه او را متوقف کردم تا او را تماشا کنم، اما احساس کردم که هنوز قلبم به او وابسته است و او را می‌میخواست و فکر نمی‌کردم که شرم دینی در آن باشد.

اما پس از بازگشت حسن و ماندن او در اردوگاه. بدبختی‌هایی که به بار آورد و ادغام شدن من در زندگی سیاسی و احساس اینکه بخشی از دغدغه ملی، دغدغه این کشور و مقدساتش شده ام، کمی فکر کردم و تصمیم گرفتم. که باید دست از این فکر بردارم، حتی عشق فکر نکنم. احمد به نظر می‌رسد باید ادامه دهیم ما حتی از این احساس عشق و عاشقی محرومیم... فقط از احساس.

از اعماق جان و روحش صحبت می‌کرد، انگار بعد از زایمان در حال زایمان دیگری بود، برای همین تعجب کردم. گفتم: فکر نمی‌کنی در این مورد اغراق می‌کنی؟ تا جایی که من می‌دانم انقلابیون عاشق و نویسنده هم هستند، خندید و گفت: این درست است احمد، اما نه به ما، نه به مردم فلسطین، این به انقلابیون ویتنام، کوبا، و چین، صدق میکند اما انگار برای ما مقدر شده است که فقط با یک عشق زندگی کنیم، عشق به این سرزمین، مقدسات و خاکش، هوا و نارنج هایش، و گویا این سرزمین حاضر به رقابت با آن نیست.

هر رقیبی در عشق و عاشقی،

خندیدم و گفتم: به خدا این سه در تو جمع شده اند: یک انقلابی، یک عاشق و یک شاعر، آنچه گفتم چیزی نیست جز تصویری از شعر، معاشقه با معشوق حسودت، اما من فکر نمی‌کنم که این با عشق یکی از دخترای خوشگل ناسازگار چون عشقشان نوعی عشق به وطنه آهی کشید و گفت: یک بار دیگه احمد میخوای صادق باشم؟

گفتم دیگر چیزی نمی‌خواهم، گفت: همان طور که ضرب المثل رایج در این مملکت می‌گوید: بچه های حرامی برای بچه های حلالی چیزی باقی نگذاشته اند، ای احمد، اشغال همه چیز را برای ما آلوده کرده است. سرزمین ما را آلوده کرده، آرامش ما را آلوده کرده، دریای ما را آلوده کرده، خیابان های ما را آلوده کرده و روح ما را آلوده کرده است، ای احمد، چقدر داستان شنیده ای که با عشق خشونت آمیز شروع شده است،

در این کشور تازیانه اشغال کمر عاشقان را می‌سوزاند، احمد، وقتی ماموران از این رابطه شرافتمندانه و مقدس استفاده می‌کنند تا عاشقان را مجبور به خیانت به عشق اول خود (بیت المقدس) کنند، آیا هنوز جایی برای عشق و علاقه در زندگی ما وجود دارد؟

گفتم: مطمئنم که زیاده خواهی می‌کنی و مفاهیم دینی و احکام شرعی خود را با اعمال اشغالگران و عوامل آن در می‌آمیزی و با عقاید خشن و شدید بیرون می‌آیی،

لبخندی زد و گفت: مفاهیم دینی را می‌توان از واقعیت زندگی و تعاملات آن جدا کرد؟

آخ احمد! بعد از اینکه با تمام وجودم عاشق یک دختر شدم تصمیم گرفتم این طناب را قطع کنم .



با اینکه رابطه من با او در قلمرو از حلال و پاکدامنی ماند حتی کلمه ای را رد و بدل نکردم،

از اعماق وجود دوست اش داشتم و وقتی آن احساس سنگین و شدید افکار مرا تا حد زیادی تحت فشار قرار داد، از خود سؤال کردم: آیا واقعاً دوست اش دارم؟

او و من کاملاً جواب خودم را دادم. پس در آن زمان با خود گفتم: اگر عشق تو خالصانه است، پس، مانند محدودیت های زندگی ما فلسطینی ها، باید وقف عاشقی باشی و از هر چیزی که ممکن است درهای فساد و شر را بگشایند و به چهره آسیب میزند، را رها کنی و آبروی معشوق و حتی باید نسیم هایی را که ممکن است صورت اش را لمس کند، متوقف کنی. معشوق را نوازش کنی، ما مثل دیگران نیستیم احمد... مثل دیگران نیستیم و شب بخیر... وارد رختخوابش شد و روکش را رویش کشید.

و من جواب شب بخیرش را دادم: «تو از خانواده او هستی» و در حالی که به هر حرفی که می‌زدم و فکر می‌کردم پوششتم را روی خودم کشیدم و فکر می‌کردم آیا واقعاً اغراق می‌کند؟

یا ما مثل دیگران نیستیم؟! !! داستان ما داستان ایرلندی ها، خمرهای سرخ یا پاکستانی ها نیست،

این یک داستان فلسطینی است،

داستان برتری طلبی است.

که در مجموعه آن مسجد الاقصی است.

فردای آن روز از مسجد در راه بازگشت به خانه بودم و توجهم به این نکته جلب شد که تابلوهای جدیدی مانند تابلوهایی که دیده بودیم افسر اطلاعات می نویسد و کد آن را تحلیل کرده بودیم روی دیوار نوشته شده بود و به خانه برگشتم. و منتظر ماند تا ابراهیم برگردد و موضوع را به او گفتم. او بلافاصله بیرون رفت تا جزئیات نوشته ها را بیاورد و سپس برگشت. طبق تحلیل های قبلی ما تاریخ تعیین شده در این کد یک هفته بعد بود. پرسیدم ابراهیم چی فکر میکنی؟ او گفت این نشانه عاملی است که ما نمی شناسیم و خطرناک است. چون مجهول است و باید بدانیم از او پرسیدم چگونه؟ گفت: بگذار کارها را تنظیم کنم، هنوز یک هفته فرصت داریم، تابلو نشان می داد که ساعت ملاقات ساعت 20 است، یعنی ساعت هشت شب.

در صبح روز مقرر ابراهیم به من گفت: امروز آماده باش، برای یافتن ارباب رجوع بیرون می رویم، ساعت شش در مسجد منتظرت می مانم. در مسجد منتظرش بودم. در ساعت مقرر آمد و مرا به موترش سوار کرد و از کمپ خارج شدیم و از شهر غزه به سمت شمال حرکت کرد و سپس به یکی از جاده های فرعی منتهی به گروهی از شهرک ها پیچید و به یک شهرک اشاره کرد. بوته کوچک کنار جاده می گوید: این بوته را می بینی؟ گفتم: آری، گفت: بعد از ساعتی تاریکی فرو می آید و هر که پشت درخت دراز بکشد کسی او را نمی بیند و هر کس را که از این راه می گذرد، مخصوصاً زیر نور لامپ پایه برق روی آن می تواند ببینند.

آنجا گفتم: درسته

گفت: وقتی دنیا تاریک شد تو را آنجا میگذارم و بی صدا راه میرم و وضعیت را بررسی می کنم اطرافت آگه هوا را مناسب دیدی پس پشت بوته ها پنهان شو، من ترا تماشا میکنم اگر لباسم ناپدید نشد ترا می برم و اگر خوب ناپدید شد پس خیابان را خوب تماشا کن و بدان که چه کسی به اینجا می آید و چه خواهد شد و پشت آن بمان تا بیایم بیارم.

پرسیدم: از کجا میدانی اونی که برایش علامت دادی از اینجا میدانم هیچ جای دیگر، خندید و گفت: به من اعتماد نداری؟ تنظیم کارها را به من بسپار احمد. سر ساعت مقرر برگشت و من را از موتر پیاده کرد، راه افتادم و وضعیت را بررسی کردم، مناسب بود.

از آنجایی که جای خالی بود پشت بوته پنهان شدم و منتظر عقربه های ساعت بودم دقیقه از حرکت امتناع ورزید و بعد از گذشت مدتها این ساعت به هشت و یک دقیقه نزدیک شد... و دو دقیقه... و سه و نه اتفاقی در حال رخ دادن بود. با خودم گفتم: انگار داریم خودمان را گول می زنیم و فکر می کنیم که ما زرنگیم و آنها به همین سادگی هستند، انگار بیشتر از آنچه باید به ابراهیم اعتماد کردم، با صدای توقف موتر در جاده از این افکار بیرون شدم.

جنرال ده ها متر از من فاصله داشت و یکی در را باز کرد، پایین آمد و در موتری را که در حال حرکت بود را بست، من تأیید کردم که تاکسی عمومی است. این شخص در جاده فرعی شروع به آمدن به سمت من کرد با دقت نگاه کردم ضربان قلبم زیاد شد و بلند شد و ترسیدم این شخص آن را بشنود چشمانم را مالیدم تا مطمئن شوم او را خوب می بینم. زیر نور در ده متری خودم دیدمش نزدیک بود نفسم بیرون بیاید و روحم از بینم بیرون آمد و سکوت کردم. این "فایز" یکی از دوستان نزدیک ابراهیم و یکی از فعالین با او بود با خودم فکر کردم شاید به درخواست ابراهیم آمده که او هم زیر نظر بگیرد!! قبل از اینکه بتوانم این فکر را واژگون کنم موتری با سرعت زیاد آمد و در جاده فرعی پیچید و ایستاد و دروازه عقبش را باز کرد و فایز سوار شد و رفت. و صد در صد مطمئن بودم که این موتر افسر اطلاعات منطقه «ابو ودیع» است.

من تقریباً مطمئن بودم که ابو ودیع در موتر است، نه کمتر از 90٪ افکار با من تعارض قرار گرفتند آیا در خواب رؤیا می بینم؟ آیا این واقعی است؟

این فیلم پلیسی یا جاسوسی نیست؟

من به ابراهیم چه بگویم؟

آیا حقیقت را باید به او بگویم؟

آیا موضوع را از او پنهان کنم و به او بگویم که اتفاقی نیفتاده است؟

فکرها و سؤالات من را از هم می پاشید تا اینکه موتر ابراهیم آمد، وقتی نزدیک شد، مکان را چک کردم و آن را خالی دیدم، از پشت درخت بیرون آمدم، با او سوار شدم و او با تعجب موتر را دور زد و به سمت جاده بیرون آمد. پرسید: اینجا اتفاقی افتاده؟ کسی را دیدی؟ آیا او آمد؟

افسر اطلاعات؟ و من جواب نمیدادم!

او متوجه شد که من در وضعیت غیرعادی هستم، پس پرسید: چه اتفاقی برای شما افتاده است؟ گفتم: باورت نمی شود که چه شده! بی نفس گفت چه شده؟ گفتم: آن مرد آمد و ابو ودیع هم آمد و او را سوار موتر کرد،

فریاد زد: «صحيح است و آن مرد کیست؟»

گفتم: مشکل همین است، گفت: چه اشکالی دارد، آن مرد کیست؟ گفتم: فایز.

گفت: فایز؟! کدام فایز؟

گفتم: دوستت؟

فریاد زد: چی میگی؟

چیه؟ کسی دیگه نباشد؟

گفتم: بله با گوشت و چربیش دیدم با این دو چشم صد در صد بدون کوچکترین شکی،

گفت: ابو ودیع آمد و او را برد؟ گفتم: بله ابوودیع موترش را کنارش پارک کرد در را باز کرد و سوار شد و موترش را برد برای شهرک سازی!

ابراهیم در حالی که سرعت موترش را کم می کرد به کنار جاده چرخید تا اینکه آن را متوقف کرد و برک دستی را کشید و موتر را خاموش کرد و سرش را در دستانش روی فرمان گذاشت و گفت: خدایا اینجا چه خبر است؟

باورم همیشه این غیر معقوله، همیشه... امکان نداره صدها بار تکرار میکرد گفتم چرا همیشه؟

درسته که از ش خبر نداره... ایستاد و مکالمه اش را قطع کرد و بعد ادامه داد: وای خدای من انگار کنترل ذهنم را از دست میدم، برویم خانه. جای راننده نشستم و بدون اینکه او حرفی بزند به سمت خانه حرکت کردم و وقتی به خانه نزدیک شدیم از من خواست... به سمت خانه شیخ احمد برویم و قبل از رسیدن از من خواست که توقف کنم و از خانه شیخ دور ایستاده باشم تا برگردد.

حدود نیم ساعتی نبود که بعد برگشت و کنارم سوار شد و به سمت خانه حرکت کردیم هیچ کدام حرفی نزدیم. خواهرم مریم برایمان شام آورد به سختی چند لقمه خوردیم و چای نوشیدیم. هر کدام از ما کتاب خود را در دست داشتیم، به آن نگاه می کردیم اما حروف را نمی دیدیم. بعد از یک ساعت نگاهی به من کرد و گفت: احمد میدانم نیازی به تذکر نیست ولی باید یادآوری کنم این مقاله بسته است و به کسی در موردش نگو،

گفتم شک نداشته باش.

گفت: هنوز نمی توانیم مطمئن شویم که این یک مجموعه تصادفی نیست که اتفاق افتاده باشد و حتماً اتفاق افتاده است، ما مسائل را بررسی می کنیم تا 100% مطمئن شویم،

گفتم: اینطور است، اما چگونه؟ گفت: می بینیم، می بینیم، شب بخیر،

همان طور که پوشش خود را بر کشید، سپس رو کرد و گفت: اگر او را ملاقات کردی، تغییری از جانب تو احساس نکند، گفتم: او درست است.

هرکدام از ما روکشش را کشید و سرش را روی بالشت گذاشت و میدانم چند ساعت گذشت که مثل یک مرد در رختخوابمان می چرخیدیم و تخت را با زغال پوشانده بودند.

وقتی نماز سحر را خواندیم در حالی که سعی می کرد لبخند بزند در گوشم زمزمه کرد و گفت: احمد آیا جایز است کسی مثل ما وقتی اینگونه زندگی می کنیم و آنچه را می بینیم دوست داشته باشیم و بپرستیم؟ داستان عشق من، اگر بتوان آن را یک داستان عاشقانه نامید و من به این معنی پی بردم که داستان ما یک داستان فلسطینی ست. تلخ، بدون جایی برای بیش از یک عشق... و یک شور.

## فصل نوزدهم

در نزد ابراهیم متوجه روزنامه عبری شدم، نمی دانستم که ابراهیم زبان عبری را خوب می داند، اما کمی از آن می دانست، متوجه شدم روزنامه یدیعوت آحرونوت است، از او پرسیدم: این روزنامه چیست؟ چه چیزی داخل این هست؟ او گفت: این یک روزنامه عبری به نام Yediot Aharonot است و حاوی مقاله ای در مورد غزه است به آرامی روزنامه را با ترجمه مقاله بیرون کشید و به من داد. این مقاله طولانی بود که واقعیت غزه را توصیف می کرد و در خلاصه آن می گفت که نوار غزه به باتلاقی از عوامل و جاسوسانی تبدیل شده است که با سرویس اطلاعاتی اسرائیل شین بت سروکار دارند و غزه که کانون ناآرامی ها و سردردی ها برای اسرائیلی ها در آغاز اشغال بود حالا مقاومت نمی تواند آنجا زنده بمانند و نمی توانند برگردند.

منتسب به منابع اطلاعاتی و مقامات شین بت بود با نگرانی زیاد خواندم، ابراهیم متوجه اضطراب من شد و با لبخند گفت: نگران کننده است، نه؟

گفتم: مثل آن؟

گفت: قطعاً همه اینها مزخرف است، ندیدی چطور وقتی دانشگاه را محاصره کردند و ما مردم را از مساجد بسیج کردیم، غزه تبدیل به آتشفشان شد؟

گفتم: درست است، اما او حرف من را قطع کرد و گفت: شکی نیست که آنها موفق شدند قاطعانه به مقاومت ضربه بزنند و به نوعی در بین مردم ما رخنه کنند، ترسناک است، اما این سرزمین مبارکی است، خداوند بر آن و مردمش برکت دهد.

وقت اش میرسد، جن دوباره خودش را رها می کند، خواهند دانستند که کی غالب و مغلوب میشود.

گفتم: یک بار دیگر شما را در یک تخیل رمانتیکی می بینم، باور نمی کنم که نظریه خود را بر اساس اطلاعات صحیح و آماری استوار کنید. بلکه صرفاً... رویاها و آرزوها.

با اعتماد به نفس زیادی لبخند زد و گفت: خواهی دید احمد خواهی دید.

سه مرد جوان در اوایل بیست سالگی در یکی از خانه های اردوگاه پناهنده گان رفح، ده ها متر دورتر از دیوار مرزی با مصر، روی یک تشک پارچه ای قدیمی نشسته بودن.

عبدالحمید: ما باید کاری انجام دهیم. . . خلیل پرسید: چه کنیم؟

فرید پاسخ داد: می توانیم چند اسلحه قدیمی تهیه کنیم و با آنها شروع به کار کنیم.

خلیل برخاست و گفت: نه... ما نمی توانیم از اسلحه هایی استفاده کنیم که از بازار سیاه می خرند، می دانی که اکثر آنها فاسد اند و شریک یا مامور دستگیر فوری هستند، همانطور که کسانی آنها این کار را با آگاهی سرویس های اطلاعاتی انجام می دهند تا کسانی را که به فکر فعالیت علیه اشغالگری هستند دستگیر کنند. عبدالحمید که خسته بود پرسید: چه کار کنیم؟ باید دست به کار شویم.

خلیل لبخندی زد و گفت: فکر خوبی دارم و باید امتحانش کنیم. روز شنبه، ساعت یازده قبل از ظهر، بس های بسیاری در میدان فلسطین در شهر غزه توقف می کنند و صدها یهودی زن و مرد پیاده می شوند و به صورت دسته جمعی در شهر و بازارهای آن پرسه می زنند و تاب می خورند و می خندند. هر چه دوست دارند میخرند، میخورند و می آشامند.

و خیابان عمر المختار در منطقه شلوغ تجاری بین میدان فلسطین و میدان شجاعیه با ورود آنها بیروبار دارد. آنها عبری صحبت می کنند و گاهی اوقات با همدیگر با کلماتی به زبان عربی شکسته حرف میزنند، بنابراین گاهی فروشندگان می خندند و آنها نیز می خندند. «خلیل» از انتهای خیابان مختار به سمت میدان الشجاعیه، طبق عادت بسیاری از جوانان اردوگاهی، روزنامه القدس را در دست بسته، با سرعتی آرام راه می روند. به شیشه های ویتترین مغازه ها نگاه می کند و کم کم

جلوتر می‌رود، در کنارش یکی از آن یهودی‌ها است، در فاصله‌ای حدود یک متری شخصی او را در سمت راستش می‌نشانند، بعد از آن از کنار دیوار آهنی رد شده و به پیاده‌رو جاده میرسد، و ناگهان روزنامه از دستش می‌افتاد و ناگهان چاقوی آشپزخانه با تیغه تیز در دستش که دستش و چاقویی که در آن بود با سرعت برق به سمت گردن یهودی می‌رود و جلو و عقب میکند هیچ چیزی بیشتر نه کمتر، از پس گردن ذبحش میکند و خون جاری می‌شود خون فواره میکند و به زمین می‌افتد.

خلیل به یکی از خیابان فرعی می‌پیچید و به محض اینکه مردم متوجه می‌شوند و فریاد می‌زدند، سوار موتوری می‌شود که عبدالحمید راننده آن منتظر او بود و بی‌سر و صدا حرکت میکند و در ترافیکی که در خیابان‌های شهر زیاد بود یکجا می‌شود. ربع ساعت بود که نیروهای بزرگی از سربازان اشغالگر، اطلاعات و پلیس در محل حاضر شده و جسد را محاصره کردند. و اقدامات را آغاز کردند، جسد مرد را منتقل نموده، محل را مورد معاینه قرار دادند و تحقیقاتی را بین صاحبان مغازه و عابران آغاز کردند.

چند روز نگذشته بود که این حادثه در منطقه‌ای نزدیک آن تکرار شد. خلیل یک بار چاقویی مانند برق به سمت یکی از اشغالگران می‌اندازد و سپس در کوچه پس‌کوچه‌های شهر با هوای خواب‌آلودش ناپدید می‌شود. این در حالی بود که نیروهای اشغالگر را هوش او از حرکت واداشت. دستگیری‌های مردم و تحقیقات بازداشت... فایده‌ای نداشت.

یک روز غروب در اتاقم نشسته بودم و مشغول مطالعه یکی از کتاب‌هایم بودم، که صدای ضربه‌ای به در شنیدم و بلند شدم تا در را ببینم، در را باز کردم و فایز را روبروی خود دیدم که به من سلام کرد، نتوانستم سلام را برگردانم، چون کلمات در گلویم گیر کردند، سپس به یاد سخنان ابراهیم افتادم و سلام کردم.

پرسید: آیا ابراهیم است؟ گفتم: نه، ولی هر لحظه ممکن است بیاید، گفتم: نه، به زودی برمی‌گردم، اگر آمد، بگو که به دیدنش می‌آیم و بگذار منتظر من باشم.

سپس به درس خواندنم برگشتم. بعد از حدود نیم ساعت دوباره در زده شد و ابراهیم هنوز برنگشته بود فایز دم در بود به او گفتم ابراهیم هنوز برنگشته بیا خانه از خانواده خواستم راه را باز کنند و او با من وارد اتاق ما شد و روی لبه تخت ابراهیم نشست و من شروع کردم به صحبت کردن با او در مورد موضوعی که وقت زیادی برای حل کردن آن داریم.

تنش می‌دارم حس می‌کنم از او در مورد درس و آمادگی برای امتحانات نزدیک پرسیدم، پاسخ داد که خوب است و آمادگی‌هایش در حال انجام است، درس خواندن آسان و پیچیده نبود، ناگهان پرسید با توجه به اطلاع شما، آیا ابراهیم دیر می‌آید؟ گفتم: فکر نمی‌کنم، گفتم: نمی‌خواهم زیاد دیر کنم، آیا عادت او شب‌ها دیر بیدار ماندن است؟ گفتم: نه، اما ممکن است گاهی دیر بیاید، پرسید، تا جایی که شما می‌دانید، ممکن است الان کجا باشد، شاید بتوانم به آنجا بروم، گفتم: نمی‌دانم، پرسید: نمی‌دانی؟ شاید به دیدار برادرش حسن رفته باشد؟

صدای تپش قلبم شنیده شد و جواب دادم: نه، نه ما حسن را زیارت نمی‌کنیم، نه او را می‌شناسیم و نه می‌دانیم که سال‌هاست چه کار کرده است، همانطور که او را به خاطر اعمال بدش از خانه بیرون کردیم.

فایز گفت: «ولی خب برادرش است خون آب نمی‌شود، پس باید به فکر او باشد.» گفتم: «نه... نه، از آن زمان تا به حال نشنیدم که ابراهیم اسمش را بگوید و ما هم فراموشش کرده‌ایم، اگر یا کرده بودیم، یادمان نمی‌رفت.»

پرسیدم: «چرا از حسن می‌پرسی؟» لحظه‌ای گیج نگاه کرد، سپس گفت: با خودم فکر کردم که ممکن است او آنجا باشد، پس بروم و او را آنجا ببینم،

سپس پرسید: اما الان کجا زندگی می‌کند؟ گفتم: نمی‌دانم. خیلی وقت بود که او را ندیده‌ایم، اجازه خروج خواست، او را از خانه بیرون آوردم و برگشتم

اتاقم و اتاق کارم که دیگر چیزی از آنها نمی‌فهمیدم از بس حواسم پرت بود و نمی‌دانم که آیا اطلاعات به او اختصاص داده شده است؟ که از ما در مورد این موضوع جستجو می‌کند؟ وگرنه این سوالاتی زیاد در موردش چی بود!!

ابراهیم کمی بعد برگشت، موضوع را به او گفتم، خندید و گفت: عالی، عالی، حالا ما او را می‌بینیم و او ما را نمی‌بیند، بگذار کار خودش را بکند، مطمئن می‌شویم که با آنها کار می‌کند یا نه.

گفتم: چطور؟ گفت: کسی اکنون او را تماشا می‌کند و هر حرکت و حرکت او را می‌شمارد،

گفتم: نمی‌بینی؟ مطمئنم از زمانی که گزارش را نزد شما پیدا کردم، یک دستگاه امنیتی دارید که روی این مسائل کار می‌کند، با عصبانیت نگاهی به من کرد و گفت: ای احمد، چه نیازی به این صحبت هاست؟ انگور می‌خواهی یا می‌خواهی با گارسون دعا کنی؟

خندیدم و گفتم: مهم اینه که من را در جریان تحولات این موضوع قرار بدی چون از اول آنجا بودم.

و جزء ضروری آن گفت: درسته این مال شماست.

مادرم غذای شب را آورده بود و سلام کرد و ما هم جواب دادیم و آن را روی میز گذاشت و لبه تخت ابراهیم نشست و گفت: شامت را بخور، در حالی که دور میز نشسته بودیم.

پرسید: از داماد ما چه خبر؟ ابراهیم رو به او کرد و گفت: خوبه عمه، اما نیازی به این داماد ما نیست، او با عصبانیت پاسخ داد: چرا؟ بدان که من بدنبال عروسی مثل ماه به تو هستم،

گفت: آیا قبول نکردیم که این موضوع را تا فارغ التحصیلی موکول کنیم؟ من به عروس مناسب پیدا می‌کنم، حتی قبل از فارغ التحصیلی باهات نامزد می‌کنیم.

گفت: عمه....

پس من دخالت کردم. به امید اینکه بتوانم او را از مخمصه دریاورم حرفش را قطع کردم نظرت چیه؟ او یک نفر خاص را می‌خواهد و او آن را دوست دارد. او با کنایه به من نگاه کرد گفت ساکت شو. آیا از تو کسی خواست دخالت کنی؟ چه کسی شما را به مردان معرفی کرد؟

ابراهیم به خصوص یکی را می‌خواهد و او را دوست دارد چقدر احمقانه خفه شو پسر خفه شو بعد طرف ابراهیم رفت و گفت: من دنبالت هستم ابراهیم و به زودی تو را می‌برم تا با آنها آشنا شوی، گفت: عمه...

مادرم با قطع صحبت گفت: تو هم ساکت باش و از اتاق بیرون رفت.

در شهر الخلیل، پس از نماز مغرب، شیخ جمال در میان تعدادی از جوانان مسجد می‌ایستد و مسائل دینی را به آنان می‌آموزد و معانی تقوا را در آنان القا می‌کند و آنچه را که خدا داده در آنان مصرف می‌کند و آنان را در راه زهد می‌نشانند. در همین زمان در مسجدی دیگر عبدالرحمن در میان گروهی از جوانان نشسته و مشغول صحبت می‌شود.

با آنها در معانی مشابه هم‌کلام می‌شود، شیخی که کنار منبر نشسته بود، نگاهی به ساعت خود انداخت و شروع به آماده شدن برای ایستادن برای اذان کرد و صدای اذان مغرب از مناره های مساجد الخلیل طنین انداز شد... الله اکبر... الله اکبر

عبدالرحمن پس از اتمام نماز با دست به برادرزاده خود عبدالرحیم اشاره کرد که از مسجد خارج شویم پس عبدالرحمن به راه افتاد. عبدالرحیم تا در مسجد با عمویش آمد و به راه افتادند و به عبدالرحمن گفت: بیبا، ما نمی‌خواهیم دیر کنیم، زیرا امروز موتری نداریم که ما را به مسجد برساند. از خیابان های شهر قدیمی که خانه های سنگی قدیمی دارد به راه افتادند.

در یکی از کوچه ها فریاد بلند شد: «خدا بزرگ است مردم، اینجا خانه ماست» و صدایی به زبان عربی شکسته پاسخ داد: «این خانه شما نیست، این خانه من است.» از اینجا بروید، عبدالرحمن و عبدالرحیم به کوچه نگاه کرد و دیدند که ده ها سرباز ایستاده بودند و اسلحه هایشان را کشیده بودند و از تعدادی شهرک نشینان زن و مرد محافظت می‌کردند و ساکنان را از خانه بیرون می‌کردند. صاحب خانه سعی می‌کرد به هل دادن و کشیدنشان و فریاد زدن. سربازان سلاح های خود را به سمت آنها نشانه رفتند و شهرک نشینان شروع کردن

به کشیدن اهل آن خانه، عبدالرحیم میخواست با عجله به طرف کوچه برود و عمویش این را فهمید، دستش را گرفت و محکم کشید و گفت: کجا؟

چه کاری می توانی برای آن اسلحه ها انجام دهی؟ عبدالرحیم با سرزنش به او نگاه کرد و گفت: اینجوری میگذریم بدون اینکه کاری کنیم؟!

وی گفت: جان عمو این مشکلی است که با احساسات و واکنش های سریع و آنی حل نمی شود، این اولین و آخرین خانه ای نیست که توسط شهرک نشینان تصرف می شود و این اولین و آخرین خانواده ای نیست که از خانه اش رانده می شود. می بینی که چشمان ما تیزبین است و دست ما کوتاه و مسائل باید بطور جذری حل شود.

عبدالرحیم با احساس دلنتگی گفت: چگونه؟ و چی وقت؟ عبدالرحمن پاسخ داد: صبر کن پسر.

صبر کن که هر مهلتی کتابی دارد و فرمان خداوند ناگزیر فرا می رسد. صبح روز بعد صدای فریاد بچه های روستا بلند شد و عبدالرحیم به سمت در دوید تا ببیند. چه خبر است، خاله ام به او صدامی زد، کجا می روی؟

عبدالرحیم جوابی نداد و رفت و با بچه ها به سمت غرب دوید. از سمت غرب صدای کوبیدن بولدوزرها و ماشین ها به زمین بلندتر شد. بچه ها در حالی که در زمین میدویدند، درختان را ریشه کن می کردند و چند خانه سنگی کوچک را خراب می کردند، به موترها نگاه می کردند، بسیاری از بچه ها فریاد می زدند: «این زمین ماست، دارند آن را با بولدوزر خراب میکنند» و شروع به دویدن به سمت روستا کردند.

صدای آنها بلندتر شد یهودیان دارند زمین ما را با بولدوزر می زنند یهودیان درختان ما را از ریشه در می آورند و با صدای آنها درهای خانه ها باز می شود و مردم از آنها بیرون می آیند که چه می شود ... این اتفاق می افتد؟ آنها بیرون می آیند و سپس به سمت غرب می روند. یکی از مردها در حالی که به طرف جمعیت می دود فریاد می زند: خدا بزرگ است مردم... خدا بزرگ است، چه شد، چه شد؟ وقتی به بولدوزرهایی که درختانش را خرد می کنند نگاه می کند، بی اختیار روی زمین می افتد

و عده ای برای کمک دور او جمع شدند و یکی از آنها فریاد زد: آب بیاور. در حالی که تعدادی از مردم مشغول کمک به او بودند، چند نفر به بولدوزرها نزدیک شدند و او به آنها نزدیک شد. برخی از مردم در حال گفتگو با سربازان مشابه با ناشنویان هستند.

مردان می گویند: اینجا سرزمین ماست و چرا آن را بولدوزر خراب می کنید؟ سربازان از آنها می خواهند که برگردند و تفنگ ها را به صورتشان نشانه بگیرند، مردان بارها مخالفت می کنند و سربازان آنها را هل می دهند، یکی از آنها که پیرمردی است می افتد، دیگری به او کمک می کند بلند شود و سومی به سربازان حمله می کند. جیغ می کشد. بلندتر شود

سپس سربازان شروع به زدن با قنداق به مردان می کنند و هرکسی که روی زمین بیفتد توسط آنها لگد مال میشد. جمعیت شروع به داد و فریاد می کند، بنابراین سربازان شروع به شلیک می کنند و بمب های گاز اشک آور بسوی مردم پرت میکنند جمعیت متفرق می شوند و پسر بچه ها شروع به پرتاب سنگ می کنند و سربازان بالای سر تظاهرکنندگان تیراندازی می کنند. آنها زمین را می جوند، درختان زیتون را قطع می کنند، آنها را زیر رد بولدوزرها خرد کرده آسیاب می کنند.

عبدالرحیم به سربازان سنگ پرتاب می کند. و تیراندازی و گاز ادامه دارد و کار بولدوزرها تا غروب ادامه دارد و بولدوزرها می روند و نیروهای نگهبان و اکثریت مردم رفتند جز چند پیرمرد و زن خود را روی خاک می اندازند، آن را می بوسند و خاک آنرا پراکنده به اطرف خود باد می کنند و جیغ و فریادشان بند نمی آید.

ابراهیم نزد من آمد و گفت: ان شاءالله امروز مسئله فایز را به صورت قاطع و نهایی حل میکنیم گفتم: چگونه؟

او گفت تا شش ساعت آینده اینها کلیدهای موتر هستند، باید خیلی مواظب باشی که در حین تماشای او به تو توجهی نکند، چون کل نقشه را تو انجام می دهی کلیدها را برداشتم و گفتم: نگران نباش، او رفت و گفت: از این لحظه تا نظارت، گفتم: فوراً..

بلافاصله شروع به نگاه کردن به اطراف کردم و در میان انبوه دانشجویان در حیاط دانشگاه به جستجوی او پرداختم، او را پیدا کردم و در کمال تعجب متوجه شدم که ابراهیم رفته بود با او قدم بزنند. اخیراً شروع به صحبت با او کرد ظاهراً جدی نبود، سپس او را به کافه تریا دانشگاه برد. در حالی که نشسته بودند آنها را تماشا میکردم.

حدود نیم ساعت بعد ابراهیم اجازه خروج خواست فایز به نظر گیج و پریشان به نظر می رسید که باید چه کار کند. بعد از جایش بلند شد و از کافه تریا خارج شد. مدتی در دانشگاه قدم زد و سپس رفت. من با عجله به سمت موتر رفتم و از دور پشت سرش راندم تا متوجه نشود که داشتم نگاهش میکردم در خیابان 30 راه میرفت به سمت شرق به مغازه های اطرافش نگاه میکرد داشت یک چیزی را بررسی میکرد. بعد وارد یکی از مغازه ها شد سریع موتر را از جلوی مغازه راندم تا ببینم آنجا چی خبره دیدم داره با صاحب مغازه حرف میزنه انگار داره ازش اجازه میخواد از گوشی استفاده کند اونهم بهش اجازه داد گوشی را برداشت و یک زنگ کوتاه زد بعد تشکر کرد. و از مغازه خارج شد.

از دور منتظرش بودم، که به یکی از موتر های عبوری اشاره کرد و موتر ایستاد، سوار موتر شد و حرکت کرد، من هم به دنبالش رفتم تا به میدان فلسطین رسید، از موتر پیاده شد و در میدان کمی راه افتاد، سپس به سمت یکی از پارکینگ ها حرکت کرد، با راننده صحبت کرد، سپس سوار موتری شد که او را از میدان خارج کرد، سپس پیاده شد به سمت شمال غزه، وقتی موتر به شعبه ای که من در آنجا بودم نزدیک شد. موتر ابوودیع را دیده بودم که در حال بالا آمدن است، سرعتم را کم کردم و سپس ایستادم و پیاده شدم و به سمت آن جاده فرعی حرکت کردم. موتر را به سمت شمال راندم و سپس چرخیدم و برگشتم، بنابراین همینطور می روم و برمی گردم در جاده اصلی. هر وقت از کنار جاده فرعی می گذرم به آن نگاه می کنم و پیداش می کردم که هنوز به سمت غرب می رود.

در یکی از آن پیچ ها، افسر اطلاعات به نام «ابو ودیع» را دیدم که با موترش در حال حرکت است، سپس سرعتش را کم کرد و به سمت آن شعبه پیچید، با عجله به طرف تقاطع رفتم و وقتی رسیدم، ابو ودیع ایستاده بود. سوار موترش شد و در را باز کرد. سپس فایز با او سوار شد و حرکت کرد. دیگر نمی دانستم باید چه کار کنم بروم یا منتظر باشم؟ و مأموریت مراقبت را ادامه دهم یا نقش من در نهایت تمام شده است؟ که قرار گذاشته بودم. از موتر در آن جاده فرعی پیاده شدم و از دور موتر ابوودیع را دیدم که وارد یکی از آبادی ها شد و برگشتم و به جاده اصلی برگشتم و در پنجاه متری شعبه در محل تقاطع منتظر ماندم. انتظار حدود (40) دقیقه ادامه یافت و ناگهان من آنجا را ترک کردم، چون موتر ابو ودیع در حال برگشت به غزه بود

در خیابان فرعی نگاه کردم و در راه بازگشت به مفرق، فایز را پیدا کردم. سریع چرخیدم و به موقعیت قبلی برگشتم، فایز به المفرق رسید و به موتر های عبوری اشاره کرد تا اینکه یکی از آنها ایستاد و او سوار شد. من پشت سرش راه افتادم و او در میدان فلسطین پیاده شد و سپس سوار موتر دیگری به سمت کمپ شد و به خانه رفت و متوجه شدم که مأموریت من تمام شده است و باید به ابراهیم اطلاع بدهم که چه اتفاقی افتاده است. با عجله به سمت خانه رفتم تا دنبالش بگردم اما او را پیدا نکردم، سریع به دانشگاه رفتم و او را پیدا کردم، به او گفتم چه اتفاقی افتاده است و او خندید تا اینکه نزدیک بود به پشت بیفتد و گفت: طعمه را قورت داد ما الان از کارش مطمئنیم، اما باید شوخی را تمام کنیم.

گفتم: «چه طعمه ای؟» چه شوخی؟! او گفت: چند روز پیش پس از آن شب که او را دیدم، فرصتی را از دست ندادم تا مرا بدون اینکه از من در مورد حسن بیرسد بیاید، بنابراین متوجه شدم که اکنون مأموریت او این است که هر اطلاعاتی از حسن دارم را بداند. امروز به او گفتم که ساعت هشت می روم که مصاحبه حسن است که سال هاست او را ندیده ام و این را با شخصی که نمی شناسم برای فرستاده و می خواهد برای یک موضوع خیلی فوری با من ملاقات کند و مطمئن بودم که سریع به آنها اطلاع خواهد داد. من نگران شدم و بعد به خانه برگشتم و از وی پرسیدم فایده آن چیست؟ گفت: ای احمد ما را دستگیر کردند و بازجویی کردند و به دام ها بردند تا بدانند آیا او را کشته ایم یا محل او را بدانند و به این راضی نشدند. بلکه این خائن را به تفتیش فرستادند. و او ما را رها نمی کند مگر اینکه مطمئن شود که ما کاری به این موضوع نداریم و واقعاً نمی دانیم او کجاست و با این موضوع دیگر از ما مراقبت نمی کنند. چیز مهمی که دنبالش هستند طعمه را فرو برده



است و حالا باید جلو برویم. یک جای دور میرم انگار خیلی وقته منتظر آمدن حسن بودم و نشان میدم گیج و منتظر و مضطرب هستم، ساعتی صبر میکنم و به ساعت نگاه میکنم هر لحظه مثل عادت همه ما دو پرنده را با یک سنگ کشتیم، تقلب و خیانت او را مطمئن شدیم و از او برای ارائه اطلاعات استفاده کردیم. باشد که شر آنها از ما دور شود.

متحیر شدم و گفتم: به خدا تو مصیبت استی لبخندی زد و زمزمه کرد که این نعمت خداست گفتم: الان چیزی از من می خواهی نگاهی به ساعتش کرد و گفت: نه همینجا می باشم و وقت زیاد است که من تو را را به خانه برسانم. و سپس به قرار ملاقاتم بروم، او در راه که مرا به خانه می رساند، به من گفت که گروهی از جوانان که متعلق به جهاد اسلامی است دستگیر شده اند،

یکی پشت این قتل های با چاقو که در غزه در این مدت اخیر رخ داده است، خدا بزرگ است. هر گروهی که فعالیت می کند یک ماه بیشتر دوام نمی آورد و دستگیر می شود، این چه فاجعه ای است؟ وی گفت: تا زمانی که در بین مردم ما افرادی مانند این خائن وجود دارند و تا زمانی که ما به عنوان تشکل ها و نیروهای سیاسی نتوانیم به صورت ریشه ای با این پدیده برخورد کنیم، وضعیت به همین شکل باقی خواهد ماند و حتی ادامه خواهد داشت و بدتر هم میشود.

به خانه رسیده بودیم، پیاده شدم و به او گفتم: دیر نکن، اگر بعد از ساعت ده دیر کردی، می دانم که او آمده است. اتفاق بدی برایت افتاده! پس رفت تا در زمان مناسب برنامه ریزی شده رسید. نامزد برادرم محمد در حال آماده شدن برای امتحانات پایان سمسטר و پایان تحصیل در دانشگاه بود. بنابراین محمد در فواصل زمانی مکرر به خانه خانواده آنها سر می زد تا ببیند آیا برای درس خواندن به کمک نیاز دارد یا خیر؟ نماز عصر را در مسجد مجاور خواند، سپس به خانه آنها رفت، در زد و یکی از برادرانش بیرون آمد تا در را باز کند و از او پذیرایی کند، سپس او را به خانه آوردند، پدر و مادرش آمد و به خوبی از او استقبال کردند سپس او نیز با کتاب هایش آمد و روی میز در کوچ بعدی نشست. مادرش برای تهیه چای برخاست، در حالی که پدرش نشسته بود، شروع به پرسیدن در مورد موضوعات درسی کرد و محمد تا غروب اذان جواب او را میداد.

او و پدرش نماز خواندند و او و مادرش پشت سر آنها نماز خواندند، سپس نشست تا توضیحاتی را تکمیل کند، بعد از حدود نیم ساعت گفت: باید بروم تا به خانه برسم. گفتند: هنوز خیلی زود است؟

گفت: نه، می دانید که وضعیت ناپایدار است و کشور اکنون مانند شهر ارواح است.

نشود مشکلی پیش بیاید و با سربازان و شهرک نشینان یا یکی از و اولادهای حرامی روبرو شوم و او روی زانویش فشار داد که انگار می خواست به او بگوید عجله نکن؟

پدرش گفت: راست می گویی محمد و حرف اش دقیقاً درست است.

محمد برای رفتن ایستاده شد و گفت: خدا حافظ شما.

پس آن مرد ایستاد و در حالی که می گفت: خدا حافظ سلام و رحمت و برکات خدا بر تو باد. محمد از خانه خارج شد و همه جا تاریک بود، پس در راه بازگشت به آپارتمانش به راه افتاد و در جاده ای خلوت قدم میزد که کسی دیگر نبود. در همان ساعت اولیه غروب، همه مغازه ها بسته بودند و همه از ترس مشکلات و درد سرها در خانه های خود پناه گرفته بودند، محمد بدون توجه زیاد راه بازگشت به خانه را طی میکرد بدون توجه و چیزی که مانع رسیدن او به خانه شود.

ابراهیم کمی قبل از ساعت ده به خانه برگشت، پس از ورود به اتاق از او پرسیدم: چطور بود؟ گفت: طعمه را قورت داد، گویا صد در صد موفق شدیم، گفتم: چه شد؟ وی گفت: رفتم و منتظر شدم و اضطراب و تنش نشان دادم و متوجه شدم که نظارت شدیدی روی من و محل وجود دارد و حتی خودروهای دربسته نه چندان دور پارک شده بودند و به نظر می رسید نیروهای ویژه در آنجا هستند تا به آنها حمله کنند. اگر اتفاقی در آنجا می افتاد، و اتفاقی نه افتاد بدون اینکه کسی جلوی من را بگیرد، برگشتم و حتماً آنها آنجا بودند. آنها مطمئن شدند که از حسن چیزی نمی دانیم.

مادرم وارد اتاق شد و گفت: نمی خواهید شام بخورید؟ سینی غذا به دست گرفته بود و روی میز گذاشت و گفت: سلام بر شما گفتیم: علیکم السلام.

لبه تخت ابراهیم نشست که می خواستیم غذا بخوریم،

گفت: به خدا سوگند ابراهیم من بر تو عروس مثل ماه دیده ام و ترا می برم. ابراهیم دستش را از روی غذا بلند کرد و گفت: چه می گویی؟ گفت: همان طور که دیروز شنیدی، نماز عصر را بخوان و فوراً بیا تا مرا به خانه ابوحسین ببری تا دخترشان سلوی را ببینم، دختری چون ماه، مذهبی و متدین و هر چه می خواهی و آرزو داری در وجود آن است.

عمه ... وای عمه من بهت نگفتم حرفش رو قطع کرد و گفت: نه عمه و نه کس دیگه ای قضیه تمام شد و میدانی که نامزد محمد درسش را تا یک مدت تمام میکند یکی دو هفته و دو تا را با هم گره میزنیم مثل محمود و حسن زیادتیر و سریعتر و سبکتر می شود

گفت: ای عمه قبلا به تو گفته بودم که قبل از فارغ التحصیلی ازدواج نمیکنم.

گفت: بقیه اش را داری، یک سال بعد از فارغ التحصیلی و من حوصله تو را ندارم، یک سال ازدواج می کنید، فقط تو حق انتخاب عروس را داری، تو حق ازدواج کنی یا نه؟ تو حق این کار را نداری و باید این را فراموش کنی.

فردا بلافاصله بعد از ظهر! اسکات در مانده ساکت ماند

بنابراین مادرم در حالی که سینی غذا به همراه داشت از جایش بلند شد.

مدتی بدون صحبت روی تختش نشست، سپس از جا پرید و صدا زد: عمه، عمه..

مادرم از اتاقش بیرون آمد و گفت: چی شده ابراهیم؟

گفت: بیا یک چیزی برایت بگم آمد کنارش نشست و گفت: چی می خواهی؟ گفت: فردا بعد از ظهر نمی آیم و به خانه ابوحسین نمی رویم و با دخترش سلوی ازدواج نمی کنم. او با نهایت حیرت و تعجب به او نگاه می کرد، این ابراهیم نیست که سخن می گفت. غرغر کرد و گفت: چی میگویی؟ گفت عمه گفتم همین ازدواج ضرور نیست یعنی چی می خواهی حرف مرا بشکنی؟ و حالا حرف های مرا نمی شنوی؟

و الان ازدواج نکنی گفت: نه خاله ازدواج می کنم.

هر وقت بخواهی میخوام.

صدا زد و گفت: مگر بهت نگفتم که یکی دیگر را دوست دارد و چشمش به یک دختر خاصه؟

مادرم با تحقیر نگاه کرد و گفت: گفتم ساکت باش و دخالت نکن گفت: عمه، حقیقت این است که در گفته های او یک چیزی وجود دارد، اما همه چیز دقیقاً آنطور که او می گوید نیست.

او خسته گفت: من چیزی نمی فهمم.

می توانی برای من تدریجی توضیح دهید که چه می خواهید؟

سر اش را تکان داد و گفت عمه میخوام با مریم ازدواج کنم.

گفتم مریم کیه؟

گفت: مریم دختر عموم !

مادرم گفت: مریم؟

گفت: بله مریم،

آیا من بهتر از او را پیدا می کنم و تو قبول می کنی که من با او ازدواج کنم؟

اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: آیا بهتر از تو پیدا می‌کنیم؟

ای ابراهیم؟

بگذار بروم مریم و محمود و حسن را ببینم و او بلند شد تا برود بیرون.

گفتم: و نظر من را نمی‌خواهی؟ او گفت نه،

من نظر شما را در این مورد نمی‌خواهم، زیرا او از لحاظ روحی و روانی همراه تو است و نظر شما معلوم است.

خندیدم و به او گفتم: مبارکت باشد ابراهیم، سرش را پایین انداخت و گفت: خدا رحمتت کند احمد،

اما ببینم نظر دیگران چیه مادرم بیرون رفت و او به من نگاه کرد و گفت: به خدا نمی‌دانم چه کنم، ما در یک وادی هستیم و مادرت در وادی دیگر است و من نمی‌خواهم او را عصبانی کنم و می‌ترسم که مریم را با خودم درگیر می‌کنم و بعد زندانی می‌شوم یا ... بی صدا ایستاد

گفتم: ادامه بده یا چی؟ آیا از کشته شدن می‌ترسی؟ سریع گفت: نه، نه، اما چه کسی می‌داند چه سرنوشتی برای ما پنهان کرده و چه روزهایی را برای ما رقم می‌زند؟

مادرم بعد از غیب شدن برگشت و محمود و حسن همراهش بودند و گفتند مبارکت باد ابراهیم مبارکت باشد و مادرم ادامه داد اگر نیمه شب نبود غزل سرایی می‌کرد. شادی من برای تو و مریم دو شادی است، اما ان شاءالله فردا به تکلیف و آنچه لازم است انجام می‌دهیم، سپس مریم را صدا زد مریم بیا مریم و چون مریم نیامد به پیش او رفت او را می‌کشید و برگشت و مریم از شرم می‌پیچید و سعی می‌کرد صورتش را پنهان کند تا وارد اتاق شد و مادرم او را هل داد و گفت: بنشین کنار نامزدت، پسر عمویت.

پس با حیا نشسته بود که از صورت او و صورت ابراهیم خون منفجر می‌شد و هیچ کدام به یکدیگر نگاه نمی‌کردند. ابراهیم جرأت کرد از مادرم بپرسد: عمه مریم موافق است یا مجبورش کردی؟ مادرم پاسخ داد: مغرورش کردی! چرا او را مجبور کنم؟

کسی بهتر از خودت پیدا میکند؟! صورتش دوباره سرخ شد که گفت: به خدا پناه می‌برم، آیا بهتر از او را می‌یابم، به خدا قسم عمه من از لطف تو بر خود خجالت می‌کشم و مادرم جواب داد پسر من تو مردی هستی که زندگی را با دستانت خودت ساختی خدا خیرت دهد.

مدتی سکوت کرد، سپس گفت: عمه، مریم موافق است؟ مادرم پاسخ داد: البته که موافق است.

پس گفت: می‌خواهم از او بشنوم.

مادرم گفت: بگو. مریم، موافقی؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و سپس رفت.

و ما خندیده می‌رفتیم.

مدتی نشستند و در مورد نامزدی و ازدواج صحبت کردند، سپس بهانه کردند که بخوابند و زود بیدار شوند تا کارهای زیادی را انجام دهند، وقتی رفتند، زمزمه کردم: عمو شاد باش که امروز خوشبختی! روزی که از آغاز روز به موفقیت‌هایی دست می‌یابی و هر موفقیتی بزرگتر از موفقیت قبلی است.

خندید و گفت: خدایا حسادت نیست، شب بخیر

جواب دادم شب بخیر

اینجا در زندان غزه، در همان قسمتی که برادرم محمود قبلاً زندانی بود در کنار اتاق اش، بعد از اینکه نگهبان زندان چراغ ها را خاموش کرد و به خواب رفت، یکی از زندانیان روی تشک خود کنار در دراز کشید. تکه کوچکی از آینه را در دست گرفته بود که انتهای آن را از زیر در بیرون کشیده بود تا حرکات نگهبان زندان را تماشا کند، زندانبان نزدیک شد و سه بار با انگشتش به زمین کوبید، بنابراین همه در رختخوابشان ماندن که انگار خواب بودند و آینه اش را داخل کش کرد.

زندانبان به درب اتاق رسید و چراغ قوه ای را که حمل می کرد روشن کرد تا اوضاع را بررسی کند و همه را در خواب دید بنابراین به گشتن خود ادامه داد تا اتاق های دیگر را بررسی کنند پس از اتمام گشت و گذار از یک در رد شد و از در دیگر برگشت. تا اینکه به چوکی خود در انتهای بخش رسید و روی آن نشست. آن زندانی دوباره لبه آینه خود را بیرون آورد و به آن نگاه کرد و سپس با دست اشاره کرد و زمزمه کرد و سه نفر از زندانیان بلند شدند و وارد حمام شدند و یکی از آنها تیغه اره آهنی در دست داشت.

لبه آن را در پارچه ای پیچید تا بتواند آن را به خوبی نگه دارد و آن را بر پشت همسفرش سوار کرد و دوباره شروع به بریدن میله آهنی کردند و به مرد جوانی که بالای آن قد کشیده بود کوبید و سه ضربه به زمین زدند و آنها به سرعت داخل رفتند و هر یک به تخت خود بازگشتند. زندانبان به اطراف رفت و سپس به چوکی خود بازگشت و آنها به کار خود بازگشتند.

قبل از اذان سحر، مأموریت به پایان رسیده بود، زیرا درجه آزادی باز شده بود. زندانبان که روی صندلی خود به دیوار تکیه داده بود، خواب آلود شده بود و شش نفر از مردان جوان بقیه همکاران خود را در آغوش گرفته بودن و بعد از گذاشتن وسایلی در رختخواب

که انگار در آن خوابیده هستند.

خود را یکی یکی از پنجره آویزان کردند.

وقتی آخرین نفرشان از پنجره بیرون لیز خورد، صدای اذان سحر بلند شد،

الله اکبر ، الله اکبر،

بعد از اینکه از زندان پریدند یواشکی از بالای دیوار بیرونی زندان پریدن. ساعت شش زندانبان ها آمدند چراغ ها را روشن کنند و بلندگو اعلام آمادگی کرد که شمارش صبحگاهی انجام میشود. افسر شمارش آمد در اتاق را باز کردند و شمارش شروع شد. کمبود بود.

بقیه کجا هستند؟

مردم آنجا لبخند زدند و او با عجله به سمت توالت رفت، سپس دویده و عرق چکان بیرون آمد و وسیله ارتباطی را برداشت تا روی آن صحبت کند و ناگهان بوق زنگ خطر در زندان به صدا درآمد. دو ساعت و نیم از رفتن مردان جوان گذشته بود، زمان کافی برای رسیدن آنها به انتهای فلسطین و نه تنها به یکی از مخفیگاه های امن در یکی از محله های غزه یا حومه آن، که تعداد زیادی زندانبان برای جستجو آمدند.

همه چیز را در اتاق ها جستجو کردن و خراب میکردند و صدها یا حتی هزاران سرباز اشغالگر به راه افتادند ، موانعی ایجاد کردند و مردم را متوقف میکردند

آنها هر بو و شرور را بررسی می کردند.

یک مورد واضح از سردرگمی و ناتوانی...

وقتی اذان بعد از ظهر سر رسید همه مقدمات مهیا شد، مادرم يك نفر را براي عذرخواهي به خانه ابو حسين فرستاد که براي نامزدي نمی آئیم. چون پسر فقط دختر عمویش را میخواست، دنبال خاله ام فرستادم و خیر دادم و بیشتر همسایه ها مرا فرستاد تا بغلاوة بخرم و خبر بدهم و بیایم. بعد از اذان بعد از ظهر خانه از جمعیت که غوغا می کرد پر شد سرو صدا میکردند و آواز می خواندند و بغلاوة پخش می شد. نامزدي ابراهيم با مریم آشکار شد و به صورت خصوصی و عمومی اعلام شد تا خجالت را از مریم جلوی همه دور کند.

## فصل بیستم

خیابان الوحده در شهر غزه در تقاطع خیابان فهمی بیگ مملو از مردم و موتر است. این مکان یک مرکز ضروری برای تردد هزاران غزه‌یی و تردد صدها افسر ارشد اشغالگر و مقامات نظامی، غیرنظامی و سازمان‌های اطلاعاتی، در ساختمان سراپا، جایی که مقر اشغال مرکزی نوار غزه است. خیابان مملو از موتر است و از آنجایی که هیچ چراغ راهنمایی و رانندگی تنظیم‌کننده ترافیک نیست، آنها دخالت می‌کنند و یک انسداد ترافیکی سخت ایجاد می‌شود.

همه باید بایستند و موترها یک سانتی متر بعد از دیگری شروع به پیشروی می‌کنند. یکی از موترهای نظامی که توسط فرمانده پلیس نظامی اسرائیل در نوار غزه هدایت می‌شود پیشروی می‌کند. او به آرامی به جلو حرکت می‌کند و بازوی خود را روی شیشه موتر متمرکز کرد، در حالی که رادیو در ماشین در حال پخش آهنگ عبری با موسیقی غیر عادی بود.

در میان جمعیت "محمد" یکی از جوانانی که چند هفته پیش از زندان غزه فرار کرده بود جلو آمد و وقتی به موتر رسید، تفنگچه اش را بیرون آورد و به سمت سر و قلب رئیس پلیس برد چندین گلوله شلیک کرد، سپس در میان مردم ناپدید شد و در کنار آن خودروی که منتظر او بود او را برد و از محل دور شد. نیروهای بزرگی از ارتش اشغالگر محل را محاصره کردند و شروع به دستگیری مردم، بستن مغازه‌ها، ضرب و شتم، لگد و خرابکاری کردند.

افسران اطلاعات برای بررسی حادثه و جمع‌آوری آن‌ها آمدند. اطلاعاتی که در روند کنترل مجرمان مفید نبود.

چند روز بعد یک جیب نظامی در یکی از جاده‌های اصلی شهر مشغول گشت زنی معمولی بود و کم‌کم حرکت می‌کرد و از پشت یکی از قبرهای نزدیک جاده یکی از جوانانی که چند روز قبل از زندان فرار کرده بود. ظاهر شد و کلید نارنجک دستی را بیرون کشید و به سمت جیب پرتاب کرد و باعث انفجار آن شد و از محل خارج گردید و در حالی که صدای فریاد سربازان مجروح شده بلند بود. پس از چند روز تفنگ‌های خودکار به سمت یکی از خودروهای نظامی تیراندازی کردند و حاملان آن بدون هیچ مشکلی عقب نشینی کردند و این خبر مناطق اشغالی را پر کرد و در هر محله و در هر خانه و هر مجلسی بازتاب یافت و همه تحت تأثیر قرار گرفتند.

سطح عملیات و جسارت عاملان آنها و خوشحالی از سردرگمی که بر سر نیروهای اشغالگر آمده بود این موضوع یکی از جلسات

در خانه مابود که اتفاق زیاد می‌افتاد. چند روز بعد نوار غزه با خبر بدی از خواب بیدار شد، نیروهای اشغالگر و اطلاعات آن موفق شدند دو جوان را که از زندان غزه فرار کرده بودند، دستگیر کنند که گمان می‌رفت پشت عملیات‌های اخیر بودند و با صدها گلوله آن دو را به شهادت رسانیدند. در یکی از جاده‌های فرعی شمال اردوگاه بوریج برای آنها کمین گذاشته بودند، این خبر به دانشگاه رسید، درس را تعلیق کردیم، در تظاهرات بیرون رفتیم و با سربازان درگیر شدیم. این تظاهرات در سراسر نوار غزه گسترش یافت.

در 15 میزان 1366، چند روز بعد، اندکی پس از غروب اذان، گروه دیگری از این جوانان و تعدادی از دستیارانشان با خودروهای خود در یکی از خیابان‌های محله شجاعیه غزه در حال حرکت بودند. خودروهای غیرنظامی به نیروهای اشغالگر حمله کردند و به آنها تیراندازی کردند و سپس نیروهای بزرگ نظامی به آنها پیوستند و جوانان با آنها درگیر شدند و یکی از افسران اطلاعاتی را که ناظر عملیات و کمین مجاهدین بود را کشتند و همه جوانان به شهادت رسیدند. منع رفت و آمد رژیم در محله تحمیل شد.

ابراهیم پیش من آمد و به من گفت که هرکسی می‌تواند برای نماز جمعه در مسجد عثمان شجاعیه بسیج شود و از آنجا تظاهرات گسترده‌ای به احترام شهدا و گرامیداشت یاد و خاطره آنها برگزار می‌شود. تعداد زیادی از جوانان در مسجد جمع

شدند و نماز جمعه را در آن اقامه کردند، با پایان یافتن نماز، خطبه و نماز عادی بود، نمازگزاران شروع به ترک مسجد کردند، تعدادی از فعالان در اطراف ابراهیم جمع شدند و شروع کردند. با شعار روح با خون فدیہ می دهیم ای فلسطین... روح با خون فدیہ می دهیم ای شهید.

عبور از منازل خانواده شهدای شجاعیه و خیمه های ترحیمی که در آنجا برپا شده بود، هرگاه به یکی از آن مکان ها می رسید، راهپیمایی متوقف می شد و صدای هلهله و درود بر شهدا و خانواده های شان بلند می شد. پس از گذشت حدود چند دقیقه نیروهای بزرگ ارتش وارد شدند و درگیری با آنها با سنگ و بوتل های خالی آغاز شد و تا بعد از ظهر ادامه یافت. و این اولین بار بود که تظاهرات گسترده ای در نوار غزه به این شکل در حمایت از نیروهای مسلح برگزار می شد. اقدامی که قابل تعبیر نیست حتی برادرم محمود هم که عصر آن روز در خانه ملاقات کردیم گفت: تو دیوانه ای، چگونه می توان در حمایت آشکار از اقدامات چریکی مسلحانه چنین تظاهراتی برگزار کرد؟

نامزد محمد درس و امتحاناتش را تمام کرد و محمد از غزه برگشت تا مراحل کار عروسی را تنظیم کند. او یک آپارتمان شخصی در رام الله اجاره کرده بود و آن را با وسایل مورد نیاز مجهز نموده بود. مادرم خواستار عروسی بود با تمام معنای جشن بدون هیچ کم و کاستی، اما محمد و ابراهیم می خواستند مراسمی ساده، کوچک و فقط خانوادگی باشد و درگیری ها بالا گرفت و اختلافات اوج گرفت، محمد می خواست در رام الله ازدواج کند تا خانواده و نزدیک ترین اقوام با دو یا سه موتر به رام الله بروند و مراسم در آنجا برگزار شود و همه چیز تمام گردد.

ابراهیم می خواست عروسی خیلی ساده در خانه برای اقوام و همسایه ها باشد و مادرم، برادرانم و همسایه هایمان را خوشحال کند. محمود و حسن، موضوع برایشان مهم نبود و مهم این بود که با همه موافقت کنند. فاطمه و تهانی کنار مادرم ایستادند و من و مریم در کنار محمد و ابراهیم ایستادیم و همه به این نتیجه رسیدند که نه چندان... هیئت بزرگی از ما به رام الله بروند تا محمد را با عروسی عقد کنند و او و دیگران را بیاورند. او می خواهد مردم غزه در غزه باشند، جایی که ازدواج ابراهیم و مریم برگزار می شود. محل مراسم عروسی، هر طور که می خواهند برای زنان برگزار می شود و روز بعد محمد و عروسی می توانند دوباره به رام الله بروند.

کارها طبق برنامه بدون هیچ مشکل و مانعی پیش رفت. قبل از آن مجبور شدم از اتاق مشترکمان با ابراهیم که برای او و عروسی آماده کرده بودم بیرون بیایم و به طور موقت در اتاق مهمان زندگی کنم و بعد از ازدواج با مادرم در اتاق او زندگی کردم و مشخص شد که خانه گنجایش سه جفت خانواده جوان، من و مادرم را نداشت.

او به الیاش مهندس محمود پیشنهاد کرد که یک طبقه دوم بالای خانه بسازد و او شروع کرد به ما توضیح دهد که این کار از نظر مهندسی امکان پذیر است. مقداری انتظار، تلاش و ما در خانه غالب بودیم، ابراهیم با او موافق بود که ایده هایش قابل اجرا هستند و می توانست آن ها را اجرا کند، بنابراین آنها هم توافق کردند. موضوع را به دو ماه پس از ازدواج موکول کردند.

عصر روز سه شنبه هشتم دسامبر همان سال 1987 پس ای حامل تعدادی از کارگران فلسطینی که از محل کار خود در سرزمین های اشغالی سال 1948 برمی گشتند، به سمت جنوب غزه حرکت می کرد از ایست بازرسی اریز عبور کرد و آن طرف جاده لوکوموتیو (ماشینی کشنده یا یک خودروی ریلی) بزرگی بود که توسط مردی رانده می شد صهیونیست هازمین را هموار می کردند، تقریباً از زمین می پرند، به سمت شمال می روند و وقتی به بس کارگران نزدیک می شدند، به سمت آن منحرف شده.

آن را به شدت له کرد و تعدادی از کارگران را میکشد و تعدادی دیگر را زخمی کرد و کشته شدگان به خانه هایشان منتقل می شوند. مجروحان به شفاخانه منتقل شدند و خبر تصادف عمدی برای کشتن کارگران در سراسر فلسطین پخش شد. هزاران نفر به خیابان ها آمدند و صحبت کردند و پرس و جو کردند. یکی از مردان جوان مخفیانه وارد خانه شیخ احمد شد تا موضوع را به او بگوید و از او بپرسد که چه چیزی برای انجام دادن پیشنهاد میکند.

به طوری که آن جوان برای ترتیب دادن آنچه لازم بود به راه افتاد و با حرکت تشییع جنازه از جباليا به اردوگاه جباليا، جمعیت زیادی پشت سر آنها جمع شدند، شعارها، تکبیر و هلله شروع شد و نیروهای اشغالگر آمدند و درگیری شدید رخ داد که تا اواسط روز تمدید شد. شب هنگام که ابراهیم به خانه برگشت، در گوشم زمزمه کرد که دانشگاه اسلامی کانون تظاهرات فردا خواهد بود و امور خود را تنظیم کرده اند و در ساعات صبح رادیو اسرائیل تصمیم فرماندار نظامی غزه را اعلام کرد.

برای تعطیلی دانشگاه اسلامی به مدت سه روز، ابراهیم با موتر خود به سمت مناطق مختلف حرکت کرد و به فعالان گفت که این طرح را از تمرکز تظاهرات بر دانشگاه تغییر دهید تا آنها را به تمام مناطق منتقل کنند و هر گروه از فعالان باید در منطقه خود منفجر شوند. وضعیت در واقع، در نیمه اول روز، نوار غزه، از شمالی ترین نقطه تا جنوبی ترین نقطه، در برابر اشغالگران آتش گرفته بود. زیرا ده ها هزار نفر در همه مناطق در تظاهرات خشونت آمیز بیرون آمدند و با اشغالگران درگیر شدند. در همه مناطق نیروهای اشغالگر با خشونت و خشم روبرو شدند. ده ها مجروح در حال انتقال به شفاخانه ها یا کلینیک های مجاور بودند. با هر مجروح جدید، احساسات توده ها ملتهبتر می شد و خشم و خشونت شان بیشتر می گردید، اولین شهید قیام و اولین شهید حاتم السیس، از اردوگاه جباليا به شهادت رسید.

در روز دوم، پنجشنبه، وقایع در ساعات اولیه صبح رخ داد، زیرا ده ها مرد نقابدار بیرون آمدند، جاده ها را بستند، سنگرها گذاشتند، و حرکت کارگرانی را که به سمت محل کار در داخل سرزمین های اشغالی سال 1948 می رفتند متوقف کردند. نیروهای اشغالگر آمدند. برای بازکردن راه ها برای کارگران و هرگاه از جایی راه را باز می کردند در جای دیگر بسته می شد و نیروهای اشغالگر شروع به بازکردن راه ها برای کارگران می کردند.

جوانان نقاب دار با پرتاب سنگ با نیروهای اشغالگر مقابله می کردند. ظهر، راهپیمایی های گسترده ای در سراسر نوار غزه با حمل پرچم های فلسطین، شعارهایی برای فلسطین، شهدا و علیه استقرار و مقابله با نیروهای اشغالگر ادامه داشت. پیرمردی با عجله وارد خانه اش می شود و وارد اتاق پسرش می گردد که حتی بعد از نماز صبح هنوز خواب است و میگوید تو هنوز خوابی بلند شو... مرد جوان به عقب خم می شود، با تعجب به پدرش نگاه می کند.

و چشمانش را با دستانش می مالد. و به خودش می گفت: این کیست که مرا برای شرکت در تظاهرات و درگیری بیدار می کند... پدرم؟ پدرم که روزها از ترس می لرزید با شنیدن حادثی علیه اشغالگر در راه به روی ما می بست و مانع خروج مان از خانه می شد! آیا تا حال در جهان این چنین اتفاقی افتاده است؟

این تحول خطرناک است.

در بلندگوهای مساجد مجاور سرود خوانده میشد: «به خدای متعال سوگند به خانه بر میگردیم... به نام دین بر فلسطین، خیانتکاران فرار خواهند کرد... راه را پیمودیم... سختی ها را طی کردیم... ما قدم برداشتیم». مرزها... خارها و راه تلخی مهم نیست... ، به خانه برمیگردیم... به خانه برمیگردیم..

صدها مرد جوان سر هر چهارراه یا سر کوچه ای با شالی که با خود آورده بودن یا حتی با پیراهن خود سنگر زدن و تایلر ها را آتش زدند، و درگیری با نیروهای اشغالگر بدون وقفه ادامه داشت و چشمانشان پر از اشک و بینی هایشان بدون وقفه در اثر گاز اشک آور سرازیر می شد و به محض سقوط بمب اشک آور دوباره آن را به سمت اشغالگران پرتاب می کردند.

سربازانی که قبلاً آن را پرتاب کرده بودند آنها هم طعم و بوی گاز را می چشیدند، دهها نفر می شتابند تا یکی از آنها را که بر اثر اصابت گلوله خائنانه مجروح شده حمل کنند و صدای گلوله سربازان به عنوان فریاد تظاهرکنندگان واقعی است، هشدار می دهد یا سومی از چهارمی کمک می خواهد، و صدای بلندگوهای مسجد برای القای روحیه شور و شوق در روح ها بلند است. ابراهیم با موترش میرفت، صدایش زدم: موتر راکجا می بری، پیاده شو، جاده ها همه با سنگر بسته شده؟ نمیتوانی بگری! پیاده به راهت برو با لبخند نگاه کرد و گفت: نگران نباش احمد نگران نباش او رفت و من با نگاهم دنبالش رفتم تا ببینم در سنگرهای اول چه می کند.

با رسیدن وی و دیدن تظاهرکنندگان و سنگرها به سرعت راه را برای او باز کردند و با میله های آهنی منحنی بلندی که از قبل آماده کرده بودند تاپر های در حال سوختن را بیرون کشیدند و برای این منظور از مانع عبور کرد و از مانع دیگر عبور کرد. انگار او اولین فرمانده جنگ بود و شاید هم همینطور بود. بعد از ظهر آن روز یک گروه حدوداً سی جوان دور هم جمع شدند، سپس گشتی از سربازان اشغالگر، حدود بیست سرباز، آمدند، بلافاصله سر کوچه ها پخش شدیم و وقتی به مرکز رسیدند. در خیابانی که بین ما بود، سنگ ها مانند باران بر سرشان بارید. ناخودآگاه و به هر جهت شروع به تیراندازی کردند.

صدها تن از اهالی زن و مرد با شنیدن صدای گلوله بیرون آمدند و همه در سنگسار اشغالگران که دچار جنون شده بودند شرکت کردند و بدون شمارش تیراندازی کردند و مجروحان می افتادند و ادامه میدادند. مانند باران سنگ پرتاب میکردند و سربازان شروع به فرار کردند. یک سرباز نتوانست فرار کند. او یک رادیو سنگین را بر پشت خود حمل می کرد و از او درخواست کمک می کرد. او سعی کرد آتش بیشتری شلیک کند اما نتوانست پاها دیگر قادر به حمل او نبوده، به همین دلیل سقوط کرد، به زمین افتاد و از مادرش کمک خواست (مامان کمک کن). ده ها جیب به کمک می شتابند و در مسیر خود با تظاهرکنندگان از هر کوچه برخورد می کنند و پس از تلاش فراوان، دعا می کنند و سرباز خود را از میان سنگ های خشمگین نجات می دهند و ده ها و حتی صدها مجروح به شفاخانه دارالشفا می رسند. تعدادی از آنها در آمبولانس و بیشتر آنها سوار بر خودروهای شهروندان که درهای باز از جاده خارج می شوند و ده ها نفر به آنها چسبیده اند و مجروحان را همراهی می کنند. هزاران نفر در ورودی بیمارستان برای اهدای خون جمع می شوند. آنها غلت می زنند. دست‌هایشان را بالا می‌برند و کادر طبی آن‌ها را عقب می‌رانند و فریاد می‌زنند که این بسیار بیشتر از انرژی‌های ما و ظرفیت جذب شفاخانه است.

دریای مردم در ورودی بیمارستان متلاطم می‌شود. هر زمان که موتری ظاهر شود، حرکت به‌طور خودکار فعال می‌شود. یک مرد مجروح را حمل می‌کند، بوق می‌زد و چراغ‌هایش آواز میداد.

یک صدا برای فلسطین، دریای خروشان شهدا و مجروحان و علیه اشغالگری شعار می‌دهند. و رهبران و اقداماتی که باعث ترس و وحشت نمی‌شود. نیروهای عظیمی از سربازان به سمت منطقه شفاخانه پیشروی می‌کنند و شروع به شلیک مقادیر زیادی گاز اشک آور و گلوله های واقعی به سمت تظاهرکنندگان می‌کنند و هزاران سنگ بر سر سربازان می‌بارد.

تیراندازی افزایش می‌یابد و جمعیت به سرعت به داخل شفاخانه می‌ریزند و یک نفر همصدا میشوند با خروش: الله اکبر... الله اکبر خیر خیر ای یهودیان... لشکر محمد برمی‌گردند... بسم الله اکبر... به نام خدا وقت خیر رسیده است. و سربازها به دنبالشان می‌روند تا در ورودی شفاخانه و همه دوباره به جلو می‌روند و جوان‌ها سنگ در دست دارند و در مقابل آن سیل خروشان، سربازان اشغالگر عقب‌نشینی می‌کنند و یکی لگد می‌خورد و می‌افتند روی زمین، زیر زدن می‌گیرند و لگد می‌میخورد و دستشان را بدنش در می‌کنند.

اسلحه و لباس نظامی اش را از تن اش بیرون میکنند و آنرا با لباس زیر می‌پوشانند. سپس بعد از اخطار یک فرد آگاه که نگه داشتن اسلحه باعث می‌شود هزار نفر ما را بکشند، اسلحه او را دور انداختند. روحیه جامعه با دیدن افسانه ارتش اسرائیل در برابر سنگ های خشم طاقت فرسا فلسطینی ها در آسمان پرواز می‌کند و داستان هایی در مورد رویارویی شهدا، مجروحان و قهرمانی ها به هر خانه و کاشانه می‌چرخد و در جان مردان و زنان جوان روح

فداکاری و رستگاری دمیده میشود. شب ابراهیم با شیخ احمد در خانه شیخ ملاقات کرد و شیخ متن بیانیه را دیکته کرد که در نماز جمعه روز بعد چاپ و در مساجد باریکه غزه پخش شود. ابراهیم با آن نسخه اصلی تهیه شده به راه افتاد و سپس دستگاه چاپ که در یکی از مغازه‌هایی که مانند انبار ابزارهای قدیمی پنهان شده بود، شروع به بیرون کشیدن هزاران نسخه از آن کرد. سپس ابراهیم آنها را در صندوق عقب موتر خود حمل کرد و در جاده عمومی به جلو رفت و موتری دیگری منتظر او بود و به عنوان پیشتاز از جلوی او می‌رفت تا ناگهان به یکی از موانع برخورد.

موتر اول چراغ های مخصوصی را که روی شیشه عقب گذاشته بود روشن کرد تا موتر دوم توانست آن را ببیند و قبل از افتادن در محل تلاشی بایستد یا دور بخورد و در مورد موتر اول هیچ ممنوعیتی وجود نداشته باشد بنابراین مشکلی با رسیدن به محل تلاشی وجود نداشت.



دو موتر برای پخش اعلامیه به راه افتادند که ابراهیم بسته ای از اعلامیه ها را برای یکی از مساجد انداخت و در هر منطقه یکی آنها را در گوشه ای از مسجد پنهان کرد و به سمت هدف بعدی رفت. در حالی که یکی از مردان جوان می آمد و اعلامیه ها را می گرفت تا ظهر روز بعد در جایی که می فهمید پنهان میکرد. در نماز جمعه در (11/12) و در حالی که نمازگزاران نماز خود را تمام کرده و به بیرون می روند.

مساجد انبوهی از اعلامیه ها را روی زمین پیدا می کنند که در هر هر تکه از...سنگ ها موجود بود و هر کدام یک کپی می گیرد تا بخواند. همانطور که به خانه می روند بیانیه با نام حرکت اسلامی امضا شده بود و عنوان آن

«و من در حال غرق شدن هستم، پس ترس من از غرق شدن در من چه برمی انگیزد؟» روحیه مقاومت و رستگاری مردم آنها را در برابر اشغالگر ظالم و ظلم برمی انگیزت و مردم جمع شدند و شروع کردند.

به ازدحام و تجمع و بلند شدن صدای بلند گو، ازدحام و تجمع بیشتر شد. و صدای غرض علیه اشغالگری و اعمال آنان و فلسطینیان که خواهان رستگاری در برابر یهودیان و غصب اماکن مقدس توسط آنها را دارند بلند شد و ده ها هزار نفر در هر منطقه در خیابان های شهرها و اردوگاه ها راهپیمایی می کردند. در آن روز از مسجد اردوگاه تظاهراتی راه انداختیم،

تظاهرات چپان در خیابان های اردوگاه پرسه می زدند و سپس به سمت جاده اصلی خزیدند، هر چه به سربازان نزدیکتر می شدند و هر چه بیشتر تیراندازی می کردند، مردم هیجان زده و تکانشگرتتر می شدند. و سربازان مجبور به عقب نشینی شدند تا اینکه جمعیت به گروهان نزدیک شد.

آنها ابرهای بزرگی از گاز اشک آور را روی جمعیت پرتاب کردند. من آن روز احساس کردم بیشتر شهر غزه و اردوگاه آن تقریباً آزاد شده است، زیرا حضور نیروهای اشغالگر در ساختمان سرایا کاهش یافته بود و دقیقاً در اطراف آن، و در همان زمان در بیشتر بخش ها چنین بود.

اردوگاه بالاتا در نزدیکی شهر نابلس آتش گرفت، این اردوگاه ماه ها از عملکرد سربازان گارد مرزی رنج می برد که اکثر آنها (دروزی) بودند که در این بخش از سربازان کار می کردند و شروع به آزار و اذیت دختران و زنان محله کمپ می کردند. جوشش مداوم در ماه های گذشته و وقایع غزه و آتش سوخت مردم نماز جمعه را اقامه کردند و سپس در یک تظاهرات گسترده به خیابان های اردوگاه آمدند که به درگیری های خشونت آمیز با نیروهای اشغالگر ختم شد همچنین در اردوگاه دهیسه شهر بیت لحم همچنین اتفاقی افتاد

دانشگاه Birzeit نیز با تصمیم نظامی تعطیل شد، بنابراین محمد و همسرش از فرصت استفاده کردند و به دیدار ما آمدند و چند روز در غزه ماندند. خواهرم فاطمه با پسر و دخترش آمد و در خانه جمع شدند. خانه پر شد از مردان، زنان، پسران و دختران یک خانواده، و من بعد از آن عکس ما در کودکی را به یاد آوردم که شامل یک اتاق کوچک و بیشتر از ما بود، و اینک، در طول سال ها، خانواده کوچک ما شبیه به یک لشکر شده بود... من به شوخی به آن اشاره کردم، پس مادرم فریاد زد: «برای پیامبر درود بفرست» و همه گفتند: «خدایا به من برکت بده.» اللهم صلی علی محمد و آل محمد..

در حالی که ما در حال صرف نان چاشت در یک ضیافت بودیم، یک بحث سیاسی طولانی در مورد امکان پذیری آن چیزی که در حال رخ دادن بود و اینکه آیا این اتفاق می تواند مفید باشد و یا خیر؟

یا فقط به مردم آسیب می رساند آغاز شد.

نظرات بین موافقان و مخالفان متفاوت بود.

کسانی که از نتیجه می ترسیدند و مطمئن بودند و برادرم محمود می گفت که این یک چیز پوچ است. پس از رهایی از افسردگی و فشار مردم ناپدید می شود و نمی تواند به هیچ چیز مفیدی منجر شود. به ویژه ابراهیم متقاعد شده بود که این یک موجی است که به زودی خاموش نخواهد شد. در اخبار شامگاهی که از تلویزیون اسرائیل به زبان عربی پخش شد، سخنانی از سوی اسحاق شامیر، نخست وزیر رژیم اشغالگر اسرائیل، بیان شد که تاکید می کرد که مردم فلسطین به چیزی

به این خشونت دست پیدا نخواهند کرد. این خشونت هیچ فایده ای نخواهد داشت و با دست آهنین مواجه خواهند شد. محمود در حالی که سخنان خود را به ابراهیم می‌رساند

گفت: آیا حقیقت را در سخنان من می‌بینی؟ ابراهیم خندید و گفت: برادرم، آن مرد از اولین عقب نشینی خود عقب نشینی کرد، آیا نمی‌بینی که او به این نتیجه رسیده است که ما مردم فلسطینی هستیم؟

آیا به آن توجه کرده‌ای؟ آیا تا به حال از شامیر یا دیگر رهبران راست اسرائیل شنیده‌اید که ما را مردم فلسطین بنامند؟ همین دیروز شامیر ما را ساکن مناطق یا ساکنان غزه، یهودیه و سامره می‌خواند، اما اکنون نام ما ملت فلسطین است و هنوز شروع نکرده ایم. محمود وانمود می‌کرد که مشغول پسرش است تا مبادا به گفتگو ادامه دهد یا شکست و عقب نشینی نشان دهد.

در طول شب، گروهی از مردان به رهبری شیخ احمد با هم ملاقات کردند و تصمیم به ادامه راهپایی و ادامه تشدید تنش گرفتند. او قبلاً ثابت کرده بود و ثابت خواهد کرد که از هر چیزی که ده‌ها مورد از او انتظار دارند آماده‌تر است، اما صدها بار شیخ احمد امیدواری داشت که این حالت قیام و انتفاضه به یک دولت دائمی تبدیل شود و به عادت مردم فلسطین و زندگی روزمره آنها تبدیل شود و محور اصلی زندگی ما باشد و هر چیز دیگری با این محور اصلی منطبق و سازگار شود. خود را به مقتضیاتش، تحصیل، کار، بهداشت و تمام امور زندگی تا رسیدن به اهدافمان در شکست اشغال و آزادسازی سرزمینها، می‌گفت: به برکت خدا پس از سالها کار خالصانه در آموزش و پرورش شروع کردیم. برای آماده شدن برای چنین مرحله‌ای و اکنون آغاز شده است، نباید توقف کنیم، و نباید عقب نشینی کنیم، پیشروی می‌کنیم و عقب نشینی نمی‌کنیم، سطح کار خود را بالا می‌بریم و کاهش نمی‌دهیم و مرحله به مرحله پیشرفت می‌کنیم تا رسیدن به اهداف، مردم ما ثابت خواهند کرد که در حد وظیفه هستند و مشمول عنایات الهی هستند.

حسن و حسین برادران، نماز عصر را در مسجد محله می‌خوانند و در راه خانه هستند، حسین به برادرش می‌گوید: شکی نیست که حوادث فردا مثل امروز خواهد بود، شکی نیست که برخوردها خواهد شد. ادامه می‌دهد و می‌گوید مجروحان سقوط می‌کنند و به شفاخانه‌های منتقل می‌شوند و تعداد زیادی از مردم در آنجا جمع می‌شوند و می‌آیند. نیروهای اشغالگر مردم را متفرق می‌کنند و حسن پاسخ میداد و این را تأیید میکرد. حسین با تعجب پرسید: چطور؟

حسن گفت: با من بیا یک گیلن(بشکه) پلاستیکی بزرگ از خانه آورد و به تانک تیل نزدیک رفت و با پولی که داشت تیل خرید و بعد به آن میدان خالی حاشیه محله برگشت و یک عدد بوتل خالی جمع کرد.

و شروع به توزیع تیل در آنها کرد. حدود چهل بوتل را پر کرد، سپس شروع به بریدن تکه‌های پارچه کرد و شروع به پیچیدن آن تکه‌ها به اطراف بوتل نمودن و سپس آن را در دهانه بوتل فرو کرد تا تیل به آن برسد، بوتل‌ها را در جعبه‌هایی گذاشت و با خود گرفت.

یک جعبه و یک صندوق دیگر را حسن گرفت و از جاده فرعی به سمت شفاخانه دارالشفاء رفتند و جعبه‌ها را زیر یکی از درختان زیتون پنهان کردند و به خانه برگشتند. صبح شهر آتش گرفت، مجروحان افتادند و به شفاخانه (الشفاء) منتقل شدند، جمعیت به سمت شفاخانه هجوم آوردند، گلویشان با تکبیر منفجر شد و فریاد می‌زدند:

خیبر، خیبر، یا یهودیان... لشکر محمد برمی‌گردد.

در ظهر نیروهای بزرگی از سربازان اشغالگر شروع به هجوم کردند تا محوطه شفاخانه را محاصره کنند و شروع به حمله به تظاهرکنندگان نمودند، حسین در شفاخانه در انتظار ورود سربازان اشغالگر مستقر بود. از داخل بوتل‌ها را به داخل و کنار دیوار شفاخانه توزیع می‌کرد، بشکه خالی نزدیک دیوار آماده کرده بود، نیروها پیشروی کردند و شروع به درگیری با تظاهرکنندگان نمودند، حسین بشکه را حرکت داد کنار دیوار گذاشت.

سر تکه را روشن کرد و سپس بوتل‌ها را به سمت یکی از جیب‌هایی که سربازان در آن از سیل سنگ‌ها محافظت می‌کردند پرتاب کرد، بوتل شکست و روی جیب آتش گرفت، فریاد سربازان از آن بلند شد و نیروها به سمت عقب، عقب نشینی نمودند و تیراندازی کردند. در محل پرتاب بطری حسین بشکه را عقب برده بود در حالی که سربازان مشغول سنگها بودند

در محل پرتاب بوتل، بوتل دوم را برداشت و روی بشکه رفت و سر تکه را روشن کرد و پرتاب نمود. و همینطور یک بار از جلو و دیگری از پشت، در حالی که سنگ های جمعیت عظیم مردم بر آنها می بارید.

درگیری ها تا مدت ها پس از غروب آفتاب ادامه داشت، در این روز حسین به تنهایی و بدون هماهنگی با کسی غیر از حسن که به او کمک می کرد، (چهل کوکئل مولوتف) را پرتاب نمودند. شب پسری چکشی را که پدرش در کارش استفاده می کرد، گرفت و چند میخ آورد و شروع به کوبیدن میخ به چند تکه چوب کرد، سپس آن چوب ها را در جاده ای درست کرد. که وقتی اشغالگران شروع به تعقیب تظاهرکنندگان کردند، جیب های نظامی از آنجا می آیند به طوری که انتهای نوک تیز میخ رو به بالا می باشد و در این حال سر میخ ها یکی از قوطی ها آن را در خاک فرو کرده بود چون نوک میخ ها به تایر های خودروی اشغالی آسیب می زند. سپس جیب ها با عجله پشت سر تظاهرکنندگان می آیند و باعث می شود تا تایر های چهار جیب از آنها خراب شود. آنها دور می نشینند و نتیجه کار خود را تماشا می کنند.

در حالی که سرود روزانه را می خوانند و در سراسر غزه پخش می شد. خیبر، خیبر، ای یهودیان... لشکر محمد برمی گردد، و آنها متوجه نمی شوند که باید میخ هایی را که پشت سرشان مانده است را بردارند... ابراهیم هنگام غروب در آن جاده خاکی در حال رانندگی با موترش بود که یکی از تایر هایش را خراب کرد و برای بررسی علت پیاده شد و جک را آورد و شروع به درمان تایر پنچر کرد و با عصبانیت و ناراحتی با پمپ (خفن) تایر را هوا داد و تایر را بلند کرد دید که به میخ چسبانده شده روی تکه چوب نگاه کرد،

در حالی که زمزمه می کرد از خنده منفجر شد:

«مرد توانا، یک قوم توانا» او چهارچوب تایر را عوض کرد و به سمت کارگاه حسن بسرعت راند. جایی که از او خواست صدها (پنجر کن) را آماده کند. از تکه های کوچک سیم محکم هر قطعه را به طول شش سانتی متر برش داد و از وسط با زاویه قائم خم کرد و سپس هر دو قطعه را با جوش برقی از وسط به هم محکم کرد تا هر چقدر هم که باشد مثل پای پرنده شود. او آن را به سمت بالا پرتاب کرد یکی از انتهای آن یک ربع بود، با سه اندام دیگر به زمین چسبیده، حسن ظرف چند ساعت مقدار زیادی از آن را تهیه کرد و ابراهیم با او حرف زد تا من آن را از او بگیرم و به خانه بیاورم، سپس رفت و آن را در بین فعالان مختلف مناطق توزیع کرد تا آن را در جاده های مقابل پرتاب کنند.

تا وقتی موترهای سربازان اشغالگر برای تعقیب مردان نقابدار حرکت می کنند در آن پنچر میشدند. روز بعد از هر کجا که می گذشتی و هر وقت راه می رفتی، موتر های سربازان اشغالگر را می دیدی که پس از ترکیدن یکی از تایر هایشان به یک طرف تکیه داده بودند، سربازان خود را در یک تله می دیدند که نمی توانستند برای تعقیب افراد نقابدار و تظاهرکنندگان، پیشروی کنند و قادر به عقب نشینی با موتر های خود هم نبودند. آنها نمی توانستند در این وضعیت ادامه دهند، بنابراین درخواست کمک و نیروهای کمکی می کردند، تا با تظاهرکنندگان و سنگرها برخورد کنند و هرکسی که به کمک می شتافت با آن سرنوشت مواجه میشد.

روز خیلی مفرح و خنده داری بود و موتر هایشان را در آن حالت می بینید و به نظر می رسید که اکثر موتر هایشان با تایر های پلاستیکی خراب شده اند و می ترسیدند بقیه آنها هم خراب شود. تانک های سنگین و آهنی را پایین می آوردند و این روحیه مردم را بالا می برد که می دیدند دشمن دست و پا می زند و هیستریک می کند، بنابراین شجاعت و آمادگی مردم بیشتر شد.

بچه که بودیم با تاثیرات چریکی در آن زمان بازی خطرناکی داشتیم یک نوع کلید که در انتها سوراخی دارد را می آوردیم و با گوگرد آنرا پر می می نمودیم که سپس کلید را از دورترین انتها از گوگرد ها به نخ بلند می بستیم. و یک میخ می آوردیم و به انتهای نخ دیگر می بستیم و میخ را کمی داخل سوراخ کلید فرو می کردیم. به آرامی و با گرفتن نخ از وسط کلید را با میخ متصل به آن چند بار به جلو و عقب تکان می دادیم تا سریع شود. سپس آن را در دیوار می زدیم و قتیکه میخ به دیوار کوبیده می شد و گوگرد در سوراخ کلید کوبیده می شود و گوگرد در آن فضای بازی آتش می شد صدای انفجار بسیار قوی تولید می کرد.

این بازی در بین بچه های کمپ بسیار محبوب بود، برخی از والدینشان اغلب از انجام این بازی منصرف شان می نمودند، به دلیل خطر و تحریک آن، به طور خلاصه، ایده این بود که اشتعال مقداری گوگرد در فضای باریک باعث ایجاد انفجار

نبود سلاح های پاک و ایمن در سرزمین های اشغالی مردم را به فکر تهیه بسته های ساده از مواد اولیه موجود در کشور می انداخت.

سه جوان در اردوگاه جباليا که یکی از آنها (مواسیر) کار می کنند در حال آماده سازی قوطی های دستی بودن که با گوگرد آنرا پر میکردند و از سوراخی که از قبل آماده شده بود نوار قابل اشتعال را وارد می کنند. که من با احتیاط زیاد ده ها مورد از آنها را بطور اشتباهی یا تصادفی تهیه کرده ام. اصطکاک بیش از حد ممکن است گرمای اضافی ایجاد کند که منجر به منفجر شدن دستگاه در دستان تهیه کننده آن شود، سپس آنها برای توزیع آن بین یکدیگر تقسیم می کنند.

همکاران خود را برای رویارویی های روز بعد آماده می کردند. صبح طبق معمول تجمعات، تظاهرات، درگیری، پرتاب سنگ، تیراندازی، گاز اشک آور توسط سربازان به سمت تظاهرکنندگان، کوکتل مولوتف و تعدادی از مردان جوان که در پشت دیوارها، بوته ها یا قبرهای کنار جاده ها کمین کرده بودند. یکی از موتر های گشت رد می شد، یکی از آنها نوار آویزان از لوله را مشتعل می کند و آن را به سمت موتر می اندازد و منفجر می شود و صدای وحشتناکی می دهد و گاهی اوقات تعدادی سرباز را مجروح می کند. یک روز عصر روز اول قیام تعدادی از دوستان محمود که برخی را می شناختم ولی بسیاری را نمی شناختم به دیدار برادرم محمود آمدند و در اتاق مهمان نشستند و وضعیت ظاهر شد. پیشنهاد کردند که این جلسه تقریباً یک جلسه سازمانی یا چیزی شبیه به آن است، آنها چندین ساعت می نشستند و بحث می کردند و صحبت می کردند و صدای آنها گاهی بلند می شد زیرا دو نظر وجود داشت، یکی موافق شرکت با قدرت و دیگری مخالف، و در نهایت موافقت کردند که شرکت کنند اما به شرط تشکیل یک چارچوب ملی یکپارچه با جناح های ملی که در سازمان آزادیبخش فلسطین حضور دارند با هم کار می کنند.

چند روز بعد گروه دیگری از مهمانان آمدند، ترکیبی از جناح های ملی بود، برخی از آنها را می شناختم، آنها مدت ها نشستند بحث و مناظره کردند و خواستار دامن زدن به قیام علیه... اشغالگران و بر همگان معلوم شده بود که دو بیانیه صادر خواهد شد، یکی به نام رهبری واحد و دیگری به نام حرکت مقاومت اسلامی (حماس) که روحیه تشدید و تداوم را حمل می کند.

اما هر یک از آنها برنامه متفاوتی از فعالیت ها را پیشنهاد می کنند: اولی خواستار

مثلاً برای یک اعتصاب عمومی در روز یکشنبه و دومی برای اعتصاب در روز دوشنبه، اولی به عنوان مثال برای تحصن در روز چهارشنبه و دومی فراخوان روزه جمعی در روز پنجشنبه برای همبستگی با مجروحان را می دادند. هر بیانیه ای از هر طرف به گوش فعالان می آید، بیانیه هایشان را پخش می کنند، تلاش می کنند تا هر چه بیشتر آن را منتشر کنند. در روز هر رویداد، فعالان با نقاب به خیابان ها می آمدند تا تعهد همگان را بدون هیچ گونه تخلفی که نشان دهنده ضعف و ناتوانی باشد، تحمیل کنند. و یا بی تفاوتی از سوی شهروندان این امر بارها باعث ایجاد اصطکاک و اختلافاتی شده که در آخرین لحظات به وجود آمده بود. و هر چه پیش می آمد آنرا فوراً درمان میکردند.

فرماندهی واحد معتقد بود که نماینده ساف، نماینده قانونی مردم فلسطین است، این حق را دارد که سرعت تشدید تنش را تعیین کند و برنامه رویدادها و فعالیت ها را تحمیل کند. حماس می بیند که یک جناح فعال و بزرگ است که هیچ نماینده ای در سازمان آزادیبخش فلسطین ندارد این مانع از آن نمی شد که حق تحمیل برنامه فعالیت های خود و تعیین سرعت مورد نظر خود را داشته باشد. خیاباها و شهروندان داور تعیین کننده هستند گفتگوهای تند اغلب در خانه بین برادرم محمود و یکی از برادرانم حسن، محمد یا پسر عمویم ابراهیم درگرفت، زیرا معلوم است که محمود از رهبری واحد است و حسن، محمد و ابراهیم از طرف مقابل هستند.

بحث خشونت آمیز در مورد مشروعیت کار این حزب یا مشروعیت تلاش یک حزب وجود دارد، دور زدن حزب دیگر و نادیده گرفتن حضور و نفوذ آن و هر یک از طرفین مدرکی ارائه می دهد که دارای اختیارات است و این کسی است که برنامه ریزی قیام یا اینکه یکی از قیام است. هر هفته انتفاضه گسترش می یابد و مناطق جدیدی را در بر می گیرد که قبلاً وارد آن نشده بود، و هر هفته اقبال جدیدی از مردم به آن می پیوندند. تا زمانی که در واقع شروع به تبدیل شدن به یک سبک زندگی، به ستون فقرات سبک زندگی روزمره فلسطینی می کند، که به آن می پیوندند. بقیه وقایع و فعالیت های زندگی روزمره شروع به انطباق کرده بودند، به طوری که به دلیل ضرورتی که برای زندگی و جامعه دارد، تداوم خود را حفظ

می‌کند، به گونه‌ای که با انتفاضه مستمر در تعارض نباشد. بچه‌ها به مدرسه می‌روند، صبح یاد می‌گیرند و شب‌ها در خیابان‌ها درگیری‌ها و تظاهرات فوران می‌کند، تاجران خرید و فروش می‌کنند و صبح‌ها به کار خود می‌روند و بعدازظهر اعتصاب عمومی برپا می‌شود، و این نگرانی‌بخش‌های از جامعه بود.

در ماه‌های اول در شهر الخلیل که از بقیه مناطق عقب بود، در جلسه‌ای با حضور تعدادی از رهبران نهضت اسلامی شهر و از جمله جمال و عبدالرحمن بحث بین موافقان و مخالفان مشارکت داغ و طولانی شد. در نهایت با شروع تدریجی فعالیت‌ها تنها با تعداد محدودی از شرکت‌کنندگان، با فرمول سازش موافقت شد و سپس فرآیند ارزیابی نتایج صورت گرفت و فعالیت‌ها با مشارکت محدود آغاز شد و مورد استقبال گسترده و مشارکت عمومی مردم قرار گرفت و بنابراین تصمیم به تشکیل کمیته اضطراری که در راس آن جمال برای توسعه فعالیت‌ها در جهت تشدید و تداوم گرفته شد. در مدتی نه‌چندان طولانی، فعالیت‌ها توسعه یافته بود و همه نیروها وارد میدان شده بودند، هنوز بخش‌های زیادی از مردم در مورد قیام بلا تکلیف بودند، مانند بخش کارگرانی که در سرزمین‌های اشغالی سال (48) کار می‌کنند برای این افراد منافع آنها و معیشت خانواده‌هایشان به آرامش و توانایی آنها در جهت‌گیری به کارشان بستگی دارد و این بخش به‌ویژه باید خود را با قیام تطبیق دهند که با سایر بخش‌ها سازگار شده‌اند زیرا آنها در کارخانه با کارفرمایان یهودی خود تعهداتی دارند.

با تشدید فعالیت‌های انتفاضه، تداوم آن و ناراحتی آشکار آن برای اشغال، اسحاق رابین، وزیر دفاع اسرائیل تصمیم گرفت تا اجرای سیاست استخوان‌شکنی را آغاز کند که به موجب آن اگر سنگی به سمت گشتی از ارتش اشغالگر از میان انبوه مردم پرتاب شود. کل جمعیت با مجازات خشونت‌آمیز مواجه شود تا این جمعیت یاد بگیرند که چگونه از کسانی که می‌خواهند کاری انجام دهند جلوگیری کنند.

به‌طور خودجوش مرد جوانی در میان گروهی از کارگران ایستاد و در حالی که گشتی از آنجا عبور می‌کرد، یکی از سنگ‌های خود را به سمت آنها پرتاب کرد، سربازان ایستادند و با حمله به جمعیت کردند، و شروع کردن با دست و پا زدن و لگد زدن به مردم، ناگهان جمعیت غرش کرد و همه خم شدند و حرکت جمعی و تقریباً مکانیکی با برداشتن سنگ‌ها و پرتاب کردن آنها به صورت متجاوزان ناگهان این بخش (کارگران) که متردد بود به قیام پیوستند و سعی کردند تضادها را با هم ترکیب کنند بنابراین به جستجوی غذا برای خود و بچه‌های خود ادامه می‌داند و همچنان تا می‌توانند در این حماسه مردمی شرکت می‌کنند.

## فصل بیست و یکم

با توجه به شلوغی زیاد خانه، خانواده تصمیم به ساخت طبقه دوم گرفتند و اساساً وظیفه من و حسن کمک به ابراهیم بود، و محمود وظیفه راهنمایی و نظارت مهندسی و آوردن وسایل لازم برای ما را داشت. تصمیم گرفتیم کم کم کار کنیم. به گونه ای که زندگی در خانه را فلج نکند، زیرا ما جایی برای زندگی نداریم. محمود جاهایی را برای کندن ما مشخص کرد که در کنار دیوارها و زیر شالوده آنها تقریباً در هر چهار متر یک چاله حفر می کردیم، چاله را می زدیم و ابراهیم سیخ های آهنی به شکل قفس آماده می کرد. هنگامیکه تمام شد، آن قفس را در آن قرار می داد، ما بتن را آماده می کردیم که پس از اتمام ابراهیم، آن را در سوراخ می ریختیم، نرده های عمودی را از آن قفس بیرون آورد و به این ترتیب سوراخ را به جای ماسه با بتن پر می کرد. نمایانگر یکی از پایه های ساختمانی طبقه دوم را نگه می داشت.

ابراهیم پس از یک روز آهن ستون بتنی و آجرهای چوبی را آماده می کرد و از بیرون به دیوار می چسپاند و سپس بتن را در ارتفاع چهار متری میریخت، روز بعد چوب را برچیدیم و کار را روی پایه دوم و سپس ستون دوم و به همین ترتیب ستون سوم شروع کردیم تا اینکه تمام بیست و چهار ستون را تکمیل کردیم. محمود از دوستان پیمانکارش مقداری چوب و لوله های تکیه گاه قرض گرفت که به اندازه ای بود که نیمی از سقف خانه را بپوشاند. بعد از اینکه سقف قدیمی آریست را برداشتیم ابراهیم شروع به آماده سازی آجرهای نیمی از سقف کرد. سپس به حسن کمک کرد تا آرماتور آهنی را برای پشت بام آماده کند در حالی که وسایل اضافی را برای او می گذاشت تا آنها را به قسمت دیگر پشت بام خانه متصل کند که بعداً تکمیل میشد.

محمود سرپرست بود و من کارگر زیر دست آنها بودم سپس محمود یک میکسر از طرف یکی از پیمانکاران سمنت و ریگ قرض گرفت و مردان جوان دیگری از دوستان و همسایه های ما برای کمک با ما آمدند. یک روز جمعه، قبل از اذان ظهر، کار را انجام دادیم و با قرار این که همه برای غذای چاشت با ما باشند، برای آماده شدن برای نماز رفتیم. خانواده به مدت دو هفته در شرایط استثنایی در نیمه غربی خانه به زندگی خود ادامه دادند تا اینکه بتن در نیمه شرقی خشک شد و الوارها را برچیدیم و ابراهیم شروع به تکمیل دیوارهای قدیمی تا سقف کرد و سپس آنها را کوتاه کرد و هر وقت یکی از اتاق ها آماده می شد صاحبش به آن برمی گشت تا اینکه تمام خانواده به نیمه شرقی نقل مکان کردند و ما شروع به کار در نیمه غربی کردیم.

که در عرض سه هفته به اتمام رسید و تمهیداتی در خصوص بالا بردن و سنگفرش طبقات باقی ماند. که همزمان با شروع کار بالا بردن ستون ها و ساخت دیوارهای خارجی طبقه دوم شروع شد. معلوم بود که باید پنجره های طبقه دوم را خیلی بلند کنیم تا از سطح سرهای که در حویلی همسایه میبودند بالاتر باشد و همسایه ها دیده نشود.

فعالیت های انتفاضه شدیدتر و سخت تر می شد و علیرغم مشغله زیادی که به کار در خانه داشتیم، نقش خود را حفظ کردیم. هر از گاهی در تظاهرات و درگیری ها با نیروهای ارتش اشغالگر شرکت می کردم، و مشخص بود که محمود و ابراهیم همچنان در نقش رهبری برجسته خود را در تشکیلات خود بهیژه در مسائل سازمان دهی، ارشاد و... هستند. به نظر می رسید رهبران اسرائیل پس از اینکه مشاهده کردند سرکوب صرف برای توقف انتفاضه که دیده میشد به یک پدیده دائمی و مزمن تبدیل شده است کافی نیست، تصمیم افتتاح بازداشتگاه نقب را گرفتند که می توانست ده ها هزار زندانی را در خود جای دهد. پس از پر شدن زندان های عادی، آن را مستقیماً تحت مسئولیت ارتش قرار دادند.

در واقع، ارتش مناطق وسیعی را در نقب آماده کرد و آنها را با سیم خاردار و برج های نگهبانی احاطه کرد و یک کمپین دستگیری گسترده را برای جمع آوری تمام فعالان یا کسانی که مظنون به نقش مستقیم آنها بودند آغاز کرد. یا به طور غیرمستقیم در دامن زدن به روح قیام و ادامه آن و انداختن آنها به بازداشتگاه، از اولین گروه های بازداشتی برادرم محمود و پسر عمویم ابراهیم بودند که نیروهای بزرگی آمدند و شبانه به خانه یورش آوردند و در میان فریادهای ترس، عصبانیت و سردرگمی مادرم، همسرانشان و بچه هایشان آنها را دستگیر کردند. بلافاصله بدون محاکمه و با تصمیم فرماندار نظامی منطقه به مدت شش ماه حبس اداری آنها را محکوم کردند. گروه اول به زندان رسیدند، که هنوز یک زمین بزرگ بود که با سیم خاردار احاطه شده بود و برج های نگهبانی در اطراف آن گسترده شده بودند. با سیلی زدن و لگد و فحاشی از آنها

به صورت (ضربدری) روی زمین نشستن در حالی که دست‌هایشان را روی سر خم می‌کردند، تحقیر آمیز از آنها استقبال شد.

چادرهای نظامی بزرگ را برپا کردند، و سپس شروع کردند به دادن چهار پتو و تقسیم آنها در بین چادرها، در هر چادر حدود بیست زندانی در هر ساعت حدود صدها نفر روز و شب بدون توقف، شروع به هجوم به بازداشتگاه می‌کردند و با ورود هر گروه جدید، همان استقبال و افتخار بود. شمارش چهار بار در روز انجام می‌شد. یکی از سربازان شماره را از طریق بلندگو اعلام می‌کرد و همه باید از چادرها بیرون بیایند و در میدان بزرگ روبروی ایستگاه بنشینند و طبق اعدادی که به آنها داده شده است، به ترتیب به مربع بنشینند شمارش شروع می‌شد. افسر شماره را می‌گوید و زندانی نام خود را می‌گفت یا افسر شماره را می‌گوید، افسر اول باید پاسخ دهد، سپس دومی با گفتن شماره‌اش شروع می‌کند، بنابراین اگر اختلالی ایجاد می‌شد دوباره برای یک ساعت شروع می‌شد. دو ساعت، سه ساعت. گاهی اوقات این تعداد در حالی که جمعیت روی زمین نشسته بودند، با تفنگ‌هایی که از پشت سیم خاردار به سمت آنها نشانه رفته بودند، ادامه می‌یافت و سربازان روی برج‌های نگهبانی نازل‌های مسلسل‌های سنگین خود را به سمت جمعیت و اطراف جمعیت نشانه رفته بودند. ده‌ها سرباز چماق حمل می‌کردند. غذای کافی برای پنج یا هفت نفر وجود نداشت و لباس‌ها کثیف، ناکافی و مناسب نبود، زیرا اکثر آن لباس‌ها بسیار گشاد بودن. آب کم بود و حمام هفته‌ای یک بار در وقت کم و در عرض پنج دقیقه باید ردیف توالت‌ها را تمام کرده باشند.

در مجاورت غرفه‌های چوبی سوراخ کوچک روی یک سوراخ طولانی مانند سنگر نصب می‌شد که در آن زهکشی یا آب وجود ندارد. هیچ ملاقات خانوادگی، بدون نامه، و نمایندگان صلیب سرخ که برای ملاقات می‌آیند وجود نداشت هیچ عملی جز نوشتن و ارائه گزارش در مورد وضعیت انسانی به مقامات بالاتر انجام نمی‌دادند. در هفته‌های اول، زندانیان برای بهبود شرایط زندگی و تحمیل احترام خود به زندان بانان خشن، تلاش خود را برای سازماندهی و نظم دادن به صفوف خود آغاز کردند.

بلافاصله مشکل نمایندگی جناحی به وجود آمد زیرا جناح‌های نمایندگی ساف، فتح، جبهه مردمی، جبهه دموکراتیک و سایر سازمان‌ها با یکدیگر ملاقات کردند و موافقت کردند که تصویب کنند که سازمان‌های اسلامی وجود ندارد، نه حماس و نه جهاد، و افرادی که به زندان می‌آیند باید تنها تحت مسئولیت یکی از سازمان‌های ساف زندگی کنند و نمی‌توانند مستقل زندگی کنند. تعداد افراد وابسته به ساف بسیار بیشتر بود و واضح بود که موضوع تحمیلی با زور بود.

و هر کس امتناع می‌کرد، ممکن بود مورد خشونت و زور نفرت انگیز قرار گیرد. معدود اسلام‌گرایان مجبور بودند موقتاً وضعیت موجود را بپذیرند و مدتی در سکوت زندگی کنند و ابراهیم باید طبق آن معادله زندگی کند... او با نگاه‌های بلند نارضایتی به محمود نگاه کرد محمود لبخندی زد و کف دست‌هایش را بالا برد و با آنها اشاره کرد. انگار می‌گویند: چه کنیم؟ چاره‌ای نداری و باید با زندگی زیر مسئولیت مستقیم من وضع موجود را بپذیری. ابراهیم سرش را تکان داد که انگار می‌خواهد بگوید: صبر کن... که هر مهلتی کتابی دارد. با اداره زندان درگیری شدید بود، زیرا شرایط سخت اجازه سکوت را نمی‌داد و نیاز به قاطعیت سریع داشت، اما هر نوع اعتراض یا سرکشی بلافاصله با سرکوب شدید و مجازات دسته جمعی مواجه می‌شد. ساعت‌های طولانی روی زمین بودند، سپس فرمانده زندان با لباس نظامی آمد و دستانش را در دو طرف کمرش گذاشت و خودنمایی کرد. پاهایش را به زمین می‌کوبید و به زبان عربی شکسته تهدید می‌کرد.

محمد در رام الله مستقر بود و من و برادرم حسن مجبور بودیم تمام بار خانواده را به دوش بکشیم، مخصوصاً در مورد مادرم، همسر برادرم، محمود، فرزندانش و خواهرم، مریم، همسر ابراهیم. ساخت و ساز در خانه متوقف شد. و خانه به دلیل گریه مادرم، همسر محمود و مریم تبدیل به یک واقعیت اسفبار شد. بچه‌ها گریه می‌کردند و من و حسن شروع می‌کردیم به تلاش برای آرام کردن، تسلی دادن به فکر و صبر و شکیبایی و این که این دوره طولانی نیست، هر وقت یکی از بچه‌ها به چیزی نیاز داشت یا از مادرش می‌پرسید: مادر! پدرم کی برمی‌گردد؟ مادرش به گریه می‌افتاد.

من و حسن باید برای حل این وضعیت و بازگرداندن ثبات تلاش کنیم. ناگهان... و یک بار اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد، آمدند و «حسن» را هم دستگیر کردند و من با یک فاجعه انسانی مواجه شدم که طاقت آن را نداشتم، چون زن و فرزندانش حسن به دامن غم پیوستند و من مجبور شدم. سعی کنم دل‌داری بدهم و گاهی موفق میشدم و بعضی وقتها عصبانی میشدم پس شروع می‌کردم به چیغ زدن که این ناراحتی و گریه بیجاست و آیا شش ماه زندان ارزش این همه عذاب و گریه را دارد؟

در پایان دادن به غم و یا پنهان کردن آن تا زمانی که یکی از آنها از اتاق خارج میشد مؤثرتر بود. بنابراین نمی دانستم وضعیت آنها چگونه خواهد شد... اما حالت ناله و زاری جمعی در خانه شروع به کاهش کرد. به نظر می رسید که آنها بعد از دو ماه با واقعیت سازگار شده اند. با ورود حسن به زندان نقب، صدها زندانی از غزه و کرانه باختری، فعالان از همه نیروها و گرایش ها، همراه او آمدند، مشخص شد که تعداد اسلام گرایان آشکارا در حال افزایش است و آنها شروع به شکل گیری محسوس و واضح کرده اند. پس از چند روز تعدادی از آنها به رهبری ابراهیم و حسن ملاقات کردند و تصمیم گرفتند از حالت لغو وجودشان به عنوان گروهی جلوگیری کنند و برخورد فردی با آنها را تحمیل کردند و تعدادی از آنها نزد محمود رفتند. و تعدادی از رهبران نیروهای ملی و به آنها گفتند که باید با آنها برخورد شود.

با آنها به عنوان یک نیروی مستقل با موجودیت خاص خود، باید چند چادر برای آنها خالی کنند تا بتوانند با هم زندگی کنند. و مانند سایر جناح ها بتوانند زندگی خود را به صلاح خود بگذرانند. پاسخ امتناع و تهدید به توسل به زور بود و مشخص شد که اوضاع به سمت درگیری پیش می رود. این جوانان شروع به تحمیل چیزهایی کردند که می خواستند، مانند نماز جمعی به امامت یکی از امامان خودشان، خطیب جمعه با آمدن تعداد جدیدی از بازداشت شدگان از جمله برخی از فتوایی که از پذیرش واقعیت امتناع می کردند، درگیری های لفظی آغاز شد که به مشت، لگد و سیلی و سپس ضرب و شتم با سنگ و لوله چادر تبدیل شد.

تعدادی از مجروحان به زمین خوردند و سربازان اشغالگر بدون مداخله تماشا کردند تا نزاع به پایان رسید، بنابراین برای بیرون آوردن مجروحان و ارائه مداوا وارد شدند و این موضوع را به شکل شرم آور به رسانه ها گزارش کردند که اسرای فلسطینی در حال دعوا و درهم شکستن سر دیگر هستند در حالی که (جلاد) آنها را مداوا می کرد و زخم هایشان را بخیه می زد. مشکل حل نشد و هر یک از طرفین به نظر و موضع خود متعهد ماندند و به نظر می رسید که اختلافاتی وجود داشته است. از سوی دیگر، شخصیتی که بین محمود، ابراهیم و حسن وجود داشت، بازتابنده بود.

همینطور و اختلافات فکری و جناحی بر شدت و خشونت بیشتر شد و فضا همچنان متشنج بود. جنبه ای در سطح داخلی بین جناح های سازمان آزادیبخش از یک سو و اسلام گرایان از سوی دیگر و از طرفی بین گروه بازداشت شدگان و اداره زندان که با آنها سروکار داشتند. در وحشتناک ترین تصاویر، درگیری دیگری رخ داد که به بزرگی قبلی نبود و صدای عقلا از آن بلند شد. هر دو طرف معتقدند این وضعیت قابل تحمل نیست و ادامه دارد و باید برای رفع تنش چاره اندیشی کرد. جلسات و گفت و گوهایی برگزار شد که در آن خواسته های اسلام گرایان برای به رسمیت شناخته شدن به عنوان یک نیرو برآورده شد.

استقلالی ها مانند هر جناحی حقوق داشتند و چادرهای ویژه ای برای آنها در نظر گرفته شده بود. انتفاضه همچنان ادامه داشت و بر شدت و درگیری افزوده می شد و در ماه های اول همه جای سرزمین فلسطین اشغالی را فرا گرفت، و شهر و روستا و اردوگاه و کوچه ای باقی نمانده بود که نوبت خود را نگیرد. هر قشری به تناسب توانایی و شرایط خود در حوادث نوبت خود را می گرفت پدیده جمعیت عظیم تظاهراتی که در هر کوچه و خیابان و محله و روستا به تعداد معینی تبدیل می شد و تابر ها را می سوزاند و موانع و سنگرها می گذاشتند. اگر نیروهای اشغالگر برسند، شروع به پرتاب سنگ، کونکل مولوتف و بمب های گوگردی می کنند که از هر کوچه، خیابان یا چهارراهی که می گذشتند. پسر ها به آنها "آرنج" می گفتند.

پرتاب بمب های گاز اشک آور، شلیک گلوله های واقعی، لابری و پلاستیکی، دستگیری و شکستن استخوان ها توسط نیروهای اشغالگر ادامه دارد و افزایش می یابد و فعالیت معترضان رو به افزایش است و نسبت بین دختران و پسران جوان رو به افزایش است. و در هر کوچه ای که پسر ها جمع می شوند و زمانی برای صحبت پیدا می کنند، هر کدام شروع به نشان دادن آثار چماق می کنند که سرش را بریده است و آثار بخیه ها هنوز مشخص است و آنهایی که هیچ کدام آن مدال ها را دریافت نکرده اند.

سعی می کنند با باز کردن موضوعات دیگر برای گفتگو طفره برونند یا از فرصت رسیدن موثر گشت برای پرواز به سمت آن استفاده کنند. حماس مدال می خواهد او هم مانند بقیه همکاران و همسالانش نه از هیچ کدام کمتر شجاع است و نه کمتر مرد. برای اینکه اطلاعات اشغالگر بتواند فعالان و عوامل تحریک وقایع را شناسایی کند، مجبور شد چشمان خود را باز کند و آنها را به نزدیکی محل درگیری و درگیری و درب مساجد سوق دهد. از این افراد قبلاً به بد نامی شهرت داشتند و مردم به آنها شک می کردند و برخی از آنها به شکلی آشکار و مفتضحانه برای انجام نقش خود می آمدند و چشم نواز بود.



و جوانان با دیدن آن از محل کنار می روند و سپس با نقاب برمیگردند تا آنها را نشناسند و شناسایی نکنند و گزارش می شد که اسامی آنها به اطلاعاتی که برای دستگیری آنها می آید داده می شد.

یک بار پس از سقوط یک شهید وقتی که پیکر مطهرش را برای شروع تشییع به مسجد بردند، جمعیت زیادی از مردان و زنان و کودکان در اردوگاه جمع شدند و یکی از آن مظنونین آمد و ایستاد. در گوشه خیابان روبرو به نحوی که خشم مردم و نگرانی فعالان را برانگیخت آنها با نقاب پوشیده شروع به عقب نشینی و بازگشت کردند و جمعیت جمع شد و زیاد شد. یکی از جوانان نقابدار خطاب به جمعیت فریاد زد: «چرا در برابر این خائنان سکوت می کنید، وقتی آنها ما را زیر نظر دارند و اسامی ما را به سرویس های اطلاعاتی می فرستند، تا ارتش برای دستگیری ما بیاید و ما مجبور شویم مخفی شویم یا نقاب بزنیم؟ نزدیک بود او را بکشند، اما یکی از خردمندان نجات اش داد.

او از بین پاهای مردم فریاد می زد: می خواهید مرا بکشید؟ از بس و او را کشیدند که تمام بدنش ورم کرده بود. پدیده ضرب و شتم مظنونان و آنچه که (سرکوب آنها) نامیده می شود گسترش زیادی یافته بود، به طوری که بسیاری از... این افراد عادت داشتند که تظاهرکنندگان یا افراد نقابدار را به صورت احمقانه و آشکار زیر نظر داشته باشند، اغلب یکی از آنها گروهی از افراد نقابدار را در فواصل طولانی تعقیب می کرد تا هنگام برداشتن نقاب ها آنها را شناسایی کند. مردان نقابدار آنها را به شدت و اغلب آنقدر مشت و سیلی میزدند که منجر به مرگ یکی از آنها میشد.

یکی از این کارگزاران معروف به عنوان سرپرست اداری در شفاخانه دارالشفاء کار می کرد، زیرا این شفاخانه در اصل دولتی بود، یعنی زیر نظر اداره صحت در اداره عمران بود و در آن زمان مشتاق بودند که افراد خود را استخدام کنند. ماموران در چنین مکان های حساس می بودند. زندگی نامه این مرد نفرت انگیز و معروف بود و کارش مشخص بود، چرا که بارها تلفن را برای درخواست آمدن فرماندار (نظامی) برمی داشت تا نظامی یا سربازی را برای دستگیری مجروح طلب کند البته قبل از قیام. هنگامی که قیام شروع شد، این مأمور تمایل داشت برای مدتی پنهان شود، زیرا جمعیت زیاد و عصبانی بود.

یک بار که جمعیت زیادی از جمله تعدادی مجروحین جمع شدند، یکی از جوانان متوجه او شد و فریاد زد و وقایعی خود را به مردم یادآوری کرد، جمعیت به سوی او سنگ پرتاب کردند و مانند شیطان او را سنگسار کردند و سپس جمعیت شروع به لگد زدن او کردند و با کفش و دست او را زدند تا بدنش متورم شد و به طرز معجزه آسایی از دست مردم فرار کرد که نیروهای بزرگی از ارتش اشغالگر به آن محل یورش بردند. از شدت ظاهر ماموران معروف اندکی کاسته شد، اما هرگاه یکی از آنها ظاهر می شد زیر دست جمعیت مردم می افتاد.

اشغال و مأموران آن در طول سالیان ظلم و ستم چه رنج های را بر مردم تحمیل کرده بودند، به نظر می رسید که دستگاه های اطلاعاتی شروع به توسل به استخدام هوشمندانه عوامل خود کرده بودند، اما تجربه قیام ها در عوض در حال توسعه بود. غالباً یکی از مأموران در حال ضبط نام تظاهرکنندگان دستگیر می شد یا دیگری در حال فیلمبرداری از معترضان با دوربین کوچکی به شکل فندک یا چیزی شبیه به آن یا دیگری در حال ضبط خطبه جمعه در مسجد دیده می شد. با یکی از ضبط کننده های کوچکی که سرویس های اطلاعاتی برای چنین مأموریت هایی در اختیار ماموران خود قرار می داند.

جمعیت با صندل (نوعی چوب خشبو) به سر این یا آن شخص حمله می کردند و چون نیروهای اشغالگر با لباس، کلاه و اسلحه با تظاهرکنندگان برخورد می کردند که در مسیر رسیدن به یکی از اهداف، آنها را فلج می کردند. گشتی ظاهر میشد و جوانان به آن حمله می کردند و مانع پیشرفت آن می شدند. نیروهای اشغالگر شروع به توسعه روش های عملیاتی خود کردند و عموماً برای جلوگیری از شکستن شیشه های موتر، شبکه های آهنی (سیم) روی شیشه های جیب ها نصب کردند، زیرا اینطوری آنها را از سنگ هایی که به سمت آنها پرتاب می شود محافظت می کند و سپس شروع به استفاده از نیروهای ویژه می کردند.

سربازانی که لباس های غیرنظامی می پوشیدند، مثل هر فلسطینی دیگر گاهی پیاده راه می رفتند در میان مردم، و گاهی با ماشین هایی با پلایت های محلی خودشان حرکت می کنند یا در جاده ها آنها را از صاحبانشان مصادره می کنند، بدون کسی به این یا آن طرف می روند. وقتی یکی از افراد نقابدار یا فعالان معترض از راه برسد، در هنگام دستگیری آن فرد، اسلحه های

خود را بیرون می‌کشند و با فشار به آنها می‌زنند، سپس شروع به تیراندازی به سمت اطرافیان میکند که برای کمک به او مداخله می‌کردند.

نیروها به آنها نزدیک بودند، مثلاً در یک خیابان موازی مجاور، به سرعت به سمت آنها می‌رفتند تا از آنها حمایت کنند و آنها را از دست و سنگ جمعیتی که به محل هجوم می‌آوردند خلاص کنند. گاهی اوقات اعضای این نیروها به تظاهرکنندگان یا افراد نقاب زده شلیک می‌کنند. برای زخمی کردن آنها و گاهی اوقات کشتن آنها.

در ابتدا این نیروها از یک سو با دستگیری، مجروحین و انحلال و همچنین با ایجاد ترس عمومی از پدیده افراد نقابدار به اهداف خود دست می‌یافتند اما پس از مدتی کار چندان دشواری نبود. از روی تجربه، مخاطبان به آن عادت کرده و توانایی کشف آن را داشتند بارها اعضای این نیروها در میان انبوه جمعیت یا در میان انبوه نقابپوش‌ها درگیر می‌شدند و تلخی جامی را که این جوانان و این توده‌ها همیشه می‌نوشیدند می‌چشیدند. به گروهی از جوانان نقابدار قیام مشکوک شده و قصد حمله به آنان را داشتند و از ترس تنبیه شدن مجبور به افشای هویت خود شدند. در میان توده‌های مردم شایعاتی مبنی بر مشارکت برخی از ماموران در نیروهای ویژه حمله به جوانان منتشر شد که برخی از تظاهرکنندگان بیش از یک بار با حمله به اعضای این نیروها موفق به برداشتن نقاب از یکی از آنها شدند.

سپس وی موفق بفرار میشد با افرادی که به کمک او می‌آمدند و او را می‌شناختند پس کینه ماموران بیشتر شد اگر یکی از آنها گرفتار می‌شد دو برابر اسلافش که قبل از وی دستگیر شده بودند از آنها پول می‌گرفتند و جریمه اش میکردند. تعداد بازداشت‌شدگان در بازداشتگاه نقب افزایش یافت و به هزاران نفر رسید و زندانیان برای شناسایی آنها به بخش‌هایی تقسیم شدند که اعداد و ارقام مشخص می‌شد و سیاست مدیریتی آن همان روش سرکوب و خشونت باقی ماند. قسمت مورد نظر اینکه فرمانده زندان می‌آمد و تهدید میکرد که در دریای گاز اشک آور غرق میشوید یا فرمانده بازداشتی می‌آمد و به تهدید ادامه میداد، تهدید می‌کرد و اصرار به زیادی شکنجه میکرد.

یک بار مدت زیادی در انتظار شمارش نشسته بود، وقتی شمارش می‌آمد، مأموران چندین بار اشتباه می‌کردند و هر بار که اشتباه می‌کردند برمی‌گشتند و دوباره شروع می‌کردند، تا اینکه از نشستن خسته شد، صدا میزد چه کسی گپ میزند؟

کسی جواب نداد، باز پرسید کی گپ زد؟

هیچ کس جواب نداد، چون از طرف شخص خاصی صحبتی نشده بود فضا متشنج شد و فرمانده زندان با نیروهای زیادی آمد. با تهدید و متهم به نامردی و اینکه مردی در بین آنها نیست و بعد پرسید کی گپ زد؟

یکی از جوانها برخاست و فریاد زد: مرا حرف زده در نظر بگیرید و بدانید که همه ما مرد ایم و سربازان شما ترسو هستند با سلاح در دستانتان می‌لرزید. فرمانده زندان اسلحه خود را به طرف جوان بلند کرد. حتی یک لحظه درنگ نکرد و یک چشم به هم نزد و ایستاده بود و با یک گلوله بین چشمانش شلیک کرد و وی را به شهادت رساند. صدای گلوله و افتادن (اسعد) نشانه آغاز انقلابی عظیم در زندان بود، همه در زندان از جا پریدند، هر چه دستشان می‌رسید را گرفتند و به طرف سربازان اشغالگر و زندانبانان، پرتاب کردند. که شروع به تیراندازی شدید کردند و سربازان از برج‌ها با مسلسل‌های سنگین خود تیراندازی میکردند. بازداشتگاه غرق در گاز شد و دستگیرشدگان شروع به کندن چادرها کردند و با حمله به سیم خاردارهای اطراف بخشهای بازداشت شده، آنها را تکان دادند و سعی در کندن آنها داشتند و مشخص شد که امور از کنترل نیروهای تعیین شده خارج شده است. به طوری که از یکی از اردوگاه‌های نظامی نزدیک، نیروهای زیادی را فراخواندند که با تانک‌ها برای محاصره زندان، اسلحه‌های سنگینی نصب کردند از ترس اینکه زندانیان موفق به کندن سیم خاردارها و فرار از زندان شوند، مشخص شد که خشونت مشکل را حل نمی‌کند.

در اینجا، رهبران ارشد نظامی شروع به تلاش برای باز کردن کانال گفتگو با برخی از رهبران بازداشت‌شدگان کردند و سعی کردن اوضاع را آرام کنند و مذاکرات از یک سو آغاز شد و خشونت همچنان ادامه داشت. حتی با عزل آن فرمانده زندان و تغییر منطق همکاری با بازداشت‌شدگان از پایه، تغییر روش موافقت شد. محترم شمردن آنان، بهبود غذا، خرید غذاخوری و مصونیت مسئولان از بازرسی‌ها و آزادی رفت و آمد و تجمع در زندان باز شد.

وضعیت شروع به آرام شدن و ثبات کرد و در عرض چند روز اوضاع به تدریج در زندان بهبود یافت و زندان شروع به تبدیل شدن به دانشکده ای شد که فرهنگ و هنر را آموزش می داد. در این خیمه جلسه بررسی تاریخ و مسئله فلسطین و در دیگری جلسه بررسی علوم امنیتی و روش تحقیق و در جلسه سوم فقه جهاد و شهادت و در چهارم و پنجم... اینجا(زندانب) یک دوره بی برای از بین بردن بی سوادی بود و یک دوره قوانین خوشنویسی عربی، جوان بی سواد در زندان می آید و در شش ماه پس از حبس، به خواندن و نوشتن مسلط به کارهای اداری با تعدادی دوره در رشته های مختلف که نیاز دارد رها میشد تعدادی از دوستان در این محله یا آن مسجد جمع می شدند، وقتی بیرون می روند و تعهد می کنند که قیام را ادامه دهند و آن را توسعه دهند، کار کنند و به دلیل اینکه بیشترین جمعیت فعال هستند موافقت می کنند.

فلسطینی ها از تمامی نیروهای ملی و اسلامی در زندان نقب حضور یافته اند و اطلاعات اشغالگر با اعزام ده ها نفر از عوامل خود به این تجمع، توجه خود را به این تجمع آغاز کرده و وانمود می کردند که به دلایلی آنها را دستگیر کرده و آنها را در زندان مستقر می کنند، تا جایی که از آنها خواسته می شد اطلاعاتی در مورد فعالان، نیات، اظهارات و فعالیت هایشان جمع آوری کنند و به هم نزدیک شوند چون زود شناسایی کرده و خنثی خواهد شد.

برخی از این افراد از چهره های شناخته شده و مورد احترام فعالین نیروهای مختلف و برخی ناشناس بودند و به عنوان افراد با تجربه، بازداشت شدگان تصمیم گرفتند تا یک فعالیت امنیتی را از زندان شروع کنند و در آنجا نظارت و ضبط کنند. به ساخت، پیگیری و بازجویی... مسائل به تحقیقات با برخی از این ماموران یا مظنونان تبدیل شد و آنها در موارد متعددی از مرزها فراتر میرفت. استفاده از خشونت و فشارهای فیزیکی زیاد که گاه منجر به مرگ خواسته یا مرگ ناخواسته می شد.

آسیب جسمی به برخی از کسانی که مورد تحقیق قرار می گرفتند، اما علیرغم جنبه های منفی این پدیده، طرح ها و برنامه های اطلاعاتی بسیاری را برای ضربه زدن به قیام و بعضاً برای انحلال فیزیکی برخی از فعالان فاش کرد. نکته مهم این بود که بازداشتگاه نقب که ده ها هزار زندانی را در خود جای داده بود، به یک آکادمی واقعی تبدیل شد که گروه هایی از جوانان وارد آن شدند و همه گروه ها از آن فارغ التحصیل شدند و به تحصیل، کسب تجربه و تبادل تجربیات پرداختند. پدیده تعقیب و گریز ماموران به خیابان های کشور سرایت کرد و گروه هایی از... همه جناح ها شروع به تعقیب معروف ترین این عوامل کردند، آنها را دستگیر یا ربودند و آنها را به... در مقرها یا مکان های دورافتاده و متروک آنها برای روزها تحت بازجویی قرار می گرفتند گاهی اوقات با استفاده از خشونت و گاهی اوقات حتی خشونت بیش از حد. سپس برخی از این گروه ها برای رسیدن به عامل ارعاب و بازدارندگی، این عوامل را می کشتند و جسد آنها را روی زیاله ها یا در میادین عمومی می اندازند. جایی که مردم جمع می شوند، به یکی از پایه های برق می بندند و شلاق می زنند یا دستش را می برند یا پایش را می برند یا گلوله می خورند...

این پدیده افزایش یافته و به میدان رقابت برخی گروه ها تبدیل شده است که از مظاهر ناپسند و مضمّن کننده خشونت پدید آمده اند. تردیدی نیست که خطوط سرخ در برخی موارد با هم تداخل داشته و در برخی موارد پیش پا افتاده اغراق کرده اند که منجر به بی عدالتی در این یا آن مورد شده است. اما مشخص شده است که پدیده کار با اشغال به وضوح ضعیف شده و با دستیابی به عامل بازدارنده آسیب دیده است. بسیاری از عوامل ناپدید شده و به سرزمین های اشغالی گریخته و یا به خارج از کشور سفر کرده اند به دلیل فشار شدید بر مشتریان شان، در برخی موارد تعداد زیادی از خانواده های آنها فرار می کنند. آنها برای جمع آوری اطلاعات دشمن در نوار غزه در منطقه ای به نام (الذهینیه) و در مرکزی در کرانه باختری به نام (مخما) مرکزی باز کردند. در بسیاری از موارد نیروهای اشغالگر در این کار مداخله نکردند تا از عوامل خود در هنگام کشته شدن یا شکنجه محافظت کنند، زیرا بمجرد مداخله آنها، برای ورود به مراکز جمعیتی که آنها را در معرض خطر قرار می دهد از سوی مردم مورد حمله قرار می گیرند.

سنگ و (کوکتل مولوتف) و مواد منفجره دست ساز شروع به پر شدن در کوچه ها میکرد چون همه جا در دست پسران پیدا می شد. عوامل در اصل برای خدمت به دشمن استخدام شده بودند نه برعکس. گاهی برای نجات یکی از ماموران اصلی، و این در موارد بسیار نادری بود، قبل از حمله جمعیت متجاوز، هلیکوپتری با نیروها برای نجات او و خانواده اش از خانه اش فرود می آمد و فرار میکردند.

اما این پدیده کاهش یافت و ترس ماموران و گزارش های آنها کاهش یافت و پدیده های قابل مشاهده حرکت و مراقبت آنها ناپدید شد و در کمپ خاتمه یافت. هر روز خانواده ها آزادی پسران خود از زندان را جشن می گرفتند. پس از گذراندن دوران محکومیت و گریه و زاری خانواده های دیگر برای دستگیری فرزندان دیگری از همسایه ها در طول شب می گریستند آزادی و دستگیری روزانه است و متوقف نمی شود.

محمود و ابراهیم آزاد شدند و ما جشن گرفتیم همسایه ها و اقوام برای تبریک آمدند و هر کدام با احتیاط و احتیاط بیشتر به وظایف کاری یا تحصیلی خود و شغل و نقش خود در فعالیت های قیام بازگشتند. برای تکمیل ساخت طبقه دوم برگشتیم... بلافاصله پس از آزادی ابراهیم، "فایز" بیشتر به او و خانه ما رفت و آمد کرد و مانند سایه او به دنبال ابراهیم می رفت، البته به سختی او را ترک می کرد، ما از آن برای کندن چاه استفاده های مختلفی کردیم و به او تکلیف سنگین و خسته کننده می دادیم.

کارهای ساختمانی در خانه اعم از باربری و حمل و نقل را انجام می داد و مطمئن می شد که فداکاری می کرد و با تمام انرژی کار می کرد و ما آرام می گرفتیم. این کار به دست سرویس های اطلاعاتی می رسید و از فکر دستگیری مجدد ابراهیم دوری می کردند.

اگر می خواست ابراهیم از زیر سایه اش، فرار کند منطقاً و معقولاً برای ما سخت نبود. ماموریت مهم و حساسی را انجام دادیم که ما نمی خواهیم فایز از آن مطلع شود. چندین بار با ابراهیم در مورد فایز بحث کردم و این که چگونه پس از تایید خیانت و برخورد با اطلاعات اشغالگر، درست است که در این راه در مورد او سکوت کنیم. نمی خواست برای او اتفاقی بیفتد که اطلاعات مسئولیت آن را بر عهده ما بیاندازد و باید چیزی معقول ترتیب داده شود.

به نظر او این یک چیز عادی به نظر می رسید و ابراهیم توانایی زیادی در نشان دادن چیزها به طور عادی و پنهان کردن آنچه در درون دارد داشت. تا عواطف خود را پنهان کند و چنان از دور خود را پنهان کند که همسرش، خواهرم مریم، به ندرت حرکات غیر عادی او را در حین انجام وظایف و تکالیف خود از فعالیت های قیام حس می کردیم، هر چند که او یکی از چهره های محوری گروهش به حساب می آمد و بار سنگینی بر دوش داشت.

این را مادرم بدون تسلط بر افکار و شواهد روشن در دل خود احساس می کرد، پس هر از چند گاهی پیش او می آمد، ای ابراهیم، ای ابراهیم، بس است، بس است، درگیر نشو و خودت را ضایع نکن، همسرت و فرزندت که همسرت دارد و موعد زایمانش نزدیک است، می خندید، شوخی می کرد و آرام می گرفت و نشان می داد که کاری انجام نمی دهد که باعث نگرانی شود و به مرد جوانی در اردوگاه گفته بود که او به زندان باز نمی گردد، بنابراین او ساکت می ماند.

مادرم نمی توانست با او بحث کند و هیچ مدرکی دال بر صمیمیت ترس ها و نگرانی هایش نداشت و او توانایی عجیبی در طفره رفتن و تبدیل گفتگو به شوخی و خنده دارد که به وسیله آن اشیا و چهره زرد مریم را رقیق می کند. وقتی مادرم شروع به صحبت میکرد، شروع به عرق ریختن می کند.

آرام می گیرد و می خندد تا زمانی که خنده اش منفجر شود و آرام شود. مادرم در مورد برادرم محمود اطمینان داشت که درگیر مسائل جدی نمی شود، او بزرگ، باتجربه و عاقل است، ممکن است در برخی امور شرکت کند، اما سنگی را با دستانش نگه نمی دارد، او را خوب می شناخت. نگرانی او نسبت به ابراهیم بسیار کم بود، ولی او برای حسن بیشتر از محمود نگران بود، چون او ده ها بار ضعیف تر از شوهر دخترش ابراهیم بود.

در مورد من نیز به نظر می رسد که او اصلاً نگران نبود. او می دانست که تمایل من برای شرکت در فعالیت های قیام بسیار محدود است، به ویژه که هیچ گونه وابستگی سیاسی و فکری نداشتم، اما برادرم محمد ذاتاً آرام و مشغول کار در دانشگاه خود، Birzeit، بود که مقدمات او پایان نامه کارشناسی ارشدش بود. ابراز نگرانی او بیشتر منتظر بازگشت هر یک از ما به خانه و نظارت بر زمان حرکت و بازگشت به ویژه او آخر شب بود.

و اغلب در اتاق محمود یا اتاق حسن به ویژه اتاق ابراهیم که سه نفرشان را در آنجا جمع می شدند جستجو می کرد. زندهای شان با آنها وارد اتاق می شدند و شروع به جستجوی کتوها و قفسه ها می کردند و پرسش... یکی از آنها این است که هر

کاغذی را بخوانید، از ترس اینکه مبدا چیزی ممنوع باشد که از پیش کسی اندخته شده باشد. پس سربازان اشغالگر و اطلاعات بیابند. برای تفتیش یا دستگیری آنها، آن تکه کاغذ را پیدا می کنند و درد سری بزرگ اتفاق می افتد.

هیچ وقت از پشت سر ابراهیم چیزی نیافتیم، او دقیق بود و همه چیز را به خوبی پشت سرش تمیز می کرد، گاهی هم کاغذهایی از پشت محمود پیدا می شد، مثل پیش نویس بیانیه فرماندهی واحد، وقتی به خانه برمی گشت، برایش عروسی می گرفتند و دادگاه نظامی برای او برگزار می شد. یک بار دیدم که مادرم در موتر ابراهیم در حال جستجوی همه جانبه و کامل بود، انگار چیزی پیدا کرده بود، در حالی که ابراهیم مشغول خوردن غذا بود و مادرم با مریم از موتر بیرون آمدند و داخل اتاق شدند و در را بستند صدایشان گاهی با کلمات کلی که معنای سرزنش را به همراه داشت بلندتر می شد.

سپس وقتی از آنچه در موترش ضبط کرده بود صحبت می کرد آنها را محو میکرد. معلوم بود که سعی می کند از روش همیشگی خود استفاده کند و با شوخی و خنده اوضاع را کمرنگ کرد اما این بار نتوانست موفق شود. من او را در حال ارتکاب یک جنایت فجیع دستگیر کردم.

تحقیقات و محاکمه غیرعلنی ابراهیم بیش از نیم ساعت ادامه داشت، وقتی در باز شد و من رفتم، نگاهی به داخل کردم تا وضعیت ابراهیم را ببینم، انگار ده بازپرس در یکی از خشنترین مراحل تحقیقات در مسلخ بازجویی در زندان مرکزی غزه بر او حمله کرده اند. لبخندی پر از خرسندی زدم و او با قیافه ای عصبانی پاسخ داد که انگار می خواهد بگوید: من آن را روی پوستت می کشم.

به جای ممانعت شلاق ات بزدم... خیلی سعی کردم بفهمم چه چیزی را مریم از او گرفته است. مریم واقعا یا نمیدانست چون یا اگر می دانست نمی توانست آن را از من پنهان کند، اما او و مادرم با نهایت فریب و پنهان کاری با من برخورد می کردند و هر زمان که من او را می کاویدم، مرا سرزنش می کردند. سالها بعد متوجه شدم که او یک اسلحه کمری 9 میلی متری را در کف یک منطقه ی از موترش پیدا کرده است. یک خطر و یک فاجعه، اما خطرناک ترین چیزی که مستحق این اقدامات سخت بود، سهل انگاری او بود که باعث سقوط گلوله شد بدون اینکه او متوجه شود و آن را بردارد همان جا مانده بود.

مدتی طولانی گذشت و حوادث انتفاضه ادامه یافت و تشدید شد و ادامه یافت و آنقدر گسترش یافت که همه ملت را در بر گرفت و معلوم شد که نام این وقایع انتفاضه بود تا جایی که هنگامی که به بولتن های خبری در رادیو یا تلویزیون اسرائیل گوش می دهید، کلمه انتفاضه تکرار می شود، همینطور زمانی که به پخش اخبار در ایستگاه های خارجی گوش می دهید.

ابراهیم یک بار در حضور من با فایز نشست و شروع به صحبت کرد تا او را متقاعد کند که از تعداد دفعات ملاقاتش با ما کم کند و روابطش را با ابراهیم کم کند، زیرا می ترسید یکی از ماموران به آن رابطه توجه کند و به اطلاعات گزارش کند. که آنها را دستگیر کنند چون گمان می کردند قصد انجام کاری را دارند. فایز سعی کرد ترس ابراهیم را کم کند و بی ضروری نشان دهد، اما ابراهیم او را در بغل گرفت و او را مجبور کرد که این کار را انجام دهد، اما متوقف نشد.

روزی سالگرد سفر اسراء و معراج فرا رسیده بود و بیانیه حماس که از قبل پخش شده بود، خواستار فعالیت و مقابله در این روز برای بزرگداشت سفر اسراء به مسجد مبارک الاقصی و معراج شده بود. از صبح تا شب مردان جوان شروع به نصب موانع، آتش زدن تایلر ها و پرتاب بمب های کوچک دست ساز به سمت آنها کردند. هنگامی که نیروهای اشغالگر آمدند به سمت آنها سنگ و کوکتل مولوتف پرتاب کردند و آنها شروع به تیراندازی نمودن و نارنجک های دستی زیادی به سمت آنها پرتاب شد و در بین نیروهای اشغالگر آشفتنگی شدیدی ایجاد شد و آنها آتش خود را به سمت تظاهرکنندگان که می خواستند به آنها حمله کنند شدت دادند و پشت موانع دیوار ها پنهان شدند، در آن روز تعدادی زخمی و «فایز» کشته شد، ابراهیم که در کنارش بود فریاد زد: «فایز مجروح شده است». جوانان دیگر به سمت آنها هجوم آوردند و وقتی او را معاینه کردند مطمئن شدند که او مرده بود. یکی از آنها فریاد زد: «شهید شده، گلوله به سرش اصابت کرده».

ابراهیم دستور داد جسدش را ببرند تا به شفاخانه نرود. او می دانست که ممکن است نیروهای اشغالگر به دکترای مراجعه کنند و او در اردوگاه به قتل عمد متهم شود. جمعیت با عصبانیت بیرون آمدند و در حالی که جمعیت شعار می دادند و فریاد

می زدند که کامیابی را بر قبر برد و تهدید می کردند، و شک نداشتیم که او بر اثر گلوله نیروهای اشغالگر کشته نشده است. اما من جرأت نداشتیم در این مورد با ابراهیم صحبت کنم، او قطعاً اجازه نمی داد در این مورد صحبت کنم، اما چشم ها چیزی را می گفتند که زبان ها نمی خواستند بگویند. تصمیمات پی در پی تعطیلی دانشگاه های فلسطین توسط فرمانداران نظامی مناطق با هدف جلوگیری از تجمع این تعداد زیادی از دانشجویان که تجمع آنها محل اصطکاک و انفجار بود، صادر شد. و فرسودگی شان و معلوم شده بود که همه چیز ادامه خواهد داشت. اما سفر علمی باید ادامه پیدا کند و راه حل معقولی جستجو شد و با انتقال سالون های مطالعه از دانشگاه اسلامی به مساجد و موسسات غیر دولتی، به عنوان مثال، دفتری که از طریق آن اعلام می شد که سخنرانی برای شماره درس فلان جا و در مسجد العباس در شهر غزه بود و سخنرانی فلان دوره در مسجد فلسطین برگزار می شد و روز و ساعت مشخص می شد و طلاب در مسجد جمع می شدند و استاد به حضورشان می آمد و این روند ادامه یافت.

آموزش و پرورش سختی ها و مشکلاتی دارد، اما مانند سایرین با واقعیت جدید سازگار شده است. من و ابراهیم باید به درس و امتحان می رفتیم و ابراهیم آخرین سالش بود و من هنوز یک سال دیگر به پایان آن باقی مانده بود،

با وجود همه تعطیلی ها، محاصره ها و ممنوعیت های تردد، راهپیمایی ادامه یافت و ابراهیم فارغ التحصیل شد و لیسانس زیست شناسی گرفت و مدارک خود را برای کار در UNRWA ارائه کرد و منتظر ماند. تا تصمیم تصویب مادرم با تمام وجود او را تحت فشار قرار داد که به خارج از کشور سفر کند تا مدارکش را برای کار در عربستان سعودی یا یکی از کشورهای حاشیه خلیج فارس ارائه دهد، اما او فقط یک گوش کر را یافت که یکی پر از گل و دیگری پر از خمیر بود.

او تصمیم گرفته بود که کشور را ترک نکند، به خصوص در این مرحله حساس و خطرناک. قلب مادرم به او می گفت که این جوان باید کشور را ترک کند زیرا ماندن او در آنجا هزینه زیادی دارد و او این را اعلام می کرد و شروع به تغییر رویکرد خود نسبت به او کرد، همانطور که در مقابل اصرار او برای ماندن، شروع کرد به التماس کردن از او برای سفر به خارج حتی برای چند سال کم یا حداقل دو یا سه سال. و میگفت توجه کنید، و شما فقط یک تصمیم قطعی و صریح خواهید یافت: من حتی برای یک لحظه کشور را ترک نخواهم کرد.

محمد علیرغم مشکلاتی که به همراه داشت در آزمایشگاه کیمیا دانشکده علوم دانشگاه بیرزیت به کار خود ادامه داد. او دانشجویان را در حال انجام آزمایشات کیمیایی زیر نظر داشت و یکی از آن دانشجویان که آنرا رهنمایی می کرد. دانش آموز آرام و خوش اخلاق و خوش خلق که برای تکمیل آزمایش و موفقیت در آن با پشتکار و پشتکار تلاش می کرد و این امر به ویژه توجه محمد را به او جلب کرده بود. او آن نوع فعالیت و جدیت را دوست دارد. دانش آموز کار خود را با موفقیت به پایان می رساند، بنابراین محمد در کنار او می ایستد تا او را خوب بشناسد، زیرا متوجه می شود که او جوانی دیندار است و از کار و تلاش او تعریف می کند و از او می پرسد که کجا زندگی می کند و در مورد شرکای او در مسکن دانشجویی می پرسد. و از او دعوت می کند تا در خانه به دیدارش بیاید و در هر مشکلی که در تحصیلاتش در رشته کیمیا پیدا می کند آماده است به او کمک کند.

## فصل بیست و دوم

مادرم ابراهیم را تحت فشار قرار داد تا به اردن برود، جایی که او مدارک خود را به سفارت عربستان سعودی یا هر سفارت دیگر کشورهای عربی خلیج فارس تحویل دهد، جایی که به احتمال زیاد برای کار در آنجا پذیرفته می شود، بنابراین همسرش را بگیرد و برود. برای دوری از مشکلات و خطراتی که در هر کوچه غزه در کمین او بودند، ابراهیم لبخند می زد و جواب او را می داد، این غیرممکن است، او تصمیم گرفته که غزه را ترک نکند، حتی اگر تنها با نان در آنجا زندگی کند.

او منتظر بود تا UNRWA به درخواست شغلی که برای استخدام در نوار غزه ارسال کرده بود پاسخ دهد و پس از مدتی پاسخ منفی بود زیرا تعداد متقاضیان در تخصص او بیشتر از تعداد مکان ها بود و پست خالی شغلی به او نرسید. مادرم بار دیگر این فرصت را پیدا کرد که او را تحت فشار قرار دهد تا به خارج از کشور سفر کند، اما او به او یادآوری کرد که او شغل ساختمانی دارد و از این طریق امرار معاش فراوانی می کند و اصلاً نیازی به کار ندارد و حالا که دارد. پس از اتمام تحصیل، او می تواند کار خود را گسترش دهد و توسعه دهد و این برای او درآمد بسیار زیادی به همراه خواهد داشت.

مریم اولین حمل خود را به دنیا آورد و دختری به دنیا آورد که ابراهیم نامش را اسراء گذاشت. چون علت این نام را پرسیدم گفت: تا هر وقت وظیفه ام را در قبال سرزمین دیدم به من یادآوری کند. اسراء و معراج و مسجدالاقصی و از آنجایی که فرزندان یکی از دلایل بی میلی مردم به جهاد است نامگذاری او به اسراء دلیل بر این است که به جای دلیل، مرا وادار به انجام وظیفه کند. به خاطر انفعال من، و این مرا به یاد آن لحظات زیبایی می انداخت که در دوران پیوندنمان در مسجد مبارک الاقصی گذرانیدیم. وقتی یهودیان او را تهدید به طوفان کردند، اشک در چشمانش حلقه زد. در همان زمان به تکمیل ساخت خانه، طبقه دوم ادامه دادیم که در آنجا کار ساخت اتاق ها را به پایان رساندیم و سقف خانه قدیمی را که قبلاً در طبقه همکف بود، با آزیست پوشاندیم و با برخورد ابراهیم متوجه عشق این مرد به اطرافیانش شدم و بیشتر پی بردم.

شیب پشت بام را مانند قبل به سمت غرب کرده بودیم و چون آزیست گذاری را شروع کردیم ابراهیم ناگهان ایستاد از کار افتاد و گفت: این کار برای ما درست نیست. تعجب کردم: چرا؟ گفت سقف را به سمت غرب شیب دار کنیم، گفتیم: چرا؟ گفت چون آب بارانی که روی پشت بام ما جمع می شود روی بام همسایه ها می ریزد، گفتیم: پس چی؟ قبلاً هم همینطور بود خندید و گفت: نه احمد الان وضع فرق کرده قبلاً سقف ما سه متر و نیم بالاتر از بام همسایه ها نبود و وقتی باران شدید میاد آب میریزه روی سقف همسایه ها از این فاصله صدای بسیار آزاردهنده ای می دهد و نمی توانند با آن به زندگی ادامه دهند.

متوجه شدم که این سخنان درست است، و با تعجب گفتیم: اما چه باید کرد؟

گفت: کار را تکرار می کنیم و شیب سقف را به سمت شرق می کنیم تا آب به خیابان بیفتد. او شروع به تخریب قسمت بالای دیواری کرد که آن شیب را برداشت، سپس دوباره شروع به برعکس ساختن آن کردیم. سپس سقف را بالای آن قرار دادیم. سنگ های سنگین که در اثر وزش باد از بین نمی رفت را گذاشتیم، در مدت کوتاهی کار خانه را به پایان رساندیم و خانه به چهار آپارتمان تبدیل شد که هر آپارتمان درجاتی استقلال داشت و من با مادرم در یکی از آنها زندگی می کردیم.

بر این اساس که وقتی محمد از رام الله برمی گردد با ما یکجا زندگی کند. محمود، حسن و ابراهیم در یکی از آپارتمان های دیگر مستقر شدند، تا هر یک از زنانشان بتوانند آزادانه تر زندگی کنند، زیرا آنها تمام روز روسری خود را بر سر نمی گذاشتند تا موهایشان را با آن بپوشاند. و آنها همچنان از برادران شوهر احساس خجالت می کردند. از طریق همکاری با ابراهیم در ساخت خانه، بسیاری از هنرهای ساختمانی را آموختم و شروع به همکاری با او کردم، بنابراین او به من پیشنهاد داد که در این کار به او بپیوندم، زیرا در عرض چند ماه می توانم یک سازنده حرفه ای شوم. روی تحصیلات هم کار خواهیم کرد و می توانیم به عنوان شریک با هم کار کنیم، مخصوصاً با توجه به فرصت ها مشاغل کمی وجود دارد، بنابراین متوجه شدم

که نظر او منطقی است و چیزی برای از دست دادن نداشتم، بنابراین در کارگاه ها و پروژه های پیمانکاری که او مسئولیت آنها را بر عهده گرفت، شروع به همکاری با او کردم.

کار او شروع به گسترش کرد، تعدادی کارگر با ما کار می کردند، آنچه قابل توجه است این است که او اغلب از ما می خواست که قسمت های خاصی از کار را تکمیل کنیم و می گفت سریع می رسد، کار را ترک می کرد و خارج می شد و موترش را می برد و می رفت. او برای مدت طولانی یا کوتاهی غیبت می کرد و سپس برای ادامه کار برمی گشت. وقتی در این مورد از او می پرسیم می گفت: کار! جست و جوی کار احمد.

قبل از اینکه کارگاه را در دستانمان تمام کنیم، حتماً کارگاه دیگری در انتظارمان است، به چشمانش نگاه می کنم و تأیید می کنم که هست. نوع دیگری از کار، جستجو برای نوع دیگری از کار، غیر مرتبط با کار ساخت و ساز و بازسازی.

در سرزمین های اشغال شده سال 1948 در نزدیکی محلی به نام سرافند یکی از اردوگاه های اصلی ارتش اسرائیل وجود دارد که صدها سرباز صبح به محل می آیند و عصر به خانه های خود می روند و در پارکینگ ها منتظر می مانند. هر موتری که آن ها را به خانه هایشان می برد، با دست هایشان به موترهای دببو و خالی در جاده های عمومی اشاره می کنند تا آنها را همان شب به خانه های شان ببرند و برسانند تا سرما نخورند. برخی از آنها شروع به راه رفتن در کنار جاده می کنند و هرگاه یکی از موتر ها نزدیک می شود، تعدادی از موتر ها با حمل این یا آن سرباز در اولین نقطه ای که از هم جدا می شوند به آن اشاره می کنند به اهداف آنها و او باید به دنبال وسیله حمل و نقل سواری دیگری باشد که موترش تکمیل شود.

در جاده، یک موتر اسپارو سفید مدرن با پلاک زرد (اسرائیلی) توسط یک مرد جوان که به نظر می رسد اصالتاً اروپایی است سفید پوست، مو بلند، چشم آبی، در کنار او یک جوان دیگری نشسته است. مردی که به نظر می رسد عراقی الاصل است و در سیت عقب مرد جوانی که به نظر می رسد عراقی الاصل است نشسته است، او اصالتاً یمنی است... رادیو داخل موتر در حال پخش آهنگ آرام عبری است. یکی از سربازان به موتر اشاره کرد که فوراً بایستد، بنابراین موتر ایستاد، پس سرباز در پشتی را باز کرد و خود را روی سیت انداخت و به ماسمیا (در عبری مسمیا) گفت و راننده به او پاسخ داد: مشکلی ندارد (در عبری سدر) موتر بعد از طی مسافتی دوباره به راه افتاد، مرد جوانی که کنار راننده نشسته بود تیغ کوچکی دراز کرد و از سرباز خواست که هیچ حرکتی نکند. و به کسی که در سیت عقب نشسته بود به عربی گفت: «تفنگش را بردار» او آن را از او گرفت و سرباز لرزید و شروع به گریه کرد و به زبان عبری از مادرش خواست کمک کند. ، و ادرارش میچکید تا شلوارش خیس شد.

سپس محمد به او فریاد می زند: تو می آیی ما را در غزه و کرانه باختری بکشی و قبلاً سرزمین ما را غصب کرده ای، آنجا وقتی اسلحه می کشی و به بچه ها شلیک می کنی، فکر می کنی مرد هستی و اینجا مادرت را می خواهی برای ادرار کردن در لباس هایت یک گلوله به قلب اش میزنی.

موتر به یک جاده فرعی می پیچید و سه جوان پیاده شده و ابزارهای حفاری را از موتر بیرون آوردند، چقریمی حفر کردند و بعد از گرفتن اسلحه و مدارک او را دفن کردند. در حالی که آنها به اسناد نگاه می کردند فریاد می زدند و موتر با سرعت از منطقه دور می شد. او، این سرباز از نیروهای ویژه اقتدار کارکنان ارتش اسرائیل که خطرناک ترین عملیات کماندویی را انجام می دهند بود. و بسیار خاص بود و نشان افتخار هم داشت.

چند روز بعد، همین گروه در حین بازگشت از نوار غزه و پس از دفن سربازی در منطقه ای دیگر، سرباز دیگری را ربوده و تفنگ جلیل دیگری را از او گرفتند، در حالی که می خواستند از سیم های مرزی که نوار غزه را از داخل زمین ها کشور جدا می کند عبور کنند. شخصی متوجه آنها شد.

نگهبانان با نیروهای محافظ منطقه تماس گرفتند و تعقیب و گریز آغاز شد که در مدت کوتاهی منجر به دستگیری برخی از اعضای آنها شد برخی دیگر فرار کردند و ناپدید شدند، سپس از مرز به مصر گریختند. تحقیقات انجام شد و منجر به دستگیری شد و از آنجایی که این دو سرباز و اسلحه هایشان هنوز مفقود بودند و هیچ یک از بازداشت شدگان از محل نگهداری آنها اطلاعی نداشتند، منع رفت و آمد در کل نوار غزه اعمال شد.



کمپین دستگیری گسترده در صفوف حماس آغاز شد هیچ شکی وجود نداشت که او متعلق به جنبشی بوده که دستگیر نشد. البته برادر حسن و پسر عمویم ابراهیم مدتها در بازداشت بودند و چیزی بر علیه آنها ثابت نشد. طی تحقیقات به مدت سه ماه به بازداشتگاه اداری منتقل از آنجا به بازداشتگاه صحرای نقب منتقل شدند. چند روز بعد محمود نیز به مدت سه ماه بازداشت اداری شد، در نقب حسن و ابراهیم را دید که سرهایشان بالا می‌گرفتند و با پاهایشان بر زمین می‌کوبیدند و تماشا می‌کردند. خطاب به محمود که اغلب با نارضایتی می‌پرسید: نقش تو در مقاومت مسلحانه کجاست؟!

در اولین فرصتی که به تنهایی صحبت کردند، ابراهیم به او گفت: "اکنون نقش ما در مقاومت مسلحانه آغاز شده است، محمود، این آغاز است و آنچه در پیش است، به یاری خدا، خود را نشان خواهد داد." محمود این کلمات را زمزمه کرد. از (باکر بیکر)... حسن پاسخ داد: «مهم نیست کی، مهم این است که آغاز است و مهم این است که چه خواهد آمد». و اکنون نوبت شماست که پاسخ دهید، نقش شما کجاست.

در انجام وظیفه؟ محمود خندید و گفت: تو هنوز کار مهمی انجام ندادی و نقش ما را می‌پرسی حسن، سی سال است که نقش ما معلوم است و پیشگام عملیات چریکی مسلحانه هستیم. ما از دهه فجر انقلاب هستیم و این ما هستیم که ده ها هزار عملیات چریکی انجام دادیم، پس حرفش را قطع کرد و گفت حالا مهم است ما فرزندان امروز هستیم که چی کسی لوای آن را حمل میکند و دفع ضرر میکند، محمود پاسخ داد: «درست است، درست است و خواهیم دید».

به هر حال در سنگر مقاومت خوش آمدید. گفتگو توسط تعدادی از مردان جوان که به جایی که در کنار آن چادر ایستاده بودند، قطع شد. سلام کردند و محمود اجازه خروج خواست جوانها ایستادند و با او آشنا شدند من ابراهیم هستم از کمپ ساحلی برادر شما یاسر هستم از جانب اردوگاه خان یونس، من برادر تو عماد از اردوگاه جبلیا، من محمود هستم از اردوگاه بریج، و عزالدین از شجاعیه، آنها نشستند و شروع کردند به صحبت در مورد آن عملیات قهرمانانه که توسط برادرانشان انجام شد و اینکه چگونه آنها را به نمایش گذاشتند.

در مقابل معادلات دشوار اشغالگران به عنوان سربازانی با لباس نظامی... با سلاح های خود، سربازانی که نماد امنیت هستند و آنها هستند که از دولت محافظت و حفاظت می کنند، ربوده و ناپدید می شوند و سرویس های امنیتی دولتی، با وجود همه اقدامات، روش ها و وحشیگری های خود، نمی توانند این معضل را حل کنند. آنها خدا را شکر می کنند که درهای جنگ از طریق جهاد و مقاومت مسلحانه رسمی باز شده است. فتح و آن فردا برای ما روشن و پر از خیر خواهد بود. ان شالله سه ماه به سرعت تمام شد و حسن و ابراهیم به خانه برگشتند و چند روز بعد او برگشت محمود و طبق معمول شادی و جشن و تبریک همسایه ها و خانواده برپا شد. در این دوره نیروهای عراقی به کویت حمله کردند و بسیج آمریکا و غرب در منطقه جنگ عراق را آغاز کردند و در انتظار نتیجه برای روزها از فعالیت های قیام بسیار کاسته شد.

چیزی که فلسطینی ها بر سر آن توافق داشتند منتظر ماندن صدام حسین برای عمل به وعده هایش برای از بین بردن نیمی از اسرائیل بود و با وجود ترحم برای مردم عراق از ماشین جنگی غرب که شروع به تجمع کرده بود. که با نفس بند آمده منتظر شروع آن جنگ و دیدن موشک‌هایی که دولت ظلم و تجاوز را در هم می‌کوبیدند و آنچه که اشتیاق برای آن جنگ را افزایش می‌داد وحشت و دهشتی بود که رهبری و مردم اسرائیل از آنچه بر سرشان می‌آمد، به ویژه ترس از سلاح‌های شیمیایی ابراز می‌کردند که گفته می‌شد عراق در اختیار دارد.

همه با نگرانی و مشتاقانه اخبار را دنبال کردند، همانطور که اخبار از آغاز حمله به عراق خبر می‌داد، همه شروع به نگاه به آسمان کردند تا موشک‌هایی را ببینند که از عراق با سلاح های کیمیایی می‌آمدند تا این موجود متخاصم را از بین ببرند. وقتی آژیر خطر به صدا درآمد. اولین بار در اسرائیل هجوم آوردند تا ماسک ضد گاز بزنند و در پناهگاه ها پنهان شوند جمعیت در مناطق مختلف بیرون آمدند و شعار می‌دادند: (با جان و خونمان تو را رستگار می‌کنیم صدام... ای صدام، محبوب من، بزن، تل آویو را بزن) زیرا هر که تل آویو را بزند این مردم مظلوم و رنج دیده عاشق او می‌شود.

ولی برای چند دقیقه این رادیو اعلام کرد که وضعیت اضطراری لغو شده است، ساکنان بیشتر مناطق می‌توانند نقاب خود را برداشته و پناهگاه ها را ترک کنند و موشک ها در منطقه محدودی فرود آمده و اکنون آنها در حال بررسی هستند تا ببینند آیا حامل مواد کیمیایی هستند یا خیر؟

لحظاتی سکوت هولناکی بر ما حاکم شد، در آن شب تلخ منتظر نتیجه نشستیم، پس از مدتی اعلام شد که آنها مواد منفجره معمولی هستند و هیچ گونه انفجاری وجود ندارد. و هیچگونه سلاح های کیمیایی در کار نیست، و از ساکنان منطقه خواستند که نقاب های خود را بردارند، انگار روی ما آب ریخته بودند.

سکوت کر کننده بود و محمود برای مدتی طولانی آن را شکست و گفت شاید این یک عملیات استتاری برای اطمینان خاطر آنها بود. آنها نقاب نمی زنند. بنابراین ضربه کوبنده وارد می شود، بنابراین ما ان شالله پاسخ میدهیم. حسن با اعتماد به نفس عجیبی گفت: «مردم میدانند که صدام سلاح شیمیایی ندارد، که آنرا به اسرائیل بزند و اگر او آنرا به اسرائیل بزند، اسرائیل را محو نمیتواند» محمود با عصبانیت به او پاسخ داد و چرا اینها چی هستند؟

حسن با اطمینان پاسخ داد، زیرا هر کس اسرائیل را از بین ببرد، باید ویژگی هایی را داشته باشد که در صدام وجود ندارد. محمود حرف او را قطع کرد و فریاد زد: «برادر من، نمی دانم این عقاید و حرف ها را از کجا می آوری» بنابراین ابراهیم مداخله کرد و سعی کرد اوضاع را حل کند. با ادامه جنگ و اصابت موشک های عراق به اسرائیل، شادی مردم به اوج خود رسید، درست است که اسرائیل از زمین محو نشد، اما برای اولین بار در عمق آن اصابت کرد.

همه مثل موش های وحشت زده وارد پناهگاه هایشان می شدند یا ماسک هایی می پوشیدند که آنها را می کشد و برخی از آنها از وحشت جان خود را از دست می دادند که صدایی شنیده می شد. جمعیت با تشویق، جیک و آواز بیرون آمدند اگرچه نتیجه تقریباً برای بسیاری شناخته شده بود، اما هنگامی که نبرد به پایان رسید، ناامیدی بسیاری را برانگیخت. این حالت ناامیدی از نتایج جنگ با عراق، سوختی بر آتش سوزان جنگی که از قبل شعله ور بود افزود، و شاید تصویر وحشتی که اعماق موجودیت غاصب را به لرزه درآورد، اعتقاد مردم را نسبت به شکنندگی این دشمن افزایش داده بود.

و با توقف جنگ، حوادث و فعالیت های قیام شدیدتر و شدیدتر و منفجر شد و مشخص شد که گرایش بخش های بزرگی از نیروهای فعال در مناطق به استفاده از سلاح علیه نیروهای اشغالگر افزایش یافته است، به ویژه پس از آن تعداد شهدا در دوره قبل از زمان وقوع انتفاضه به میزان قابل توجهی افزایش یافته بود، بدون اینکه به تعداد خیره کننده مجروحان اشاره کنیم. اما این مناطق کاملاً خالی از تسلیحات بود.

در طول نزدیک به دو دهه و نیم از اشغال غزه و کرانه باختری، اشغالگر به طور سیستماتیک برای خالی کردن مناطق از سلاح و مهمات کار می کرد و همه درهایی را که ممکن بود از طریق آنها ببینند بیابورند و هرکسی را که در این زمینه کار کرده بودند با مجازات های بسیار شدید مجازات کنند و مردم اگر اسلحه ای پیدا میکردند بلد نبودند از استفاده کنند. بنابراین فعالان علاوه بر قنடைق به استفاده از سلاح های تیغه دار شامل چاقو، خنجر، تبر و شمشیر نیز متوسل می شدند.

مادرم از جستجوی محمود، حسن و ابراهیم برای یافتن اقلام ممنوعه ای که در یکی از یورش هایش به اتاق خواب ابراهیم غفلت می کردند یا رها می کردند، دست بر نمی داشت و در حین بازرسی، کشوی الماری را بیرون آورد و آن را بازرسی کرد. او چیزی در آن پیدا نکرد و در حین برگرداندن آن به ذهنش رسید که آن را کاملاً بیرون بکشد. بنابراین آن را کشید تا اینکه آن را از فضای خالی (حفره) بیرون آورد و یک جعبه مقوایی کوچک پیدا کرد که به آن وصل شده بود. جعبه را باز کرد و یک اسلحه در آن پیدا کرد. عزمش را جمع کرد و اسلحه را پنهان کرد تا مریم آن را نبیند. ابراهیم در خانه نبود، مادرم با همسرش تحقیقات میدانی را آغاز کرد، شوهرش وسایلش را کجا پنهان می کند؟ کجا، کجا و چگونه؟ مریم چیزی نمی دانست و از برخورد مادرم ابراز حیرت می کرد. وقتی ابراهیم به خانه برگشت، در این مورد با او صحبت نکرد و رفتار معمولی داشت، غروب بدون اینکه بفهمیم چه اتفاقی می افتد، صدای چیغ زدن به مریم را شنیدیم، اما با شنیدن این حرف، او دوباره بیرون رفت. از پله ها به طبقه دوم می رفت. مریم در حالی که فریاد می زد وارد اتاق شد، مریم به سمت او برگشت و فریاد زد: «نمی دانم اینجا چه خبر است. در ابتدای روز، مادرم از من درباره چیزی بازجویی می کند که نمی دانم. و سپس شوهرم در مورد چیزی که من نمی دانم از من بازجویی می کند و من مانند یک عروس ناشنوا هستم. آیا می توانم بفهمم در اتاق من چه خبر است؟ او به گریه افتاد گریه او انرژی تسکین دهنده ای بود که برای ابراهیم باز شد، زیرا بخش بزرگی از زندگی او را گرفته بود.

علاقه مادرم به جلب رضایت او و آشتی با او و ابراهیم متوجه شد که او (مادرم) مخفیگاه او را تصرف کرده است، پس ساکت ماند و منتظر بود که چه چیزی آغاز می شود، رو به او کرد و گفت: مگر من این کار را نکردم. به شما گفتم که باید از کشور خارج شوید؟ قلبم مدام به من می گفت که خودت و همسرت و دخترت را در جهنم اندازی ...

ابراهیم لبخندی زد و گفت: وای عمه، انگار الان باید بگم که سالها سعی کردم نگویم، تو هم گوش کن مریم، من رسیده بودم و در باز بود، به من صدا زد و گفت: تو هم گوش کن احمد. من راهم را نه از امروز که از سالها پیش انتخاب کردم از روزی که شنیدم برادرم حسن با یک یهودی ازدواج کرده و با او در تل آویو زندگی می کند. من راه خود را برای راه جهاد و مقاومت انتخاب کردم و در آن قدم برداشتم و ادامه خواهم داد و عقب نشینی نخواهم کرد...

هیچ چیز مانع این کارم نشد، بنابراین دانشگاه اسلامی را انتخاب کردم و نه دانشگاه دیگری. محمود در آن روز با من عصبانی شد و من ترجیح دادم به جای رفتن در غزه کار ساختمانی کنم. برای کار نکردن در عربستان سعودی یا کویت عمه ام از من ناراحت بود. من راهم را انتخاب کردم و آن را رها نخواهم کرد و خداوند شاهد است که تو را دوست دارم و تو را از همه بیشتر در این دنیا دوست دارم، اما اگر می خواهی مرا از ادامه راه بازاری، عشقم را به همه رها می کنم. از تو و حتی ...

در مورد مریم و در مورد اسراء و من شما را می گذارم که راه من را ادامه دهید و به وظیفه خود عمل کنید. اشک در چشمانش جاری بود و صدای اسراء با اشک از تخت کوچکش بلند می شد و اشک از چشمان مریم و چشمان مادرم سرازیر می شد. نمی توانستم خودم را کنترل کنم و اشک داغ روی گونه هایم سرازیر شد. مادر در حالی که در حال مبارزه بود گفت: اشک هایت می گوید: «تو آزاد هستی ای ابراهیم و هیچ کس تو را از انجام آنچه می خواهی باز نمی دارد خداوند تو را حفظ کند.» سپس دست او را گرفت و با او از پله ها پایین رفت و تفنگ که در یک پارچه پیچیده شده بود را به دستش داد.

در یکی از خانه های شهر الخلیل، کمیته اضطراری حماس به ریاست جمال تشکیل جلسه می دهد و در سمت راست او عبدالرحمن نشسته است و تشدید انتفاضه و درگیری ها در شهر و شهرک های اطراف روستاها را طراحی و ترتیب می دهند. و آنها موافقت می کنند که از دو جهت کار کنند: اول فعال کردن فعالیت ها و جناح رویدادهای انتفاضه و دوم شروع ایجاد گروه ها و هسته های مسلح و اینکه اسلحه جمع کنند. یکی از حاضران به ملاقات سه جوان می رود تا تشکیل هسته عملیات مسلحانه را به آنها اعلام کند و به جستجوی سلاح، تهیه مخفیگاه ها و پناهگاه ها و معرفی اسامی کسانی که مایل به فعالیت در این زمینه هستند، پردازند.

همزمان ده ها فعال در مسیرهای مختلف حرکت می کنند تا افراد و هواداران را برای توزیع اعلامیه ها، نوشتن شعار روی دیوارها و برپایی سنگرها بسیج کنند و در جاده ها مانع از حرکت سربازان اشغالگر و شهرک نشینان شوند و آنها را فریب دهند. مکان های مناسب برای پرتاب سنگ به سمت آنها تا پنهان شدن و عقب نشینی و مانور... برای مردان جوان راحت تر باشد. عبدالرحیم که در اوایل جوانی بود در مسجد شهر صوریف با دو نفر از دوستانش ملاقات می کرد و می نشستند و کارهای فردا را در شهر ترتیب می دادند و قبل از طلوع صبح بیرون می رفتند و اعلامیه هایی را در بین خانه ها و مغازه های شهر پخش می کردند و روی دیوارها شعار می نوشتند، سپس مانند امروز شروع به بستن سنگر و تیرها را روشن می کردند، بر اساس آنچه در بیانیه مقاومت اعلام شده، روز اعتصاب است. آنها در حالی که نقاب دارند این کار را انجام می دهند.

یکی از همکارانشان دوان دوان دنبالشان آمد تا بیاید ببیند چه خبر است، با تعجب پرسیدند: چه خبر است؟ گفت بیا ببین!! آنها متوجه شدند که شعارهایی که نوشته بودن خط خورده است و نام حماس خط خورده و زیر آن نوشته شده بود مراقب ماموران باشید. حماس یک عامل اشغالگر است گفت: بیا، به دنبال او دویدند و دیدند سه جوان چپ این کار را می کنند، با مشت و لگد جنگیدند و از ترس اینکه مبادا موضوعشان فاش شود و نقابشان فاش شود، چوب و تبر با خود گرفتند و فرار کردند. آنها را در جایی پیدا کردند و به هر یک از آنها چند سیلی زدند و هر سه فرار کردند و آنها را تا محله خود تعقیب کردند و به طرز هیجان انگیزی اطراف محله را محاصره کردند و یک نفر از بزرگان خانواده رفت. آنها با جوانان آشتی کردند به این شرط که فرزندان آنها دیگر این کار را نکنند. از شهر صوریف، روزانه دو بس پر از کارگر از شهرداری بیت

المقدس برای نظافت، باغبانی، نوسازی و کارهای دیگر حرکت می کردند. این دو بس اسرائیلی هستند و جوانان تصمیم گرفتند آنها را هدف در نظر بگیرند. بامداد به آنها کمین کردند و به محض رسیدن، باران سنگ بر سرشان بارید. شیشه هایشان را شکستند و مجبور شدند بدون کارگران برگردند. وقتی چند روزی ماجرا تکرار شد و شهرداری بیت المقدس نیاز به کارگر پیدا کردن، دو دستگاه جیب نظامی با دو بس برای نگهبانی آمدند، یکی از جلو و دیگری از عقب.

بنابراین فرصت برای مردان جوان برای حمله به سربازان مساعدتر شد. به این ترتیب هر روز درگیری‌ها از ساعت شش آغاز می‌شد و گاهی اوقات تا ساعت‌ها ادامه می‌یابد و در نهایت به نظر می‌رسد شرکت اسرائیلی که بس‌ها را اداره می‌کند پس از آتش زدن دو بس خود از ادامه کار خودداری کرده بود. دو بس از یک شرکت عربی اجاره شده بود سنگ اندازی‌ها ادامه داشت، به همین دلیل مجبور شدند محافظ نظامی بیاورند، زیرا شهرداری به کار نیاز داشت و سنگ اندازی‌ها ادامه داشت.

گاهی که عبدالرحیم و برادرانش از این امر راضی نبودند، به سمت جاده اصلی که به شهر بیت شمش وصل می‌شود، می‌روند و در آنجا شروع به پرتاب سنگ به سمت خودروهای اسرائیلی و شکستن شیشه‌های آنها و اختلال در تردد در جاده می‌کنند. نیروهای ارتش اشغالگر می‌آیند و با سنگ به آنها حمله می‌کنند، سپس به کوه‌ها می‌گریزند که می‌دانند یکی از آنها خانه‌اش را می‌شناسد و بقیه روز خود را در آنجا به بازی و دویدن می‌گذرانند. رویارویی‌ها زیاد می‌شود، حوادث تشدید می‌شود، شهدا سقوط می‌کنند و تعدادشان بیشتر می‌شود و مجروحان فراتر از هر تصویری هستند، اشغال باز نمی‌ایستد و جهان تکان نمی‌خورد.

در یکی از تظاهرات‌هایی که در مسجد الاقصی برگزار شد، نیروهای اشغالگر با استفاده از اسلحه‌های سنگین و هلی‌کوپتر به تظاهرکنندگان حمله کردند و ده‌ها شهید را به شهادت رساندند. صدها نفر مجروح شدند و به دلیل ترس از واکنش گسترده، منع رفت و آمد در مناطق اعمال شد. در دوران منع رفت و آمد در دل پسری جوان که هنوز به بیست سالش نرسیده، تصمیم می‌گیرد که با تیغه چاقویش انتقام بگیرد، منتظر می‌ماند و روز اول زمانی که منع رفت و آمد برداشته شد، چاقویی بین غذای خود می‌گیرد و همانطور که معمولاً وقتی برای کار در بیت المقدس بیرون می‌رود سوار بس می‌شود.

از محل کار دور می‌شود تا به جستجو بپردازد. وقتی به دنبال یک هدف مناسب می‌گردد، پاهایش را می‌گیرد چون او را به کنیسه ای که در آن تعدادی نمازگزار یهودی در آن حضور دارند، هدایت میکند و در نگاه اول به ذهنش می‌رسد که پاسخ در اینجا مناسب‌ترین پاسخ به قتل عام الاقصی علیه نمازگزاران است، اما او از آن کناره‌گیری می‌کند. او یهودی نیست که به عبادتگاه یورش ببرد تا نمازگزاران را بکشد.

او جلو می‌رود و مردی را می‌بیند چاقوی خود را بیرون می‌آورد و چند ضربه به او می‌زند، مرده می‌افتد، پیش می‌رود و یک سرباز زن را می‌بیند که لباس نظامی خود را پوشیده است، او را چندین ضربه چاقو می‌زند، او به مرده بودنش افتخار می‌کند، پیشروی می‌کند و مردم به او توجه کردند و شروع به جمع شدن میکنند و برای کمک فریاد می‌زنند. سربازی که لباس نیروهای ویژه را پوشیده اسلحه خود را حمل می‌کند و اسلحه خود را به صورتش گرفته و با فریاد کمک می‌کند. او از او می‌خواهد بایستد و چاقو را رها کند اما او ادامه می‌دهد.

تا به سمت او پیشروی کند و دستی که اسلحه را نگه می‌دارد می‌لرزد و با دو دست آن را می‌گیرد و می‌لرزد و گلوله را شلیک می‌کند و به پاهایش اصابت می‌کند و به سمت سینه اش نشانه می‌رود و به سمت او پیش می‌رود. پاهایش سنگین شد و هر کدام مورد اصابت سه گلوله قرار می‌گیرد و خونریزی شدیدی پیدا میکند اما او... و به پیشروی خود ادامه می‌دهد، اما سرباز با سلاح و یونیفرم، دیگر پاهایش توانایی حمل او را نداشت و سقوط میکند. دو سه قدم مانده بود تا عامر به او رسید، پاهایش را طوری فشار داد که انگار در زمین کاشته شده اند و با آن‌ها پا می‌گذاشتند و می‌خواست قدم دوم را بردارد تا به او برسد، اما نتوانست و می‌لرزید و می‌لرزید. عامر وقتی مطمئن شد که اصلاً نمی‌تواند پیشروی کند تمام وزن خود را به جلو پرت کرد و یک بار به سرباز ضربه چاقو زد و سپس چاقو دوم و بار سوم با وجود سلاح سنگین کشته شد و عامر با سر بالا نگه داشته شده دستگیر شد.

دو جوان بیست و چند ساله به دنبال ابراهیم به مسجد اردوگاه می‌آیند و در یکی از گوشه‌های مسجد با او می‌نشینند و آرام صحبت می‌کنند و صبح زود او را ترک می‌کنند و در خانه منتظرشان می‌شود. موتوری که آنها را برای کار داخل پارکینگ

می برد و کیسه ای حاوی غذای خود را به دست هر یک می دهد و برای خداحافظی پایین می رود و به آنها توصیه می کند مراقب باشند. دو مرد جوان سوار موتوری دیگری شدند که کارگران را به سرزمین های اشغالی سال 1948 منتقل می کردند. تا اینکه به یافا اشغال شده و به دروازه کارگاهی رسیدند که یکی از آنها در آنجا کار می کرد و منتظر صاحب کارگاه و سایر کارگران با او نشستند و یکی از آنها در باز کردن دروازه شرکت کرد.

هنگامیکه وارد شد، بعد از او وارد شدند و چاقوهایشان را بیرون آوردند و شروع کردند به ضربات چاقو، کارگر دوم جلو آمد و او را کشتند، صاحب کارگاه جلو آمد و او را کشتند و تصمیم گرفتند از محل عقب نشینی کنند. قبل از ترک آنجا یکی از آنها به مناسبت سالگرد راه اندازی حماس با یک تفنگ اسپری از داخل روی دیوار نوشت: تقدیم به روح شهدای مردم دلاورمان

مرد جوانی با یکی از عموزاده هایش که موتر های یهودیان را می دزدد و در آنجا قطعات دستی آن ها را بریده و به فروش می رسانند موافقت می کند تا موتر بزرگ و سنگینی را برای او بیاورد که بعد از نماز صبح از او برمی دارد و به منطقه تل آویو، روبروی شفاخانه تل هاشومر می راند. آنجا تعداد زیادی از سرباز در یکی از ایستگاه های مسافربری سربازان ایستاده بودن او سرعت کامیون را به حداکثر ممکن افزایش می دهد، سپس آن را به ایستگاه میکوبد و سه نفر را می کشد و خیلی از سربازان را زخمی می سازد.

یک مرد جوان با چاقوی خود به تعدادی از افرادی که در ایستگاه بس نشسته بودند حمله می کند و چهار نفر را می کشد و دیگری با قمه به دانش آموزانی که مدرسه خود را ترک می کردند حمله می کند و یک نفر را می کشد و تعداد زیادی را زخمی می کند و یک سوم و چهارم... ده ها مورد را به قتل می رساند.

سیاستمداران اسرائیلی و پرسنل امنیتی شروع به صحبت در مورد جنگ با چاقو کردند و خیابان ها در وحشت و دهشت قرار گرفت. تعدادی از این افراد توانستند نبرد را به مناطق مسکونی دشمن بکشانند و باعث کشته شدن اعضای آن شوند. پرداختن به شهدا کافی نیست و منتظر بیدار شدن وجدان دنیا که گل انباشته شده است، تلاش برای به دست آوردن سلاح متوقف نشده و دغدغه اصلی بسیاری شده بود. یکی از جوانها به ابراهیم اطلاع داد که یکی از ماموران نرفته و در حومه یکی از شهرکها زندگی می کند اسلحه دارد و هر روز سر ساعت معین با آن بیرون می رود و برمی گردد و به او پیشنهاد می کند که با سلاح های تیغه ای مورد حمله قرار گیرد و کشته شود و اسلحه اش ضبط شود و او توضیح میدهد که امکان دارد. او در کمین می ایستد و می تواند این کار را انجام دهد و جوانان آماده انجام آن هستند.

ابراهیم از او می خواهد که صبر کند تا اسلحه ای در اختیارش بگذارد، زیرا گروهی دیگر آن را گرفته اند و تفنگی برای عملیات نیست. هفت مرد جوان نقابدار با اسلحه سفید بیرون می آیند و هنگام عبور مامور از محل مشخص شده از کنار خودروی خود کمین می کنند و خودرویی راه را سد می کند و او را متوقف می کند و در همان لحظه تعدادی با چاقو به او حمله می کنند و او را مجروح می کنند. اما سریع حرکت می کند و با یک دست تفنگ یوزی را که در دست دارد بیرون می آورد و شروع به تیراندازی به سمت جوانان می کند و رانندگی می کند. او دیوانه وار موترش را با دست دیگری می چرخاند و از کمین و مهاجمان دور شد. یکشنبه جوان به شهادت می رسد. «عماد» که ابراهیم او را می شناخت بر گشت. ابراهیم وی را در زندان نقب نزد ملاقات کرده بود. ابراهیم رفت تا آنچه را که اشک از چشمانش سرازیر شده بود به او بگوید و قسم بخورد. او امشب نمی خوابد مگر اینکه برایشان اسلحه بیاورد. او سوار موترش می شود و به رفح پرواز می کند و در آنجا با یکی از جوان ها ملاقات می کند که از او درباره دیگری می پرسد. نفر سوم او را می گیرد و از او می خواهد منتظر بماند و ساعتی بعد با چیزی که در کیسه ای پیچیده شده برمی گردد. داخل موتر می شود و وقتی آن را باز می کند یک اسلحه کلاشینکف پیدا می کند و بین چشمانش را می بوسد و می رود و در جایی که عماد را در انتظارش می بیند کیف چاقو را به او می دهد و می گوید: حالا می توانی با خیال راحت کار کنی عماد می پرد.

و پرواز می کند، پاهایش به سختی زمین را لمس می کند، برای دیدن دوستانش، آنها کلاشینکف را به یک منطقه دورافتاده و خالی می برند تا آن را امتحان کنند و نحوه استفاده از آن را یاد بگیرند. این اولین بار است که یک تفنگ در دست می گیرند. آنها تلاش می کنند و امتحان می کنند. بدین وجود عماد نزد ابراهیم برمی گردد و شکایت می کند که تفنگ خوب نیست، ابراهیم آن را گرفت و سوار موترش شد و به سراغ یکی از جوانانی رفت که اسلحه را می شناسد و با آنها تجربه دارد. تفنگ را یکی دوبار بر می چیند، سپس به ابراهیم گفت: به درستی که تفنگ آسیب دیده است، زیرا سوزن آن کنده

شده است و نیاز به سوزن جدید دارد. ابراهیم تعجب کرد، از کجا می توانیم برای آن سوزن تهیه کنیم؟ مرد جوان پاسخ داد: برای ساختن کارگاه تراشکاری و پرونده نیاز دارید. ابراهیم تشکر کرد و رفت، چون راه حل آسان است، چون حسن کارگاهی دارد که می تواند این کار را انجام دهد. حسن اسلحه را بعد از پنهان کردن به کارگاه برد و قسمتی را که نیاز به تعمیر داشت از آن برداشتند و پس از تلاش و کوشش سوزن جایگزین تهیه و دوباره برای آزمایش بردند و ثابت شد که هنوز کاملاً نامناسب است و ناوقت رفتن دوباره به کارگاه ممکن است باعث شک و ایجاد مشکل شود تا فردا صبر کردند.

روز بعد دوباره تلاش و آزمایش و نیاز به اصلاح و ... از کارگاه تا محل آزمایش ده ها بار ادامه پیدا کرد تا اینکه مشکل جدیدی پیدا شد گلوله های موجود کمتر بود برای آموزش یا استفاده در یک عملیات مناسب به نظر می رسید. و این تنها تفنگی بود که توسط ده ها دست از طریق چندین گروه در مناطق مختلف جنوب، مرکز و شمال نوار رد و بدل شده بود. با تنها اسلحه ای که ابراهیم در اختیار داشت، دو جوان بیرون می آیند که یکی از آنها سوار بر پژو (404) از نوع معمول در نوار غزه می شود و دیگری کنار او در جاده اصلی در مرکز نوار غزه نشسته بود. در غرب ورودی شهر دیرالبلح که شهرک کفارم در آن قرار دارد. یکی از شهرک نشینان ارشد در حال رانندگی با خودروی خود برای بررسی زمین های کشاورزی متعلق به این شهرک بود که پشت چراغ راهنمایی توقف کرد و به سمت او پرواز کردند و در کنارش توقف کردند و از فاصله سی سانتی متری تیراندازی کردند. دوستش به او شلیک می کند، یک گلوله به سرش شلیک می کند و او می میرد و موتر حرکت می کند. در طرف مقابل ده ها جیب نظامی می آیند تا محل را محاصره کنند بدون توجه به اینکه عاملان لحظاتی قبل از میان آنها عبور کرده اند.

ابراهیم و دیگران به دنبال هر مهمانی و خبری می گردند که بگوید فلانی اسلحه دارد یا این احتمال وجود دارد که هر چقدر هم قدیمی باشد اسلحه است. ویکی پیدا میشود که از روزی که نوار توسط اسرائیل اشغال شده، آن اسلحه خود را پنهان کرده و با تمام امید نزد او رفتند و ابراهیم سر و دستان او را بوسید و هر مقداری را که بخواهد به او پیشنهاد می کند، اما مرد انکار می کند که چیزی ندارد.

بنابراین آن ها می روند و مرد صدا می زند که برگردند و با آنها به یکی از چاه های نزدیک می رود، زیر یکی از درخت ها زمین را می کند، یک لوله سیمانی پر از خاک بیرون می آورد، خاک را خالی می کند و چیزی بیرون می آورد. در نایلون پیچیده شده، نایلون را پاره می کند، زیر آن یک کیسه ی کرفس است، کرفس را بلند می کند، زیر آن پارچه ای است، پارچه را بلند می کند و زیر آن یک رول چشم بند است، تفنگ را با یک نوار پارچه ای دراز پوشانده بودند. و روی آن را با چربی پوشانده بودند تا زنگ زدگی یا رطوبت به آن نرسد، اما وقتی همه اینها از بین رفت، زنگ پس از بیش از دو دهه و نیم در زمین شروع به خوردن آن کرده بود، اما خوب بود. ..

حتی عالی.

پرسیدن در ازای آن چه می خواهید؟ چه قیمتی بدهیم حاجی؟ مرد به آنها نگاه می کند و می گوید: قیمتش خیلی بالاست!!! ابراهیم میگه خسته شدیم چقدر میخوای؟ اشک های پیرمرد سرازیر شد و گفت: برای رضای خدا برای مقاومت در برابر اشغال، تاوان حفظ آن و عدم تحویل آن به اطلاعات را برای ماه های طولانی در تحقیقات لعنتی و سال ها زندان پرداخته ام. ابراهیم بر او تکیه داد و سر او را بوسید و به او قول داد که ان شاءالله این کار را انجام خواهند داد و از او خواست که برایشان دعا کند و به راه افتادند و آن مرد برخاست. به آسمان نگاه کرد: خدایا پیروزشان کن و تیرشان را هدایت کن.

دور جدیدی از جستجو برای مهمات آغاز شد از یک نفر به فرد دیگر، به سومی، سپس چهارمی، به پنجمی منتهی می شد. در مرحله ششم، چندین گلوله بیش از ده گلوله پیدا می کنند، و از یک نفر به فرد دیگر، به سومی می رسد. چهارمی برای یافتن پنج گلوله به این ترتیب مهمات کافی برای پر کردن یک خشاب و نیم جمع آوری شد. سپس گشت شروع به جستجو و شناسایی کسانی کردند که به خوبی استفاده از سلاح را می دانستند. با یکی از جوانانی که مدتی قبل از تحصیل در خارج از کشور بازگشته بود و در این مدت دوره آموزشی نظامی گذرانده بود به پایان رسید. او برای تمرین و شرکت ابراز تمایل کرد و من هم با او موافق بودم.

ابراهیم روز دوم او را در خیابان عمر المختار در بنای یادبود سرباز گمنام ملاقات کرد و ابراهیم او را از آنجا به یکی از باغ ها برد که چهار جوان در آنجا بودند. آنها آنجا برای تمرین انتظار می کشیدند که برای شان فیر نمودن توسط سلاح را

تشریح کند. عماد کارلوستوف را گرفته بود و در دستانش می چرخاند و دنیا به سختی بسنده می کرد، جوان جلو آمد تا روی تنه یکی از درختان لیمو برایشان تابلویی بگذارد تا آن را نشانه بگیرند، عماد اسلحه را نگه داشت. آنرا نشانه گرفت و چندین گلوله از او فیر شد، و از کنار سر مربی جوان گذشت و نزدیک بود جاننش را از دست دهد. سردرگمی به وجود آمد و جو متشنج شد و پس از مدتی آرام برگشت و مربی با رعایت احتیاط به تمرین آنها بازگشت. هر یک باید فقط یک تیر شلیک کنند، زیرا گلوله ها محدود است، و ما چندین نفر از آنها را در بی احتیاطی از دست دادیم، اما اشکالی ندارد، زیرا آموزش عملی در میدان خواهد بود، و اکنون بیرون رفتن در گروهی است که چاقو حمل می کند، و یکی از آنها یک اسلحه حمل می کند تا در زمان اضطراری مورد استفاده قرار گیرد. باعث می شد همه چیز به یک جهش کوانتومی تبدیل شود.

تعدادی جوانان از همین گروه ها سر کبریت ها را با ناخن گیر می برند و در جعبه می چینند، دیگری جعبه آهنی جدید می آورد اما با اره آهنی آن را از عرض و طول می برد و سعی می کند برای تضعیف انسجام آن به داخل آن نفوذ کند. و آنرا تبدیل به قطعاتی که در هنگام انفجار به راحتی پراکنده می شوند کنند. آن را با سر گوگرد نگه می دارند و سیم اشتعال تنگستن لامپ برق را از داخل آن می گذارند. شیشه آن را با احتیاط شکسته و پس از جدا کردن دو سر سیم برق که به سیم جرقه زنی وصل است آن را می ببندند و در حین انتظار بیرون می روند تا آن را در یکی از جاده های خاکی بکارند و یکی از آنها دو سر دارد.

سیم و باتری برق در دستش بقیه تعدادی تایر را آتش زدند و شروع به ایجاد موانع در ده ها متری جلوی محل بمب کردند. موتر گشت از راه می رسد و آنها شروع به برخورد با آن می کنند و به سمت آن سنگ پرتاب می کنند و آنها به سمت اینها تیراندازی می کنند. و شروع به عقب نشینی می کنند و گشتی تا رسیدن به محل بمب پیشروی می کند. عماد سیم ها را روی میله ها قرار داد و صدای انفجار شدید، و فریاد شدید سربازان بلندتر شد. مردان جوان از منطقه عقب نشینی کردند، زیرا نیروهای کمکی بزرگ با آمبولانس ها برای انتقال مجروحان می آیند. ناله ها و ناله هایشان بلند می شد.

## فصل بیست و سوم

بعد از اولین لحظات دیدن اسراء دختر ابراهیم و مریم نورالحيات، متوجه شدم که مادرم خیلی بیشتر از فرزندان محمود و حسن به او محبت و عنایت ویژه ای داشته است. دلیل آن عشق خاص بود و شاید از علاقه خاصی که به ابراهیم داشت، سرچشمه می گرفت، زیرا او را در خانه اش در قرنطینه انداختند تا او را مانند هر یک از ما بزرگ کند، و این عشق با این واقعیت افزایش یافت. دو عشقی را که نسبت به هر یک از دیگر نوه هایش برای دوستی مریم و دخترش و هم اسراء نواسه اش بیشتر کرده بود، بنابر دوستی که پدر و مادر شان را داشت به اولاد شان سرایت کرده بود. اسراء دختر دخترش و دختر پسرش بود. به همین ترتیب، اگر عشق خاص و نهایت احترام من به ابراهیم نبود، و اعتقاد من به این که او سزاوار آن محبت است، نبود، به خاطر محبت و توجهی که مادرم به او کرد، حتی اگر او پسرش نبود، به او حسادت می کردم.

او اغلب اسراء را در آغوش می گرفت و شروع به تکان دادن و بازی با آن می کرد، او آهنگی را که زنان وقتی تخت بچه ها را تکان می دادند تکرار می کردند را برایش میخواند تا آنها را خوابانند یا گریه نکنند، بداهه می گفت. دستمال را بده، ای که دم در ایستاده ای...

دستمال را بده، دیگر برگشتی نداری...

نه بنده ام و نه آن که دم در ایستاده برمی گردم

من معشوقم را می بینم که دم در ایستاده است

و معشوقم را می بینم و تو آواز میخوانی

این چنین ادامه میداد..

اما پس از آن وضعیتی که برای ابراهیم پیش آمد، او کلمه «مندیلی» را در آواز خواندن با کلمه «البارودی» جایگزین کرد، به همین دلیل شروع به خواندن همیشه ترنم «حاتی البرداوی، ای ایستاده بر در» کرد. حتی البارودی آزاد کن و ظنم را ای ایستاده بر در... من مملکت را آزاد می کنم ای جلالتم ای محبوبم ای درگاه ایستاده ام.. ای عزیزترین های من.

من قبلاً آن آهنگ هایی را که مادرم می خواند دوست داشتم و احساس می کردم که آنها از امیدها و رویاهای او و تمام امیدها و رویاهای ما نفس می کشند. بنابراین اغلب پس از یافتن بهانه ای به طبقه دوم می رفتم و اسراء را پیش او می آوردم، بنابراین او شروع به خواندن سرود خود می کرد در حالی که من به او گوش می دادم و اجازه می داد کلمات روح و ذهنم را نوازش دهند. تظاهر به مشغول بودن به کاری میکردم یا کتابی که دارم می خواندم.

ابراهیم با تعدادی از مردان جوان از جمله عماد نشسته است.

آنها قصد دارند به یکی از کارخانه های بسته بندی سبزیجات و میوه در شرق شجاعیه حمله کنند.

در آنجا ده ها کارگر عرب تحت فرمان دو مالک یهودی محل کار می کنند که احساس امنیت و اطمینان میکردند.

مردان جوان سوار خودروی پژو (504) سفید رنگ شدند که یکی از آنها یک تفنگ کارلیست حمل می کرد که چند گلوله در خشابش داشت و نه چیز دیگری، دو تا چاقوی کماندویی حمل می کردند و نفر چهارم در حال رانندگی با خود رویی بود که آنها را به سمت شجاعیه می برد. و از آن گذشتند تا به درب کارخانه رسیدن که داخل آن حیاط بزرگی بود که پر از کارگران و اجناس. با موتر به داخل محل هجوم بردند و توقف کردند و هر سه بیرون پریدند و یکی از آنها اسلحه ای به



صدا در آورد. و از کارگران عرب خواست که کنار بایستند و مداخله نکنند و بر سر آنها فریاد زد که آنچه را که دستور داده است انجام دهند و آنها از او اطاعت کردند و دو نفر دیگر یهودیان را با چاقو زدند و ناله و طلب رحمت آنها بلندتر شد.

در عرض دو دقیقه کار تمام شد سه نفر سوار موتر خود شدند و به سرعت حرکت کردند و پس از مدت کوتاهی نیروهای زیادی برای شانه زدن محل و بررسی حاضران آمدند و ساعاتی بعد بیانیه ای منتشر شد که اعلام کرد این عملیات هدیه ای به رئیس جدید ستاد ارتش اسرائیل، "ایهود باراک" در جشن تصدی اش بود. پس از چند روز، اطلاعات جدیدی به ابراهیم رسید مبنی بر اینکه یک یهودی برای جمع آوری سبزیجات از منطقه کشاورزی شمال شهر غزه آمده است، موضوع تأیید شد، سپس آن گروه با تمام سلاح های گرم موجود، کارلستاف، تفنگ و تفنگچه برای دستگیری او رفتند. به موقعیت رسیدند در جاده توقف کردند، در انتظار آمدن کشاورزان تا محصولاتشان را با کمترین قیمت از آنها بخرند، یکی از جوانان به او نزدیک شد و او را به نام کوهن صدا زد او برگشت و به زبان عربی ضعیفی گفت: «بله» سه گلوله سرش را سوراخ کرد و او را کشت، مرد جوان سوار موتر شد و شروع به ترک محل کرد و پس از طی مسافتی طولانی، در جهت دیگری، از جاده، ده ها خودروی نظامی در مسیر خود به سمت محل حادثه، حرکت کردند، حادثه ای مشابه و تصادف چهارم، و اخبار در سراسر میهن ایثار پخش می شد، بنابراین جمعیت بیرون می آمدند. فریاد میزدن سلام برای تیپ ها، تیپ های عزالدین... تیپ ها، تیپ ها... تیپ ها، تیپ ها.

رهبران دشمن جمع شده و دیوانه شده بودن و شروع به پرداخت هزینه های سنگینی در زندگی خود کرده اند و این چیزی است که آنها را از دست می دادند. این افراد باید دستگیر یا کشته شوند و باید جلوی آنچه را که در حال رخ دادن است گرفته شود، با توجه به ماهیت منطقه و ماهیت درگیری، تمام مسئولیت بر عهده آنهاست. در میان این افراد نزدیک به هم، در حالی که به دنبال سوزنی در انبار گاه می گشتند، شروع به حرکت کردن و مأموران خود را راهنمایی می کنند تا هر اطلاعاتی را که به اندازه سرخ که از طریق آن می توان به آنها دسترسی پیدا کنند جمع آوری کنند.

ده ها خودروی نظامی مملو از سربازان اشغالگر که زمین را چپاول می کنند غرش کنان آمدند تا اینکه محله السبیرا در شهر غزه خانه ای را محاصره کردند، ساکنان منطقه را تخلیه کردند و از بلندگوها شروع می کند به اعلام کردن به کسانی که در خانه هستند که فوراً خانه های خود ترک کنید و هلیکوپتر در اطراف آن پرواز می کند. در خانه سه مرد جوان تحت تعقیب نیروها ناپدید می شوند. آنها در یکی از اتاق ها در خانه یک خانواده فلسطینی وارد میشوند صاحب خانه دوان دوان به طرف آنها می آید می پرسد چه می کنید؟ یکی از آنها گفت: از خانه بیرون برو، ما کارها را انجام می دهیم، مرد فریاد زد: تا شما اینجا هستید، چگونه می توانیم بیرون بیاییم؟ سه جوان لیخنندی زدند و یکی از آنها گفت: برای ما نترس، هر کدام یک قوطی دستی از آنهایی که از لوله درست کرده بودند در دست گرفتند و روی آن را با سر گوگرد پر کردند، هر کدام آنها یک یک قوطی داشتند. اسلحه در دستشان بود می گفتند بیرون برو میدا به بچه ها و زنان صدمه ای وارد شود. بیرون برو تا ما وضع را مدیریت کنیم. آنها شروع کردند به هل دادن او از اتاق او بیرون رفت و بچه ها و خانواده اش را هم بیرون آورد. در گلویش گفت: «خدایا، هیچ نیرویی جز تو نیست». سپس آیت مبارکه را تلاوت کرد: و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاعشینهم فهم لایبصرون.. دستان شان بالا بود و سربازان اشغالگر آنها را با تفنگ های کشیده شده در صورتشان گرفتند و بزرگسالان را برای تحقیق در همان نزدیکی بردند و بچه ها را در جای دیگری بازداشت کردند. در داخل خانه، سه مرد جوان پراکنده شدند، یکی از آنها اسلحه خود را در دست داشت، و دو نفر دیگر هر کدام یک بسته یی پر از گوگرد در دست داشتند و در دست دیگر یک فندک داشتند و منتظر حمله بودند.

سربازان در حال آماده شدن برای هجوم به خانه بودند که در را به زور باز کردند و اولین نفر وارد شد و یکی از جوانان کوله خود را روشن کرد و آن را پرتاب کرد و در ورودی خانه منفجر شد و صدای شدیدی منتشر کرد و فریاد سربازان بلندتر شد و آنهایی که زنده مانند بدون جراحت عقب نشینی کردند و ناله مجروحان ادامه می یافت، سپس دوباره زیر آتش شدید هجوم آوردند، مجروحان را می کشانند و زیر سیلابی از گلوله ها به داخل هجوم می آورند. مکرراً شلیک می کنند و صدای شلیک می آید. یکی از مشخصه ها، با شلیک تفنگچه اش یکی از سربازان را می کشد. ده ها تفنگ روی تیرانداز باز می شود. قوطی دوم پرتاب می شود، منفجر می شود. فریاد بلند می شود سپس صدای گلوله ها بلند می میگردد و پس از مدتی سربازان با حمل مجروحان دیگر و سپس اجساد شهدا بیرون می آیند و صاحب خانه را برای دستگیری با خود می

برند. پس از مدتی پژو 504 سفید رنگ از مقابل درب ورودی مقر پلیس رژیم صهیونیستی در شهر غزه حرکت کرد که از آن یک بمب در ورودی مقر پرتاب شد و یک رگبار گلوله از یک تفنگ کارلوستاف و چندین مورد شلیک از تفنگچه شد.

نگهبانان فریاد زدند، سپس گلوله ها به وفور پشت موتوری که محل را ترک می کرد شلیک شد. اطلاعات اشغالگر و نیروهایش در تعقیب مجاهدین فعالیت خود را تشدید کردند و در کارزار ترور و انحلال دیگری موفق شدند که بدون شک عمدتاً متکی به فعالیتهای اطلاعاتی شدید بود که اکثریت آن بر عهده جاسوسان بود. دستگیری های گسترده ای از همه افراد مظنون به داشتن کوچترین ارتباط با کار و عوامل آن انجام شد یا هر کسی که به مظنون کمی میکرده بود فقط نیروهای بزرگی از سربازان اشغالگر را می یابید که محل و منزلش را محاصره کرده اند. همچنان یکی از محله ها را برای حمله به یکی از محله ها همجوار محاصره می کردند. از یکی از خانه هایی که تعدادی از مجاهدین در آن مخفی شده اند نیروی ویژه ای را در میان کوچه ها یا باغ ها در کمین می بینید تا یکی از آن مجاهدان را ترور کنند برای شان معلوم شده بود که... امکان ندارد شرایط به دلیل کمبود سلاح از یک سو و آزار و اذیت و تعقیب نیروها به همین شکل ادامه می یابد و از طرفی دیگر شغل آنها در خطر بود، در یکی از جلساتی که ابراهیم با تعدادی از آن مجاهدین همراه بود، یکی از آنها پیشنهاد کرد که هر کس می تواند از مرز خود را به مصر قاچاق کند، زیرا ماندن در کشور عین خودکشی است ...

ابراهیم و اکثریت حاضران با ایده خروج از سرزمین اشغالی مخالفت کردند. در مواجهه با فشار برای جستجوی گزینه دیگری، ابراهیم پیشنهاد کرد که بیشترین تعداد آنها به کرانه باختری بروند، جایی که می توانند فعالانه کار کنند و می توانند استراحت کنند و پس از آن دوباره به نوار غزه بازگردند و آنها می تواند در آنجا به جستجوی سلاح بپردازد، زیرا ممکن است این سلاح ها بیشتر از غزه در آنجا به دسترس باشد و در مقابل اصرار عده ای، در مورد فکر عزیمت به مصر، توافق شد که هرکس تمایل به خروج دارد، در صورت امکان آن را ترک کند. چندین شناسنامه برای تعدادی از مجاهدین جعل شد و آنها شروع به استفاده از آنها برای بیرون رفتن از نوار غزه به کرانه باختری کردند. جایی که هشت نفر از چهره های شناخته شده تحت تعقیب نیروهای اشغالگر به منطقه رام الله رفتند، در آنجا دانشجویان دانشگاه و موسسات به آنها کمک کردند تا آپارتمان هایی را به دلیل دانشجوی بودن در آن دانشگاه ها اجاره کنند. به منظور تسهیل حضور آنها در این آپارتمان ها، بدون برانگیختن سوء ظن و کنجکاو.

دیگران سخت تلاش کردند تا از مرز به مصر بروند، جایی که آنها را به سرزمین های اشغال شده سال 1948 قاچاق کرده بودند در آنجا یک بادیه نشین آنها را به عنوان راهنما به سمت شرق به صحرای نقب برد، جایی که محدودیت های امنیتی کمتری در مرز با مصر وجود داشت در آنجا آنها را به صورت قاچاق آنها را وارد مصر کردند و تعدادی موفق به فرار به مصر نشدند و در آنجا توسط نیروهای امنیتی مصر دستگیر و به زندان منتقل شدند و پس از مدتی به شرط خروج از مصر و عازم سودان شدند آزاد شدند. کسانی که به کرانه باختری رفتند شروع به کمک به دانشجویان آنجا کردند تا با مجاهدین در سراسر کرانه باختری تماس بگیرند. دانشگاه با چهره های معروف که در جلسات درس جمال یا عبدالرحمن یوسف و یعقوب نشسته بودند، عابد و سیف در حالی که برای شروع عملیات مسلحانه در جنوب کرانه باختری آماده گی می گرفتند که فوراً عماد از آنها خواست که با آنها سازماندهی شود چون اینجا سلاح هست؟ جوانها لبخندی زدند و گفتند: اداره کردن اسلحه کار سختی نیست، عماد فریاد زد: پس فوراً آن را می خواهیم. یکی از آنها خندید و گفت: «آرام باش» وقت بگذارید، درست است که خون شما مردم غزه داغ است. جوانان اردوگاه های نوار غزه در خیابان های رام الله یا خیابان های الخلیل سرگردان بودند. آنها تقریباً چیزی را که می بینند باور نمیکنند: خانه های سنگی مجلل، مانند قصر، یکی از آنها می گوید: "خدا بزرگ است" که این صخره ها قصر را زینت داده، (ارزش یکی از این قصرها) شش ماه اردوگاه ما را تغذیه می کند. سپس یعقوب می خندد و می گوید: "مردم اینجا اقتصاد شان خوب است و شرایط اقتصادی عالی دارند" یک مرسدس بنز سیاه (1992) از آنجا می گذرد و به آن نگاه می کنند.

عماد به سختی می تواند راننده اش را ببیند، پسر جوانی پشت فرمان نشسته و متعجب می شود که چگونه پدرش به او اجازه می دهد تا با موترش رانندگی کند؟! یعقوب لبخندی می زند و می گوید: این موتر پدرش نیست، بلکه موتر خودش است.

بعد عماد فریاد می زند: «خدا بزرگ است.» به قیمت این موتر می توانیم ده اسلحه کلاشینکف بخریم و دنیا را با آن بچرخانیم. می گوید: آیا می دانید اینجا ده ها میلیونر وجود دارد و برخی از آنها نمی دانند چقدر سرمایه دارند! عماد گفت: ای کاش بر یکی از آنها فرود می آمدم و مقداری از داشته هایش را از او می گرفتم تا سلاح بخریم،

سپس یعقوب می خندد: تو فقط به فکر خریدن سلاح هستی!!

عماد پاسخ می دهد: تو. نمی دانی چه بر سر برادران ما آمده است که نیروهای اشغالگر بارها به آنها حمله کردند حتی آنها برای دفاع از خود اسلحه در دست ندارند و به خدا اگر یکی از آنها کلاشینکوف در دست داشت ده ها نفر می شدند.

قبل از اینکه کشته شوند حداقل یکی را میکشند. چند روز بعد در دروازه مسجد ابراهیمی دو سرباز اشغالگران که نگهبانی می دادند و شهرک نشینان که برای اقامه نماز می آیند، عماد و یعقوب ظاهر می شوند و هر کدام یک اسلحه خودکار در دست دارند و چند گلوله به طرف دو سرباز فیر میکنند و آنها را بی سروصدا میکشند و بی سر و صدا عقب نشینی می کنند و ناپدید می شوند، نیروهای کمکی می آیند و برای آنها منع رفت و آمد چند روزه در شهر اعمال می شود. پس از مدتی تعدادی از مردان جوان از جمله عماد با حمل تعدادی تفنگ از دلایان اسلحه که از بازرگانان و سربازان یهودی از روی طمع پول خریده بودند.

سوار خودروی آنها شده و از جاده های منتهی به الخلیل در جستجوی موتری از شهرک نشینان یا سربازان برای تیراندازی در آن بودند، یک جیب نظامی در جهت مخالف حرکت می کرد و راننده پشت آن چرخید و وارد شهر شد و آنها پشت سر آن وارد شدند. سپس به سرعت به دنبال آن رفتند، در حین سبقت گرفتن، سه تفنگ خودکار به سمت افراد داخل آن شلیک شد و هر کس در آن بود کشته شد و بار سوم خودروی یکی از افسران نظامی را پیدا کردند و به آن شلیک کردند در حالی که سبقت گرفتن، پیچیدن در کنار جاده، پس از کشتن و مجروح کردن یک نظامی در آن فرار میکنند.

شهر الخلیل پس از سال ها خواب عمیق، آتش گرفت و خاری در گلوی اشغالگران شد، کمپین های دستگیری تصادفی به طرز دیوانه وار آغاز می شود و جوانان به زندان ها و بازداشتگاه ها رانده می شوند. عماد و تعدادی از برادرانش که در معرض اشغال غزه نیستند، یک تفنگ خودکار (M-16) و چند خشاب از Bullets (مرمی) در دست داشتند.

یکی از آنان از الخلیل به غزه برمی گردد و با تفنگ دیگری در دست دارد و در غزه به کار می پردازد و مبدل میشوند به کسانی که واقعا مقاومت میکنند. ابراهیم جوانان را زیر نظر می گیرد تا اهداف مناسب اسرائیلی را هدف بگیرند و سپس اخباری مبنی بر کشت زنی یک جیب نظامی در جاده اصلی شرق محله شجاعیه دریافت می کند که صدها یا حتی هزاران کارگر برای کار در داخل آن حرکت می کنند.

در این جاده برای نگهبانی جاده قبل از اذان سحر جیبی در جاده در حال حرکت است و در آن سه سرباز هستند که یکی از آنها راننده است و دوم که پشت یک اسلحه کالیبر سنگین نشسته است و سومی پشت یک چراغ قوه برقی قدرتمند نشسته است که آنرا به چشمان کارگران و رانندگان در جاده و کنار جاده میزنند. در همین هنگام پشت سر آنها یک پژو سفید رنگ (404) با سه مرد جوان در حال پیشروی است که راننده به نام های عماد و جمیل و بقیه دو قبضه تفنگ M16 در دست داشتند. هنگامی که پژو در کنار جیب قرار میگیرد، تیراندازی از دو تفنگ به روی سه سرباز باز شد و بلافاصله آنها کشته شدند و خودروی آنها در کنار جاده سقوط کرد. و آخر خط آنها عقب میکشند. نیروهای کمکی فراهم شدن و محل را محاصره نمودند، تعدادی دستگیر شدند، تحقیقات شد و مطبوعات دشمن فردای آن روز از جسارت بی سابقه و سربازانی که در غزه نشسته بودند، صحبت کردند. چند روز بعد، مجاهدین به سمت هدف جدیدی رفتند، بس اسرائیلی که کارگران را از گذرگاه گمرکی رفح در مرز مصر بازمی گرداند.

آنها از کنار آن عبور کردند و با گلوله های خود به سمت آن شلیک نمودند. چند روز بعد، یک جیب نظامی دیگر مورد اصابت قرار گرفت. دستگیری ها و تحقیقات بی نتیجه بود و مجاهدین با اولین فرصت پس از رفع منع رفت و آمد به دنبال هدفی بودند و به آن شلیک میکردند. تحلیلگران اسرائیلی شروع به تأیید کردند که غزه به سیاه چاله ای در سر اسرائیل تبدیل

شده است و برخی از سیاستمداران جرأت کردند خواستار خروج بی قید و شرط از غزه، و برچیدن شهرک های آن، ساخت دیوار جدایی در اطراف آن و رها کردن آن شوند.

مجاهدین در حال رانندگی با خودروی خود در خیابان عمر المختار غزه بودن و به نظر می رسید که دو خودروی مرزبانی در حال تعقیب آنها هستند، عماد از راننده خواست که از خیابان بپیچد و به خیابان الوحده برود ماشین های نگهبان از هم جدا شدند، یکی پشت سر ماند و دیگری رفت. برای دور زدن مشخص بود که تعقیب و گریز در نظر گرفته شده بود. راننده گیج شد و چرخ های موتر به پیاده رو برخورد کرد. حبیب مرزبانی در چند متری توقف کرد و دو سرباز پیاده شدند و تفنگ های خود را بیرون کشیدند و به کسانی که داخل بودند صدا زدند. عماد که در سیت جلو نشسته بود و با سرعت برق یک تفنگ را بیرون آورد و از شیشه عقب موتر به سمت دو سرباز و موتر آنها تیراندازی کرد از بالای سر دو همراهش، که آنها نیز شروع به تیراندازی کردند، اما پس از اینکه راننده دوباره حرکت کرد و فرار نمود تیراندازی متوقف شد.

مجاهدین بخاطر زنده آمدن سه مجاهد که در تاریکی شب در حال خزیدن با تفنگ های شان بر روی شن های زرد و سرد، در همان ساعات اولیه صبح در اطراف شهرک (آمی تل) در شمال شهر خان یونس، دعا می کنند و قبل از طلوع صبح به حفاری در شن های زیر سیم های خاردار به سمت سیم خاردار شروع میکنند به خزیدن. جایی که در میان گلخانه ها ناپدید می شوند و منتظر هدف هستند. دقایقی بعد یک حبیب نظامی ظاهر می شود که اطراف شهرک را زیر نظر دارد. یک نورافکن برقی روی آن قرار دارد.

به محض رسیدن بالای آن فیر میکنند. موتر چند متر دیگر به جلو می چرخد، سپس ایستاد و مردان جوان راه افتادند تا مطمئن شوند که کار سربازان تمام شده است. و او را کشیده اسلحه های آنها را گرفته، و با موتری که در محل انتظار ها بود عقب نشینی میکنند. در بیت المقدس اشغالی، چهار مرد جوان از شهرهای اطراف با هم ملاقات می کنند. آنها یک عملیات ویژه را برنامه ریزی می نمایند. آنها قبل از طلوع صبح با موتر های خود با مقداری سلاح سفید و طناب به سمت شهر اشغالی لود حرکت می کنند.

یک سرباز مرزبانی در راه پایگاه از خانه بود، در کنار جاده راه می رفت راننده موتر را سرعت می دهد و کمی می چرخد و محکم ضربه میزند. سرباز کنار موتر روی زمین می افتد و می ایستد و بقیه پیاده می شوند و او را حمل می کنند. آن ها وی را در آن می بندند و برای تکمیل مأموریت خود حرکت می کنند و در آنجا نامه ای را به مقر کمیته بین المللی صلیب سرخ می فرستند که حاوی بیانیه ای رسانه ای خطاب به دولت اسرائیل است و آنرا به آنها می دهند. بیست و چهار ساعت برای آزادی شیخ احمد یاسین و سایر زندانیان در ازای آزادی سرباز (نیسیم تولدانو) با تضمین دیپلمات های اروپایی.

اسحاق رابین، رئیس دولت اسرائیل، و رهبران ارتش و اطلاعات او دیوانه شدند و هزاران سرباز برای جستجو، و تلاشی، ایجاد موانع و بررسی هر متجاوز و به شیوه ای هیستریک به راه افتادند. چهار ساعت گذشت بدون اینکه دولت رابین خواسته او را عملی کند، سرباز جوان را اعدام کردند و جسد او را در یکی از دره های نزدیک انداختند تا رابین بفهمد که اگر تهدید کنند، اجرا می کنند.

دولت اسرائیل با حضور رهبران ارشد نظامی و امنیتی تشکیل جلسه داد تا درباره تحولات امنیتی خطرناکی که در واقعیت رخ داده است، جایی که عملیات چریکی در حال افزایش و تشدید است و تلفات انسانی آنها روز به روز دو برابر می شود، بحث و تبادل نظر کردند، گفتگو نموده و پیشنهادهای ارائه کردند. زیر پوشش شب و در سرتاسر کرانه باختری و نوار غزه، در هر شهر، و روستا، هزاران افسر و نیروهای اطلاعاتی و ده ها هزار سرباز با صدها وسیله نقلیه، موتر و بس، عملیات دستگیری گسترده ای را انجام دادند.

برای همه فعالان نهضت اسلامی از جنبش مقاومت اسلامی حماس و جهاد اسلامی که در آن چهارصد و پنج نفر جمع شده بودند، ده نفر از رهبران و فعالان در بس ها با چشم بند و دستبند حمل می شدند و بس ها آنها را برای ساعت ها سفر مداوم به شمال می برند تا نزدیک مرز لبنان در آنجا آنها را پیاده می کنند و در کامیون های لبنانی متعلق به ارتش جنوب لبنان بار می کنند و دوباره به اعماق جنوب لبنان تا حصار امنیتی می برند و در مرز رها می کنند و به آنها دستور می دهند که به جلو حرکت کنند، در غیر این صورت، همه در آن طرف توقف می کنند و تصمیم می گیرند که از اینجا تکان نخورند مگر اینکه وقتی به خانه هایمان برگردیم، آنها فهمیدند که این یک روند تبعید و اخراج دسته جمعی است. آنها در سرما، زیر

باران و گرسنگی آنجا نشستند. نبرد رسانه ای و سیاسی خود را برای ایجاد کمپین فشار بر اسرائیل برای بازگرداندن خود را آغاز کردند. به مرور زمان افراد خوبی از مردم لبنان، سازمان ها، انجمن ها، احزاب و افراد برای حمایت از آنها هجوم آوردند. تا زمان بازگشت نیازهای آنها را تامین کنند.

برادرم حسن نیز در میان آنها بود، می خواستند ابراهیم را تبعید کنند، اما او در خانه نبود، از تبعید و دستگیری فرار کرد و در عرض چند روز، خبر تبعید شدگان به مرج الظهور لبنان، سر زبان هر فلسطینی در هر خانه و هر شورا بود. بلافاصله هسته های جدید مجاهدین شروع به آماده شدن برای عملیات کردند.

فداکاری فوری برای اثبات به دولت و رهبران نظامی اسرائیل

نقشه آنها شکست خورد و مجاهدین همچنان صاحب راههای وطن هستند.

عماد و برادرانش با خودروهای خود به سمت جاده شرقی، در شرق محله شجاعیه، جایی که بسیاری از خودروهای نظامی اسرائیل در حال حرکت بودند رفتند. در آنجا تفنگ های خود را به سمت یک افسر اسرائیلی سوار بر خودروی اش بود گرفته و شلیک کردند و آن را در حال غلتیدن در کنار جاده رها کردند. سپس یک بس اسرائیلی ده ها متر بعد توقف کرد و آنها یک خشاب تفنگ خالی را در آن پرتاب میکنند که حاوی بیانیه ای به اسحاق رابین است که وی را تهدید می کنند و وعده عملیات چریکی بیشتر را می دهند و به او اطمینان می دهند که روش های او فقط مقاومت را شعله ور می کند.

تعدادی از جوانانی که نیروهای اشغالگر قصد دستگیری آنها را در شمال کرانه باختری داشتند، از آنجا گریختند و در کوه ها مخفی شدند. و دور هم جمع شده و به جستجوی سلاح پرداختند و پس از سختی و مشقت مقداری از آن را پیدا کردند و کمپنی را آماده کردند در یکی از جاده های ناهموار کوهستانی که موترها مجبور به کاهش سرعت می شدند در روستای بورقین موتر گشتی آمد نیروهای نظامی با تفنگ به سمت آن شلیک کردند و به رشته کوه برخورد کرد و سربازان داخل آن کشته شدند و مجاهدین با آرامش عقب نشینی کردند.

در نابلس یکی از گشت های نگهبانی و مراقبتی که پشت بام یکی از ساختمان های بلند را اشغال کرده بود، مدت ها تحت نظر بود و زمان تعویض سربازانش مشخص بود، سه سرباز می آمدند، آن سه نفر که در محل دیده بانی بودند بالای ساختمان پایین می آمدند و سه تای جدید بالا می رفتند. سه مرد جوان با چاقو و اسلحه سفید در ساختمان ناپدید شدند و منتظر تغییر بودند. گشت جدید آمد و سربازان از محل خارج شدند و برای خروج سوار موتر شدند.

سه مرد جدید شروع به بالا رفتن از پله های داخل ساختمان به پشت بام کردن و مجاهدین به آنها حمله کردند و با چاقو و ضرب و شتم آنها را زدند و به آنها تیراندازی کردند و اسلحه آنها را گرفتند. نیروی ویژه ای که قبلاً سرباز تولدانو را ربوده بود با موتر خود از بیت المقدس به راه افتادند. در آن موتر یک تفنگ یوزی و یک تفنگچه را به داخل سرزمین اشغالی نزدیک شهر حضره برند. پس از نیمه های شب یک موتر پلیس اسرائیل نگهبانی می داد و گشت زنی در کنار جاده زیر پایه های برق قرار داشت. خودروی مجاهدین به سمت بالا حرکت کرد. مجاهدین به سوی دو پلیس تیراندازی کردند و پلیس به آنها تیراندازی کرد و اسلحه های آنها را برداشته و آرام محل را ترک کرده و به خانه های آنها رفتند. مجاهدین اکنون چندین اسلحه در دست داشتند اما محدود و بسیار کمتر از آنچه لازم بود. می شنیدند که یکی از مردها یک اسلحه کلاشینکف دارد، دنبال کسی می گشتند که می شناسد تا یک واسطه بفرستد تا آن را از او بخرد و جوان برای واسطه گری می رفت.

جایی که مرد متوجه می شد که واسطه از طریق عماد است که تبدیل به یک فرد نمادین جهاد و مقاومت شده بود. و بلافاصله آماده فروش تفنگ می شد و میانجی برمی گشت تا عماد را از تمایل مرد برای فروش کلاشینکف به قیمت خرید آن بدون گرفتن یک پنی به علاوه مطلع کند. پنج هزار دینار اردنی حالا باید فوراً مبلغ را تنظیم کند، ابراهیم نزد همسرش مریم می رود تا جواهراتش را از او قرض بگیرد و تمام پس اندازش را جمع کند و دیگران نیز مبلغی را جمع کنند و به واسطه تحویل دهند که تا به او زیورآتش را قرض دهد.

با آن می رود و با کلاشینکف برمی گردد و مجاهدان یکی یکی او را در آغوش می گیرند، انگار که عاشق هر یک از آنها و عاشق همه آنهاست. روزهای بعد عماد بر حسب تصادف محض در هنگام بازگشت از یکی از عملیات های چریکی خود و نیروهای اشغالگر که در تعقیب او و همزمان دیگر مجاهدین بودند با یکی از مردان ملاقات می کند و مرد آنها را می

گیرد و تا زمانی که خطر از بین می رود به آنها پناه می دهد در حالی که با او نشسته اند. او عماد را از طریق تشخیص اسلحه کلاشینکف در دستش می شناسد، بنابراین عماد می داند که او اسلحه را به آنها فروخته است و عماد در حین صحبت متوجه میشود که مشکلی وجود دارد. واسطه ای که خرید را واسطه کرده بود از تفنگ این مرد هزار و پانصد دینار از مجاهدین دزدیده بود یا اینکه این مردی که تفنگ را به آنها فروخت دروغگو بود و بلافاصله یکی از دستیارانش را فرستاد تا آن دلال را بیاورد و او را به داخل یکی از اتاق ببرد. با بامبو (نوعی چوب دست) که آن را در هوا تکان می داد و به او وارد شد و پرسید: برای کلاشینکف چقدر به آن مرد پرداختی؟ لکنت می کند و نمی داند چه جوابی بدهد عماد فریاد می زند: چقدر به مرد دادی؟ جواب نداد، پس با بامبو بر او افتاد و گفت: «سه هزار و پانصد دینار.» سپس پرسید: بقیه مقدار را چطور؟ می گوید: ناچار شدم آن را بگیرم و حقیقت آشکار می شود، مردی که تفنگ را می فروخت آن را به چهار هزار دینار خریده بود و چون فهمید برای مجاهدین و مخصوصاً عماد است، آن را به سه هزار و پانصد دینار فروخت. با ضرر پانصد دینار از سر عشق و کرامت به جهاد و مجاهدت، بعد این فرصت طلب فقط برای یک ساعت کار برای میانجی بودن هزار و پانصد دینار از قیمت شیر شیرده می گیرد. برای اسراء و امثال او که پدر و مادرشان برای حمایت از جهاد و مقاومت در برابر اشغال از دهانشان بریدند. البته مرد ضربات متعددی با عصا و حمام داغ توبیخ و تحقیر خورد و دو هفته مهلت گرفت تا پول را پس بدهد وگرنه پوستش را می کنند. با تشدید عملیات تعقیب و جستجوی مجاهدین و تحقیقات پشت سر آنها، آنها مجبور شدند هر از چندگاهی مخفیگاه خود را تغییر دهند، بنابراین برخی از دستیاران مأموریت خود را به جستجوی خانه های آماده برای پناه دادن به این افراد تحت تعقیب محدود کردند. آنها برای یک شب، یک هفته یا بیشتر یکی از دستیاران یکی از برادران را پیدا میکردند که ابراز تمایل کند به آنها پناه دهد و به خانه او که در کنار خانه سه برادرش قرار دارد نقل مکان می کردند. که خانواده اش نگذارند کسی حضور مجاهدین را احساس کند. زیرا ممکن است آنها را در معرض خطر قرار دهد و مجاهدین از طریق این خانه برای یکی از عملیات های خود بیرون می روند و در کنار جاده برای گشت زنی دراز می کشند و به سمت آن شلیک می کنند و سپس آرام عقب نشینی می کنند و با استتار و بطور پنهان در خانه ی که به آنها پناه داده وارد می شوند.

ساعتی بعد از ورود آنها، پدر بزرگ خانواده به خانه پسرش می آید و حضور غریبه ها را در خانه حس می کند، پسرش متوجه این موضوع شده و به موضوع رسیدگی می کند و به او می گوید که برای مدت بسیار کوتاهی مهمان دارد. مرد می نشیند و بعد از چند دقیقه لبخندی پهن روی لبانش می نشیند و انگشتانش را دراز می کند تا سیبل هایش را بچرخاند و ناگهان می گوید: جوان ها وقت بگذارید! جوانها گیج شده بودند و بدون اینکه حرفی بزنند به یکدیگر نگاه کردند، سپس شیخ ادامه داد و خجالتشان را خلاصه کرد، بوی باروت در لباس شما موجود است. همانطور که یک تا دو ساعت پیش تیراندازی می کردید. جوانان شوکه شده بودند. هر کس در خود فرو رفت و نمی دانست چه بگوید، شیخ ادامه داد: خجالت مکنید، خدایا تو از همه چیز در این عالم برای من عزیزتر استی سپس به عماد نگاه کرد و گفت: تو باید عماد باشی؟ قهرمانی که می گویند هفت جان است و خجالت اشغالگران است.

عماد در شرم غرق شد و زمزمه کرد: من عماد هستم، حاجی، اما... شیخ حرفش را قطع کرد، نه اما و نه، یکی دیگر قهرمانی های شما را همه شنیده اند. شما و برادرانتان، خداوند دستان شما را بیامرزد، وقت بگذارید، ای قهرمانان... وقت بگذارید، جوانها احساس کردند که مسائل واقعاً برملا شده است. و سخنان شیخ باعث اطمینان خاطر شان شد، عماد پیشقدم شد و پرسید: اما حاجی، تو از کجا این همه را در مورد ما می دانستی؟ شیخ پس از تبسم گفت: پسرانم هر کس طعم جهاد را بچشد و طعم باروت را در میدان مردانگی استشمام کند، هرگز آن را فراموش نمی کند.

باروت روی لباست ارزشش را دارد که بلافاصله بعد از ورودت عوض کنی و به زن محمد بدی تا بشوید. دفعه بعد این کار را فوراً انجام دهید.

عماد در حالی که لبخند می زد پرسید: اما تو از کجا فهمیدی که من عماد هستم؟

مرد پاسخ داد: از بچه ها و اخبار عملیات شما را شنیدم، به خیال خود چشمان آن مجاهد را تصور کردم که شما را دیدم و بوی شما را استشمام کردم. من تو را از چشمانت شناختم چشم دروغ نمیگوید. عماد چشم دروغ نمیگوید پسر.

در این لحظه محمد وارد شد و گفت: علامتی است که نیروهای اشغالگر دارند به محله نزدیک می شوند، مجاهدین به سرعت برخاستند و گفتند: اسلحه هایمان را بیاور و بگذار محل را ترک کنیم، شیخ از جا پرید و فریاد زد به کجا؟ به کجا؟ عماد

گفت پنهان شو تا به بچه ها و ساختمان ها آسیبی نرسانند، شیخ اخم کرد، صورتش جمع شد و فریاد زد: آیا بچه ها و ساختمان ها از شما گرانبها ترند؟

نه، به خدا سوگند شما محل را ترک نخواهید کرد، و اگر ثابت شد که آنها در راه اینجا هستند، هر یک از شما به یکی از ساختمان های چهار پسر من بروید، تا زمانی که ما در آن هستیم، پناه بگیرید. و تسلیم نشوید و با هر گلوله ای که دارید به سویشان شلیک کنید و فقط همانی می شود که خدا مقدر کرده و قاطعانه تصمیم گرفته بود.

عماد: ای حاجی، اما.. شیخ فریاد زد: بسه، عماد، بس.

به خدا تا زمانی که من زنده ام در خطر از این خانه بیرون نمی روید. آن وقت هنوز نمی دانیم که به سراغ ما آمده اند و ما را هدف قرار می دهند یا یک گشت معمولی است؟

بنشین، بنشین، تا ببینیم از خانه بیرون رفت تا خودش مسائل را بررسی کند و در حالی که مجاهدین برای مقابله آماده می شدند، حاجی برگشت و گفت: رفته اند،

گشت معمولی است و به شما ربطی ندارد.

بنشین، بشین و بهم از عملیات خود بگو عماد ...

برادرم محمد متوجه شد که دانشجوی کیمیا او در حال جستجوی کتاب هایش برای چیز خاصی است که برایش جالب است و به او نزدیک شد و از او پرسید که دنبال چه می گردی، مرد جوان گیج به نظر می رسید و او با لکنت گفت: هیچی، نه.

محمد لبخندی زد و گفت: ای مرد، چیزی نگو و بگو نمی خواهی به من کمک کنی، زیرا به دنبال چیزی هستی که تو را نگران کرده و ذهنت را گرفته، جوان دوباره به او نگاه کرد و گفت: حقیقت این است که که راست می گویی و من به دنبال چیز خاصی می گردم، اما مهم نیست، خودم را مدیریت می کنم. محمد لبخندی زد و گفت: بگذار بارت را سنگین کنم، تو به دنبال معادله خاصی می گردی که در صفحه شماره (131) کتاب آمده است.

جوان مبهوت شد و در حالی که کتاب را ورق می زد با حیرت به او نگاه کرد.

از کجا می دانید که من دنبال چه هستم؟ محمد در حالی که لبخند می زد پاسخ داد:

صفحه را باز کنید و ببینید آیا واقعاً به دنبال آنچه هستید آنجا است یانه؟ جوان ورق زد و صفحه مذکور را باز کرد و به آن نگاه کرد و حیرتش زیاد شد و نتوانست آن را پنهان کند و با تعجب گفت: به خاطر خدا بگو از کجا فهمیدی؟

محمد پاسخ داد: جوانی مثل شما با جدیت دنبال موضوع خاصی می گردد، وقتی از او می پرسم گیج می شود و پنهان می کند که دنبال چیزی می گردد.

اگر به دنبال چیز معمولی بودید بدون سردرگمی جواب می دادید. چشم ها دروغ نمی گویند یحیی چشم ها دروغ نمی گویند چشم های تو می گوید که بین دنده هایت چه چیزی وجود دارد، با وجود ظاهری که هستی. آرامش شدید تو اما درونت خشم طوفانی است یحیی در حالی که زمزمه می کرد: لبخند میزد باور کن من مثل... محمد خندید و گفت: باورت می کنم، باورت می کنم.

## فصل بیست و چهارم

من از دانشگاه فارغ التحصیل شدم و لیسانس زمین شناسی را از دانشکده علوم گرفتم و برای کار به ژانسن (انروا) درخواست دادم و منتظر پاسخ درخواست بودم، در حالی که به عنوان یک شریک کامل برای ابراهیم که در حال انجام کار ساختمانی بودم. زمان کمتری نسبت به من برای کار صرف می‌کرد، اما با زمان کمی که صرف می‌کرد، تولید می‌کرد، بسیاری از آن‌ها معادل تلاش من است و من از اعماق وجودم از مشارکت او راضی بودم و نه فقط به این دلیل که او پسر عموی من، دوست دوران کودکی من و شوهر خواهرم است و نه تنها به این دلیل که می‌دانم او در کار غیبت دارد زیرا نقش ملی بسیار خوبی در سازماندهی، برنامه ریزی و حمایت از رزمندگان مقاومت داشت، بلکه مهمتر از همه به این دلیل او در کار خود در نهایت مخلص بود. وقتی سر کار می‌آید، در یک ساعت چیزی را تولید می‌کند که من قادر به تولید آن در چند ساعت نیستم، به خصوص که او کارهای فنی و سخت را انجام می‌داد که بعد کار را برای من و کارگرانی که با ما کار می‌کرد آسان می‌کند.

این کار به من علاقه چندانی نداشت، کار در زمینه ساخت و ساز خوب بود و درآمدی که از آن به دست می‌آوردم عالی بود، اما تنها مشکل آن این بود که نیاز به تلاش بدنی بیشتری داشت و تصویر آن این بود که این کار کار کسانی است که مدرک دانشگاهی نداشتند، اما چون من لیسانس زمین شناسی دارم با نمرات بسیار خوب، او این کار را آسان می‌کرد. برادرم حسن پس از حدود یک سال گذراندن در آنجا از تبعید مرج الظهور برگشت و قرار شد تبعید شدگان به دو دسته تقسیم شوند که اولی بعد از حدود یک سال و دومی بعد از دو سال، از گروه اول و او در خانه پذیرایی کردیم و خیرخواهان و تبریک کنندگان دسته دسته نزد ما آمدند.

بسیاری از دوستان او از دوران نوجوانی و مسجد بودند که با دستان خود به گرمی با او سلام می‌کردند و سپس شروع به در آغوش کشیدن او می‌کردند. زیرا هر کدام چندین بار دیگری را به گرمی به سینه خود در آغوش می‌گرفتند و فرزندانش دور او بازی می‌کردند. که همیشه از بازگشت پدرشان با محبت و حضور در آغوش بسیار خوشحال بودند. وقتی یکی از دوستانش با یکی از فرزندانش شروع به بازی می‌کرد خوشحالی او بیشتر می‌شد.

چند روز پس از بازگشت حسن، درگیری بین گروهی از مجاهدین و نیروهای اشغالگر در خیابان النصر شهر غزه رخ داد که نکته مهم در این مورد شهادت یکی از مجاهدین در آن درگیری و مهمتر از آن این بود که آن مجاهد یکی از دوستان ابراهیم، یاسر بود که کار ساخت و ساز را با او آغاز کرده بود نمی‌دانم چگونه احساسات خودم، احساسات ابراهیم و احساسات همه ما در مورد او توصیف کنم.

آمیزه ای از شادی، غم، رضایت، خشم، شادی و غم. ما از پیروزی مردی خوشحال شدیم که راه خود را انتخاب کرد و وظیفه خود را انجام داد و به این ترتیب بالاترین و گرانبهارترین چیزی را که انسانها می‌توانستند به آن امید داشته باشند از کسانی که در شرایط مشابه مردم ما بودند به دست آورد.

مردی که احساس می‌کردیم جدایی اش ما را رها کرده است...

خلایی که پرکردن آن توسط دیگران آسان نبود.

به محض این که این خبر را شنیدیم اشک تیز بر گونه ابراهیم جاری شد و در حالی که سعی داشت آن را پنهان کند سریع آن را پاک کرد، سپس گفت: الحمدلله که او را به شهادت شرفیاب کرد و به خدا قسم یاسر سزاوار آن است. از خدا بخواهید که او را در زمره شهدا و صالحین قرار دهد، سپس به سرعت برای انجام وظیفه بیرون رفتیم، پس با خانواده اش یکجا شدیم خیمه ای برپا کردیم، او بسیار بزرگ بود، سایه انداخته بود و چوکی ها را آوردیم و با آن نشستیم. تعدادی از خانواده و همسایگانش برای پذیرایی از هیئت های عزاداری، مادر و همسرش را نیز در حالت عجیبی دیدم که اغلب در حالی که مادرم کنارش بود گریه می‌کردند و به جای این کار او را دلداری می‌دادند و یکی از آنها گفتند: الحمدلله او به آرزوی خود رسید...



برای ما تاکید می کرد که بر او گریه نکنیم، و می گفت: برای شهدا گریه نمی شود و تسلیت تمام نمی شود، بلکه با نیایش خداحافظی می کنند و به خانواده هایشان به خاطر شهادتشان تبریک می گویند، بنابراین غرور زنان فوران می کرد، من توانایی نگهداشتن اشک هایم را نداشتم و این وضعیت او را تحسین می کنم. مردم ما عادت داشتند برای شهدا گریه کنند اما حالا با مداحی وداع می کنند و از همه عجیبتر این است که برای ادای احترام بغلاوه پخش کردند و عزاداران گنج می شدند که کدام این سخنان را تکرار کنند... تسلیت بگویند یا تبریک و برکت در حالی که در خیمه خاکسپاری بودیم کاروان بزرگی از خودروها و موترها اشغالگر آمدند و به محل حمله کردند و چند خودرو به چادر هجوم بردند و آن را تخریب کردند و تعدادی چوکی را شکستند و درگیری شدیدی بین جمعیت و نیروهای اشغالگر در گرفت و پس از خروج آنها خیمه را دوباره برافراشتیم و هیأت های عزادار بدون وقفه برگشتند.

در آن روز عکس های رنگارنگ بزرگی از شهید پخش می شد و مردم برای گرفتن یکی از آنها با هم رقابت می کردند که بسیاری از آنها را به دیوار کوچه های اردوگاه چسبانده بودند، بنابراین در کوچه ای بدون عکس او راه نمی رفتند. خیلی ها برایشان قاب درست کردند و جلوی اتاق مهمان آویزان کردند. و ابراهیم عکس او را آویزان نکرد و وقتی از او پرسیدیم که چرا عکس دوست صمیمی خود را آویزان نمی کنی، گفت: یاسر در اعماق جانم آویزان است. و همسرش باردار بود، بنابراین او گفت: اگر پسری داشته باشم نام او را یاسر می گذارم.

یحیی در آخر هفته بیرزیت را ترک کرد و به روستای خود بازگشت و پس از دیدن خانواده خود برای نماز عصر در مسجد بیرون رفت و در آنجا با یکی از دوستان خود ملاقات کرد و با او بیرون رفت تا با تعدادی از مجاهدان ساکن روستا تحت تعقیب ملاقات کند. در آنجا در آبادی یکی از خانه ها نشستند و یحیی شروع کرد به آنها توضیح داد که پس از تحقیق راهی پیدا کرده است که از طریق آن می تواند نوعی ماده منفجره تهیه کند... آنها با تعجب و حیرت فریاد زدند و یحیی ادامه داد: مواد اولیه ای را که در دسترس است و به راحتی به دست می آید، یعنی نوعی کود کیمیایی و استون تهیه می شود.

بلافاصله عده ای به دنبال آوردن آن شدن، یحیی و دو تن از برادرانش مشغول تهیه مواد شدند و به آرامی مواد را با هم مخلوط کردند و بخار شدیدی از آنها بلند شد و یکی از آنها فشار آورد تا خارج شود. یحیی و عاکف برای هوای آزاد رفتند، پس از تهیه مواد، آنها را در یک استوانه آهنی بسته بندی کردند و هر سه آنها را به منطقه ای متروک بین کوه ها بردند و در آنجا شیشه لامپ برق را شکستند و مواد پرکننده را داخل استوانه فرو کردند و یک لامپ را با سیم برق دراز در آن وصل کردند.

جایی که ده ها متر از آن فاصله گرفتند، سرشان را پایین انداختند و انگشتانشان را در گوششان فرو کردند و یحیی دو سر سیم را روی دو منفی و مثبت باتری گذاشت، اما هیچ اتفاقی نیفتاد نه یک انفجار بزرگ و نه کوچک. دو همراهش طوری به هم نگاه کردند و او را طوری نگاه می کردند که انگار می گفتند: چه شد و چرا انفجاری که سرمان درد می کرد اتفاق نیفتاد. یکی از آنها به سمت دستگاه دوید تا آنرا لگد بزند، یحیی فریاد زد که برگرد و بی احتیاطی نکن که خطر دارد. سیمها را از باطری جدا کرد و شاخه بی درخت آورد برگهایش را جدا کرد. نزدیک شد در حالی که می خزید و عرق روی پیشانی اش می ریخت. چندین بار با چوب آن را هل داد در حالی که هنوز روی شکم دراز کشیده بود، سرش را بالا نیاورد، چند بار آن را هل داد تا اینکه مطمئن شد آماده انفجار نیست.

پس به عقب خم شد و نشست بعد دو همکارش آمدند و کنارش نشستند تا موضوع را بررسی کنند و متوجه شدند که سیم جرقه (تنگستن) قطع شده است. یحیی لبخندی زد و گفت: نگفتم پس مشکل فقط فنی است. و یکی از همکارانش برای تهیه این بار همراه دو لامپ بزرگ به شهر پرواز کرد و شیشه آنها را شکستند و سیمها را طوری قرار دادند که اگر در یکی از آنها نقصی ایجاد شد دیگری نقش مورد نیاز را انجام دهد و سیم را در هم پیچیده و دور شدند.

و پشت یک توده سنگی پنهان شده دراز کشیدند. یحیی لبخندی زد و گفت: حالا گوش های تان را ببندید به محض اینکه گوش شان را بستن دو سر سیم را روی منفی و مثبت باطری گذاشت. صدای انفجار بلند توام زلزله واقع شد و به دنبال آن قطعات سنگی که از باتری به پرواز درآمده بود پرید، به طوری که هر سه نفر قبل از اینکه نیروهای اشغالگر و اطلاعات چنجه آن صدای انفجار بیابند، دویدند تا محل را ترک کنند.

دو همکارش او را بوسیدند و در آغوش گرفتند،

و زهدی گفت: اکنون بسته های زیادی می آوریم و می گذاریم. در جاده گشتی تا بدبختی را به آنها نشان دهد.

یحیی لبخندی زد و گفت: نه، آن را در مسیر گشت نمی گذاریم!

پس زهدی با تعجب به او نگاه کرد، پس کجا بگذاریم؟ مگر قرار نبود در عملیات علیه اشغالگر از آن استفاده کنیم چرا این همه تلاش کردیم؟

یحیی دوباره لبخندی زد و گفت: این همان اشغالگری است که از ابتدای انتفاضه در طول سالیان متمادی ما را بدون هیچ گونه دلیل میکشد. رحمت یا عنایتی به خون شهدا چه زن و چه مرد، چه پیر و چه جوان و حتی به کودکان و نوزادان نکرده است، باید بالاترین بهای ممکن را بپردازد، حالا باید بفهمد که ما قادریم به داخل شان ضربه بزنیم. ما باید از زیر کمر بند و شکم و صورتش ضربه بزنیم نه فقط به اندام های مستحکم و زرهی. زهدی پرسید: منظورت این است که ما در داخل کشور عملیات انجام می دهیم؟ یحیی با لبخند پاسخ داد: بله. عملیات های بسیار قوی و گزینشی که بین قتل هایی که اشغالگران در طول سال ها مرتکب شده اند، متعادل می کند، زمانی که ما چیزی جز سنگ و چوب نداشتیم.

یحیی روی تهیه مواد متمرکز شد و زهدی به جستجوی هدف رفت و چند مرد جوان را پیدا کرد که یکی از کلوپ ها را می شناختند، جایی که صدها اسرائیلی عصر جمعه در آنجا جمع شده بودند که بسیاری از آنها از واحدهای نظامی خود که در آن مناطق خدمت می کردند بازگشته بودند. مواد منفجره آماده شده و در یکی از خودروها بارگیری شده و دو نفر از آنها حرکت کردند و مردان جوان برای انتقال آن به محل مورد نظر اقدام کردند و با نزدیک شدن به هدف تصادف جاده ای و حرکت غیرعادی پلیس رخ داد. راننده گیج شده بود و فکر می کرد که او هدف آن حرکت است، و سپس پلیس ها ظاهر شدند، و تعقیب و گریز در خیابان ها آغاز شد عبدالرئوف فریاد زد: آه؛ اگر بمب ها آماده انفجار بودن اینگونه تعقیب نمی شدیم.

رفیق اش فریاد زد مهم اینه که ما الان زنده میمانیم یا یکی از ما زنده میماند بعد فریاد زد در پیچ اول من سرعت راکم میکنم در را باز کن خودت را از موتر پرت کن بیرون وانمود کن داری درکنار جاده راه میری، عبدالرئوف فریاد زد: و تو؟ رفیق اش گفت: مهم این است که تو زنده بمانی و من سعی می کنم حداقل یکی از ما زنده بماند. زندان ها و بازداشتگاه ها مملو از زندانیان و بازداشت شدگان بود و مقامات اشغالگر مجبور به بازگشایی تعداد بیشتری از آنها شدند.

یکی از این بازداشتگاه ها بازداشتگاه الطهریه بود که اطراف آن را سیم خاردار، برج، تفنگ و مسلسل سنگین احاطه کرده بود. چادرها مملو از بازداشت شدگان در آن بود که آنها آرزوی آزادی و شروع شورش و مقاومت در بیرون از زندان را داشتند. در فاصله کمی از او، یکی از مردان جوان به پشت یکی از پرده ها می رود و سیم برش را از جیبش بیرون می آورد و با طناب نازک اما محکمی به طول حدود یک متر می بندد و یک سر طناب را با آن نگه می دارد.

کاتر از انتهای دیگر آویزان می شود و شروع به چرخاندن آن به شیوه چرخاندن تیرکمان می کند. هنگامی که سرعت آن به سمت فرد بازداشت شده افزایش می یابد، اندام در دستش رها می شود و پرواز می کند. برای قرار گرفتن در داخل مربع رویرو .... از داخل یکی از چادرها، دو چشم با احتیاط و قاطعیت تمام مسیر را نظاره می کردند و منتظر علامتی بودند که از بیرون کار انجام شده است. در تاریکی مطلق، نور بسیار ضعیفی دو بار می تابد و دستی دراز می شود. چشمانش را پوشانده بود و با صدایی رویایی تکرار می کند: الحمدلله، الحمدلله. سحر جهاد در رختخواب خود نشسته بود و تمام شب را نخوابید و حتی اگر تظاهر به خواب می کرد چشمانش از آن میدان بیرون نمی رفت و شمارش به پایان رسید و جوانان برای تسکین خود به میدان رفتند. و صورتهایشان را بشویند، او اولین کسی بود که به میدان رسید و چشمانش پرسه می زد و میدان را نظاره می کرد.

سپس خم شد و برش را از زمین برداشت و آنرا در لباس خود پنهان کرد و به ازدحام میدان پیوست. با فرود آمدن تاریکی غروب و تاریکی شب، از یکی از نقاط جدا شده که دیده نمیشوند به سمت سیم ها خزیدند. خوب برای برج نزدیک شدند یکی شان دست اش را دراز کرد و کاتر را از کمر بندش بیرون آورد و سیم خاردار را چند تکه کرد و سوراخی در آن ایجاد کرد. یکی از آنان خود را بیرون انداخت هر چهار زندانی دیگر به آرامی و آرام پشت سر یکدیگر خود را پرت کردند و تنها چند ثانیه بین آنها و آزادی فاصله بود و به خزیدن ادامه دادند تا از دیوار زندان دور شدند و در اولین پوشش و همراهنانش را در آغوش گرفتند و به سمت آزادی گسترده رفتند. قبل از طلوع فجر، سه تن از این جوانان به حومه شهر

الخلیل رسیده بودند و یکی از آشنایان خود را پیدا کردند که آنها را به محل ناپدید شدن می فرستند، غذا، نوشیدنی و پوشش تهیه می کرد و آنها را در راه برای جستجوی همکاران خود که پس از تلاش نیروهای اشغالگر برای دستگیری ناپدید شده بودند میگشتند، این برادران تا غروب تفنگ به دست به محل، مخفیگاه دوستانشان آمدند... آنها به گرمی یکدیگر را در آغوش گرفتند و تفنگ ها را نسبت به یکدیگر گرمتر در آغوش گرفتند. نشستند و برای فردا آماده می شدند.

پدیده کشتار ماموران یا افراد مظنون به همکاری اطلاعات اشغالگر ادامه داشت و هر از چند گاهی یکی از آنها کشته می شد و جسدش را دور می انداختند یا به صلیب می کشیدند و گاهی یکی از آنها را شلاق می زدند و در یکی از میادین شلاق زده و اعدام می میکردند. صداهایی از فریختگان برخاست که خواستار تجدید نظر، ارزیابی و توقف این موضوع بودند، هر چند دست اندرکاران عرصه مقاومت، اعم از مجاهدین و مبارزان مقاومت، به صحت ادامه این امر و ضرورت آن به ملاحظات موجه متقاعد شده بودند.

همانطور که هرکس با اشغال همکاری کند باید کشته شود یا به دلیل منافع، زیرا تداوم مقاومت موفقیت آن بستگی به درجه عالی دارد. برای پاکسازی جامعه از عوامل، یا به عبارت دقیق تر، موفقیت و تداوم مقاومت تا حد زیادی بستگی به برداشتن چشم های اشغالگر دارد که ما را از درون می بیند. جنجال بزرگی در همه تریبون ها در مورد این موضوع به راه افتاده بود... حزب طرفدار دو ملاحظه قبلی را مطرح می کند، در حالی که طرف مقابل معتقد است که در این مورد اغراق بزرگی وجود دارد و این روندی است که ما را می خورد و می خورد، باید متوقف شود. از آنجایی که صداهایی به گوش می رسید که خواستار توقف قیام می شدند، تشخیص این دو صدا آسان نبود و به نظر می رسید که یک صدا هستند و به نظر می رسید که برخی در همان زمان دیدگاه توقف را اتخاذ می کنند. قیام و توقف پدیده کشتار به بهانه کار یا شغل، چنین جنجالی اغلب در ملاقات های برادرم محمود با دوستانش که در اتاق مهمان خانه ما انجام می شد، به وجود می آمد، در حقیقت، یک اغراق آشکار در این پدیده وجود داشت و خطرناک ترین چیز این بود که اقتدار ملی وجود نداشت.

در بیشتر موارد هیچ مقامی تشریفات سازمانی برای صدور تصمیم در این مورد وجود نداشت و تصمیمات در دست گروهی از جوانان عمدتاً مشتاق و بدون نظارت مقامات بالاتر مسئول صورت می گرفت و هرگونه نظارتی با ماهیت قضایی یا حقوقی کاملاً در موضوع غایب بود. برخی از آگاهان و آشنایان، افرادی مانند محمود بودند که چنین نظراتی را مطرح کردند، اما روشن بود که به دلیل ملاحظات ذهنی در مقاومت، جناح ها، هسته ها و اختلافات، اجرای این امر تقریباً غیرممکن است. و ملاحظات عینی در شرایط تحمیل شده از سوی اشغال و دستگیری ها و ترورهای همراه و عدم حضور صاحب نظر در زندان ها یا تبعیدها، اما آنچه بدون شک روشن بود که ادامه پدیده ترور بدون کنترل اشتباه بزرگی بود. و بدون شک هیچ تلاشی از سوی مسئولان، روشنفکران و متخصصان حقوقی در جهت یافتن بهترین راه حل با ادامه برخورد با این پدیده با کمترین میزان کشتار ممکن و پرهیز از تصویر زشت و زننده از او وجود نداشت.

نام عماد بر سر زبان ها افتاد و او نماد قهرمانی و مقاومت شد تا جایی که رسانه های اسرائیلی توجه ویژه ای به او کردند و رابین نخست وزیر اسرائیل نام او را به (شبح) برگزید. و شروع به اعمال فشار بر رهبران نظامی و امنیتی خود کرد تا سر او را بیاورند. از سوی دیگر، نیروهای اشغالگر اقدامات امنیتی جدیدی را برای حفظ امنیت خود آغاز کردند. برای ایمنی آن اعلام شد که سبقت یا نزدیک شدن به هر خودروی نظامی اسرائیلی و هر خودرویی که توسط یک عرب هدایت می شود ممنوع خواهد بود، به طوری که باید حداقل پنجاه متر از آن فاصله داشته باشد... اگر خودروهای عربی اقدام به نزدیک شدن یا سبقت می کردند، اسلحه روی آنها کشیده می شد و تیراندازی می شد. یک خودروی اسرائیلی بدون اسکورت نظامی قادر به حرکت در نوار غزه نبود. سپس از تردد هر وسیله نقلیه نظامی به صورت انفرادی جلوگیری شد و حداقل تردد با دو خودروی نظامی باشد، علاوه بر محدودیت های دیگر برای شهروندان، دستگیری، ضربت و عملیات صورت گرفت. که در کوچکترین سوء ظن تیراندازی می کردند.

اطلاعات مربوط به گشت نظامی از دو دستگاه جیب در حال حرکت در قرارگاه جبالیا جنب قبرستان به سمت اردوگاه ارتش در نزدیک کمپ بود در ابتدای شب بود که عماد و برادرانش عملیات را طراحی کردند و در کوچه های شهر به کمین جیب ها افتادند. کمپ یکی از آنها در کوچه ای که به سمت کاروان منتهی میشد و دو تا دیگر آخر کوچه A که مشرف به جاده ای است که معمولاً دو موتر در آن حرکت می کنند و به موتر اول اجازه عبور می دهند و از ورودی آن دو عبور می کنند. قبل از اینکه موتر دوم به ورودی کوچه دوم برسد، سه نفر بیرون آمدند، اولی به تنهایی پشت جیب اول تیراندازی کرد و

دو نفر دیگر رو در رو به جیب دوم تیراندازی کردند و به سمت پایین جاده رفتند. و شروع به تیراندازی کردند، او فقط سه متر با جیب فاصله داشت. سربازان حتی با یک گلوله هم نتوانستند پاسخ دهند. سه سرباز موثر دوم که از جاده خارج شده بود کشته شدند و سربازان موثر اول مجروح شدند. هر سه از کوچه های باریک به سمت یک موثر عقب نشینی کردند که منتظر آنها بود آنها از راه دیگری به راه افتادند تا اردوگاه را ترک کند. تقویت، منع رفت و آمد، دستگیری، تحقیقات، طبق معمول، فایده ای نداشت.

رابین مجبور شد سفر خود به واشنگتن را کوتاه کند و به محض شنیدن خبر عملیات برگشت و مجاهدین به خیابان النصر غزه عقب نشینی کردند که ابراهیم در موترش منتظر آنها بود و سوار موترش شدند. بعد از اینکه موتری را که در آن عملیات را انجام داده بودند پنهان کردند و او آنها را به خانه جدیدی برد که در محله شجاعیه در شرق شهر غزه بود تا در آنجا ساکن شوند. ابراهیم پایین آمد و در را زد پسر جوانی در را به روی آنها باز کرد، وقتی ابراهیم را دید، پرسید: با تو آمدند؟ ابراهیم جواب داد بله پس پسر وارد خانه شد و یک دقیقه بعد برگشت و گفت: خوش آمدی... خوش آمدی و با گذشت زمان از سرخی صورتش کم نشد. بعد دوان دوان داخل رفت و دوان دوان برگشت و دوباره استقبال کرد. واضح بود از شدت هیجان نمی دانست چه کند و ابراهیم به برادرانش نگاه می کند و لبخند می زند و آنها هم لبخند می زنند. پسر کنار آنها روی آن تختی که روی زمین پهن شده بود نشست و گفت: من نضال هستم، خوش آمدید، ما را گرامی داشتید، ابراهیم پاسخ داد که خداوند بر عزتت بیفزاید، می دانی که من ابراهیم هستم و این احمد این خالد و این عماد است.

پسر دوباره احساساتی شد و گفت: تو عماد هستی خوش آمدی مامانم الان داره برات شام درست میکنه استراحت کن دراز بکش و استراحت کن. بعد بلند شد و بیرون دوید تا ببیند با شام چه اتفاقی افتاده است. از در برگشت و گفت: مادر و پدرم می خواهند ببینند و با تو معرفی شوند، مجاهدان به ابراهیم نگاه کردند، او کسی است که مردم را می شناسد و تصمیم گیرنده است، سرش را به علامت مثبت تکان داد، نضال دوید و بعد برگشت با پدر و مادرش، پشت سرش مرد قبلند و درشت هیکل بود، نشانه های مهربانی در چهره اش نمایان بود، سلام گفت و برای احوالپرسی با جوانان وارد شد و با آنها دست داد. و مادر دم در ایستاد و لباس سفید پوشیده بود. و سرش را با چادر ی می پوشاند که با کرامت او را احاطه کرده بود. او دستش را فشرد و کلمات خوشامدگویی بدون محدودیت بیرون آمد. نضال شروع به معرفی او به مهمانان کرد و تقریباً به مهمانان محترم خود افتخار می کرد والدین به گرمی از مهمانان استقبال کردند. فرزندانم خود را در خانه خود در نظر بگیرد و هر خوراکی و نوشیدنی به ذهنتان می رسد فقط بخواهید. خداوند شما را حفظ و نگهدارد. وقتی ابونضال داخل آمد نشست و از آنها استقبال کرد. جوانان و با وی آشنا شدند، ام نضال بعد از مدتی با یک سینی غذا برگشت و روی برنج چند جوجه کبوتر کوچک قرار داشت و نضال بیرون پرید و غذا را از آنها گرفت و جلوی جوان ها گذاشت و گفت: بگیرد نضال با گفتن نوش جان تان میل بفرمائید بیرون رفت و حاضران شروع به خوردن غذا کردند و غذا نه تنها خوشمزه است، بلکه از عشقی که در دل این خانواده متوسط فلسطینی موج می زند می چکد.

هرگاه یکی از مردان جوان قصد ترک خوردن را نشان می دهد، ابونضال لقمه جدیدی به او می دهد و او را برای خوردن بیشتر فشار می دهد. و تکرار می کرد که بیشتر بخورند آنها راضی شدند و دست های خود را شستند، نضال سینی را بیرون برد تا آن را جلوی برادران و مادرش بگذارد که آنها هم در اتاق دیگری نشسته بودند و مشغول خوردن شام بودند. سلول های تحقیق در مقر تحقیق در الماسکوبیه در بیت المقدس ملو از بازداشت شدگان است، زندانبانان آنها را به اتاق تحقیق می کشانند و دوباره به اتاق باز می گردانند، باز سوال می پرسند، ضرب و شتم می کنند، شکنجه می کنند و تهدید می کنند که هر نوع اطلاعاتی را در مورد یک عضو مقاومت، یک فعال قیام یا هم سلاح به دست آوردند.

افسر تحقیق در یکی از اتاق ها در حال چانه زنی با یکی از جوانان است که در صورت موافقت با آنها بلافاصله از زندان آزاد می شود و در صورت مراجعه از زندانی که دادگاه برای او تعیین می کند چشم پوشی می کنند. و اگر همکاری او به او اعتراف کند، او ممکن است به ده سال حبس محکوم شود. و شروع به فشار آوردن میکنند، گاهی با ارباب و گاهی با اغوا، صورت مرد جوان سرخ و سرخ تر می شد. مرد جوانی با تجربه زندگی محدود ممکن است امیدوار باشد که به عنوان یک مامور اطلاعاتی اسرائیل استخدام شود. جوان امتناع می کند و افسر اطلاعاتی او را تحت فشار قرار می دهد. در پایان مرد جوان موافقت خود را اعلام می کند، بنابراین مرد اطلاعاتی با او دست می فشارد و به او اطمینان می دهد. که الان با هم دوست هستند.

او برای گرفتن بشقاب میوه و شیرینی بیرون می رود، آنها را جلوی مرد جوان می گذارد و از او دعوت می کند تا با بهترین دوستش غذا بخورد، در حالی که دوست سوم از مرد جوان در حال خوردن میوه در کنار ماموری که با او شوخی می کند فیلم می گیرد. میخندد بعد به او می گوید که بعد از چند روز به دادگاه می رود و از آنجا تصمیم می گیرد. قاضی او را آزاد میکند تا همه چیز منطقی به نظر برسد و باعث ایجاد شبهه در اطراف او نشود. شماره تلفن را به او می دهد تا در مواقع ضروری و لازم با او تماس بگیرد و آدرس آپارتمانی در بیت المقدس را به او می دهد تا اوایل ماه آینده ساعت ده صبح به آنجا بیاید فقط در خانه را بکوبید. آپارتمان و او را نشانی میکنند و منتظر می باشد تا با او در مورد اطلاعات مورد نظر، روش ارتباط و مانند آن با او به توافق برسد. ماهر آزاد می شود سپس به خانه اش در اردوگاه آیدا در نزدیکی بیت لحم باز می گردد. خانواده، اقوام، همسایه ها و دوستان به استقبال او می آیند و امنیت او را تبریک می گویند.

به محض این که این احوالپرسی و تبریک به پایان رسید، نزد شیخ و مربی خود در مسجد می رود و موضوع را به او می گوید. و به او اطمینان می دهد که این کار را فقط برای دادن درسی به آن احمق انجام داده است که او و دستگاهش و رهبری او هرگز چیزی نخواهند توانست. شیخ به نشانه موافقت سرش را تکان می دهد و ماهر نزد پسر عموی خود ناصر و محمود می رود تا موضوع را به آنها بگوید و از آنها برای انجام مأموریت کمک می خواهد و از او درباره ماجرا می پرسند. مکان، زمان، و جزئیات لازم که این سه تصمیم به انجام آن دارند. در وقت مقرر هر سه با یک چکش معمولی در دست ماهر بیرون می آیند، و در دست بقیه چاقوهای آشپزخانه است که داخل لباس خود پنهان می کنند و راهی بیت المقدس می شوند و به ساختمان رسیده و وارد در می شوند.

ماهر روبروی در می ایستد، ناصر سمت راست و محمود در سمت چپ، ماهر زنگ را فشار می دهد و مرد اطلاعاتی در را باز می کند، لبخندی می زند و میگوید: "بیا داخل، بیا داخل".

به اطراف اش میگوید: در را پشت سرت ببند. ماهر چکش را از پشت لباسش بیرون می آورد، ضربه ای به پشت سرش میزند و او روی زمین می افتاد و هر سه به او حمله کرده و او را با چاقو میزدند. سپس به آرامی محل را ترک می کنند، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. ماهر چون متوجه شد برای دستگیری او می آیند از خانه فرار کرد، غروب کمپ را محاصره کردند، کمپین دستگیری شروع شد و مرگ مرد اطلاعاتی اعلام شد. نیروهای بزرگی از ارتش اشغالگر به سرپرستی تعدادی از افسران اطلاعاتی به روستای رفعت یورش برده، خانه ابویحیی را محاصره کرده و در حالی که فریاد می زدند: یحیی کجاست... یحیی کجاست، به آنجا یورش بردند؟ یحیی در خانه نبود، یحیی پس از شنیدن خبر اتفاقی که برای خودرویی که حامل بمب بود و او آن را آماده کرده بود و دیگر شب را در خانه سپری نکرد و فقط به ندرت و بدون اینکه کسی او را ببیند از آن بازدید می کرد و به سرعت آنجا را ترک کرد و با چند نفر از دوستانش مخفی شد و سربازان خانه را جستجو کردند و آن را زیر و رو کردند. تمام کتاب ها و اوراق و ابزارش را ضبط کردند و آنها را بردند و پدرش را برای بازجویی دستگیر کردند و پس از چند روز تحقیق، او را آزاد کردند، اما یحیی به نابلس نقل مکان کرد و با تعدادی از برادرانش در آنجا مخفی شد تا اینکه طوفان آرام شد و سپس با بسیاری از جوانان از جمله آنها که در سلول های چریکی تماس گرفت. شروع به کار در شهرها و شهرستان های شمال کرانه باختری نمود یکی در نابلس دیگری در عنابتا، سومی در توباس و چهارمی در جنین، به دلیل اینکه تحت تعقیب نیروهای اشغالگر است، با مسئولان گروه ها به صورت انفرادی موافقت می کرد تا از طریق نقاط مرده با او تماس بگیرند و با هر یک از آنها در محل مشخصی که می توان پیام های مکتوب رد و بدل میکرد و با یک جوان ناشناس که تحت تعقیب نیروهای اشغال نیست آنها را به او منتقل می کند. در جنوب کرانه باختری، اردوگاه العروب، در جاده اصلی که بیت لحم را به الخلیل وصل می کند، جوانان اردوگاه به خانه یکی از جوانان اردوگاه به اسم «محمد» می آیند تا آزادی او را تبریک بگویند. پس از مدتی بازداشت در بازداشتگاه نقب، به محض خروج نیکوکاران و خالی شدن خانه و کاهش رفت و آمد مردم در کمپ که به تبریکی آمده بودند. سرش را با شال سرخ رنگ می پیچید به محض خروج از خانه بیرون می زند و می خواهد چهره اش را پنهان کند تا اگر در جاده با او روبرو شوند کسی او را نشناسد. به یکی از خانه ها می رسد و به آرامی در می زند. مرتباً روی در میزند در باز می شود و "خالد" جوانی در اوایل بیست سالگی بیرون می آید. صورتش با ریش روشنی پوشیده شده است و ظرافت روی به او ظرافتی دیگری می دهد. محمد پاسخ می دهد: "بله، سریع، ما زمان زیادی نداریم." خالد سوار موترش می شود، محمد کنار او می نشیند و با موتر حرکت می کنند.

به سمت جنوب الخلیل می روند و از مرکز الخلیل می گذرند و به سمت غرب ادامه می دهند به شهر بیت آوار در الخلیل خالد پیاده می شود و در خانه بی را می زند و جوانی در را باز می کند. خالد چند کلمه با او صحبت می کند و او به مرد جوان پاسخ می دهد، مردی از خانه بیرون می آید و به خالد سلام می کند. خالد با او صحبت می کند، سپس با مرد به موتر برمی گردد، سوار موتر می شوند. او را به مسیری که باید بروند هدایت می کند، سپس به خانه ای نزدیک اشاره می کند و می گوید: «اینجا، بایست و از موتر پیاده شو».

گفت: اندکی اینجا صبر کن تا او را ببینم و به خانه نزدیک میشود و اطراف خانه را تفتیش میکند. در میزند، در باز میشود و یک نفر بیرون می آید و با او صحبت میکند و بعد به سمت موتر برمیگردد. از خالد و محمد میخواهد تا پایین بیایند و او را تا خانه همراهی کنند و وارد یکی از اتاقها میشوند که در آنجا بودند

پنج مرد جوان که دو نفر از آنها مدتی پیش از زندان مجدو فرار کردند، آنجا نشسته بودند. محمد را می بینند به استقبال و در آغوش میگیرند بعد همه می نشینند یکی از آنها می پرسد:

چی وقت ترا رها کردند؟

خالد جواب می دهد، امروز، همه می خندند و یکی می گوید: محمد مثل آتش است، نمی توانست تا فردا صبر کند محمد لبخندی میزند و میگوید: به خدا اگر عشق من به مردم نمی بود صبر میکردم اما حالا چگونه صبر کنم؟ و قدردانی آنها از من و آمدن شان به استقبال آنها را در خانه به پدر و برادرانم گذاشتم و بی درنگ آمدم...

آنگاه جوانان می خندند و یکی از آنها می گوید: آرام و آسوده خاطر باشی ابو رشدی!

محمد می گوید: مهم این است که خدا را شکر بلافاصله پیدات کردم، چه خبر؟ چی داریم چند تا مجاهد داریم؟ مهمات چه خبر؟ پناهگاه ها؟ مردم چقدر مایل به پذیرش ما هستند، آیا اهداف خاصی برای هدف قرار دادن وجود دارد؟

چه کاری چه زمانی انجام بدهیم

برای سوال مکث میکند!

یکی از جوانها با لبخندی بر لب می گوید:

وضعیت ما خوب است فرمانده، وضعیت ما خوب بود.

فقط منتظر بودیم تا شما بییونید، و شروع به اشتراک گذاری آخرین اخبار خود می کنند.

در مدرسه ابتدائی پناهندگان پذیرفته شدم و در آنجا مشغول به کار شدم و مادرم بلافاصله در مورد ازدواج با من صحبت کرد و بلافاصله تصویر آن دختری که در راه دانشگاه شروع به دوست داشتن و تماشای او کرده بودم از بین رفت.

از زمانی که ابراهیم با من در مورد یک عشق صحبت کرد دیگر این کار را متوقف کرده بودم.

و تنها یک عشق داشتم و با خودم فکر کردم: آیا او هنوز در اطراف است؟

او ازدواج نکرده و هیچکس از او خواستگاری نکرده است.

من باید بررسی میکردم، که آیا او هنوز همانگونه است که بود؟

آنچه می خواستم محقق شد و در درون خودم از خدا خواستم که آن را سرنوشت من قرار دهد.

شروع شب را در اتاق مادرم گذرانده بودیم، هر کدام از ما که آزاد بودیم و عصرها در خانه حاضر بودیم، او و همسرش به اتاق مادرم می آمدند و آنها سرشان را می پوشاندن. البته به جز مریم که در خانه شوهر و برادرانش است و پسران و دخترانشان با آنها می آمدند، گاهی همه دور هم جمع می شویم و گاهی برخی از ما می آییم، می نشینیم و صحبت می کنیم

و اخبار را از تلویزیون تماشا می کنیم. ما در مورد آن صحبت می کنیم و با تخمه هندوانه خوش می گذرانیم، گاهی یکی از آنها میوه یا شیرینی می آورد و یکی از آنها بلند می شود تا برای ما چای یا ارکیده (چای زعفرانی) آماده کند.

می نشینیم و عصرمان را با هم می گذرانیم، بحث می کنیم، دعوا می کنیم. گاه با اختلاف نظر، و با توجه به تناقضات فکری در خانه، به ندرت در مورد یک موضوع توافق می کنیم و پس از گذشت مدتی، هر کدام از ما به آپارتمان خود می رویم و معمولاً فرزندان خود را بدوش میکشند عده بی هم به دست والدین یا در دامان و آغوش مادرانشان به خواب می رفتند.

نیروهای بزرگ ارتش به ریاست افسران اطلاعاتی الخلیل برای بستن خانه های زندانی ها که قبلاً در الخلیل به دلیل عملیات نظامی علیه سربازان اشغالگر دستگیر شده بود، می آیند و به خانه ام جمیل می آیند، به آنجا یورش می برند و شروع به اخراج خانواده اش می کنند و تعدادی از وسایل را بیرون می اندازند. در حالی که عده ای از سربازان مشغول جوشکاری درها و پنجره ها هستند، افسر اطلاعات ام جمیل را که قصد دارد در خانه اش بماند و از رفتن امتناع می ورزد هل می دهد و به زور او را هل می دهد که باعث افتادن او روی زمین می شود و او دست خود را به سمت آسمان بلند می کند. و می گوید: با صدایی که شنیده می شود خداوند روزهای آخر عمرت را به دست جوانان فالانژه قرار دهد و ان شاءالله آنها تو را خواهند کشت.

پس از چند روز، افسر اطلاعات با موتر مدرن خود که غرش کنان میراند. یک خودروی تندرو قصد داشت از او سبقت بگیرد پشت سر او حرکت میکند که تعدادی مجاهدین با تفنگ آماده روان کردن او جهنم بودند که سه گلوله به وی شلیک میکنند. موتر و هر کسی که در آن بود مانند یک تکه چوب خورده شده بود. پس از چند روز دیگر مجاهدین موتر (خاخام) آبادی های واقع در الخلیل و اطراف آن را پیدا می کنند و با رسیدن آن رویش آتش می پاشند وی در دره واژگون می شود و او کشته شده و همراهش را زخمی می کنند، مجاهدین می روند مخفی می شوند. عملیات مجاهدین در منطقه الخلیل و روستاهای اطراف ادامه دارد و هیچ اطلاعی از وجود هدفی برای ارتش اشغالگر یا شهرک نشینان به دست نمی آید، مگر اینکه در پشت صخره های پراکنده در کنار جاده ها یا در کمین آن اقدام کنند. سرعت گرفتن یک خودروی سبقتگیر که دهها سانتی متر از آن دور می شود و آن را به توده ای از شعله، مرگ و عذاب تبدیل می کند. آنها به بسیاری از جیب های نظامی، بسیاری از خودروهای شهرک نشینان معمولی و بسیاری از بس هایی که شهرک نشینان یا سربازان را بین شهرک های منطقه حمل می کنند حمله می کنند و از آنجا به بیت المقدس میروند.

هر روزی تیراندازی می شود و کشته می شود و چند روزی نمی گذرد که اشغال این جا یا آنجا اعتصاب نکنند، در جنوب حمله می کند و نیروهایش را به سمت جنوب بسیج می کند آنجا می بندد، محاصره می کند و دستگیر می کند و منع رفت و آمد برقرار می کند. در شمال به آن حمله می کنند و به سمت شمال حمله می کند، سپس در شرق یا غرب به آن ضربه می زند، ده ها و ده ها عملیات و ده ها کشته، مجاهدین به دو تیم تقسیم شدند، یکی در الخلیل و روستاهای جنوبی و دومی در الخلیل و روستاهای شمالی حملات پی در پی انجام میدهند و هر تیم کار خود را به پایان می رساند. در آنجا، در اردوگاه مرج الظهور در جنوب لبنان، جمال روی تخت خود دراز می کشد و یک پایش را روی پای دیگرش می گذارد و در حالی که پایش را با خوشحالی می لرزاند، در حالی که به اخبار گوش می دهد، می خندد و با خیال راحت می خندد و می خندد و خطاب به دوستش عبدالرحمن می گوید:

مگر بهت نگفتم؟ بهت نگفتم؟

عبدالرحمن از او می پرسد: چه گفتی ای شیخ؟

جمال می گوید: یادت هست آن روزی که در پای کوه در صوریف برایت تعریف کردم و برادر بزرگت آمد و برایمان غذا آورد و با ما به گفت و گو نشست. عبدالرحمن پاسخ داد: من اوضاع را به طور کلی به یاد دارم، اما داستان او و آنچه در آن زمان اشاره کردید به یاد ندارم، داستان چیست و شما چه گفتید؟ جمال با لبخند گفت: داستانی که آن روز به شما گفتم این است که وقتی من کودک بودم و یهودیان الخلیل را در سال 1967 اشغال کردند و به راحتی و بدون هیچ مخالفتی یا بدون هیچ گونه برخوردی در شهر حرکت کردند، سنگی از روی زمین برداشتم. و آن را به سوی یکی از یهودیان انداختم و از پشت درختان سیب فرار کردم. پس از مدتی شنیدم که یکی از پسران همسایه مرا صدا زد و از من خواست بیرون بیایم و یهودی از آنجا رفته و وقتی رفتم دیدم... عبدالرحمن حرفش را قطع کرد، آه... به یاد دارم. وقتی بیرون آمدم، دیدی که

یهودی اسلحه اش را بیرون می کشد، تهدیدت می کند و می ترساندت، جمال جواب داد دقیقاً! عبدالرحمن پرسید: چه چیزی تو را به یاد این موضوع انداخت؟ پاسخ داد: مرا به یاد عملیات های متوالی کماندویی که الخلیل این روزها شاهد آن است می اندازد که با وجود شهدا، محاصره ، منع رفت و آمد و مجازات های دسته جمعی تقریباً هیچ گاه متوقف نمی شود.

خلیل امروز خلیل بیست و پنج سال پیش نیست خلیل می خواست آرام زندگی کند و امرار معاش کند و ثروت بسازد و مواظب بود که نه با اشغالگری و نه با شهرک نشینان درگیر شود، گرچه نمی خواستند هر کدامان را به حال خود رها کنند. اما خلیل امروز، خلیل جهاد و مقاومت و شهادت است... و آهی می کشد، می گوید: دیده ای جمال، چقدر کار آرام و نفس بلند و آتش لطیف بالغ می شود. عبدالرحمن لبخند می زند و می گوید: حق با شماست و خدا را شکر تلاش ما بی نتیجه نبود. بلکه نسلی را می بینی که بحمدالله می جنگد و آماده فداکاری است و جمال لبخند می زند و می گوید: بعد چه می شود عبدالرحمن؟ بعدش ره چی دیدی؟ این آغاز است و خواهد آمد، ان شاءالله خیلی بزرگتر از این روزها دست آورد میداشته باشیم به خدا قسم در روزهای آینده می بینم که تمام سرزمین ما زیر پای اشغالگران می سوزد و آنها را می بینیم که به روزی که بر سرزمین ما فرود آمدند و مقدسات ما را اشغال کردند فحش می دهند.



## فصل بیست و پنجم

یک روز غروب که در اتاق مادرم مشغول گپ زدن بودیم، ابراهیم گفت: دارم به من و مریم و بچه‌ها فکر می‌کنم که یک هفته به رام الله برویم تا محمد را زیارت کنیم و فضا را عوض کنیم. همسران محمود و حسن با هم پاسخ دادند که ایده عالی است و محمود و حسن سکوت کردند، اما مادرم از یک طرف پنهان به ویژگی‌های صورت ابراهیم نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد آنچه را که کلامش بیان نمی‌کند از چهره او بخواند. متوجه نگرانی او شد و خطاب به او گفت: نظرت چیست عمه؟ در مورد رفتن با ما چه می‌گویی؟ چند روزی به آنها سر می‌زنیم و در رام الله و کرانه باختری سپری می‌کنیم و سپس برمی‌گردیم.

مثل اینکه وقتی او را به رفتن دعوت کرد، خیالش راحت شد،

گفت: من پیر شده‌ام و دیگر نمی‌توانم سفر کنم،

اگر می‌خواهی برو مریم گفت: بیا مادر، خستگی نیست، موتر می‌برد ترا از درب خانه اینجا میبرد تا درب خانه آنجا، رو به ابراهیم کرد و پرسید: ابراهیم با موتر خود می‌روی، نه؟ ابراهیم گفت: هر وقت خواستی، فردا اگر خواهی، یا هر وقت خواستی، دو روز بعد، بعد از یک هفته. مادرم گفت: بگذار تا صبح فکر کنم فردا جوابت را می‌دهم. فردای آن روز مادرم خود را از رفتن معذور کرد و برای آنها آرزوی موفقیت در سفر نمود، چون ابراهیم به همراه همسر و دخترش به رام الله می‌رفتند و در طول راه به مریم و اسراء به مناطقی که از آنجا عبور می‌کردند، معرفی می‌کرد. در راه توقف کردند و در حالی که یاسر را حمل می‌کرد از موتر پیاده شدند و او و مادر و خواهرش را مخاطب قرار داد گفت این سرزمین سرزمین ماست که پدر بزرگ و پدر و عمویم از این سرزمین مهاجرت کرده‌اند.

در شهر فلوجه مدتی ماند و سپس دوباره با موتر خود به راه افتادند تا به رام الله رسیدند و محمد و همسرش به خوبی از آنها پذیرایی کردند و اولین شب خود را در سامر گذراندند و سپس به خواب رفتند. صبح ابراهیم رفت تا محمد را به دانشگاه ببرد و علیرغم تلاش محمد برای منصرف کردن او از این کار، اصرار داشت که او را به دانشگاه ببرد و این را توجیه کرد که فرصتی برای آشنایی و چشم انداز با آنجا پیدا خواهد کرد. محمد از موتر پیاده شد تا به محل کارش برود و ابراهیم موتر را متوقف کرد و در را بست و پایین رفت تا در میان دانش آموزان قدم بزند تا چهره‌ها را معاینه کند، وقتی یکی از جوانان را دید که علامتی در خود داشت که نشان می‌داد، او را به هر کس که می‌خواست راهنمایی می‌کرد، نزد او رفت و از او پرسید که چه می‌خواهی و شاگرد او را به سمت خاصی راهنمایی کرد.

پس به سمت آن رفت و وارد یکی از سفره‌خانه‌ها شد و به سمت میزی رفت که چند جوان در آنجا بودند. مردانی نشسته بودند، برخی ریش داشتند، به آنها سلام کرد و از آنان پرسید که چه می‌خواهید؟ سپس یکی از آنان برخاست تا او را راهنمایی کند، ابراهیم پشت سر او راه افتاد تا او را نزد یکی از جوانان ببرد. معلوم بود که ابراهیم به او رسیده است. او را قبلاً می‌شناخت چون وقتی که او را دید، از آن جوان تشکری کرد و تنها به آن جوان نزدیک شد «صلاح» که او را بسیار گرم پذیرفت، مدتی با هم صحبت کردند و سپس از هم جدا شدند.

به امید اینکه مرد جوان به زودی به سمت موترش بیاید، ابراهیم به موتر خود بازگشت و در انتظار آن نشست. پس از مدت کوتاهی صلاح به همراه مرد جوان دیگری برگشت و صلاح در کنار او و دیگری در عقب وارد موتر شدند، و با سرعت کم حرکت کردند همانطور که صحبت در داخل آن در نظر گرفته شده بود صحبت کردند. پس از حدود نیم ساعت مکالمه، ابراهیم بسته‌ای پول به جوان جدید به نام مومن داد، مومن آن را گرفت و در جیبش پنهان کرد، سپس ابراهیم موترش را به سمت دانشگاه برگرداند و دو مرد جوان آنجا پیاده شدند. سپس به رام الله بازگشتند و تا ساعتی که محمد از دانشگاه برمی‌گشت، ابراهیم در آنجا رانندگی کرد و سپس به خانه بازگشت.

مؤمن روز مدرسه اش را تمام کرد و سوار موتر شد و به خانه اش در شهر بیت حنینه نزدیک بیت المقدس برگشت. و عصر برای خواندن نماز مغرب به مسجد رفت و در آنجا با یکی از دوستانش ملاقات کرد. با او به تنهایی صحبت کرد که خیلی جدی به نظر می‌رسید بعد او را رها کرد و به خانه یکی دیگر از دوستانش رفت و در خانه را زد و رفت و آن دوست

به سمت او آمد و با هم در خیابان خلوت قدم زدند و مومن با او بطور جدی صحبت می کرد. همراهش با علاقه مندی زیاد به او گوش می داد و سرش را به نشانه تأیید تکان می داد.

روز بعد، مومن به دانشگاه می رود، در آنجا با صلاح ملاقات می کند و به او می گوید که آماده است، زیرا سلول اکنون برای کار آماده است. او تأیید کرده است که دو دوستش آماده کار هستند. صلاح به رام الله می رود، جایی که او آماده گی دارد. ابراهیم را ملاقات می کند و موضوع را به او اطلاع می دهد، بنابراین ابراهیم با او در موتر به بیرزیت می رود و در آنجا با مومن ملاقات می کنند، ابراهیم جعبه کوچکی به مومن می دهد و دستانش را می گیرد و برای موفقیتش دعا می کند.

عصر مومن و دو برادرش با موتر یکی از آنها که متعلق به شرکت محل کارش است بیرون می روند. هدف در بیت المقدس در یک شرکت اسرائیلی است و نوشته هایی به زبان عبری بر روی تابلوی آن نوشته شده است. آنها در جاده های عمومی اطراف شهر بیت المقدس برای گردش شناسایی می روند روز اول به سمت شمال و روز دوم به سمت جنوب می روند. آنها سطح احتیاط های امنیتی نیروهای اشغالگر و پلیس، میزان تردد خودروها و عابران پیاده و حضور سربازان تنها در کنار جاده را بررسی می کنند.

در ایستگاه های مسافربری هر گاه کسی متوجه چیزی در دو طرف جاده شود، رفیق اش به او هشدار می دهد. بعد از چند روز موتری با سه نفر به راه افتاد که مومن روی سبت عقب نشسته بود و یکی از دو دوستش پشت فرمان و دیگری کنارش روی سبت جلو نشسته بود و موتر آنها را از خانه برد. پس از دور شدن از منطقه عرب نشین مشتاق جنوب شدند، هر کدام از آنها کلاه کوچکی از جیب خود بیرون می آورند که یهودیان و مذهبی ها بر سر می گذارند و آن را روی سر می گذارند و به دنبال یک کلاه مناسب می گردند، در کنار جاده یکی از سربازان با لباس نظامی ایستاده است، با تفنگ به موتر های در حال عبور اشاره می کند تا یکی او را تا یکجایی ببرد. مومن سرش را پایین می اندازد.

به سبت تکیه می دهد، انگار از خستگی خوابش برده بود. موتر می ایستد و سرباز جلو می آید و از جلو پنجره داخل را نگاه می کند و به عبری از راننده می خواهد که او را تسویبت صدا کند و حسن به عبری به او پاسخ می دهد: سوار شو در عقب را باز می کند. و سوار موتر می شود چند دقیقه بعد از حرکت کردن موتر، در حالی که رادیوی موتر روشن است و آهنگ های عبری پخش می کند، مؤمن اسلحه اش را به سمت سرباز نشانه می گیرد، او دستش را روی سلاحش می گذارد تا از استفاده او جلوگیری کند، عبدالکریم به سمت او می چرخد. و چاقو را به صورتش می کشد و از او می خواهند که به خاطر امنیت خود حرکت نکند اما او سعی می کند از خود دفاع کند و سعی می کند اسلحه را بکشد.

که مؤمن چند تیر به او می زند و عبدالکریم هم چندین ضربه چاقو نثار اش میکند. تفنگ خودکار او (M16) را برمی دارند و کاغذ بزرگی را روی کمرش می گذارند که مسئولیت ربودن و کشتن فالانتر را اعلام می کند و او را در کنار جاده می اندازند و او به دره می غلتد. عبدالرحیم با محمد ابورشدی، فرمانده فالانتر در جنوب کرانه باختری، منطقه الخلیل، بیت لحم و روستاهای آن ملاقات کرد، عبدالرحیم به شهر خود صوریف رفت و احساس کرد که در دنیا دیگر جایی ندارد. برای او ساعت و دقیقه شماری می کند تا این هفته بگذرد تا پیوستن او به صف مجاهدین معنایی عملی پیدا کند. فردای آن روز نیروهای اشغالگر وارد شهر میشوند و درگیری رخ میدهد.

چون برای دستگیری یکی از جوانان شهر آمده بودند و مردم شهر با سنگ پاسخ دادند و بسیاری از سربازان را با سنگ مجروح کردند، وقتی تاریکی آن شب فرا رسید و پرده های آن بر شهر کشیده شد، نیروهای زیادی از ارتش اشغالگر و اطلاعات آنجا رفتند، و عملیات دستگیری گسترده ای را در میان جوانان شهر آغاز کرد، نیروهای زیادی از ارتش به خانه خاله ام یورش بردند و عبدالرحیم را دستگیر کردند و پس از تفتیش کامل خانه، چیزی به جز اسناد و مدارک و اطلاعاتی نیافتند که از آنها استفاده شود. وجود عبدالرحیم به راحتی قابل توجیه بود و اینکه آنها او را مانند بسیاری از مردم در خیابان دیده بودند که به آنها سنگ میزد.

خاله ام فتحیه از دستگیری توتنه جگر و نور چشمانش دیوانه شد. و تمام چسبیدن هایش در حالی که او را از خانه بیرون می کردند فایده ای نداشت. اما چیزی که او را تا حدودی دلداری می داد این بود که عبدالرحیم مرد شده بود. هنگامی که او

را دستگیر کردند مردی به تمام معنا بود و سخن از آرامش میگفت. و در حالی که در راه رو خانه بود و با آنها بیرون می رفت به او گفت: ای مادر! برای من نترس که من مرد شده ام، این سخنان مدام در گوشش تکرار می شد و او را دلداری می داد و از خداوند برای او امنیت و سلامتی می خواست که به زودی برگردد. عبدالرحیم به بازداشتگاه نقب منتقل شد و در آنجا به شش ماه حبس اداری محکوم شد و در این مدت با بسیاری از جوانان و شیوخ و وعاظ آشنا شد و از حضور خود در آنجا بهره برد.

جایی که مجلات فرهنگی و آموزشی خوانده میشد، ابورشدی و برادرانش حملات خود را به گشت های نیروهای اشغالگر و شهرک نشینان آن در منطقه تشدید می کردند، روزی نبود که آنها به یکی از آن گشت ها یا شهرک نشینان حمله نکنند. با استفاده از موتر تیز رفتار حمله می کردند و گاهی برای اهداف خود در کنار جاده کمین می کردند، پشت آن صخره هایی که در دامنه کوه ها و اعماق دره ها پراکنده میشدند، اشغالگران چیزی جز آتش مجاهدین نمی یافتند که به وفور بر سر آنها می بارید و جانشان را می گرفتند، یک مرده اینجا، یک مرده آنجا، و مجروحین اینجا، و کشته و زخمی در آنجا.

پس از دستگیری تعدادی از مجاهدین در پی فعالیت شدید اطلاعات و ارتش دشمن در منطقه نام ابورشدی و تعدادی از برادران اصلی او در میان نیروهای اشغالگر قرار گرفت و این نیروها به رهبری افسران اطلاعاتی برای دستگیری وی چندین بار به منزل و خانواده وی حمله کردند، بلافاصله پس از دستگیری برادران، وی به او حمله کردند وی با خانواده خود خداحافظی کرد و به آنها گفت که به ندرت به خانه برمی گردد و غیبت او ممکن است طولانی باشد. او شروع به حرکت در کوه های نزدیک یا در روستاها به صورت ناشناس کرد و در آنجا با دوستان یا افراد خوبی می ماند. به سرعت با مردان مقاومت پناه گرفتند و به آنها کمک و مساعدت کردند و برای آن اعتبار و پاداش گرفت.

یک روز عصر در اتاق مادرم نشسته بودیم و چای می خوردیم و با تخمه تربوز خوش می گذرانیم و در مورد چیزهای مختلف صحبت می کردیم که وقت خبرها شد و محمد تلویزیون را به بولتن خبری روشن کرد، ناگهان بولتن خبری حاکی از اخباری بود که به بیرون درز نموده بود که بیان می کرد که مذاکرات محرمانه برای مدت طولانی بین نماینده گان فلسطینی به رهبری جنبش آزادی بخش و اسرائیل در یکی از پایتخت های اروپایی در جریان است. و توافق نزدیکی بین دو طرف وجود دارد. فیضه «حسن» را صدا زد و او شروع به طعنه زدن به مذاکره کنندگان کرد و وقوع چنین چیزی را محکوم کرد، زیرا معتقد بود که چنین چیزی وجود ندارد.

مذاکره با یهودیان در هیچ شرایطی جایز نیست، مذاکره با آنها به معنای به رسمیت شناختن اسرائیل و حق موجودیت آن در سرزمین فلسطین است و هر که فلسطینی باشد برایش درست نیست. محمود از این موضع حسن ابراز نارضایتی می کرد و از شمول دین در چنین موضوعی تعجب می کرد که این یک امر سیاسی است و به دین ربطی ندارد و سیاستمداران امور را ارزیابی می کنند و آنچه را که لازم است می گیرند. و از هدف حسن و نهضت اسلامی از این قیام و فعالیت ها و شهدا و فداکاری های همراه آن تعجب میکرد، که این تلاش تلاشی بیهوده است؟ هدف و مقصدی نداد فقط مرگ به خاطر مرگ!! یا برای یک هدف خاص؟ او نتیجه می گیرد که قیام باید اهداف سیاسی روشن، مشخص و معقول داشته باشد و تفنگ غیرسیاسی خودکشی و تلاشی بیهوده است.

ابراهیم می پرسد: به نظر شما اهداف روشن و معقول چیست؟ محمود پاسخ می دهد: اجرای قطعنامه های مشروعیت بین المللی که بر تأسیس کشور فلسطین در سرزمین های اشغالی در سال 1969 تأکید می کند.

حسن فریاد می زند: این بدان معناست که ما حق اسرائیل را بر بیش از 75 درصد از سرزمین های فلسطین تاریخی به رسمیت می شناسیم. مبادله خروج آن از کرانه باختری و نوار غزه و ایجاد یک کشور فلسطینی در کدام یکی از مناطق حکومت میسازید؟

محمود پاسخ داد: بله، و آیا بیشتر از این می خواهید؟

حسن فریاد می زند: بله، من بیشتر از این می خواهم، اسرائیل یک کشور غاصب است که در سرزمین ما مستقر شده و باید ناپدید شود.

محمود لبخند می‌زند و می‌گوید: و هر که گفت اسرائیل نباید ناپدید شود با ما برادر هست ما اکنون از شعارهای طنزین انداز صحبت نمی‌کنیم، ما از واقعیت و واقعیت‌های صحنه سیاسی که در حال گذراندن آن هستیم صحبت می‌کنیم. اهداف ما در حالی است که اعراب قادر به انجام هیچ کار تعیین‌کننده‌ای نیستند و ما به عنوان فلسطینی توانایی انجام این کار را نداریم.

دو سال پیش صدها نفر از آنها را کشتیم محمود حرفش را قطع کرد و با خنده گفت: کشتن صدها یعنی چه؟ آنها هم چند برابر ما را کشتند.

حسن فریاد زد: مهم این است که حاضرند موضع خود را تغییر دهند. آیا در این اواخر اظهارات سیاستمداران نشان مبنی بر تمایل آنها به ترک غزه را نشنیده‌اید؟

محمود پاسخ داد: شنیده‌ام و این اتفاق می‌افتد. آنها غزه و کرانه باختری را ترک خواهند کرد و ما در آنجا کشور فلسطینی ایجاد خواهیم کرد.

ابراهیم مداخله کرد و گفت: محمود مشکل، تأسیس این کشور نیست.

یک کشور فلسطینی، حتی یک فلسطینی وجود ندارد که خواهان تشکیل کشور فلسطین نباشد، اما مشکل بهایی است که ما به عنوان یک ملت فلسطین در ازای تأسیس آن خواهیم پرداخت.

دولت اسرائیل!

محمود لبخند طعنه آمیزی زد. گفت: یعنی ای فیلسوف این عصر، آیا به نظر شما امکان تشکیل کشور بدون به رسمیت شناختن اسرائیل وجود دارد؟

ابراهیم لبخندی زد و گفت: بله

بعد محمود فریاد زد: چطور؟ و چه کسی... ابراهیم حرف او را قطع کرد و گفت: واضح است که ادامه مقاومت و فعالیت‌های نظامی که خسارات انسانی به اشغالگران وارد می‌کند، علاوه بر خیزش مردمی که آسیب‌های سیاسی و رسانه‌ای به آن وارد می‌کند، آن را مجبور به عقب‌نشینی از اشغالگری خواهد کرد.

از نوار غزه و کرانه باختری، و آن وقت می‌توانیم در هر وجب زمینی که دشمن از آن عقب‌نشینی می‌کند، دولت ایجاد کنیم.

محمود دوباره لبخندی کنایه آمیز زد و گفت: فرقت چیست فیلسوف؟

مریم چیغ زد گفت چرا ایقسم باهش حرف میزنی؟

قبل از پاسخ محمود، ابراهیم به او اشاره کرد که آرام شود و گفت: نه مریم،

با محمود قهر نکن و بگذار هر طور که دوست دارد رفتار کند، زیرا او مانند پدر بر همه ماست.

محمود با شرم نگاهش را برگرداند و گفت: مهم این است که ابراهیم، چه فرقی دارد؟

ابراهیم پاسخ داد: تفاوت بین خروج اسرائیل از کرانه باختری و غزه یا هر بخشی از آن، با توافق یا بدون توافق است... اگر با توافق خارج شود، به این معنی است که ما به عنوان فلسطینی خود را به تعهدات متعهد خواهیم کرد که کمترین آن به رسمیت شناختن حق آنها نسبت به زمین باقیمانده ماست، اما اگر بدون توافق خارج شود متعهد به چیزی نیستیم و زیر فشار مقاومت رفته اند و برای ادامه، راه همچنان باز است. فوراً یا بعد از مدتی... وقتی می‌بینیم که وقت برای آن مناسب است به راه مان ادامه می‌دهیم. و اینجا محمود صحبت ابراهیم را قطع می‌کند و می‌گوید: تو فکر می‌کنی اوضاع اینگونه پیش می‌رود، این کوتاه‌نظری سیاسی است. تو نه از سیاست چیزی می‌فهمی و نه در... واقعیتی که ما، آرمان ما و کل واقعیت عربی را احاطه کرده است، و شما چیزی در مورد شرایط ذهنی یا عینی ما نمی‌دانید.

حسن مداخله کرد، آشفته شد، تو همیشه همینطوری محمود! حمله می‌کنی، تعمیم می‌دهی و شروع می‌کنی از اصطلاحات بزرگ و نامناسب استفاده می‌کنی، شرایط ذهنی، عینی، نمایشی و هندوانه‌ای ما. محمود خندید و گفت: همین را گفتم و چیزی که من همیشه می‌گویم این است که شما از نظر سیاسی نادان هستید و همه چیز را به همین سادگی می‌گیرید. حسن فریاد زد: "نگو نادان و حمله نکن." : امشب برایت کافیه برو سر جاییت من می‌خواهم بخوابم تو با صحبت های سیاسی ات ذهن ما را باز کردی،

(مانع خواب ما شدی).

یحیی عیاش با یکی از دوستانش در شهر قراوات بنی حسن در شمال کرانه باختری ناپدید می‌شود و در حین ناپدید شدن چند بمب انفجاری آماده می‌کند که برخی از دستیارانش آنها را به گروه هایی که سازماندهی کرده و با آنها توافق کرده بود منتقل می‌کنند. این گروه ها آنها را در جاده های گشتی یا شهرک های شهرک نشینان قرار می دهند که موفقیت های محدودی نیز به دست آورده است. اما بدون شک او بخش جدیدی را وارد ابزارهای جنگی کرد و همزمان نیروهای اشغالگر هر از چندگاهی به هجوم به خانه او و خانواده اش به جستجو ادامه دادند. تمام اثاثیه خانه را زیر و رو کردند، خراب و شکستند و از مادر و پدری که در مورد پسرشان حرفی برای گفتن نداشتند تحقیق کردند. در مواقع عادی، در گوشه ای از خیابان مشرف به خانه، یکی از پسرها ایستاده بود یک موضع مشکوک، در حالی که بیشتر اوقات خانه را تماشا می کند، وانمود می کند که مشغول چیزهای اطرافش است و به شکلی آشکار... ممکن است یحیی از پشت به داخل خانه برود و از پنجره وارد خانه شود دست و سر والدین را ببوسد، کودک شیرخوارش را ببوسد، به همسرش سلامی کند، دوش می گیرد و لباسش را عوض می کند، سپس به مخفیگاه و محل کارش برمی گردد.

در غزه، ابراهیم با عماد و دو مجاهد دیگر در خانه ابونضال ملاقات می کنند، آنها به تنهایی در اتاق می نشینند، جایی که نضال برای آنها چای می آورد و اتاق را ترک می کند تا آنها بتوانند غذا بخورند. در مورد مسائل خصوصی صحبت میکنند. ابراهیم گزارشی از گشت دوگانه نیروهای اشغالگر متشکل از دو دستگاه جیب که بین شش صبح تا هفت صبح هر روز در خیابان النصر نزدیک قرارگاه الشطی حرکت می‌کنند، می‌فرستد و کاغذی را روی تشک جلوی آنها می‌گذارد. که شامل طرحی تقریبی از خیابان و شاخه های آن است و با خودکار شروع به اشاره می کند که این شاخه توسط بشکه های بتنی که توسط نیروهای اشغالگر قرار گرفته است مسدود شده است و این شاخه ای است که موثر از آن می تواند عقب نشینی کند.

این شاخه خاکی است که برای موثر مناسب نیست گشت ها معمولاً از شمال می آیند و به سمت شمال و جنوب می روند اما گاهی برعکس می روند عماد قلم را از دست ابراهیم گرفت و گفت: حتماً یک نفر هست که علامت ورود گشت و جهت آن را می دهد، به دو قسمت تقسیم می کنیم: قسمت اول اینجاست که با خودکار به یکی از شاخه های خیابان اشاره می کند به سمت غرب و قسمت دوم اینجاست و به سمت شاخه دیگری در جنوب شعبه اول اشاره می کند.

شخص علامت دهنده با توجه به ورود گشت و جهت آن در جاده اصلی بین دو شاخه حرکت می کند و بلافاصله این موضوع را به اطلاع می رساند. دو گروه مخصوصاً گروه دوم که دورتر از محل ورود گشت است و گروه اول که گشت از جلوی آن می گذرد بلافاصله به آن می پیوندند و اجازه عبور می دهند و به موتوری اولی اجازه عبور می دهند و پس از عبور دومی بطرف دومی فیر کنند، سپس موثر اولی به گروه اول می رسد و به آن حمله می کند و به این ترتیب امضا می کنیم دو موثر در کمین هستند و یکی نمی تواند دیگری را پشتیبانی کند زیرا غرق می شود.

هر یک از آنها در شعله های آتشی است که ما بر آن خواهیم گشود. امروز برای شناسایی محل و دیدن روش های عقب نشینی بیرون می رویم و فردا صبح برای این موضوع بیرون می‌شیم ان شالله جواب میدهند ان شالله، ابراهیم ادامه میدهد میگوید فردا باید با شما شرکت کنم دیگه فقط حوصله کار اطلاعاتی ندارم و باید با شما در چند عملیات شرکت کنم یکی از حاضرین جواب می دهد اما... عماد حرفش را قطع می کند، اشکالی ندارد ابراهیم، اشکالی ندارد، بیا ساعت پنج و نیم فردا صبح، صبح در ساعت مقرر دو نفر در شعبه اول، دو نفر در شعبه دوم دراز می کشند و مرد جوانی در خیابان عمومی راه می رود و وانمود می کند که منتظر موتوری است تا او را به محل کار برساند و در پایان هر...

از دو شاخه موتری که راننده اش پشت فرمان نشسته و موتورش روشن است و منتظر استارت زدن است، علامت دهنده اعلام میکند که پترول رسیده و از شمال می آید. گروه دوم می پیوند و پنج اسلحه آماده بود، جیب اول از جلوی شعبه اول گذشت و چون دومی رسید، دو مجاهد دوان دوان به سمت راس شتافتند. آنها شاخه شدند و در حالی که پشت موتر می دویدند با تفنگ های خود تیراندازی کردند. در همان زمان هر سه نفر از شعبه دیگر به سمت خیابان اصلی پیشروی کردند و در آنجا با گشت اول برخورد کردند و با سه تفنگ خود به سمت آن تیراندازی کردند و هر پنج نفر خشاب تفنگ خود را جایگزین کردند و تیر دوم شلیک کرد. چند شلیک غیرمتمرکز از دو پترول، در حالی که سربازان اشغالگر در خون خود غرق شده بودند، دو خودرو به دیوار برخورد کردند. مجاهدین به سوی موترهای خود بازگشتند که از همان محل شروع به تپیدن کرده بودند.

نیروهای بزرگی از کمکی به محل آمدند، جایی که سربازان، افسران، نیروهای اطلاعاتی و امدادگران در خیابان ایستاده بودند تا وسایل را بررسی کنند و زیر بوته کوچکی در باغی در مجاورت خیابان، یکی از جوانان دو نارنجک دستی پرتاب کرد. که منفجر شد و تعدادی کشته و زخمی شدند. رهبران سیاسی، نظامی و امنیتی اسرائیل دیوانه شدند و یکی از آنها به میز پایین دستش محکم زد و گفت هر چه زودتر سر عماد را می خواهم، پس انتظار درست نیست و باید تلاش کرد. متمرکز و ساعت کار باید دوبرابر شود و اکیپ های کارگری باید دوبرابر شوند و به کارگیری بیشتری ماموران جاسوسی الزامی است برای سر بردن عماد عقل... ابراهیم با کارگرانی که با او کار می کنند به کارگاه ساختمانی خود در یکی از خانه ها می رود و با حالتی عادی انگار که چند لحظه پیش در آن جنگ نبوده است، بعد از ظهر کارش را تمام می کند و به خانه برمی گردد خود را شست و شو می دهد، لباسش را عوض می کند، غذا می خورد و با پسر و دخترش می نشیند و با پسر و دخترش بازی می کند، از خانه بیرون می رود تا نماز بخواند و بعد موترش را سوار میشود به خانه بر میگردد تا در اتاق کنفرانس ملی مادرم خود را برساند. جایی که صحبت از عملیات چریکی که امروز صبح شد و اینکه عماد در راس عاملان آن بود و جسارت و شهامتی که داشت صحبت می شد. ابراهیم در باره موضوع عملیات امروز دخالت نمیکند، وقتی محمود تلویزیون را برای پخش اخبار روشن کرد، صحبت در مورد عملیات بود جای بسیار خوشی داشت و برخی از رهبران اسرائیل اظهاراتی داشتند که برخی تند و تهدیدآمیز بود.

و همچنان برخی دیگر از مردم می خواهند که غزه را ترک کنند و مصیبت های آن را پشت سر بگذارند. بعد خبر بعدی آمد که خبر مذاکرات اسرائیل و فلسطین بود... منابع آگاه که از افزایش نام خود خودداری میکردند، تأیید کردند که توافقنامه بین دو طرف تقریباً آماده امضا است، و مذاکرات در اسلو، پایتخت ناروی، تحت پوشش محرمانه انجام شده است و وجود دارد. یک توافق موقت که به زودی امضا می شود. ابراهیم گفت: می بینید که عجله دارید و خیلی خوشبین هستید، ببینیم، اول توافق کنید تا ارزیابی کنیم و نظر خود را در مورد آن بیان کنیم.

محمود پاسخ داد: موضع شما از اول معلوم است، شما همه چیز را بدون دلیل درست یا نادرست رد می کنید، این موضع شما از ابتدا از زمان تربیت شماست، شما به همه چیز اعتراض می کنید و همه چیز را رد می کنید، از شما انتظار دارم که هر چیزی و هر توافقی را رد کنید. شما فقط در مخالفت مهارت دارید.

هنگامی که اخبار از توافقنامه اسلو که به زودی امضا می شود صحبت از غزه و توافق نامه جریکو شد. در خیابان فلسطین ها بین طرفداران و مخالفان تقسیم شد و دو تظاهرات در اردوگاه برگزار شد که تظاهرات طرفداران آن به رهبری برادرم محمود و دوستانش برگزار شد و دومی تظاهرات مخالفان که برادرم حسن و دوستانش در راس آن قرار داشتند، دو تظاهرات گسترده بود و هواداران شعار غزه سر می دادند، اریحا آغاز است... و بیت المقدس پایان است.

اما مخالفان، آنها شعار می دادند: غزه، جریکو رسوایی است که بو از آن بیرون آمد. دو تظاهرات در جهت مخالف پیش رفتند، در حالی که تظاهرات اول از کنار گشت های ارتش اشغالگر که ایستاده بودند و به تماشای اتفاقات اردوگاه می گذشت می پرداختن، شاخه های زیتون را به سمت گشت های جیب پرتاب میکردند، سربازان اشغالگر از ترس آنها تفنگ های خود را به سمت تظاهرکنندگان نشانه گرفتند.

مخالفان در این تظاهرات نفوذ کرده بودند و ممکن بود بمبی به سمت آنها پرتاب کنند یا به آنها شلیک شود.

شعارهایشان در آن هنگام بلند شد:

ای فلسطین به روح، به خون، تو را فدیہ خواهیم داد...

بیت المدس مال ماست...

نه از ظالمان...

وای بر آنها در هنگام جنگ...

سربازان با شلیک گاز اشک‌آور و گلوله‌های پلاستیکی و لابری پاسخ دادند.

که هر یکی از این دو تظاهرات بر دوش محمود بود و دیگری بر دوش حسن حمل میشد و هر کدام شعارهای خود را سر میدادند، این یکی حمایت و دیگران مخالفت کردند و لحظه ای چشمانشان به هم رسید و شعارها شدید شد، صدا بلند شد و اصطکاک و درگیری خفیفی بین آنها رخ داد.

برخی از تظاهرکنندگان، از اینجا و آنجا، تصاویر رهبران شان که از تلویزیون پخش می شد را حمل میکردند. آنها این قرارداد را در اسلو امضا کردند.

روی پشت بام مسجد مصعب بن عمیر در محله الزیتون غزه، پسری که هنوز بیست سالش نشده بود دراز کشیده بود و مشغول تماشای جاده بود و در خانه متروکه ای نزدیک مسجد، عماد و ابراهیم دراز کشیده بودند و منتظر سوت پسر بودند که پسر بزند عماد یک اسلحه کوتاه M16 در دست داشت و ابراهیم در دستش یک اسلحه کلاشینکف و کنار هر کدام خشاب های اضافی گلوله قرار داشت. از دور یک جیب پترول ارتش اشغالگر با سه سرباز ظاهر شدند، پسر سوت اولش را زد، بنابراین عماد و ابراهیم آماده شدند، سپس سوت دومش را زد، جیب جلوی خانه خرابه بود و آنها اجازه دادند یک متر جلو بیایند، سپس شروع به تیراندازی به سمت او کردند.

سه سرباز روی صورتشان چرخیدند و موتر به جلو ادامه داد تا اینکه به یکی از درهای انباری روبروی آن برخورد کرد و عماد و ابراهیم در حالی که برای بار دوم خشاب تفنگ هایشان را عوض می کردند به دنبال آن دویدند و به تیراندازی ادامه دادند. عماد و ابراهیم به آن رسیده بودند، عماد سرباز را از موتر به زمین کشید.

پایش را روی گردنش گذاشت و تیر آخر را به سرش شلیک کرد. ابراهیم این صحنه را در سه سکانس فیلمبرداری می کند. سه عکس عماد و ابراهیم سه تفنگ نو حمل می کردند موتر عقب نشینی رسیده بود. سوار شدند و آنها به راه افتادند. در همان زمان، در جاده اصلی بین الخلیل و بیت لحم، چهار مجاهد به سرکردگی ابو رشدی در پشت صخره های کنار جاده کمین کرده بودند و هر یک تفنگ در دست داشتند.

از جمله یک تفنگ خودکار... در انتظار عبور هر وسیله نقلیه اسرائیلی بودند.

بسی که تعداد زیادی سرباز داشت از آنجا عبور کرد، وقتی جلوی آنها رسید.

آتش چهار تفنگ مانند گدازه های جهنم روی آن باز شد.

بس ده ها متر به جلو پیش آمد سپس کم کم در کنار جاده توقف کرد، در همان زمان یک موتر از راه رسید، با عقب نشینی، مجاهدین آن را گرفتند و با آنها در یکی از جاده های فرعی بین کوه ها به پرواز درآمدند. در فاصله زیادی از محل عملیات و در یکی از پیچ های جاده پرپیچ و خم و چند ده متری پاسگاه ارتش وجود داشت. چهار سرباز از ارتش اشغالگر در کنار جاده ایستاده بودند و در حال تکان دادن اسلحه های شان بودند که با آن اشاره میکردند. وقتی موتر ایستاد خالد که راننده بود پرسید: چیکار کنم؟

ابورشدی با صدایی تند گفت که میخواهم بایستی و وقتی رسیدی سریع برو و بزن به یکی از سربازان که در پهلوی او ایستاده میشود شلیک می کنیم. به اندازه پنج متر با آنها فاصله داشتند گفت آماده اید؟ پاسخ دادند: به یاری خدا آماده ایم. سرعت موتر کم شد و پرچم فلسطین بر فراز آن به اهتزاز در آمد و در کنار آن شاخه زیتون برای توهم بلند بود. خالد با نگاه کردن به سربازان لیخند زد و آنها لیخند زدند، بنابراین ابورشدی اکنون فریاد زد و چهار تفنگ بلند شد و آتش مثل جهنم روی سربازانی باز شد که بدون هیچ پاسخی به زمین افتادند و آنها به راه افتادند.

خالد به سرعت در حال رانندگی بود،

یکی از سربازها بلند شده بود و گلوله‌ها از بالای سر موتر شلیک میشد.

بعد از اینکه موتر صدها متر حرکت کرد.

ابورشدی فریاد زد: برگرد و برگرد تا مطمئن شویم که آنها مرده‌اند.

اسلحه‌ها را برداشتند، چهار تفنگ همراه شان بود و خالد به سرعت فرمان موتر را گرفت و موتر خیلی سریع در حال حرکت بود، چرخید و گم شد.

موتر تعادل خود را از دست داد سپس به پهلو چرخید و به دره غلتید،

آهن به پای ابورشدی اصابت کرد و بقیه سر و تمام بدنشان دچار کبودی و بریدگی شدند.

صدای ازدحام جمعیت و نیروهای کمکی نیروهای اشغالگر بلندتر شد و صدای پرواز هلیکوپتر

در هوا رعد و برق بلند شد.

مجاهدین از تصادف بیدار شدند و سعی کردند خود را از موتر بیرون بیاورند و سپس با سختی زیاد شروع به بیرون کشیدن رهبر و برادرشان کردند و به سختی او را کنار زدند و شروع به تکیه دادن به دو نفر از آنها کرد تا جلو برود صدای جمعیت هلیکوپتر بلند شد و معلوم بود که عملیات و جستجوی بزرگی در منطقه انجام خواهد شد. ابو رشدی میگوید به چند طرف بروید و به دامنه کوه نزدیک اشاره میکند و ادامه می‌دهد: من پشت صخره‌های این کوه پنهان می‌شوم و تا زمانی که خواست خدا بود آنها را درگیر خواهم کرد، شما بروید، اما آنها تکان نمی‌خورند و یک صدا جواب می‌دهند، چگونه می‌توانیم تو را ترک کنیم ابو رشدی؟ این قسم نمی‌شود، یا همه زنده می‌مانیم یا همه شهید می‌شویم، ابورشدی می‌خندد، می‌گوید: خیلی کار در پیش دارید بروید، بروید مهمات را بیاورید و بروید، این دستور است. جایز نیست نافرمانی کنید هله بروید بروید. مهمات را به او می‌دهند و اشک آلود خداحافظی می‌کنند و می‌روند. خالد فریاد می‌زند که هر کدام از ما به سمت‌های مختلف برویم، اگر یکی از ما گرفتار شود، دو نفر دیگر نجات خواهند یافت.

نیروهای زیادی از سربازان اشغالگر رسیدند و شروع به محاصره محل کردند و ابورشدی از پشت سنگها شروع به تیراندازی به سمت آنها کرد و سعی کرد از سنگی به سنگ دیگر حرکت کند و سعی کرد جهت تیراندازی را تغییر دهد تا آنها باور کنند که تیر تعدادشان زیاد است و یک نفر نیستند و نیروها مشغول او بودند، و درگیری بیش از یک ساعت و نیم ادامه داشت و او با آنها جنگید تا اینکه هلیکوپتر او را پیدا کرد و با چند موشک او را شهید ساخت پس روح پاکش به سوی خالقش به بهشتی که به وسعت آسمان‌ها و زمین است پرواز نمود.

خالد به لبه روستای مجاور رسید و با یکی از ساکنان آن ملاقات کرد و او را در خانه خود پنهان کرد و او با عجله زخم‌هایش را پانسمان نمود و با عشق و گرما به او غذا و نوشیدنی داد. عبدالرحمن به یکی از سکونتگاه‌ها رسید منطقه‌ای که ابزار ساختمانی در آن وجود داشت، روی زمین دراز کشید و حوضی را که در آن سیمان مخلوط می‌کردند، برگرداند، پس از آنکه با تکه سنگی اندام خود را ننگه داشت تا بتواند نفس بکشد و ببیند چه اتفاقی می‌افتد، محمد از یک سنگ بالا رفت و به درخت زیتون کهنسال بالا شد و بالای یکی از شاخه‌های ضخیم درخت دراز کشید. درگیری نیروهای اشغالگر با ابورشدی ادامه داشت.

پس از بمباران محل استحکامات او، کوه را شانه و جستجو کردند و جز او کسی را نیافتند، پس با دقت بیشتری شروع به جستجو در جهات دیگر کردند، سربازان زیر درختی که محمد در شاخه آن دراز کشیده بود، بدون اینکه او را ببینند، ایستادند. خداوند چشمانشان را کور کرده بود و به جاده‌های آبادی نزدیک نشدند، هیچکس نمی‌تواند تصور کند که یکی از مجاهدان به این مکان فرار کند از آنجا ناپدید شوند در تمام روزهای بعد از توافق نامه اسلو در خانه ما تنش حاکم بود، محمود و حسن هر دو از ملاقات در خانه پرهیز می‌کردند و چند روزی نمی‌آمدند که در اتاق مادرم بنشینند و گپ بزنند. و اگر یکی از آنها مجبور بود به دیگری سلام کند، چیزی نامفهومی را زیر لب زمزمه می‌کردند، و دیگری با کلمات مبهم و نامفهوم پاسخ می‌داد.



من و ابراهیم در آن هنگام پیش مادر می نشستیم و اخبار و وقایع را دنبال می کردیم و از عملیات کماندویی که در خیرها ذکر می شد ابراز حیرت و هیجان می کردم و ابراهیم چهره خود را مانند سنگ محکم نگه داشت بود. و حتی یک کلمه هم در این باره اظهار نظر نمی کرد، اما از امضاکنندگان قرارداد اسلو بدون حمله و توهین انتقاد میکرد.

یکی از دوستان برادرم محمود که از خارج آمده بود تا به نیروهای خودگردان اجازه ورود به نوار غزه را بدهد. او با دو خبر به ملاقات ما آمد - ما از پدرمان دو برادر داریم به نام های ماجد و خالد که با نیروهایی که از بیرون نوار می آمدند می آیند. محمود با شنیدن آن فریاد زد. چی میشنوم من دو برادر دارم که نمی شناسم. ماجد و خالد و با نیرو می آیند یعنی بزرگ هستند؟

بله!

اوایل بیست سالگی هستند که محمود داد زد و پدرم؟

بابام چه خبر؟ مهمان پاسخ داد: خبر بدی است، به نظر می رسد که او پس از تولد برادران شما در اردن به دلیل درگیری هایی که در آنجا رخ داد درگذشته، مادرم با شنیدن آن بیهوش روی زمین افتاد و ما با نزدیک کردن بوتل ادکلن (کلونیا) به دماغش او را بلند کردیم مانند کسی بودیم که با چکش به پشت سرش ضربه می زنند.

## فصل بیست و ششم

خبر جدید در مورد مرگ پدرم در اردن و درباره دو برادر جوانم که قبلاً نام آنها را نشنیده بودیم، زمان زیادی از گفتگوها و توجه ما را در خانه گرفت. مشخص شد که وقتی کرانه باختری و نوار غزه در سال 1967 اشغال شد، پدرم زنده عازم مصر شد و از مصر در اردن ساکن شد و در اردوگاه بقاع با یک زن فلسطینی ازدواج کرد و او دوقلوهای ماجد و خالد به دنیا آمد. روزهای بعد پدرم در درگیری هایی که در آنجا رخ داد به شهادت رسید و خالد و ماجد با مادرشان در اردن بودند. مادرشان سال ها پیش فوت کرد و آنها با نیروهای فلسطینی که اجازه ورود به غزه و اریحا را خواهند داشت می آیند آنچه که در توافق جریکو بالایش توافق شده بود.

تا قبل از این روزها از زمان اشغال هیچ چیزی از پدرمان نشنیده بودیم و فکر می کردیم شهید شده است، یک بار متوجه شدیم که دو برادر جوان داریم و آنها به غزه می آیند و این یعنی آنها در فامیل ما انضمام میشوند. مادرم چند روزی در حالت هیستری به سر برد و انگار یک شوک روانی و عصبی را تجربه می کرد که غلبه بر آن سخت بود و تمام تلاش ما این بود که با وجود غیبت پدرم در تمام آن سالها، نزدیک به سه دهه، به او امیدواری بدهیم که روزی او را زنده پیدا کند و وارد خانه ما شود و پیش او بیاید. در حالیکه او آنجا با زن دیگری ازدواج کرد و از زمانی که رفت تا زمان مرگش به مدت حدود چهار سال با ما تماس نگرفت و از همسر دیگری صاحب فرزند شد و خبر مرگش رسید و به این ترتیب، تحمل برای او دشوار بود.

سعی کردیم او را متقاعد کنیم که آن سالهای اول بعد از جنگ سخت بوده و قطعاً نتوانسته با ما تماس بگیرد و به هر حال خدا رحمتش کند به آنچه ارائه کرده است و حجتش با او نزد پروردگارش است. و ما الحمدلله همانطور که می بینید مرد شدیم و این قسم گوش و چشم اش را پر می کردیم اینکه این وقایع چیزی از او کم نمی کند داستان ها و مصیبت های دیگران را برای او مثال می آوردیم و حال خود را به آن تشبیه می کردیم. وضعیت دیگران نسبت به ما بد بوده اینکه ما خوب بودیم، تا اینکه وضعیت او تا حدودی رو به بهبود و بهتر شدن کرد، اما مشخص بود که ضربه ویرانگری به او زده شده است، زیرا دیگر به اندازه قبل فعال، پرانرژی و قوی نیست.

یکی از موضوعاتی که این روزها بخشی از توجه ما را در خانه و خیابان فلسطین به خود جلب کرده بود دروزی ها بودن سه سرباز کشته شده در عملیات اخیر محله زیتون غزه دروزی بودند. تعداد زیادی از جوانان دروزی هستند که به مرزبانی، پلیس یا اداره زندان های اسرائیل ملحق شده اند و کار و وظایف خود را به یهودیان به خوبی انجام می دهند.

سربازان دروزی اغلب اعمال خشونت آمیز و بدی را علیه تظاهرکنندگان یا مجاهدین انجام می دادند و یا حتی برخی از آنها از مرزهای اخلاقی عبور می کردند و زنان و دختران را رهگیری می کردند و سعی در تعرض به ناموس آنها داشتند که فضایی از کینه و عقده ایجاد می کرد.

احساسات از عصبانیت نسبت به آنها به هیچ وجه و حتی یک روز منجر به این نشد که مجاهدین مقاومت آنها را در لیست اهداف خود قرار دهند. یعنی به طور خاص سربازان دروزی را هدف قرار دهند. همه و هنوز هم دارند، علیرغم هر اتفاقی که برایشان افتاد، و عملیات زیتون فرا رسید، بدون اینکه معلوم شود آنها دروزی هستند، هدف مشخص و معین این بود که سربازان اشغالگر اند.

یعنی یک گشت اشغالی در واسطه جیب رسمی نظامی که حاوی سربازانی بود که لباس نظامی به تن داشتند، هدف قرار داده شده بودند. وظیفه مقاومت هم این بود که هرکس سلاح سربازان اشغالگر، را حمل می کند، به زبان آنها صحبت می کند و وظایف آنها را انجام می دهند، کاملاً و بدون کم و کاستی یا جانبداری، باید مورد هدف قرار داده شوند و این همان کاری بود که باید در مقابل شان انجام می شد. آنها را باید هدف قرار میدادند. وقتی ابراهیم به دروزی بودن آنها اشاره میکرد، در چشمان اش غم و اندوه و درد دیدم و شکی نیست که او در اعماق خود می گفت: ای کاش یهودی بودند! و وقتی عکسها را دیدیم، زنان اعم از همسر، مادر و خواهرانشان در تلویزیون برای مرگشان گریه می کردند، ابراهیم نمی توانست نفس سوزانی را که به شکل ناله ای سوزان و دردناک از سینه اش بیرون می آمد سرکوب کند.

بسیاری از روشنفکران ملی دروژی برخاستند و خواستار منع ترغیب و جذب جوانان دروژی به خدمت در ارتش اشغالگر و فعالیت علیه خانواده های آنها شدند. در سرزمین های اشغالی در کرانه باختری و نوار غزه و برخی گروه هایکه خواهان این امر بود متبلور شد. در گفت و گو درباره این موضوع به جنبه دیگری از آن اشاره شد و آن بحث خدمت بسیاری از جوانان بادیه نشین و چرکس در ارتش اسرائیل بود، چرا که بادیه نشینان به عنوان مخبر در ارتش اسرائیل فعالیت می کنند و خدمات بزرگی ارائه می دهند و ماموریت های خطرناکی را علیه مقاومت در فلسطین و جنوب لبنان انجام می دهند. تردیدی نیست که مسئله بادیه نشینان از مسئله دروژی ها حساس تر است و وقتی متوجه می شوند که عملیات آنها تعدادی از آنها را به جای حمله به نیروهای مقاومت گرفته است، بحران های بزرگی را برای مردان مقاومت ایجاد می کند.

گفت و گوهایی با دیدگاه های متناقض اغلب بین ما اتفاق می افتاد، زیرا پس از دریافت اخباری که حاوی چیزی از آن ماهیت بودند، درباره این موضوعات بحث می کردیم، اما در نهایت همه... می گفتند که جان سربازان رژیم اشغالگر گرفته شده است. و این به واقعیت پایان می دهد که هرکس لباس ارتش اسرائیل را می پوشد و سلاح حمل می کند وظایف را انجام می دهند، بنابراین هیچ اشکالی در مورد هدف قرار دادن آن با عملیات مقاومتی وجود ندارد.

آنچه این دوراهی را پیچیده تر می کرد تضاد در جامعه بادیه نشین در سرزمین های اشغال شده بود که در سال 1948 بسیار زیادی تابوت فرزندان خود را با پرچم اسرائیل می پیچیدند یا برای آنها تشییع جنازه یهودیان را انجام میدادند. ابراهیم در مقابل همه اینها عبارت همیشگی خود را تکرار می کرد: ببینید یهودیان تا چه حد توانسته اند بخشی از مردم ما را به خدمت بگیرند. بار دیگر، ذهن رهبران اسرائیل از جسارت و قدرتی که عماد با آن عمل می کند و از شرمساری شدیدی که برای آنها ایجاد می کند، منفجر می شود و باعث می شود که آنها را از غزه فراری دهد فرار از عملیات مقاومت را توافق سیاسی جلوه دهند.

یک ارگان رسمی فرماندهی منطقه جنوب افسران را از ارتش و اطلاعات جمع می کند و با آنها تماس می گیرد با کوبیدن مشت اش به میز میگوید: من سر عماد را می خواهم همه کار باید روی آن متمرکز شود پس همه به راه می افتند که نقش خود را در آن ایفا کنند. هزاران عکس از عماد، با ریش و بدون ریش، با دستمال و بدون دستمال با موهای بلند و موهای کوتاه، با عینک و بدون عینک، بین سربازانی که صدها ایست بازرسی در سراسر نوار مستقر کرده اند، توزیع می شود.

حفاری و یورش به خانه ها به رهبری افراد اطلاعاتی. از سوی دیگر، مردان اطلاعاتی با مراجعه کنندگان خود تماس می گیرند و برخی از آنها را به دفاتر خود احضار می کنند و برخی نیز با ملاقات با آنها در حاشیه جاده ها به ملاقات می پردازند. و با دیدن تصاویر مختلف از عماد از آنها می خواهند که فعالان را زیر نظر بگیرند. آنها معتقدند که با آنها رابطه دارند یا تردید دارند که فعالان با عماد ارتباط دارند. آنها باید فوراً هر حرکت یا اطلاعاتی را گزارش کنند. بسیاری از فعالان تحت نظارت نیمه دائمی قرار گرفته بودند، ما متوجه شدیم که دو نفر به نوبت درب خانه را تماشا می کنند و بسیاری از خانه ها و خانه هایی که گمان می رفت عماد ممکن است به آنها رفت و آمد داشته باشد، تحت نظر قرار گرفتند. یکی از ماموران خانه ابونضال در شجاعیه را زیر نظر داشت، گویا به خانه او مشکوک شده بودند. یا اینکه کلمه ای از یکی از بچه های کوچک خانه به یکی از دوستانش بطور مباحثات گفته بود که عماد به خانه شان می آید.

یک روز عصر عماد بی سر و صدا وارد خانه ابونضال شد و خانواده با عشق و وفاداری از او پذیرایی کردند، چنانکه این رسم است، و ام نضال به سرعت برای او غذا درست کرد، همانطور که آن روز روزه بود. صدای اذان مغرب به گوش رسید و عماد کوزه سفالی آب را به دهان برد تا مقداری از آن را بنوشد.

در حالی که می گفت: اللهم لك صمت و علی رزقک...

که صدای نضال را شنید که دوان دوان وارد شد

و او را از غافلگیری و محاصره منطقه توسط نیروی بزرگی از ارتش خبر داد.

عماد البریق بدون چشیدن آب پاسخ داد و گفت: امر خدا ایرادی ندارد، ممکن است این یک امر عادی باشد، اما صبر کنیم. بدون اینکه گیج شویم میروم و او برای دیدن جای به بالا رفت. نیروهای ویژه ارتش اشغالگر به طور خاص شروع

به محاصره خانه کردند و صدها لوله تفنگ به سمت آنها نشانه رفت و به سمت دروازه آنها هم نشانه رفت و پشت سر آنها صدها و صدها سرباز دیگر قرار داشتند.

صدای بلندگو بلند شد و عماد را به تسلیم دعوت کرد.

محل اش افشاء شده بود و نیازی به مقاومت نبود.

عماد لبخندی زد و تکرار کرد:

ای یومی من الموت افر

یوم لایقدر ام یوم قدر

یوم لایقدر لا ارهبه

و من المقدر لاینجو الحذر

یعنی کدام روز من از مرگ فرار کرده ام

روزی که مقدر نیست یا روزی که مقدر است

روزی که مقدر نیست نمی توان از آن ترسید

و روزی که مقدر است احتیاط نجات دهنده نیست

تفنگچه اش را از پهلو بیرون کشید و آماده شلیک نمود و روی پشت بام کمین کرد و پیشروی آنها را می دید. وقتی دید یکی از سربازان به خانه نزدیک می شود و می خواهد او را در محدوده تیراندازی قرار دهد، تفنگچه اش را به سمت او نشانه رفت. و گلوله ای به سمت او شلیک کرد که بین چشمانش اصابت کرد و در محلی که صدها اسلحه به آن شلیک می کردند باز شد و آرامش کامل حاکم شد همه فکر کردند عماد به بالاترین رفیق اعلی منتقل شده است. دوباره پیشروی کردند و او از پشت بام خانه پرید و تیراندازی کرد و بلند فریاد زد: «الله اکبر، الله اکبر» و بار دیگر آتش بر او گشوده شد.

بدن پاکش غرق خون پاک گردید و دروازه های بهشت به روی یکی از برجسته ترین نمادهای مقاومت فلسطین در دهه نود قرن بیستم باز شد و سربازان همچنان از راه دور او را تماشا می کردند. و حتی یک قدم هم جرات پیشروی نداشتند و صدایی از بلندگو به گوش می رسید که ابونضال را به خروج از خانه فرا خواند و او رفت و دستور دادند دستانش را بالا ببرد. اما او این کار را نکرد و به او دستور دادند که به سوی عماد که روی زمین افتاده بود برود و او را ببیند که چیزی دارد یا خیر؟ نزدیک شد و با اشک از چشمانش خم شد و تفنگها ورزیده بود، در حالی که نورافکن، محل را شبیه نور روز می کرد، ابونضال جسد پاک عماد را که توسط گلوله ها مانند کاه مصرف شده، شده بود برگرداند و او را پاک یافت.

خون پاکی که زیر درخت زیتونی که شاخه هایش با لطافت و عشق بر سرش آویزان بود و سعی می کرد از او در برابر نسیم محافظت کند و زمین را آبیاری می کرد. شب و تاریکی و هوای آن و شقاوت دشمن جنایتکار و گناهکار.. این خبر مانند آتش در سراسر کشور پیچید و مردم به کوچه ها، خیابان ها و میدان ها رفتند و تظاهرات کردند و شعار می دادند: «ای فلسطین به روح با خون فدی می دهیم و با خون به تو فدی می دهیم. ای شهید، به روح، با خون، به تو عماد را فدی می دهیم» و تمام میدان های ملت در یک رویارویی گسترده با نیروهای اشغالگر با روح مجاهد قهرمان عماد حسین عقل وداع کردند.

این خبر را مثل همه خانه ها آن شب ناوقت در خانه دریافت کردیم و همه اشک در چشمانش حلقه زده بود، به جز ابراهیم که چشمانش یخ زد و چهره اش تغییر کرد و از جایش بلند شد. خواهرم مریم دم در اتاق ایستاده بود و با چشمانی اشکبار و یاسر روی دستانتش و اسراء کنارش ایستاده و به شوهرش نگاه می کند او فریاد زد و گفت: مریم اسلحه را بیاور حرفش مثل صاعقه بود.

این اولین باری است که ابراهیم حقیقت را با این وضوح در مورد وضعیت خود نشان می دهد. مریم پسرش یاسر را به من داد و سریع از پله ها بالا رفت و با یک اسلحه کلاشینکف در دست و چند خشاب پر از گلوله برگشت و آنها را به ابراهیم داد و با انتهای دستمال اشک هایش را پاک کرد و لیخند زد. ابراهیم اسلحه را گرفت، خم شد و سر اسراء را بوسید، سپس سر یاسر را بوسید و اشکش را پاک کرد. اشک را از روی مریم پاک کرد و از خانه خارج شد و دلمان برایش دعا کرد که خداوند او را حفظ کند و مراقب او باشد و قدم هایش را هدایت کند، سپس به یاد آوردم که مادرم تخت اسراء را تکان می دهد و می گوید: دستمال را به من بده ای ایستاده دم در...

دستمال را بیاور اسلحه ام را بیاور آهای ایستاده دم در...

اسلحه ام را بیاور بعد یاد تصویرش افتادم که کنارش خزیده بودم و تخت خواهرم مریم را تکان می دادم و تکرار می کردم. همان کلماتی که در اعماق جانمان جا خوش کرده و گلبول های خونمان را به دنیا می آورند یادم آمد که چون من... مریم را می بینم آن ریحانی که می ترسیدیم نسیم های جوانی او را از بین ببرد و او را پاک کند. وقتی شوالیه رویاهایش، مردش و پدر فرزندان را ترک کرد، اشک هایش را ترک کرد.

او در حالی که اشک هایش را پاک می کرد، بدون لرزش پلک و بدون اینکه کلمه ای از تردید، ترس یا فکر به زبان بیاورد، اسلحه را برداشت. من در آن زمان مطمئن شدم که ما مردمی هستیم کلمات را با شیر مادرمان می نوشیم، و شنیدن آن کلمات چقدر معنی دارد.

نیروی قدرتمند و بزرگی که نمی تواند آن را شکست یا عقب نشینی دهد، یا روح غریبی که ماهیتش را نمی دانم در وجود ما نفوذ می کند و آن آمادگی عجیب را برای قربانی کردن و بازخرید با ارزش ترین چیزی که داریم را در درون ما القا می کند و صدای مادرم را حفظ می کردم. که در گوشم طنین انداز است اسلحه ام را به من بده ای که دم در ایستاده ای ...

اسلحه ام را بیاور

آرام باش ای شاد دل...

من هرگز آرام نخواهم گرفت،

اسلحه خود را بر دوش می کشم،

راذل خود را می کشم و موفقیتم را با خون و آتشم می آفرینم...

اسلحه ام را بیاور، اسلحه ام را بیاور، ای ایستاده در مقابل در... اسلحه ام را بیاور...

خودروهای افسران ارشد، پرسنل اطلاعاتی و مدیران نیروهای اشغالگر در غزه مسیر ورودی و خروجی خود را به غزه تغییر داده بودند، به جای اینکه مسیر میانی را از سمت شرق طی کنند چون مرکز از تراکم جمعیت و ترافیک سنگین در قلب شهر می گذرد. و شرق آن شروع به حرکت به سمت غرب است و با عبور از خیابان النصر تا تقاطع سودانیه به سمت غرب به سمت جاده دریایی حرکت میکنند. اطلاعاتی از حرکت یکی از سرکردگان نیروهای اشغالگر در این جاده به ابراهیم رسید که در ساعت خاصی در اوایل شب به طور منظم از آنجا میگذرد بنابراین او تصمیم گرفت او را هدف قرار دهد. و به عنوان پاسخ اولیه و سریع در تلافی شهادت عماد پاسخ بدهد.

در انتهای خیابان النصر، جایی که جاده ای از شرق به جبالیا و از غرب به نقطه سودان در ساحل منشعب می شود، نیروهای اشغالگر تعدادی بلوک سیمانی قرار دادند که خودروهای عبوری را مجبور به توقف برای اولویت دادن به گشت های اشغالگر می کنند. آنها دیوارها و حصارهای نخلستان های اطراف محل اتصال را تخریب کردند و سیستم پیشگیری این بود که مقررات منع رفت و آمد از ابتدای شب اعمال می شود. موترهای نیروهای اشغالگر از جنوب می آمدند و وقتی به تقاطع می رسیدند سرعشان را کم می کردند و سپس به سمت غرب می رفتند یا از غرب می آمدند و وقتی به تقاطع می رسیدند سرعشان را هم کم می کردند و به سمت جنوب حرکت می کردند. خیابان النصر در قلب شهر پشت درختان مالته شانزده چشم از پشت تنه های درختان می درخشید، از هر درختی دو چشم یکی از مجاهدین می درخشید، یک ردیف چشم در آن

تاریکی از پشت هشت لوله اسلحه کلاشینکف (M16) به شکم روی زمین دراز می کشند. و انگشتان خود را روی ماشه قرار می دهند و منتظر رسیدن هدف مورد نظر هستند.

راننده جیب گشت نظامی از غرب می آید، سرعتش را کم می کند و به سمت جنوب می چرخد، نورافکن ها را به درختانی که مجاهدین پشت آن پنهان شده اند می تاباند و محل را به روز تبدیل می کند و ضربان قلب مجاهدان را بلند می کند. تا آنها فیر کنند از دور شنیده میشود که هدف این نیست، حتی اگر سربازان به برق چشم یکی از مجاهدین یا برق نازل یکی از تفنگ ها توجه کنند، روی درختان آتش می زنند و از همه مهمتر، ماموریت و عملیات خراب می شود و انجام نمی شود، اما خدا رحم کرد و موتر گشت چرخید و سپس از محل دور شد. دقایقی بعد صدای غرش موتر ها را شنیدن و با نزدیک شدن به تقاطع، صدای توقف باعث شد تا سرعت دو جیب کم شود. یک جیب نظامی مدرن بود که فرماندهان ارشد نظامی سوار آن هستند و پشت آن یک جیب گارد معمولی است، سرعت دو موتر کم شد و صدای ابراهیم آمد که گفت:

بسم الله، الله اکبر!

و ناگهان هشت تفنگ به یکباره مثل آتش جهنم روی دو جیب باز شد... هشت مجاهد در حالی که ایستاده بودند شروع به تعویض خشاب تفنگ هایشان کردند و به سمت جلو حرکت کردند. قرار بود دوباره دو موتر تخلیه شوند. جیب اول به بلوک های سمنتی برخورد کرد و متوقف شد. سپس جیب دوم با موتر اول برخورد کرد و ایستاد و تنها پاسخ آنها این بود که یکی از سربازان جیب دوم درب عقب را باز کرد و بیرون ماند. مجاهدین به دو گروه تقسیم شدند و گروه اول در یک جاده فرعی کشاورزی به سمت شمال حرکت کردند و اعضای آن سوار بر موتر که منتظر شان بود شدند و در یک پیچ به سمت جبالیا البلد حرکت کردند. در راه، چند ده متر جلوتر، یک جیب پترول ایستاد و اعضای آن شروع به کار کردند. آنها یک مانع می گذارند و به موتر در حال پیشروی علامت می دهند که بایستد. ابراهیم به راننده فریاد زد و انمود کن که می خواهی بایستی و وقتی رسیدی هرچه سریعتر برو و به پترول شلیک کن و به محض نزدیک شدن موتر به پترول لوله های تفنگ از داخل موتر نمایان می شود. پنجره هایی که زیر ژاله گلوله هایی که بر سر سربازان گشت می بارید شکستند و فریاد وحشت ترس از سرشان بلند شد و بر می افتادند. زمین پر از کشته و مجروح شد و موتر با سرعت تمام به راه افتاد. یکی از سربازها پشت جیب مخفی شده بود، وقتی موتر از کنارش رد شد، با تفنگش تیراندازی کرد، گلوله ها شیشه عقب موتر را شکست و همه سرشان را پایین انداختند. یکی از گلوله ها از سر ابراهیم گذشت و موهایش سوخت، راننده به یکی از خیابان های فرعی پیچید و متوجه شد که خیابان توسط بشکه های سیمانی بسته شده است، راننده گیج شده بود و می خواست عقب نشینی کند. می توانستند از ایست بازرسی رد شوند و پیاده بروند. آنها پیاده شدند و از بشکه ها بالا رفتند و در یکی از درهای یکی از خانه های مجلل به طرف دیگر پریدند. یک موتر مدرن با یک پیرمرد و همسرش میخواستند سوار شوند. مجاهدین به آنها نزدیک شدند و کلید موتر را خواستند و قول بازگرداندن آن را دادند، مرد در مقابل چهار مرد مسلح می لرزید، راننده کلیدها را از دستش ربود و داخل موتر شد آنها حرکت کردند.

پاهای پیرمرد دیگر نمی توانست او را نگه دارد، بنابراین او روی زانوهایش به زمین افتاد. یکی از مجاهدین پس از طی مسافتی گفت: این یک کیف سنگین سامسونیت است، آن را روی زانوی خود گذاشت و بعد از بازکردن آن پر از بسته های دلاری دید، ده ها بسته، مبلغی که حدود یک میلیون دلار تخمین زده می شد. ابراهیم خندید و گفت: الان دیگر نمی توانیم برگردیم، شکی نیست که نیروهای اشغالگر به محل می رسند و مرد باید تا غروب منتظر بماند برای بازگشت ما به خانه اش، زنگ در را به صدا درآمد و مرد بیرون آمد، جوان با سلام و احوالپرسی، کلید موتر را به او داد و گفت: مجاهدین از شما بسیار متشکر هستند و از رفتار ناشایستشان عذرخواهی میکنم.

مجبور شدن این کار کنند کیف را همانطور که در موتر بود گذاشتیم بیرون برو و آن را بردار و بشمارید که چی چیزی از آن کم شده؟ مرد نمی تواند آنچه را که اتفاق می افتد باور کند و خداوند را ستایش می کند، می گوید تو کیستی؟ خداوند تو را حفظ کند و توفیق دهد، به خدا سوگند تو مستحق یاری خدا هستی، صبر کن پسر، صبر کن و جوان بدون هیچ تردیدی بلند میشود میرود. در ساعات اولیه روز، بیانیه ای در خصوص آنچه در جریان انتقام روح این شهید دلاور رخ داده است، منتشر شد.

خبر رادیو از کشته شدن تعدادی از سربازان اشغالگر از جمله فرمانده نیروی ویژه ارتش اشغالگر در نوار غزه سرهنگ مؤثر فیتز، خبر داد. جمعیت مردم شروع به شعار دادن کردند: سلام. برای گردان ها... تیپ های عزالدین...

سه مجاهد جهاد اسلامی در جاده ای که نیروهای اشغالگر و شهرک نشینان از آن عبور می کنند، در کرانه باختری نزدیک روستای انزا، یک وسیله انفجاری کار می گذارند و در تاریکی و منتظر عبور هدف خود ناپدید می شوند. یک خودروی جی.ام.سی در حال عبور بود و عصام سیم برق را روی منفی و مثبت باطری فشار می دهد و زنگ می زند و صدای انفجار بلند می شود و مخزن سوخت آتش می گیرد و سه نفر از اشغالگران کشته می شوند و مجاهدان عقب می نشینند و پس از چند روز تحقیقات عاملان را شناسایی می کنند. و دو نفر از آنها دستگیر می شود. و عصام که به عملیات و فعالیت خود ادامه می داد فرار میکند. پس از مدتی نیروهای اشغالگر اطلاعاتی در مورد محل ناپدید شدن وی دریافت می کنند، بنابراین نیروهای بزرگی که محل را محاصره کرده، به محل هجوم می آورند و بدون پاسخ او را دعوت به تسلیم می کنند و شروع میکنند به هجوم به محل. آنها را به زور می کشد و زخمی می کند، در حالی که کشته ها و مجروحان خود را حمل می کنند، عقب نشینی می کنند، سپس شروع به بمباران محل می کنند تا آن جا را ویران می کنند و دوباره پیش می روند تا طوفان کنند که در آن باز می شود، دوباره به سمت آنها شلیک می کند، پس عقب می نشینند و روند تخریب کامل خانه آغاز می شود و روح پاک عصام برهنه سعادتمند به بهشت عروج می کند.

سه مجاهد در حال سوار شدن به بسی در بیت المقدس که مملو از مسافران اسرائیلی بود، سلاح ها و مواد منفجره خود را به صدا درآوردند و به مسافران اعلام کردند که بس روبرو شده است و هدف، مذاکره برای آزادی اسرای فلسطینی از زندان های اشغالی است. یکی از گلوله ها از منبع نامعلومی شلیک میشود که در آن یکی از مجاهدین مجروح میشود و او به کف بس می افتاد و این اتفاق آشفتگی و هرج و مرج بس با یکی از پایه های برق برخورد میکند. دو مجاهد تیراندازی کرده عده ای را کشتند و عده ای را مجروح کردند. سپس از بس پیاده شدند، خودروی عبوری را متوقف کردند، آن را با راننده اش گرفتند و از او خواستند در ایست بازرسی نظامی که در خروجی بیت المقدس به سمت بیت جلا و بیت لحم ایجاد شده بود، به جنوب برود. نیروهای ارتش به موتر موشک شلیک میکنند همه افراد داخل آن کشته میشوند. ابراهیم راهی برای سفر و رسیدن به رام الله طراحی می کند و در آنجا با تعدادی از برادران مجاهد خود ملاقات می کند و بلافاصله با دو نفر از آنها سوار بر خودرو به منطقه اردوگاه نظامی عوفر در نزدیکی رام الله می رود به یک موتر تیراندازی کرده، سرنشینانش را میکشد، و با هجوم نیروهای اشغالگر برای مخفی شدن عقب نشینی میکند. آنجا محاصره و جستجو می شود.

پس از چند روز به دنبال هدف جدیدی در جاده بیت المقدس - رام الله حرکت کردند که خودروی شهرک نشینان به دلیل آسیب دیدن یکی از تایر هایش خودرو متوقف شده بود و سه سرنشین آن برای تعویض تایر پیاده شده بودند و به سرعت عبور کرده در حالی که به سمت آنها تیراندازی می کردند، سه نفر را به قتل رساندند و از آنجا به سرعت عقب نشینی کردند و منطقه ای را که در آن منع رفت و آمد شده بود را ترک کردند، که به بازیگران منتهی می شد. یکی از بازداشت شدگان، عبدالمنعم، جوانی حدودا بیست ساله، از فعالان قیام بود و در روزهای آخر با ابراهیم و برادران مجاهدش آشنا شد و به او آموزش سلاح داده بودند به این امید که کار جهادی در روزهای آتی آغاز شود.

تعدادی از همکاران جوان وی که دستگیر شده بودند در جریان تحقیقات فریب تله های جاسوسی را خوردند و اعتراف کردند، خود و او به خاطر اعمال و فعالیت هایی که ممکن بود حداقل ده سال محاکمه شود. تحقیقات از عبدالمنعم با توجه به اعترافات دوستانش تشدید شد و او تکذیب کرد و او را نزد پرندهگان بردند اما موفق نشدند او را فریب دهند و او را با دوستانش جمع کردند و دستگاه های شنود و ضبط را روی آنها گذاشتند فایده ای نداشت. از همه چیز محتاط بود یعنی به محض اینکه یکی از دوستانش در مورد چیزی با او صحبت می کرد سر او فریاد می زد و فهم خود را برای او انکار می کرد. بازجویی از او شدید بود و فایده ای نداشت، یکی از بازپرسان به او وارد شد و شروع به چانه زنی با او برای آزادی او کرد و توضیح داد که می داند عبدالمنعم از اعتراف خودداری می کند. چون نمی خواست در زندان بماند، اما دوستانش به او اعتراف کرده اند اگر اعتراف کند یا نکند پانزده سال در زندان می ماند و شروع به چانه زنی با او می کرد، به گونه ای که اگر حاضر شود با آنها موافقت کند، سپس او را رها می کنند تا در مورد موضوع فکر کند و تصمیم خود را بگیرد. عبدالمنعم در سلول اش به تنهایی نشست و فکر کرد و گفت: خداوند بزرگ است، لحظه ی دست گرفتن اسلحه و آغاز جهاد مسلحانه و انجام وظیفه و شفای بیماران فرا رسیده است.

قبل از اینکه بتوانم کاری بکنم این آفازی به طور غیر منتظره و در بدترین زمان پیش آمد.

وای خدایا خدایا

چی عجیب اتفاقی برای من می افتد؟

آیا برای فرار از زندان با آنها موافقت کنم؟ و البته من به شق عجله خواهم کرد.

کدام راه را انتخاب کنم؟

بارها و بارها و بارها فکر کرد و تصمیمش را گرفت. وقتی بازپرس دوباره آمد و نظر او را جویا شد، موافقت خود را اعلام کرد و بازپرس که شروع به خوش آمد و ابراز دوستی با او کرد. به او اطلاع داد که پس از چند روز به دادگاه نظامی معرفی خواهد شد و دادگاه تصمیم به آزادی خواهد گرفت.

برای اینکه شبیه ای در اطرافش ایجاد نشود و بتواند کار خود را انجام دهد، پس از چند روز در زندان باز شد، و عبدالمنعم بیرون آن ایستاد و هوای تازه را استنشام کرد و به خدا سوگند یاد کرد که او نه خیانت می‌کند، نه کوچک میشود و نه سازش میکند، به یکی از خانه‌ها رفت به رفیق اش گفت که می‌خواهم هر چه زودتر یکی از مجاهدان را برای یک موضوع بسیار ضروری ببینم.

ساعتی بعد مرد آمد و به او گفت که باید ساعت یک بعد از ظهر در یک خیابان معین منتظر بماند، همانجا منتظر ماند که موتوری که حاوی ابراهیم و عبدالرحمن بود آمد و حرکت کرد و به آنها گفت که چه اتفاقی افتاده است و قرار ملاقاتی با افسر اطلاعاتی دارد که روز چهارشنبه ساعت پنج عصر به خیابانی در بیتونیا می‌آید تا او را از آنجا ببرد. او در مورد کاری که باید انجام دهد با او به توافق می‌رسد و پیشنهاد کرد که در آنجا برایش کمین بگذارند. به او و همراهانش تیراندازی کنند.

در ساعت مقرر عبدالمنعم مانند ابراهیم و عبدالرحمن پشت دیوار باغچه ای کم ارتفاع در خانه ای متروکه در خیابان راه می‌رفت و آن طرف و این طرف می‌رفت و هر کدام یک اسلحه کلاشینکف در دست داشتند و منتظر رسیدن موتر اطلاعات بودند.

در خیابان پشتی روبرو، موتوری با راننده اش منتظر بود تا فوراً از محل عقب نشینی کنند، یک موتر ظاهر شد، یک مرسدس بنز پلاک عربی از ابتدای خیابان، به طوری که عبدالمنعم قدم هایش را فشار داد تا مواز بتواند از او سبقت بگیرد. در مقابل کمینی که او و برادرانش آماده کرده بودند، موتر جلوی او ایستاد و او در را برای ورودش باز کرد و عبدالمنعم به موتر نزدیک شد، نقشه این بود که وقتی موتر ایستاد و به کنارش رسید، باید خم می‌شد، ابراهیم به سمت خودرو تیراندازی کند اما او تکان نخورد و به رانندگی ادامه داد تا به خودرو رسید.

دستش را به کمر بندش برد و اسلحه اش را بیرون کشید و مستقیماً به سمت سر مامور اطلاعات شلیک کرد و آن را له کرد. همسفر خود را نشانه گرفت، اما راننده با سرعت تمام حرکت کرد، سپس ابراهیم به سوی او تیراندازی کرد، عبدالرحمن به سمت آنها شلیک کرد، سپس آن سه با سرعت حرکت کردند. ترک محل با موتوری که با سرعت به سمت محل حرکت کرد. عبدالمنعم در یک روستای مجاور ناپدید شد و ابراهیم و عبدالرحمن برای فرار به الخلیل و اطراف آن به راه افتادند.

در نتیجه سیلی به اطلاعات خورد استخبارات اشغال دیوانه شد و تصویر او آنها را لرزاند و غرور شان را تحت تأثیر قرار داد. هر کاری برای دستگیری یا کشتن عبدالمنعم و کسانی که با او شریک بودند نمودند. عبدالمنعم نامی شناخته شده و مشخص برای آنها بود که عکس او را بین سربازان و پاسگاه ها و مامورانشان توزیع کردند و عملیات جستجو و حفاری او آغاز شد و یکی از ماموران در یکی از شهرهای اطراف موفق به شناسایی او شد. بنابراین او با گردانندگان خود یعنی مردان اطلاعاتی که برای شکار طعمه خود پرواز می‌کردند تماس گرفت. یک موتر باری سباز متوسط که سبزیجات را حمل می‌کرد حرکت کرد که توسط مردی که لباس معروف عربی پوشیده بود رانده میشد و او سر خود را با یک شال مشکی پوشانده بود.

در کنار او فرد دیگری با همان لباس پشت بسی که عبدالمنعم و دوستش زهیر سوار شده بودند، نشسته است. بس در یکی از ایستگاه های شهر الزام توقف کرد و عبدالمنعم و همراهش از آن پیاده شدند. کامیون ناگهان متوقف شد و از پشت جعبه های سبزیجات بیرون پرید، حدود ده سرباز از نیروهای ویژه اسلحه های خود را بیرون آوردند و از عبدالمنعم و همراهش خواستند که تسلیم شوند و دستان خود را بلند کنند، در عوض آنها سلاح های خود را بیرون آوردند و شروع به تیراندازی کردند. که توسط گلوله های نیروهای اشغالگر سقوط کردند هر دو شهید شدند و ارواحشان به حضور ملک مقتدر در مسند حق به



بهشت های ابد عروج کرد. و در این هنگام ابراهیم با مجاهدین در الخلیل همراه شد و برای انجام عملیات آماده می شدند که یکی از سربازان آنجا بود.

با شنیدن این خبر سوار موتر خود شدند و به سمت جاده ای منتهی به بیت المقدس حرکت کردند که در آن تردد خودروهای شهرک نشینان و گشت های اشغالی به ویژه در نزدیکی آن وجود دارد. در تقاطع تپه خارصینا که به کریات چهارگانه منتهی می شود. در جاده یکی از شهرک نشینان خودروی خود را متوقف کرد و او و فرزندانش پیاده شدند تا منتظر یکی از خودروهای در حال حرکت به سمت بیت المقدس باشند. تا یکی از فرزندانش را به مؤسسه دینی محل تحصیل او در بیت المقدس ببرد. موتر مجاهدین آنجا رسید با تفنگ به سوی آنها تیراندازی کردند و آنها غرق در خون خود افتادند و شهرک نشین و دو نفر دیگر کشته شدند و دو نفر دیگر زخمی شدند و مجاهدین به قصد ترک محل حرکت کردند و در یکی از روستاهای مجاور برای پنهان شدن رفتند. تا زمانی که کارزار بازرسی ها آرام شود.

نیروهای اشغالگر به محل هجوم آوردند و آن را محاصره نموده و منع رفت و آمد را اعلام کردند. الخلیل در این مدت آرام نمی گرفت و هر وقت که منع رفت و آمد برداشته می شد مجاهدین می توانستند حرکت کنند، اهداف جدیدی را مشاهده می کردند و بیرون می رفتند تا به آنها حمله کنند، یکی دو هفته ای نمی گذشت که سربازان اشغالگر و شهرک نشینان کشته یا زخمی نمی شدند.

## فصل بیست و هفتم

هلال ماه مبارک رمضان بود که با فرا رسیدن آن و عبادت در آن ماه به پاکی روح می انجامد، به ویژه در هنگام نماز سحر که مردم پس از صرف غذا به مساجد می روند و به نماز می پردازند. تعداد زیادی از نمازگزاران به سوی مسجد ابراهیمی هجوم می آورند. آنها در مسجد جمع می شوند و برای آماده شدن برای نماز صف می کشند. مؤذن اذان را تمام می کند، بنابراین نمازگزاران برای خواندن دو رکعت نماز سنت فجر می ایستند. مؤذن مدتی صبر می کند، امام قیام می کند و مؤذن قامت می خواند و مردم می ایستند صفوف خود را اصلاح می کنند و در مقابل خدا صف می کشند.

امام تکبیر تحریمه می گوید و نمازگزاران با امام تکبیر می گویند. امام شروع به خواندن فاتحه می کند،

... غیر المغضوب علیهم و الضالین... الفاتحه

نه راه مغضوبین و نه راه گمراهان...

سپس جمعیت باید صدای غُرش کنان می گویند: «آمین» و سکوت مطلق میکنند.

سپس امام شروع به خواندن آیات از اول سوره اسراء:

وَقَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا 41 سوره الاسراء

و به بنی اسرائیل در تورات وحی کردیم، که دو بار در زمین فساد خواهید کرد و به راستی با سرکشی بزرگی سر به طغیان بر خواهید داشت. سپس امام تکبیر می گوید و رکوع می کند و از رکوع برمی خیزد و می گوید: الله اکبر و سجده می کند و در حالی که همه نمازگزاران در حال سجده برای خداوند متعال هستند.

شهرک نشینی بلند قد با ریش پشمالو یواشکی وارد می شود و دم در مسجد می ایستد و تفنگ خود را بلند می کند و شروع به تیراندازی به سر و پشت نمازگزارانی میکند که برای خدای متعال سجده می کنند.

یک یا دو یا سه بار خشاب را عوض می کند و صدای گلوله ها به صدا در می آید، ده ها عابد به دیدار پروردگارشان می روند، در حالی که ارواح پاکشان به بهشت اعلا می رود.

همه در حالت سجده در برابر خدا ده ها مجروح با خونشان می غلتند.

چند مرد جوان از شوک بیدار می شوند و به سمت لوله آتش آهنی می پرند، جایی که یکی از آنها آن را حمل می کند، با آن به سمت قاتل شیطانی پرواز می کند و آن را بر سرش می کوبد و جمجمه او را خوررد می کند.

صداهای تکبیر بلند می شود و روند تخلیه مجروحان و شهدا آغاز می شود.

سراسر کشور برای شهدای مسجد شریف ابراهیمی عزاداری اعلام می کنند و توده ها در اعتراض به کشتار شنیع به تظاهرات می روند و تنها گلوله های نیروهای اشغالگر را می یابند که برای شان می گوید در تمام کوچه ها و خیابان های کشور مراقب باشید.

ارتش اشغالگر فراموش کرده بود که دولتش چند هفته پیش با طرف فلسطینی توافقنامه ای را امضا کرده بود که در آن آغاز عقب نشینی از غزه و اریحا را مقدمه ای برای توافقنامه های صلح عنوان کرده بود، گلوله های ارتش اشغالگر جان ده ها نفر را گرفت. و صدها نفر مجروح شدند و ابر سیاهی بر آن فرود آمد. فلسطین پر از زخم و درد، همزمان در یکی از خانه های روستای یعبد القسام و در یکی از خانه های شهر قباطیه، در هر دو خانه، سه جوان با هم ملاقات می کنند و دست های خود را روی قرآن می گذارند.

با عهد و سوگند که تا انتقام خون شهدا را در حرم ابراهیم الخلیل پس از چند روز نگیرند آرام نخواهند گرفت، خودروی شخصی به (بسی) پر از مسافر در شهر نزدیک می شود. در داخل خط سبز و به شدت با آن برخورد می کند و خودرو در

انفجاری مهیب منفجر می‌شود و بس را نابود می‌کند و پنج نفر از مسافران آن را کشته و ده‌ها نفر از آنها و عابران را زخمی می‌کند.

و باعث آسیب شدید به محل می‌شود. چند روز بعد مرد جوانی که کمر بند انفجاری به کمرش بسته بود به ایستگاه بس در شهر حصره نزدیک شد و خود را در وسط ایستگاه منفجر کرد و تعدادی از آنها را کشت و ده‌ها نفر را مجروح و خسارات زیادی به بار آورد. داده‌هایی منتشر شد که تأیید می‌کرد که این بخشی از پاسخ به کشتار مسجدالحرام ابراهیمی بود. به پاسخ کشتاریکه نمازگزاران را که در برابر خداوند متعال سجده می‌کردند، کشت و بقیه هم زخم برداشتند. در شهر الخلیل، تعدادی از مجاهدین پس از کمین یکی از خودروهای شهرک نشینان و تیراندازی به آن، عقب نشینی کردند تا در یکی از آپارتمان‌های یک ساختمان مسکونی بزرگ در شهر الخلیل مخفی شوند. نیروهای اشغالگر و اطلاعات آن پس از حملات شدید و پی‌در پی مجاهدین در حالت آماده باش قرار گرفتند. یکی از آن ماموران شاهد ورود مجاهدین به ساختمان بود.

در عرض چند لحظه صدها سرباز از نیروهای اشغالگر به رهبری رهبران ارشد نظامی و امنیتی اطراف ساختمان را محاصره کردند. هزاران سرباز در سراسر شهر پخش شده بودند. بلندگوها شروع به فراخواندن مجاهدین نمودند که توسط یک دانشجوی دختر صدا کرده میشد. مجاهدین ساختمان را ترک کردند و تسلیم نشدند. نیروهای اشغالگر از ساکنان خواستند که ساختمان را تخلیه کنند و در حین خروج، هویت همه خروج کنندگان را بررسی کردند و تعدادی از آنها را بازداشت کردند، سپس مجدداً تماس گرفتند و خواستار حضور مجاهدین از ساختمان شدند.

برای بیرون آمدن بدون پاسخ، نیروهای پیاده پیشروی کردند تا ساختمان را جارو کنند.

مجاهدین با شلیک سنگین در را باز کردند سربازان فریاد زدند و تعدادی از آنها مجروح شدند.

پاسخ با شلیک شدید صدها لوله تفنگ به سمت ساختمان انجام شد سپس در ساختمان سکوت حاکم شد.

نیروهای اشغالگر مدتی منتظر ماندند سپس گروه دیگری به سمت ساختمان پیشروی کردند و دوباره بر روی آن آتش گشودند و فریاد بلند شد و آنها با آتش جهنمی به آتش پاسخ دادند. سپس سکوت حاکم شد و نیروهای اشغالگر یکی از بولدوزرهای عظیم خود را احضار کردند. با آن به سمت خانه پیشروی کردند تا پس از بمباران شدید شروع به تخریب کنند. بولدوزر پیشروی کرد و شروع به له کردن دیوارها نمود که ناگهان با سرعت رعد و برق یکی از مجاهدین از زیر آوار بیرون آمد و تفنگ خود را به سمت راننده بولدوزر نشانه رفت و به او شلیک کرد. بولدوزر متوقف شد و قبل از اینکه سربازان و فرماندهان آنها متوجه اتفاقی شوند، زمین او را استنشاق کرد و قورت داد.

آتش اسلحه و گلوله‌های موشکی دوباره به سمت ساختمان باز شد و عملیات محاصره و شلیک به مدت سه شبانه روز ادامه یافت و با نزدیک شدن نیروهای اشغالگر به ساختمان، مجدداً به روی آنها آتش گشوده میشد و در پایان ساختمان به طور کامل تخریب شد. چون سنگی روی سنگی دیگر ایستاده نمانده بود، سپس بولدوزرها به جستجوی اجساد مجاهدین آمدند تا مرگ آنها را تایید کنند.

ابراهیم در آخرین روزهای قبل از تصرف رسمی قدرت به نوار غزه بازگشت، زیرا حضور نیروهای اسرائیلی کاهش یافته بود و غزه تقریباً از حضور اشغالگران، نیروها و نهادهای آنها به عنوان امنیت خالی شده بود. وضعیت پایدارتر شده بود و ترس از تعقیب نیروهای آنها و نظارت بر عوامل آنها به میزان قابل توجهی کاهش یافته بود و ما او را در خانه با آغوش و اشک شوق در بازگشت امن او پذیرایی کردیم.

وقتی ابراهیم برگشت، مریم غیر از مریمی بود که با او خداحافظی کرده بود، گویی عاطفه، عواطف و احساسات خود را تا بازگشتش در خود ذخیره کرده بود. گریه کرد و دیگر پاهایش توان نداشت تا او را حمل کند، سعی کرد به دیوارها تکیه دهد، سپس بر روی پاهایش فرود آمد و روی زمین افتید. مادرم انزوا و سکوت خود را شکست و دوان دوان برای پذیرایی از ابراهیم بیرون آمد او را می‌بوسید و را در حالی که به او تکیه می‌کرد به خوش آمد گویی ادامه داد. از آن شب به بعد دوباره در اتاق مادرم نشستیم و با او ملاقات کردیم، طبیعتاً همان شب در مورد بازگشت برادرانمان ماجد و خالد و اینکه کجا و چگونه آنها را پذیرایی کنیم، بحث کردیم. خجالت می‌کشیدیم این موضوع را جلوی مادرمان مطرح کنیم، اما از زمانی که این خبر به ما رسید،

اولین بار بود که به این شکل همدیگر را می‌دیدیم، خجالت می‌کشیدیم، بنابراین صحبت‌هایمان در مورد آن متناوب بود و هیچ‌کدام نتوانستیم یک ایده کامل و واضح بگوییم مادرم لبخندی زد و گفت: انگار فکر می‌کنید من آنها را در خانه ما نمی‌خواهم، هیچ مخالفتی ندارم که آنها را اینجا ببینم و در یک پذیرایی با ما بمانند و آنها هم مثل شما با من هستند و این خانه بزرگ است.

این سخنان مادرم وزنه ای را از روی سینه ما برداشت که فقط خدا از آن خبر داشت، می‌ترسیدیم که او این کار را رد کند و بخشی از گوشه گیری او ناشی از احساس او بود که بچه های همسرش که ناگهان آمده بودند، می‌شد. برای او در خانه و بین فرزندان قرار گذاشتیم اقامت را موقتاً برایشان خالی کنیم و با او زندگی کنم مادرم در اتاقش بود تا بتوانیم امور را بهتر مدیریت کنیم و آنجا که در مورد ورود و اعتبار مرجعیت نیروهای مخالف بحث میکردیم. البته محمود نظری روشن و قاطع داشت که این اقتدار بخشی از سازمان آزادیبخش فلسطین، تنها نماینده قانونی مردم فلسطین است، این بدان معناست که باید یک مرجع باشد که همه تابع آن باشند و تصمیمات او باشد.

سیاست‌ها و توافقات برای همه الزام آور است. حسن در اینجا عصبانی می‌شد و می‌گفت که پروژه اسلو توسط بسیاری از بخش‌ها و نیروهای مردم فلسطین رد شده است، و این غفلت از ثبات ملی فلسطین است و هیچ‌کس را به جز کسانی که می‌خواهند به آن پایبند باشند، مقید نمی‌کند. در مورد مقاومت، این یک راه حل بود، زیرا هیچ‌کس در مورد آن با جناح‌های مخالف مشورت نکرد. هیچ انتخابات یا همه‌پرسی عمومی مردمی برای فلسطینیان در داخل و خارج در مورد چنین توافقی وجود نداشت و محمود کجا می‌تواند آنرا از نیروها مطالبه کند. و بخشهایی که توافق را نقض حقوق و اصول می‌دانند به این توافقنامه احترام بگذارند و به آن پایبند باشند؟

محمود حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید که توافق اسلو یک توافق موقت است، غزه و اریحا آغاز هستند و این توافق شاهدان بین المللی دارد و به نفع ما فلسطینی‌ها است که به دنبال آن هستیم. احترام و همدردی بین‌المللی، طوری به نظر میرسد که گویی به توافق‌ها احترام نمی‌گذاریم یا از آنها تبعیت نمی‌کنیم. حسن گفت: هرکسی که این قرارداد را امضا کرده می‌تواند به آن احترام بگذارد و به آن پایبند باشد، اما در مورد هرکسی که امضا نکرده و نظرش از او خواسته نشده است، چیزی نمی‌تواند او را مجبور به رعایت آن کند. محمود لبخند می‌زند و می‌گوید: روزها تعهد و احترام به مقامات و قراردادهایی که امضا کرده اند بر تو تحمیل می‌کند.

حسن اعلام می‌کند که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را به ما تحمیل کند، بنابراین محمود می‌خندد و می‌گوید:

اگر به عصای موسی پایبند نباشید.

فردا که ده‌ها هزار جنگجو از خارج بیایند با چوب فرعون پایبندتان میکنند.

ده‌ها هزار نفر دیگر را هم در خانه می‌نشانند.

خواهیم دید که چه کسی می‌تواند از تصمیمات مخالفت کند.

حسن فریاد می‌زند: پس یک نفر از خارج می‌آید تا مقاومت را سرکوب کند و جلو عملیات علیه اسرائیل را بگیرد؟

محمود می‌خندد و می‌گوید: شما می‌توانید چیزها را هر طور که می‌خواهید صدا کنید، ما آنها را چیزی دیگر می‌نامیم.

برای ما فلسطینی‌ها یک منافع ملی بالاتر و یک فرصت تاریخی وجود دارد که پس از ده‌ها سال اشغال یک نهاد سیاسی داشته باشیم.

این فرصت و این مصلحت برتر باید توسط ما محافظت و تحمیل شود، حتی اگر برخی از آنها مشتاقانی باشند که بیش‌تر از نوک بینی خود چیزی دیگری را نمی‌بینند،

آنها این فرصت را معامله می‌دانند و این منافع را به خطر می‌اندازند.

ما توجیه اخلاقی و توانایی مادی در کنترل آنها و جلوگیری از این کار را داریم.

حسن می گوید: چه ضرری... چه ضرری، اینجا اسرائیل است.

پس از سالها اتحاد تحت انتفاضه، دوباره موفق می شود صفوف فلسطینی ما را متلاشی کند.

محمود فریاد می زند: «شما هستید که می خواهید وحدت صفوف فلسطینی ما را به هم بریزید، پس چرا در این پروژه به رهبری فرصت نمی دهید؟».

سپس حسن حرف او را قطع می کند، چه فرصت و فرصتی، چرا؟ فرصتی برای یهودیان برای فرار از فشار مقاومتی که شروع شد آنها را مجبور می کرد هر روز بهای سنگینی را در زندگی سربازان و شهرک نشینان خود بپردازند و ما در داخل دچار تفرقه شویم....

محمود حرف او را قطع کرد و این تا کی ادامه خواهد داشت؟

ابراهیم با خونسردی و اطمینان به او پاسخ می دهد تا اینکه اشغال بدون قید و شرط و بدون تعهد از جانب ما،

محمود: بدون اینکه ما با اشغالگران شریک شویم در قراردادهایی که حقانیت و واقعیت حضور آنها در سرزمین ما را به رسمیت می شناسد، مجبور به ترک شود محمود فریاد می زند: «این همه موقتی است و وقتی توازن قوا تغییر می کند مجبور نیستیم».

ابراهیم با صدایی آرام حرف او را قطع می کند اما چه نیازی به توافق است؟

اگر اسرائیل طرفی را پیدا نکند که با آن موافق باشد که مسئولیت در نوار غزه و کرانه باختری را به عهده بگیرد و با ادامه مقاومت و بهای گزافی که ماندن در اینجا برایش تمام می شود، از کار خارج می شود.

پس چرا توافق با آن کنیم؟ چرا به او نردبان بدهید تا پایین بیاید؟

مهمتر از آن، چرا این محدودیت ها برای اقتدار، همکاری امنیتی، هماهنگی مشترک، گشت های مشترک، هماهنگی و ارتباط اعمال می شود؟

چرا این همه، وقتی می توانیم قوانین دیگری را برای معادله تحمیل کنیم؟

آنها زیر حملات مقاومت فرار می کنند، در حالی که ما می مانیم،

فارغ از همه تعهدات و از این همه تشکل ها، نام ها و پیچیدگی ها.

محمود سپس می گوید: آیا این کفایت نمی کند که توافق اجازه می دهد ده ها هزار پناهنده از نیروهای مقاومت و خانواده هایشان بازگردند؟ هر پناهنده ای به وطن، و هر کدام را در حدقه می گذاریم و روزی را از دهان خود می بریم، فرصت زندگی در وطن را برای آنها فراهم کنیم، اما این بازگشت نمی تواند با قیمت بالا باشد. این نردبان دادن برای فرود آنها نیست برای خروج شان است که به جای فرار تحقیرآمیز زیر ضربات مقاومت توافقات با حضور شاهدان بین المللی امضاء میشود که رژیم صهیونیستی بزرگ ترین بخش خاک ما را به رسمیت می شناسد.

محمود می گوید: «اما این تازه شروع است و در یک دوره زمانی مذاکرات بر سر راحل دائمی انجام می شود و شما می دانید که هر توافقی را که امروز از نقطه ضعف امضا کنید، قابل دستیابی نیست».

در آینده که موازنه قوا تغییر کند برای ما ضروری است که به آن دستیابیم.

بعد مریم بلند می شود و می گوید: خدا را شکر که دوباره با تو جمع شدیم مادر، که باز هم بحث های سیاسی شما را می شنویم، بگذارید بروم و برایتان چای آماده کنم،

حسن می گوید: برادر من یک موضوع را نمی فهمم، برای همین اصرار می کنید که از مذاکره صحبت کنید، حتی وقتی از مذاکرات راه حل دائمی صحبت می کنید. و این بدان معنی است که شما با یهودیان فقط مذاکره خواهید کرد.

اما این که مذاکره بر سر اجرای قطعنامه (242) خواهد بود. این بدان معناست که یهودیان مرزهای کشور خود را قبل از 5 جون 1967 تضمین کرده اند. و برای اجرای قطعنامه مذاکراتی را آغاز خواهند کرد، یعنی بر سر بیت المقدس، بازگشت آوارگان، برچیدن شهرک ها و خط مرزی با ما مذاکره خواهند کرد،

یعنی بیش از 75 درصد زمین ها را تضمین کرده اند. فلسطین تاریخی، و آنها با ما بر سر اراضی کرانه باختری و نوار غزه شروع به اختلاف خواهند کرد... محمود قطع کرد، نه، این درست نیست، زیرا همه اینها در قطعنامه (242) تصریح شده است و تضمین شده است و حتی همه اینها موقتی است تا زمانی که توازن قوا تغییر کند... ابراهیم حرف او را قطع کرد: درست است، خداوند به شما پیروزی نصیب گرداند و انتفاضه و مقاومت کافی است تا اسرائیل را مجبور به عقب نشینی بدون تعهد از ما کند و نه آن را به رسمیت بشناسید و نه به آن همکاری و هماهنگی امنیتی و ارتباطی داشته باشید، و نه با تغییر نبرد از نبرد ما به عنوان فلسطینی ها در مقابل اسرائیلی ها آنرا تبدیل به نبرد داخلی کنید.

محمود می گوید: همه اینها اکنون فایده ای نخواهد داشت و اکنون همه ملزم به پابندی هستید، با وحدت اقتدار به ما فرصت داده می شود تا ببینیم چه اتفاقی افتاده تا نتیجه را ببینیم.

ابراهیم خندید و گفت: انگار سرنوشت مردم و آینده قضیه میدان آزمایش است ما فرصت می دهیم. و منتظر بمانید تا نتیجه را ببینید کارها به این شکل پیش نمی رود ما در این راه با فداکاری و خون شهدا قمار نمی کنیم در قماری که نتیجه آن معلوم و قطعی است.

و یهودیان نه آنها نمی توانند و نمیخواهند چیزی به ما بدهند. مگر با چکمه هایمان به گردنشان و تفنگ های مقاومت می که می کشند. محمود فریاد زد و گفت: چه می گویی مرد؟ اگر محاسبات اینگونه باشد اسرائیل قادر است در چند دقیقه ما را در هم بکوبد.

ابراهیم خندید و گفت: پس چرا ما را له نکرد اجزای معادله مولفه های قدرت نظامی صرفاً مادی نیست محمود، اسرائیل متوجه است که پشت سر ما ملتی عربی و اسلامی هست درست است که متلاشی شده است، اما اگر به نحوی علیه ما زور بزند... علاوه بر این، موازنه کیهان علیه اسرائیل خواهد چرخید و نمی تواند ما را در هم بکوبد زیرا متوجه می شود که معادلات زیادی بر آن حاکم است و شکستن هر یک از آنها به این معنی است که خودش نیز خورد خواهد شد.

امواج مقاومت و مردان انقلابی فلسطینی که از خارج کشور می آمدند از طریق گذرگاه مرزی با مصر وارد نوار غزه میشدند.

و از بابت خوشحالی همگان از بازگشت مهاجران اختلافات سیاسی و فکری میان خود را فراموش کردند و در بسیاری از خانه های فلسطینی ها به عنوان پدر و مادر و فرزند بخاطر دیر آمدن آنها طعنه ها آغاز شد. پس از سالهای طولانی تبعید و سفر بین کشورها بازگشتند و شادی آنها را از بازگشت فرزندانشان با همسایگان شریک شدیم و منتظر بازگشت برادرانمان ماجد و خالد بودیم. که از جانب ما آخرین کسانی بودند که می آمدند.

خانه را برای پذیرایی از آنها آماده کردیم و وسایلم را به اتاق مادرم منتقل کردم و دو تخت و وسایل و لباس های لازم را برایشان آماده کردم و در ساعت مقرر در سمت نقطه مرزی فلسطین برای پذیرایی از آنها بیرون رفتیم. ما منتظر ماندیم تا آنها بیایند و نمی دانستیم دقیقاً منتظر چه کسی هستیم، زیرا عکسی از آنها نداشتیم، اما سریعاً آنها را از پنجره بسی که آنها را سوار کرده بود شناسایی کردیم. آنها دوگانه گی بودند و علاوه بر ویژگی هایی که ما را متمایز می کند، شباهت آنها با ما را می پنداشتیم. همه با هم، و یک مخرج مشترک از شباهت بین ما ایجاد شده بود.

وقتی خالد و ماجد را دیدم جیغ زدم و با هم از دور آشنا شدیم دستم را بالا آوردم و تکان دادم و بر سر برادرانم فریاد زدم. برادرانم و ابراهیم آنجا بودند و من با چسبیدن به آنها به سمت بس حرکت کردم و پشت سرم محمود وحسن و ابراهیم بود و ما دستان خود را برای سلام کردن بالا کردیم آنها از پنجره می دیدند و چشمان آنها پر از اشک می شود که سرانجام پس از سال ها آوارگی و یتیمی و دوری، خانواده از آنها استقبال می کند.

با تمام عشق و محبت، قلبم تند و تند می تپید و برای چند لحظه احساس می کردم که دارم غش می کنم در حالی که صدا می کردم من احمد هستم و هر کدام خود را معرفی می کنند: من محمود هستم، من حسن هستم، من محمد هستم. من پسر عمویت ابراهیم هستم و قیل از اینکه بس به سرعت راه بیفتد ابراهیم فریاد زد: با موتر جلوتر می رویم و اولین بار که به سرایا رسیدید ان شالله آنجا هستیم. دستشان را تکان دادند. و با عجله به سمت موتر رفت تا بس را بگیرد.

هر کس با حمل تشک، پتو، غذا و نوشیدنی وارد آپارتمان می شود و با آنها بیرون می رود و از ابراهیم خواستند که او را به ساختمان سرایا برساند تا این موضوع را به مقامات جدید نیروهای اقتدار برساند. آنها برای کار در تیپ ها می مانند یا آنهایی که خانواده دارند به خانه های خود باز می گردند، ابراهیم نیز وارد آپارتمان شد و با بار بیرون آمد و محمود با بار بسته بیرون آمد و همه آن ها را سوار موتر ابراهیم کردیم.

که به سوی تیپ ها حرکت می کند. صدها و حتی هزاران شهروند در شرکتها حضور دارند و ملاقه ها، پتو ها و مواد غذایی را حمل می کنند و وارد می شوند تا آنها را به مردانی تحویل دهند که چشمانشان از سخاوتی مردم شان که می بینند خیره شده است، چشمانشان پر از اشک بود. تشکیلات خودگردان فلسطین شروع به تسلط بر نوار غزه کرد و به تدریج امور خود را سامان داد. اسرائیل شروع به آزادی تعدادی از اسرای فلسطینی کرد که سال ها در زندان های آن زندانی بودند اما تعداد آنها بسیار کمتر از حد انتظار بود.

مقامات شروع به صحبت در مورد طبقه بندی زندانیان به گروه های مختلف کردند، اینها از سازمانی هستند که از روند و توافق اسلو حمایت می کند و اینها یک سازمان مخالف هستند و مخالفان حتی یک نفر از آنها را آزاد نمی کنند و اینها در دست آنهاست. خون تعیین کننده بود و کسانی که دستشان خون نیست آزاد می شود و هر که دستشان خون باشد آزاد نمی شود. این طبقه بندی ها بر زبان هر شهروند فلسطینی افتاده بود، هیچ خانه فلسطینی بدون اسیر یا زندانی در زندان های اشغالی وجود ندارد، همه امیدوار بودند که با امضای قرار دادها پسرشان آزاد شود، اما تعداد آزاد شدگان محدود بود.

ابراهیم با "صلاح شحاده" که هنوز در دانشگاه بیرزیت تحصیل می کند، با یک برنامه عملی موافق است تا بخشی از این مشکل را حل کند. صلاح به کرانه باختری به نابلس می رود و در آنجا با مجاهدین ناپدید شده به رهبری یحیی ملاقات می کند. و دو نفری که از درگیری ماهها پیش در شهر بیت المقدس جان سالم به در برده اند و به بحث می پردازد که آنها نقشه دارند. یکی از آنها به نام «حسن» امکان اجرای این طرح را می یابد و می خواهد دو نفر از آشنایان خود را از شهر بیت المقدس طلب کند برای جلب خدمات، آنها ساعاتی بعد می آیند یکی از آنها به نام زکی تایید می کند که مار پیچ های دور از چشم دارد و برای بازداشت سربازی که ربهوده می شود و کسانی که در طول بازداشت او را همراهی می کنند مناسب است. امکان رفت و آمد وی به منزل بدون ایجاد شک و شبهه برای تهیه غذا و اخبار و مجاهد سهولت در تهیه موتر برای انجام عملیات آدم ربایی و آمادگی برای رانندگی با آن را در حین ماموریت تایید می کند. و سهولت در تهیه موتر برای انتقال آنها به منطقه بیت المقدس، جایی که (ویلا) که زکی او را معرفی می کند و زکی می رود و مجاهدین عصر شنبه آنها را به آن (ویلا) می برد.

در واقع، شامگاه شنبه، مجاهدی با یک کامیون حمل و نقل وارد شد و سه مجاهد، صلاح حسن و عبدالکریم را همراه با اسلحه و مقداری از توشه هایشان به سوی بیت المقدس در شهر آرام و ساکت برنابالا برد، که در یک دورافتاده (ویلا) زندگی می کند. او آنها را پس از تهیه وسایل مورد نیازشان پیاده کرد و از آنها جدا شد. به امید اینکه فردا برای انجام کار برگردد.

بعد از ظهر یکشنبه با موترش نزد آنها برگشت و آنها و سلاح های سبکشان را به نزدیک بیت المقدس برد. در بین راه یکی از سربازان ایستاد و به موتر های در حال عبور اشاره کرد و خواست که او را به محله خود ببرند. موتر ایستاد، پرسید که آیا به سمت محله او می روند و آنها به زبان عبری به او پاسخ دادند. در جواب مثبت او را به سواری دعوت کردند، چند متر بعد از استارت سوار موتر شد و بیش از یک اسلحه را به صورتش گرفت و از او خواست به خاطر نگرانی از جانش سکوت کند، زیرا هدف این نیست که او را بکشند. آنها او را زنده می خواهند تا با زندانی عوض کنند تا عوام فریبی نکنند و خودش را نکشد.

بعد از اینکه او را بستند و سرش را پوشاندند، موتر به سمت برنابالا چرخید و در آنجا وارد گراچ خانه شد سرباز را به یکی از اتاق های طبقه دوم که پنجره ها را با پرده های ضخیم پوشانده بود، پایین آوردند و با دوربین فیلمبرداری از او فیلم گرفتند و یکی از مجاهدین پشت سر او ایستاد و از رژیم صهیونیستی خواست تا به خواسته های آدم ربایان پاسخ دهد.

مجاهدی نوار را گرفت و تفنگ سرباز و شناسنامه او را به شهر غزه و در مکانی مورد توافق قبلی برده و آنجا گذاشته بود همانطور که ابراهیم آن را از آنجا گرفته بود یک نوار ویدئویی از یکی فیلمبرداری شد. مجاهدین نقابدار اسلحه سرباز و شناسنامه شخصی او را به نمایش گذاشتند و خواهان آزادی پانصد اسیر فلسطینی از زندانهای اشغالی به ریاست شیخ احمد یاسین شدند و تحویل نوار انجام شد.

این نوار برای روزنامه نگاری فرستاده شد که آن را در اختیار خبرگزاری ها قرار داد. در عرض یک ساعت تلویزیون و شبکه های خبری آن را پخش کردند. و فردای آن روز نوار دوم که تصویر این سرباز را در خود داشت پخش شد تا عصر روز جمعه به رژیم اسرائیل فرصت می دهد تا آنچه را که لازم است اجرا کند. در غیر این صورت سرباز کشته خواهد شد.

کار اطلاعاتی و چون چرا نوارهای ویدئویی در غزه منتشر شد، رژیم اسرائیل به تشکیلات خودگردان فلسطین مراجعه کرد، از آنها خواستند به تعهدات خود و توافقاتی که امضا کرده است عمل کند و برای جستجوی سرباز، زنده بازگرداندن و مجازات عاملان او تلاش کند. پس از انجام تحقیقات و بازرسی های مورد نیاز توسط سرویس های امنیتی این سازمان، به دولت اسرائیل مراجعه کرد و قاطعانه تایید کرد که این سرباز در مکانهای تحت کنترل اینها نیست. و در مکان های تحت کنترل خود اسرائیل بازداشت شده.

روز پنجشنبه پس از تاریک شدن هوا و با شروع شب، نیروهای بزرگی به خانه مجاهدی در شهر بیت حنینه یورش بردند و او را دستگیر کردند و به اردوگاه ارتش در نزدیکی رام الله منتقل نمودند وی در آنجا مورد بررسی های بسیار سخت قرار گرفت. میزان ظلم آنان نشان می داد که رئیس شین بت در آن زمان خودش برای کسب مجوز به مراجع قضایی مسئول مراجعه می کند و می تواند از تمامی روش های شکنجه جسمی، روانی و عصبی علیه فرد بازداشت شده برای اجبار وی استفاده کرد. اعتراف کن و جهنم را بر سر مجاهد شکست، جواب یک سوال را می خواهند: سرباز را کجا پنهان کردی و مجاهد انکار مورد میکرد.

پس از طلوع فجر، پس از ساعت ها، از او اعترافات در مورد محل پنهان سرباز گرفتند. پس از غروب آفتاب روز جمعه و پس از اقامه نماز مغرب در مسجد الاقصی، زکی با موتری حرکت کرد و برای خرید مقداری کنافه در بیت المقدس توقف کرد و آن را با خود برد و با موتر خود به سمت برنابالا رفت. وارد خانه شد و جعبه ای از کنافه به همراه داشت و مجاهدین از آن خوردند و به سرباز بازداشت شده آنها هم غذا دادند و زکی از آنها در مورد نیازهای آنها پرسید و آنها پاسخ منفی دادند و او آنها را به عنوان مسلمان ترک کرد "خدا حافظی نمود" و او در خودروی خود راننده گی نمود و پشت سر او یک خودروی حامل تعدادی از نیروهای ویژه حرکت کرد و هنگامی که برای معاینه در ایست بازرسی الترام توقف کرد، سربازان نیروی ویژه به او حمله کردند و اسلحه کشیدند.

آنها او را از موترش پیاده کردند و همه چیز را در وی پالیدن و به دنبال چیزی بودند که به آنها خدمت کند. چند دقیقه قبل از ساعت هشت، تعداد زیادی از نیروهای ویژه شروع به حرکت به سمت خانه کردند و به دو قسمت تقسیم شدند: تیم اول شروع به صعود به بالکن متصل به آشپزخانه در طبقه دوم کرد تا در داخل طوفان شد و تیم دوم در همان لحظه باعث انفجار شد و ده ها سرباز مسلح به شدت آماده گی طوفان مجروح شدند. در همان زمان هر دو روند رخ داد. انفجارها و سربازان به جلو هجوم آوردند. کسانی که از در آشپزخانه هجوم آوردند نزدیکترین اتاقی بودند که سرباز در آن بازداشت شده بود و مجاهدین در آن نشسته بودند و با ورود آنها از تفنگهای مجاهدین تیراندازی سنگین اسلحه بر روی آنها گشوده شد و در دومی نیز آتش گشوده شد. تیمی که به طبقه همکف یورش بردند بلافاصله فرمانده گروه هجوم گشته شد و سیزده نفر از اعضای آن مجروح شدند و سرباز ربوده شده همچنان کشته شد و بر اثر شدت آتش و بمباران داخل ساختمان هم سه مجاهد به شهادت رسیدند.

پس از چند روز «یحیی» کمر بند انفجاری را آماده می کند، صالح آن را به کمرش می زند و با همراهی یکی از دستیارانش به نام عاصم راهی می شود تا او را به قلب تل آویو برساند و سوار بسی می شوند که آنها را می برد. از ایستگاه مرکزی



تل‌آویو به تل‌آویو می‌رود. او سوار بس شماره (5) می‌شود که به مرکز تل‌آویو می‌رود. وقتی بس در وسط خیابان دزینکوف بود، صالح دکمه برقی را که به کمر بند اطرافش کمرش متصل بود فشار داد. انفجار طنین انداز شد، بس را به یک تکه آهن شعله ور تبدیل کرد، بیش از بیست نفر را کشت، ده ها نفر را مجروح کرد و ویرانی های زیادی در منطقه ایجاد نمود.

تلویزیون ها تصاویر زنده ای را در منطقه عملیات پخش می کنند که مدت زیادی از وقوع آن نگذشته بود، وحشت واقعی در چشم ها و صدها مورد وحشت و حمله عصبی پیش آمد. هیچ یک از اشغالگران خواب دیدن چنین مرگ و ویرانی در مرکز تل آویو را نداشتند. و آنها فکر می کردند که قادر به پرورش و گسترش وحشت و مرگ هستند. آنها به جادوگری روی می آورند و هر که خار بکارد جز خار درو نخواهد کرد. تحقیقات و دستگیری هایی که پس از عملیات دیزنکف صورت گرفت، دوباره نام یحیی را بر سر زبان ها انداخت و نام او همچنان که نمادی از اضطراب و ترس در میان رهبران سیاسی، نظامی و امنیتی است، وی برای شهروندان اسرائیلی به نماد رعب و وحشت تبدیل شد.

هجوم به خانه خانواده او افزایش یافت و نظارت بر روستای او و همه کسانی که معتقد بودند با کسی که رابطه دارد شروع شد، احساسات یحیی تشدید شد و مشخص شد که احتمال ادامه حضور او در غرب وجود دارد. محلی که هنوز در اشغال اسرائیل است مشکل و تقریباً غیرممکن است، بنابراین یحیی تصمیم گرفت برای مدتی به غزه نقل مکان کند تا اینکه در مکانی امن از چشم ها ناپدید شد و پس از مدتی بازگشت اش با ابراهیم او را شناختم. زمانی که به آپارتمانش می آمد همه جا را تاریکی پوشانده بود، هیچ کس نمی توانست او را تشخیص دهد. روزی برای ضرورتی به دیدن ابراهیم به آپارتمانش رفتم، در زدم و وارد شدم و جوانی ساکت، خاموش و خجالتی را دیدم که به ندرت صحبت می‌کرد و وقتی صحبت می‌کرد، سخنانش را کوتاه می‌گفت.

اما تشخیص اینکه او اهل کرانه باختری رود اردن است و نه اهل غزه برای من دشوار نبود. از گویش او مفهوم میشد، زیرا در نوار غزه حرف قاف را به دو صورت تلفظ می کنیم: یا مانند مصری ها حرف جیم که تلفظ اکثریت مردم نوار غزه است، یا آن را به بطور رسمی مردم شهرهای اصلی، حمزه تلفظ می کنیم، اما اکثریت مردم کرانه باختری، آن را حرف کاف تلفظ می کنند. و بلافاصله او از زمان تلفظ حرف اول دیگر حرفش را قطع کرد و من او را اهل کرانه باختری تشخیص دادم و نمی خواستم با پرسیدن نام و مکان او ابراهیم را شرمند کنم.

اما از آن روز می دانستم که اهل کرانه باختری است، بعداً دیدم که او اغلب به دیدار ابراهیم می رود و شب را با او می گذراند و پس از مدتی همسر و پسرش می آیند و چند روز پیش ابراهیم می مانند. سپس مدتی آنجا را ترک کرده و سپس برمی‌گردد. ابراهیم او را به عنوان دوستش از کرانه باختری که اینجا در غزه کار می‌کند، معرفی کرده بود و برای صرفه‌جویی در سفر، تلاش و هزینه، گاهی مجبور می‌شود تا زمانی که امور را اداره کند، پیش او در محل سکونت جدیدش بماند.

یکی از مقامات سرویس امنیت (تشکیلات خود گردان) پیشگیرانه ابراهیم را به دفتر خود احضار کرد تا در مورد برخی مسائل با او صحبت کند. که به ماهیت رفتار و کردار با توجه به حضور تشکیلات خودگردان فلسطین در غزه مربوط می شود. آن مرد برگشت و ده ها بار تکرار کرد که واقعیت اکنون با آن دوره اشغال فرق می کند.

اکنون یک مرجع فلسطینی وجود دارد که دارای اختیارات است و به توافقاتی متعهد و امضا کرده است که شاهدان بین المللی و نظارت بین المللی را دارند که آنها را نمی توان نادیده گرفت. سپس تایید می کند که می دانند ابراهیم یک فعال است و با توافقنامه اسلو مخالف است و عقایدی نسبت به آن ندارد و مرجع تندخو هستند و همه اینها را درباره او می دانند و اینکه او تحت نظر و در کانون توجه آژانس قرار دارد و هیچ حرکت و اقدامی از او نمی خواهند که باعث شرمساری مقامات شود و به نظر برسد که او توافقات را نقض کرده است.

ابراهیم به او پاسخ داد که حقیقت مخالفت خود با توافقنامه اسلو و هر آنچه را که از آن حاصل می شود پنهان نمی کند. و این را نقصی در توانایی بهره برداری سیاسی از حوادث می داند و متقاعد شده است که یک خطر استراتژیک وجود داشته که با امضای توافقنامه اسلو متعهد شد و خطر در آن شناسایی اسرائیل به بهایی بود که در وهله اول بدون پرداخت هزینه می پرداخت. بدون هیچ هزینه ای از مناطق فرار می‌کرد؛ فرار از فشار مقاومت آن مرد حرف او را قطع کرد و گفت ما در

حال گفت و گوی سیاسی در مورد صحت امضای قرارداد یا عدم اعتبار آن نیستیم، این مأموریت من نیست، اکنون مأموریت من این است که شما بفهمید که نباید از مشروعیت مرجعیت خارج شوید. و مقامات نباید خجالت بکشند وقتی به نظر برسد که متعهد به دستیابی به امنیت مسائل مربوط به مناطق تحت کنترل خود نیستند.

ابراهیم لبخندی زد و گفت: دیدی؟ در ازای چیزی که اسرائیل تحت تاثیر مقاومت به طور خودکار پرداخت می کرد، ما باید به دو تیم تقسیم شویم، یکی که می خواهد مقاومت را ادامه دهد و دیگری که می خواهد مقاومت را متوقف کند تا به تعهدات خود عمل کند و قراردادهایی که او امضا کرده... مرد حرف او را قطع کرد و با عصبانیت گفت: «الان دو تیم نیست، اینجا اقتدار است».

مسئولیت پذیری است و مشروعیت دارد و شهروندانی هستند که باید به آنچه مرجع تصمیم می گیرد پایبند باشند. چون این به نفع عالی ترین منافع ملی مردم فلسطین است و همه باید... ابراهیم حرف او را قطع کرد و گفت: «آرام باش، چرا عصبی هستی؟» داریم حرف می زنیم، مرد لبخندی زد و گفت: بله، بله. اما می دانید که ما اکنون در ابتدای راه رسیدن به اهداف ملی خود با تشکیل کشور مستقل خود به پایتختی بیت المقدس هستیم. محترم، باید مراقب رسیدن به این اهداف باشیم و به گونه ای عمل نکنیم که تاثیرگذار باشد، ما در مسیر رسیدن به این اهداف هستیم.

ابراهیم لبخندی زد و گفت: امیدوارم اهداف ما و سایر اهداف ما محقق شود، حتی اگر کاملاً متقاعد شده باشید که به روشی که ارائه شد، یعنی فقط از طریق مذاکره، محقق نمی شود.

از لوله تفنگ، زیرا دشمنان ما فقط زبان باروت و آتش را می فهمند و روزها خطای راه رفتن را به شما ثابت می کنند... این مسیر و همه چیز طولی نمی کشد تا این اتفاق بیفتد ما بعد از مذاکره می آیم راه حل نهایی... و سپس آن مرد حرف او را قطع کرد و گفت: پس خداوند چیزی را می آفریند که تو نمی دانی، در حال حاضر امیدوارم هدف از درخواست حضرت را فهمیده باشی و از تو می خواهم که متعهد شوی و ما و دوستانت را در تله خجالتی نگذاری که بین آتش و زیر پا گذاشتن قراردادهای امضا شده توسط مقامات و مجبور نشویم که تو و همراهانت در زندان ها دستگیر شوند، ابراهیم در حالی که برخاست لبخندی زد.

با رفتن... زمزمه کرد: خدا قدر خوبی را می داند، خدا قدر خوبی را می داند. جوانی از جهاد اسلامی با لباس نظامی ارتش اشغالگر در حالی که روی پشتش کیسه انفجاری به همراه داشت با سرعتی ثابت به سمت غذاخوری که ده ها سرباز در آن جمع شده اند پیش می رود. در تقاطع بیت لید به گروه سربازان نفوذ می کند تا زمانی که در بین آنها قرار می گیرد. دکمه برق را فشار می دهد و کیفش منفجر می شود. یک انفجار مهیب که تعدادی کشته و تعدادی زخمی برجای گذاشت و فریاد و زاری بلند شد.

دقایقی بعد سربازان وارد شدند. امدادگران، نیروهای امنیتی، پلیس و بازرسان در محل تجمع کردند. سپس جوان دیگری از جهاد اسلامی، او نیز با پوشیدن لباس نظامی ارتش اشغالگر و حمل یک کیسه انفجاری، به سرعت به سمت جمعیت رفت، گویی یکی از امدادگران یا سربازانی است که به محل هجوم آورده بودند، در میان جمعیت قرار گرفت و کیف خود را نیز منفجر کرد. و صدای انفجار کر کننده بود، که صدا بیشتر می کشد، خیلی ها را مجروح می کند و باعث ویرانی دیگران می شود.

در ساحه دور، امدادگران، سربازان، پرسنل امنیتی و پلیس می لرزند و هر کدام به آن نگاه می کنند. تا آخر با ترس و تردید، بیست و پنج سرباز کشته و تعداد زیادی زخمی شدند.

## فصل بیست و هشتم

وقتی مادرم انزوا را رها کرد و به گذراندن وقت در اتاقش بازگشت، دوباره برای مطرح کردن ماجرای ازدواجم بازگشت، حواسم از این موضوع پرت شده بود و با اصرار او و ذکر مکرر موضوع، حاضر شدم به دنبال آن بگردم برای من و راستش هر چند روز یکبار از من می پرسید نظرت در مورد این دختر چیست؟ فلانی کمی کوتاه است و دختر فلان که پوستش کمی تیره است. بعد جستجو و تقریباً روزانه بیرون رفتن را از سر می گرفت تا جستجو و کاوش را از سر بگیرد و در نهایت دختری را پیدا کرد که آنرا تحسین نمود و موضوع را به من ارائه کرد و من با او بیرون رفتم و به خانه خانواده اش سر زدم و خوشم آمد و در مدت کوتاهی نامزد کردیم و نکاح قرآن ازدواج کردیم.

پس از آنکه ابراهیم در این مدت به من پیشنهاد داد که آپارتمانش را با او تقسیم کنم، تردد آن جوان الضفاوی (یحیی عیاش) کم شد وقتی از ابراهیم درباره او سؤال می کردم، به من پاسخ می داد که خانه یی اجاره کرده است و در آن ساکن شد و دیگر نیازی به زندگی با ابراهیم نداشت، بلکه ساعتی مهمان می آمد.

در این دوران جوانی به نام عبدالواحد از نابلس به دانشگاه اسلامی آمد و در آنجا با ابراهیم و یحیی آشنا شد و یحیی به او نحوه تهیه مواد منفجره (که در آن زمان با نام ام العبد معروف بود) آموزش داد. طرز تهیه کمربندها و مواد منفجره عبدالواحد فرد تحت تعقیبی را به خوبی درک کرد و به نابلس بازگشت و در آنجا استخدام شد.

آپارتمان گرفت مواد و ابزار لازم را خرید و با کمک یکی از برادرانش شروع به تهیه مواد کرد. سپس شروع به جستجو برای مرد جوانی نمود که داشت آمادگی برای استنشهاد را می گرفت و اینکه چه کسی می تواند او را به عمق یکی از تجمعات صهیونیستی برساند بعد از ظهر (21/7/95) جوان فلسطینی در اوج زندگی سوار یکی از بس های اسرائیلی در رمات (گان) شد.

و اندکی پس از حرکت، خود را بر روی آن منفجر کرد و پنج نفر را کشت و سی و سه نفر را مجروح کرد و در همان زمان عبدالواحد مشغول تهیه کمر بند دوم و جستجوی استنشهادی جدید بود. همه چیز را به طور کامل برای اجرا در سرزمین های اشغالی آماده کرده بود. استنشهادی آماده است و هر که او را به هدف برساند، آماده است و همه اینها با هم آماده بودند چند روز بعد، در حالی که عبدالواحد ایستاده بود تا با یکی از تلفن های عمومی تماس تلفنی برقرار کند، نیروهای ویژه اشغالگر به او حمله کردند، او را دستگیر نمودند و به یکی از ستادهای تحقیقاتی بردند. در آنجا فوراً در مورد همه چیز در مورد عملیات انجام شده و در مورد هر گونه آمادگی دیگر بازجویی شد و بخاطر اینکه بگذارند تا بتواند برود برای دومین استنشهادی اعتراف کرد و وعده همکاری داد. قبل از اینکه قرار باشد عملیات انجام شود، او به بازپرسان درباره عملیات انجام شده اعتراف کرد و اینکه دیگر عملیاتی در راه است. آنها از پیروزی و موفقیتی که برای مسئولان خود به دست آورده بودند خوشحال بیرون آمدند و فقط به آنها گفتند که آنها وی را به مدتی از زندان خارج میکنند.

آنها رفته بودند و سپس انفجار دوم با صدای بلند رخ داد، در حالی که یک مرد جوان در بیت المقدس، رامات اشکول، سوار (بسی) شد و خود را در آن منفجر کرد و پنج کشته و یکصد و سه نفر را زخمی کرد. در مورد موفقیتی که در گرفتن اعتراف از عبدالواحد به دست آورده بودند، وسایل ارتباطی روی کمر بندشان وزوز کرد و پیام ایمیل رسید، او از یک عملیات استنشهادی جدید با همان مشخصات عملیات قبلی را گفته بود، بنابراین آنها آمدند عبدالواحد را زدند و لگد مال کردن در حالی که وی از ته دل می خندید در آن حال آنها فریاد می زدند، تو ما را فریب دادی، تو به ما خندیدی، پشت سر این تو هستی! لبخند می زند و سرش را به نشانه مثبت تکان می داد.

با این عملیات ها در اعماق موجودیت صهیونیستی، رهبران آن در شرمساری شدیدی قرار گرفتند، آنها بین دو آتش قرار گرفتند، آتش این عملیات ها که به عمق آنها اصابت میکرد، پایه های آنها را لرزاند و احساس امنیت و ثبات هر یک را متزلزل کرد. آنها بین آتش و ضعف راست گرایان افراطی خود که از واگذاری مناطق بیشتر به مقامات امتناع می ورزیدند قرار گرفتند. اما آنها کاملاً متقاعد شده بودند که تنها راه حل این عملیات فرار از جوامع مسکونی فلسطینی ها و تحویل آنها به فلسطینی هاست.

رهبران این نهاد بیرون آمدند و آشکارا اعلام کردند که روند صلح را ادامه خواهند داد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است که تندروها و احزاب و سازمان های دست راستی را برانگیخته باشد، بنابراین تظاهرات گسترده ای در بیت المقدس به راه افتاد.

و تل آویو علیه دولت، علیه تسلیم سرزمین ها به حاکمیت، و تسلیم شدن در برابر آنچه آنها تروریسم فلسطینی نامند به راه انداختند. بسیاری از خاخام ها و روحانیون یهودی ظهور کردند که واگذاری زمین ها به فلسطینی ها و واگذاری آن ها به واسطه مقامات را ممنوع میکردند، و آب جوش شروع به جوشیدن کرد. هر روز دولت و سرویس های امنیتی بیشتر متقاعد می شوند که بهترین کار خلاص شدن از شر توپ سنگی است. این را به دامان شخص دیگری انداختند تا بتوانند آن را مدیریت کنند.

در اتاق مادرم نشسته بودیم و تلویزیون نگاه می کردیم و می دیدیم که چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است، ابراهیم در حال تماشای اخبار لبخند می زد که محمود را عصبانی کرد. و او عصبانی شد و پرسید: چه چیزی باعث لبخند تو می شود؟ میتوانم بفهمم چرا ایقسی است؟ ابراهیم خندید و گفت: می بینم دشمنان ما را در چه بلایی قرار داده اند؟ محمود پرسید: گرفتاری چیست؟ الان به مشکل خوردیم! ابراهیم خندید، گفت: الان در مشکل هستیم؟ تو را چه شده مرد، آیا می بینی وضعیت وحشتناکی از تفرقه که خیابان اسرائیل به آن رسیده است و وضعیت جوش و تنش بین آنها حاکم است تا اینکه یکی از آنها نزدیک است دیگری را بکشد و چگونه رهبران آنها با وجود این در این عملیات، فریاد می زنند که روند صلح آمیز را ادامه خواهند داد؟

به نظر شما اگر چنین عملیاتی از مناطقی نبود که هنوز تحت کنترل نیروهایشان است و قادر به جلوگیری از آن نبودند، در حالی که مناطقی که از آنجا خارج شده بودند آرام شده و دیگر چنین عملیاتی از سوی آنها انجام نمی شود؟

آیا فکر می کنید آنها اینجا را ترک می کردند؟

محمود گفت بله این توافق است حسن خندید و گفت: برادر من تو توهم می زنی و اینها را نمی شناسی از کی حق ما را داوطلبانه داده اند؟

از چه زمانی این حقوق را در وهله اول به رسمیت شناختند؟ از چه زمانی به عهد و پیمان پایبند بودند،

گویا آیه را نشنیده ای:

أَوَكَلَّمَا عَاهَدُوا عَهْدًا نَبَذَهُ فَرِيقٌ مِّنْهُمْ ۚ بَلْ أَكْثَرُهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ 100 سوره البقرة

آیا هر گاه پیمانی بستند، گروهی از آنان آن را پشت سر افکندند؟ بلکه بیشتر آنان ایمان نمی آورند.

محمود فریاد زد و گفت: می خواهی همه چیز را به خود نسبت دهی، زیرا تو دلیلی. برای هر موفقیتی این قسمی میخوای جلوه کنی ابراهیم لبخندی زد و گفت: ما داریم یک واقعیتی را تعریف میکنیم محمود. قیام چیزیه که مجبورشان کردیم ما و حقوقمان را به رسمیت بشناسند. روزها قبل از انتفاضه اسم ما ساکنین سرزمین ها و بعد از دو ماه نام ما سرزمین فلسطینی های شد، سپس نام ما فلسطینی شد، سپس مجبور شدند با سازمان آزادیبخش فلسطین که سازمان تروریستی و برانداز می دانستند، بنشینند و اکنون نوار غزه را ترک کرده اند. و من می بینم که وضعیت آنها تحت اعتصابات مقاومت اعلام شده است. آنها کرانه باختری را ترک خواهند کرد... محمود حرفش را قطع کرد و گفت: اما نمی دانی که این می تواند اوضاع را بر عکس کند و کل روند صلح را خراب کند؟

حسن خندید و گفت: ای کاش خراب می شد و به جهنم می رفت محمود فریاد زد: این چیزی است که می خواهی با آینده برای مردم فلسطین قضیه مصلحت را بالاتر قمار بزنی.

خروج اسرائیل از کرانه باختری قریب الوقوع است، اعلام تشکیل کشور فلسطین قریب الوقوع است و شما این عملیات را با هدف خرابکاری انجام می دهید. چه تعهداتی؟ ابراهیم لبخندی زد و گفت: گوش کن محمود، ما قبلاً در این مورد بحث کرده ایم، ما معتقدیم که توافق اسلو یک هدف استراتژیک است که نردبانی است برای پایین آمدن اشغالگران از درختی که می خواست از آن پرتاب کنند. اگر این نردبان را برایشان درست نمی کردید، بدون اعترافات از غزه و کرانه باختری

میگریختند. تا زمانی که قواعد و موازنه قوا تغییر نکند ما ضعیف هستیم... ابراهیم حرفش را قطع کرد و گفت: ما در این مورد با شما اختلاف نظر داریم و می بینیم که اشتباه است اما اکنون از نقطه دیگری شروع می کنیم غیر از آن نکته در مورد درستی، یا اشتباه اسلو، اکنون از ادامه عملیات از مناطقی که نیروهای اشغالگر همچنان کنترل دارند شروع می کنیم، با آرامش نسبی در مناطقی که از آنجا عقب نشینی کرده و آنها را به مقامات تحویل دادند، بهترین راه برای اصلاح خروج آنها از آن است،

آن مناطق و تعلل نکردن محمود حرفش را قطع کرد یعنی می خواهی آزادی هر وجب از خاک ما را به خودت و مقاومت نسبت بدهی نه به مهارت و تجربه مذاکره کننده فلسطینی... حسن حرفش را قطع کرد گفت: مذاکره کننده چه نیاز و مهارتی دارد؟ اول از غزه و کرانه باختری فرار می کردند.

شما اخبار را نشنیدید و تماشا نکردید یا در کدام دنیای دیگر هستید؟ آخر !!

در این گفتگو خالد و ماجد کنار هم نشسته بودند و چشمانشان به بلندگوها خیره شده بود و از دهان گوینده به سمت دهان شروع کننده صحبت می دویدند و به شدت متعجب بودند که توجه مریم را به خود جلب کرد و گفت... چه گپ شده با تو ام، خالد و ماجد؟ آنها با یک صدا پاسخ دادند: "آه، چی؟" گفت: چرا هر دو تعجب کردید؟ و چشمانتان به هرکسی که حرف می زند خیره می شود.

خالد گفت برای اولین بار است که بحث سیاسی را با این آرامش می شنویم و به خدا قسم شما در سرزمین های اشغالی هستید. آگاهی سیاسی تان و آگاهی تان از آنچه در حال رخ دادن است به درجه عالی است.

یک یهودی افراطی به اسحاق رابین، نخست وزیر اسرائیل که سابقه نظامی طولانی دارد، میگوید که رابین دروغ گفته و تفنگچه اش پر از گلوله میکند، او می خواهد رابین را به سزای خیانت در واگذاری زمین ها به فلسطینیان بکشد.

رابین در جشن بزرگی که برای نشان دادن حمایت عمومی از او در روند صلح ترتیب داده شده بود از میدان در محاصره نگهبانان خود، بیرون می آید که یکی از آن افراطی ها (پیگال امیر) افراطی که اسلحه خود را بیرون می کشد و او را با شلیک گلوله می کشد.

می خواستیم از اتاق مادرم بیرون بیاییم و به سمت اتاق خود حرکت کنیم که ساعت ناوقت بود که ناگهان برنامه های تلویزیون قطع شد و بعد خبر تیراندازی به رابین و انتقال او به بیمارستان منتشر شد.

مشاقانه به دنبال تحولات اخبار نشستیم و پس از مدتی خبر مرگ او را دادند و هیچ کس در میان ما نبود که از کشته شدن رابین یکی از قصابان ظالمی که بر مردم ما جنایت کرده خوشحال نباشد.

هیچ کس تاریخ اخیر خود را فراموش نمی کند، زمانی که او دستور اجرای سیاست استخوان شکستن علیه شهروندان فلسطینی را در جریان انتفاضه داد، و هیچ کس نقش او را در اشغال بیت المقدس در سال 1967 و جنایات دیگرش علیه مردم و ملت ما را فراموش نمی کند.

اما محمود نگران آینده پروسه صلح بود، چرا که رابین با قدرت شخصیت و سابقه طولانی در خدمت به اسرائیل و ایجاد تداوم آن، بیشترین توانایی را داشت.

گام برداشتن در مسیر پروسه صلح ترور رابین نتایج نظرسنجی در خیابان اسرائیل را تغییر داد، این نظرسنجی ها قبل از ترور حاکی از برتری جناح راست بر چپ در انتخابات آتی بود که به زودی برگزار می شد و به گونه ای که احتمال حضور راست را تایید می کرد.

کسب قدرت پس از ترور از آنجایی که قاتل وابسته به جناح راست مخالف خط رابین و سیاست او بود، خیابان اسرائیل چرخید و نظرسنجی ها به نفع چپ تغییر کرد، به طوری که این نظرسنجی ها شروع به نشان دادن شانس شیمون پرز، جانشین رابین و پیروزی حزب او در انتخابات آینده شد.

یحیی در یکی از خانه ها در پروژه مسکن بیت لاهیا مخفی شده بود که اطلاعات اسرائیل موفق به شناسایی این خانه شد و از طریق یکی از ماموران خود گوشی تلفن همراه را به صاحب خانه تحویل داد و دستگاه در اختیار یحیی قرار گرفت.

یحیی که از آن برای تماس با خانواده اش در کرانه باختری استفاده کرد. ایرادی در دستگاه وجود داشت، بنابراین صاحب خانه آن را برای تعمیر برد، سپس آن را به یحیی پس داد تا بتواند با پدرش تماس بگیرد.

روز جمعه (1/5/1996) با اولین کلماتی که او گفت، دستگاه در حالی که آن را روی گوش خود گرفته بود منفجر شد و سرش را منفجر کرد و به این ترتیب اطلاعات اسرائیل موفقیت درخشانی را در جنگ علیه مقاومت به ثبت رساند.

صاحب خانه شتافت تا با مجاهدین تماس بگیرد تا از مصیبت پیش آمده مطلع شود و تعدادی از آنان از جمله ابراهیم به خانه بیت لاهیه رفتند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است و اشک در چشمانش حلقه زد.

در عرض چند ساعت خبر به همه خانه های کشور رسید که یحیی بی را از اعماق دل دوست دارند، مهندس یحیی عیاش که در جان و دل شکنجه شدگان فلسطین و عاشقان عرب و اسلامی وارد شده بود.

دنیایی احساسات و غرور و عزت را برانگیخته بود مدتها بود از جای خود تکان نخورده بود.

وقتی توانست سنگرهای نژادپرستی را در سرزمین خود ویران کند و وحشت و ترس را در جانهای دشمن بپاشد و اعداد جدیدی را در درگیری با اشغال وحشیانه ثبت کند به شهادت رسید.

این خبر به سرعت پخش شد و توده ها سراسر کشور به خیابان ها ریختند و خواستند و سعی در تأیید و تشویق وی داشتند.

روز بعد، نوار غزه برای وداع با یحیی عیاش که به آخرین آرامگاهش رفت و غزه را به دریایی از امواج متلاطم تبدیل نمود و انبوهی از مردم با شهید وداع کردند و شهدا را در فدای روح و جان تشویق کردند.

و با خون، و فریاد انتقام انتقام.

ای گردان های القسام.

عبدالرحیم، پسر خاله ام فتحیه، با تعدادی از برادران خود از جوانان مسجد توافق کرده بود تا در ادامه سفر با شهید «ابو رشدی»

یک سلول نظامی برای مقاومت در برابر اشغال تشکیل دهند.

به شدت تحت تأثیر ترور شهیدی قرار گرفت که برای اکثر جوانان الگو شده بود.

به عنوان مثال، آنها تصمیم گرفتند برای انتقام خون پاک او شروع به کار کنند.

خودروهای آنها به سمت جاده عمومی که بیت لحم و الخلیل را به هم وصل می کند، رفتند، جایی که موتر های نظامی و شهرک نشینان تردد زیادی دارند و در مقابل شهر بیت عمار، خودروی سفید رنگی را دیدند که پلاک آن نشان دهنده آن بود.

که این موتر نظامی از یکی از افسران است.

موتر پشت سرش به سرعت حرکت کرد و شروع به سبقت گرفتن از آن نمود، در حالی که شیشه موتور را پائین نموده بود، عبدالرحیم اسلحه کلاشینکف خود را به سمت آن نشانه رفت و شلیک کرد و یکی از دوستانش از تفنگچه خود شروع به تیراندازی نمود.

به محض اینکه از کنار موتور عبور کردند از جاده منحرف شد و با کناره های آن برخورد کرد و یک داکتر نظامی با درجه دگروالی و یک سرباز همراه او کشته شد و در آن زمان عبدالرحیم احساس کرد کاری انجام داده است برای خون آن شهید که وظیفه او بود.

در یکی از خانه های روستایی در شهر الستار الغرابی در نزدیکی شهر خان یونس، چهار مجاهد از جمله ابراهیم نشسته بودند و در حال برنامه ریزی برای پاسخ دردناک و مرگبار اشغالگران به جنایت آن شب بودند.

روز بعد تعدادی از آن مجاهدین خزیدند، کیسه هایی بر پشت خود حمل می کردند و دو نردبان چوبی بلند را در کنار خود می کشیدند تا زمانی که نزدیک دیوار شدند تا سیم خارداری را که جداکننده نوار غزه (شرق) در سال 1948 شده بود را قطع کنند آنها برای مدت طولانی در تاریکی بودند تا اینکه مطمئن شدند که محل خالی از کمین نیروهای اشغالگر است، سپس دو نفر که حامل دو نردبان بودند به سمت دیوار دویدند و نردبان اول را تقریباً عمودی نصب کردند و یکی از آنها آن را نگه داشت و به نردبان دوم شروع کردند.

نردبان دوم را در دستانش روی زمین قرار داد و وقتی روی نردبان عمودی بلند شد شروع به بالا بردن نردبان دوم کرد و در حالی که می خواست اندام خود را به طرف دیگر مانع مرزی پرتاب کند، چراغ های جیب گشتی از دور ظاهر شد و به سرعت آن را بیرون کشیدند.

آنها با سرعت رعد و برق دو نردبان را پنهان کردند و با شاخه درختی ای آثارشان را پاک کردند سپس در آخرین لحظه قبل از اینکه نورافکن، خود را پشت تپه ریگی انداختند. گشت نظارت رسید،

گشت گذشت و دور شد، مجاهدین به راه افتادند تا نردبان اول را برپا کنند و یکی از آنها بالا رفت و انتهای نردبان دوم را به آن طرف سد مرزی انداخت،

سپس سرهای نردبان را بستند دو نردبان با هم و سه مجاهد با یک کیسه سنگین بر پشت هر یک از آنها دویدند و از نردبان اول بالا می رفتند و نردبان دوم را به طرف دیگر مرز گذاشتند و به راه می افتند تا در تاریکی فرو بروند و بقیه با عجله می روند. تا پله ها را بالا بکشد و آثار عقب نشینی را در آن مکان را پنهان کند، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

این سه مجاهد با کوله بر پشت به سمت غرب پیشروی کردند و با نفوذ به مناطق اشغالی سال 1948 از حصار مرزی دور شدند و موتری منتظر آنها بود و آنها را به یکی از آب انبارهای بزرگ نزدیک شهر اشدود برد.

در آنجا کیسه ها را کردند و دفن کردند. دو نفر از آنها به غزه بازگشتند و نفر سوم در لباس بزرگی خود را پیچیده تا خود را از باران محافظت کند. و در درختان انبوه ماله قرار گرفت و شاخه ها و برگ های خود را عشق و لطافت دور او پیچانیدن تا او را از چشمان دشمنان مواظبت کنند.

و منتظر رسیدن رزمندگان شهیدی که قرار بود در هنگ دوم بیایند، ماند.

وقت سنگین بود و کسی نیامد، از تاریخ تعیین شده خیلی گذشت و یک روز دیگر گذشت و یک روز دیگر گذشت و مشخص شد که مشکلی پیش آمده و حسن تصمیم گرفت تا با همت شخصی خود برای تکمیل کار اقدام کند.

محل را به مقصد رام الله ترک کرد و در آنجا با تعدادی از آشنایان خود تماس گرفت و در جستجوی جوانانی بود که آماده استشهاد بودند و دو نفر را یافت که مشتاق شهادت بودند و سپس به ابودیس رفت تا دستیارانی را بیاورد.

کیسه های حامل کمربندها و رساندن رزمندگان شهید به اهداف.

او دو نفر را همراه آنها در موتور پیدا کرد و با یکی از آنها به راه افتاد و سه کیسه را از الییاره نزدیک اشدود آورد و آنها را به رام الله و سپس به ابودیس بردند و دو موتور از ابو دیس به راه افتادند.

که هر کدام یک نفر از رزمندگان شهید را حمل می کرد در حال روزه کمر بند را به کمر می بست و سوگند یاد می کرد که طعم غذا یا نوشیدنی از زمین و صبحانه اش را نچشد ان شاء الله  
او در باغ های سعادت با سرور برگزیده خود خواهد بود.

یکی به قلب شهر بیت المقدس غربی رفت و با گام های ثابت به سمت بس شماره 18 که پر از مسافر بود سوار شد و بعد از اینکه ده ها متر دورتر حرکت کرد، سیم برق را فشار داد.

صدای انفجار بلند شد و بس به توده ای از قطعات آهنی در حال سوختن تبدیل شد و اجساد پراکنده شد و اعضای بدن با ده ها کشته و آمبولانس ها، کارشناسان مواد منفجره، پلیس و پرسنل امنیتی به سرعت به آنجا شتافتند.

هنگامی که آنها مشغول به کار بودند، خبر انفجار دیگری در یکی از ایستگاه های انتظار سربازان در ورودی شهر اشغالی عسقلان شنیده شد که در آن تعداد زیادی کشته و زخمی شدند.

صدای اذان برای نماز مغرب بلند شد، بنابراین حسن به سرعت به سمت شهر شتافت.

اتاق بغلی که رائد را بیدار کند تا غذایش را بخورد، در حالی که او روزه بود، رائد به پشتی تکیه داد و روی تخت خوابش نشست بود، نگاهی به حسن کرد که پیشقدم شد و گفت: اذان مغرب خوانده شده است. پس برخیز و افطار کن.

رائد لبخندی زد و گفت: «من طعم غذای تو را در این سرزمین نمی چشم».

در خواب دیدم که سوار بسی پر از اشغالگران هستم و خود را منفجر می کنم و همه کسانی را که در آن بودند کشته می شوند، سپس خود را دیدم که در ستونی از نور به آسمان بالا رفتم،

حسن دوباره گفت: غذا آماده است، بیا غذای ما را بخوریم،

رائد او را سرزنش کرد و گفت: من به تو گفتم که چیزی در دهانم از زمین نمی گذارم برخاست و وضو گرفت و نماز مغرب را خواند.

رائد در ساعات اولیه صبح با یک کمر بند انفجاری به دور کمرش در موتر کریم به راه افتاد که هفته گذشته برادرش را به قلب بیت المقدس رساند و به همان نقطه رسید و از موتر پیاده شد و با گام های استوار به راه افتاد.

به سمت بس شماره 18 سوار شد و بعد از اینکه ده ها متر دورتر حرکت کرد خود را در آن منفجر کرد که همه مسافران آن بدون استثنا بیست و سه نفر کشته شدند، ده ها نفر در خیابان کشته و مجروح شد و جان رائد به سوی پروردگارش قیام کرد و آنچه می خواست برایش برآورده شد.

چند روز بعد یکی از مجاهدان جنبش جهاد اسلامی خود را در وسط خیابان دیزنکف تل آویو منفجر کرد و سیزده متجاوز را کشت و حاکمان رژیم صهیونیستی دیوانه شدند و وحشت بر دلها حاکم شد.

تعداد افراد حاضر در خیابان ها، مؤسسات، رستوران ها و کافه ها کاهش یافت و بس ها خالی از مسافر شدند،

آنها با دست بر روی میز کوبیدند و از مقامات خودگردان خواستند تا به وظایف و تعهدات خود برای توقف آنچه تروریسم از مناطق تحت کنترل خود می گویند، عمل کند.

نیروهای حکومت خودگردان یک کمپین گسترده دستگیری فعالان اسلامی در مناطق خود را آغاز کردند و صدها نفر را دستگیر کردند. آنها در زندان ها قرار گرفتند و ده ها نفر از آنها تحت بازجویی های خشونت آمیز و وحشتناک قرار گرفتند. برادرم ماجد در ساعتی متفاوت از زمانی که از سر کار برگشته بود به خانه آمد

ظهر از ابراهیم که در خانه نبود پرسیدم، ماجد در گوشم زمزمه کرد که تصمیم به دستگیری ابراهیم وجود دارد و لازم است که او از دیدگان ناپدید شود، او رفت تا سر کار برگردد و من رفتم به دنبال ابراهیم بدم تا موضوع را به او بگویم.



او را با یکی از دوستانم پیدا کردم و موضوع را به او گفتم و بلافاصله مقدمات ناپدید شدن او در خانه یکی از دوستان ناآشناس آغاز شد.

او را به خانه آن دوست رساندم. و با موترش به خانه برگشتم و به مریم و مادرم اطلاع دادم که تحت تعقیب است و با یکی از دوستان ناپدید شده است.

از ترس اینکه دستگاه های امنیتی مقامات او را دستگیر کنند، تا زمانی که اوضاع آرام شد.

عصر در اتاق مادرم جمع شدیم، جایی که طبق معمول صحبت‌ها درباره آخرین موضوعات روز، عملیات‌های اخیر و دستگیری‌های گسترده و آنچه در مورد روش‌های خشونت‌آمیز بازجویی از برخی بازداشت‌شدگان گزارش شده بود، انجام شد.

حسن در لحظات عصبانیتش بود که من تا به حال او را ندیده بودم و مادرم مجبور شد بیش از یک بار از او بخواهد که صدایش را پایین بیاورد تا صدایش از بیرون شنیده نشود و او نیز دستگیر شود.

او به محمود فریاد می‌زد: چطور؟ این افراد شریف را می‌توان دستگیر کرد؟ آنها را در زندان می‌اندازند؟ آنها بار مقاومت در برابر اشغال را در سالهای اخیر به دوش کشیدند و آنها را مجبور به ترک کردند.

محمود می‌خندد و می‌گوید: این چیزی است که شما و گروه شما تصور می‌کنید، و چیزی که مهم است، آنها می‌خواهند روند صلح را خراب کنند و با عالی‌ترین منافع ملی مردم فلسطین قمار می‌زنند و باید به این موضوع پایان داد.

پس حسن فریاد می‌زند: «مرد از چه منافی حرف می‌زنی؟» منافع مردم فلسطین این است که مردم شریف را در سلول‌های بازجویی دستگیر و تحقیر کنند، آیا اینها به نفع ملت فلسطین است! محمود حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید: بالاترین منافع ملی، تأسیس کشور مستقل فلسطینی ما در سال‌های آینده است، پس از اینکه مذاکرات راه حل دائمی را انجام دهیم،

حسن فریاد می‌زند و می‌گوید: حمله را چه کسی آغاز کرد؟ آیا ما ابتدا عملیات را انجام دادیم یا اسرائیل، شریک صلح شما، یحیی عیاش را ترور کرد؟ از ما می‌خواهید در مورد آن چه کنیم؟ آیا ما باید سکوت کنیم تا اسرائیل جرأت کند دیگران را ترور کند و شما چه کردید که یحیی رحمه الله را ترور کردند؟ چی انجام دادید؟ محمود پاسخ داد: "شما با عقل خورد کار می‌کنید، باید به روند صلح فرصت می‌دادید، اما این کار را نکردید، بنابراین در سال 1995 این کار را کردید.

حسن فریاد زد: این عملیات‌ها در مناطق تحت کنترل نیروهای اشغالگر انجام شده و به مقامات تحویل داده نشدند، پس چرا باید با هم مرتبط شوند؟

محمود حرف او را قطع کرد و گفت: این عملیات‌ها دولت اسرائیل را تحت فشار قرار داد، بنابراین تصمیم گرفت عیاش را ترور کند.

حسن فریاد زد: اوه، منظورم این است که اگر دولت اسرائیل تحت فشار تندروها است، باید با ترور آن‌ها فشار را کاهش دهد.

نمادهای مبارزات مردم ماست و ما باید تماشا کنیم و بگوییم اجازه دهید به آنها فرصت دهیم و نه در سلول‌ها و انجام شد.

محمود حرفش را قطع کرد. هیچکس در سلول‌ها لت و کوب نخورد و نه... حسن حرفش را قطع کرد، بلکه کارش تمام شد و سوال را به ماجد و خالد رساند: آیا اینطور نیست. ماجد؟ اینطور نیست خالد؟ آیا مردم مورد ضرب و شتم و تحقیر قرار نگرفتند؟

خالد و ماجد سر خود را به نشانه مثبت تکان دادند و محمود گفت: «این افراد به این دلیل لت و کوب نمیشوند که که عملیاتی علیه اشغالگری انجام داده‌اند، بلکه به این دلیل که قصد دارند رهبران قدرت را ترور کنند.

حسن فریاد زد: این درست نیست، این دروغ و تهمت محض است، محال است کسی برنامه ریزی برای ترور داشته باشد و شما به چشم خود دیدید که مراجع و افراد چگونه از آنها استقبال کردیم. به آنها احترام گذاشتیم سینه و دل را به رویشان گشودیم و چگونه...

محمود حرفش را قطع کرد اما الان برعکس رفتار می کنی؟ آیا نمی بینید که چگونه دروازه های جهنم را به روی اسرائیل باز کردید، سه عملیات عظیم در هشت روز و ده ها و صدها کشته؟  
فکر میکنید صدمه پس به چی کسی میرسد؟! این کار دیوانه گی است.

مریم مداخله می کند و می گوید: چطور توانست برادرش را دستگیر، زندانی و شکنجه کند؟ خالد و ماجد برخاستند و گفتند: ما کاری به کار نداریم، ما فقط سربازان کوچکی هستیم که به ما دستور داده شده است و نه از سیاست می فهمیم و نه... محمود حرف او را قطع کرد و گفت: وقتی برادر می خواهد آنچه را که برای خانواده اش برنامه ریزی می کنند خراب کند و منافع آنها را از بین ببرد، باید او را زندانی کنند و مانع او شوند... او این کار را کرد و مریم فریاد زد: "ای مرد دل نداری؟" چگونه می توانید برادران خود را دستگیر کنید زیرا آنها علیه اشغالگری کار می کنند و چگونه می توانید شوهر و پسر عموی خواهرتان را دستگیر کنید؟ آیا به این درجه از ظلم رسیده اید؟ خدا بزرگترین است!! محمود گفت مریم این مدت زیادی نیست بعد از چند روز یا چند ماه آزاد می شوند این فقط برای این است که فشاری را که به ما وارد می شود جذب کنیم.

حسن فریاد زد: پس چرا تحقیق و شکنجه و تحقیر؟ محمود گفت: این را برای تو کی گفته؟

حسن با اثبات دخالت خود در برنامه ریزی برای اقدامات علیه مرجعیت فریاد زد: این فقط یک بهانه است و این یک دروغ است.

معلوم بود که محمود خندید و گفت: تو هیچی نمی دانی چه خبر است حسن، مردم تو بودند که می خواستند دنیا را خراب کنند تو دیوانه ای و بدون عقل کار میکنی

حسن فریاد زد: بی دلیل عمل می کنیم!! خواهیم دید محمود، خواهیم دید و طولی نکشید که همه چیز روشن شود و بفهمی که یهود شما را فریب داده و از نزد تو با مکر خود بیگناهان را بردند و کشتند و آنها با خدا و رسولش جنگیدند و عهد و پیمانی ندارند.

شما تصور می کنید که در آنچه شما مذاکرات راه حل نهایی می نامید، بیت المقدس یا شهرک سازی ها را رها می کنند یا به پنجم باز می گردند. طرف فلسطینی ما به یکدیگر حمله می کند و منافع عالی ملی را خراب می کند.

محمود خندید و گفت: اینجا تو در سیاست کارشناس شدی که بعد از سالها آینده را پیش بینی می کنی، حسن لبخندی زد و گفت: این چیزی نیست که من انتظار دارم برادر، این چیزی است که خدا به ما گفته است.

وقتی از آنها و روحشان و نحوه برخوردشان با آنها آگاه شدیم، هر چند که عهد و پیمانی را به رسمیت نمی شناسند و نمی توانند در مسیر درست حرکت کنند، مگر اینکه کوه به گونه ای بر بالای سرشان بلند شد و مانند سایبان بود آنها فقط وقتی احساس ترس و وحشت می کنند و می توانند عقب بروند دیگر وقت نه..

محمود خندید و گفت: شما همیشه درک خود را از دین با سیاست مخلوط می کنید، آنچه در قرآن در مورد یهودیان در زمان موسی ذکر شده چه نسبتی با آنچه اکنون دارد اتفاق می افتد، حسن؟ حسن لبخندی زد و گفت: سبحان الله، مگر نمی دانی که تاریخ تکرار می شود و یهودیان یهودی هستند، خواهی دید محمود، خواهی دید و اگر در بین مردم بمانیم به تو یادآوری خواهم کرد.

چند روز بعد حسن را دستگیر کردند و بعد از مدتی به ما اجازه داد تا با او ملاقات کنیم و متوجه شدیم که او مورد تحقیق و شکنجه قرار نگرفته است اما او به ما اطمینان داد که افرادی هستند که مورد شکنجه های جنون آمیز قرار گرفته اند.

مادرم تحمل دستگیری حسن توسط مقامات خودگردان را نداشت و با ورود و خروج برای ملاقات از هیچ کوششی در هتک حرمت آنها و نگهبانان و مأموران ناظر دریغ نکرد.

ما را به داخل زندان آوردند و از آنجا بیرون نمودند بدون اینکه پاسخی بدهند، بلکه وانمود می کردند که این حرف ها را نمی شنوند یا مشغول چیزهایی بودند که خودشان وانمود می کردند که مشغولشان هستند و گاهی که توهین ها به گوش می رسید، یکی از آنها با مهربانی جواب می داد: آه. به دلیل اینکه خداوند بر شما مهر خیر زده است. ما امر شده ایم و این کار مایه رزق و روزی ما و فرزندانمان است، توهین به آنها و رزق و روزی آنها ادامه داشت.

یک روز ماجد در گوشم زمزمه کرد که از او و خالد خواسته اند هر اطلاعاتی را که در مورد ابراهیم به دست می آورند فوراً گزارش کنند و اگر ثابت شود که هیچ اطلاعی نداده اند مجازات می شوند و لازم نیست آنها را با مقامات خود شرمند کنند و هیچ اطلاعاتی را از او پنهان نکنند و باید هر از گاهی راه مناسبی برای گرفتن احوال مریم و اسراء و یاسر آل ابراهیم پیدا می کردم و از من خواست که احوال آنها را بگیرم و تنها زمانی که او و خالد در خانه بودند، اما فقط زمانی که سر کار بودند، و به مریم، اسراء و یاسر توصیه کردم که در مورد ابراهیم صحبت نکنند و به دلیل دیگری فکر کنند چون همیشه از خانه بیرون می روند.

تاریخ انتخابات اسرائیل بود و نظرسنجی ها نشان می داد که بنیامین نتانیا هو، نامزد حزب لیکود برای نخست وزیری، به قیمت شیمون پرز، نامزد حزب کارگر، افزایش آشکاری را نشان می دهد. کسانی که روی گزینه های صلح، اسلو و غیره شرط بندی کرده بودند. این باعث می شود که آنها خطر واقعی انتخابات را احساس کنند. در داخل، ما علاقه مند به نظارت بر آن بودیم و به دلیل اهمیت آن برای همه ما منتظر نتایج آن بودیم.

محمود می خواست حزب کارگر پیروز شود، زیرا این امر تداوم روند صلح را تضمین می کند، که به مقامات امکان می دهد به آن دست یابند. او به شدت از پیروزی "بنیامین نتانیا هو" و لیکود می ترسید، زیرا مشخص است که آنها مانع کارها می شوند و کمترین مسئله این است که باید بدانیم انتهای این تونلی که آرمان فلسطینی ما به آن وارد شده است و درستی دیدگاه و موضعی که به اسلو منتهی شد و آنچه از منافع و معاملات و سیاستها چه برآمده است را ببینیم. اما میل داشتیم که وقتی جناح راست و لیکود پیروز شدند، روند کار را ببینیم، بنابراین نظر ما قاطع و روشن نبود، بلکه تمام شب منتظر بودیم و اخبار را دنبال می کردیم، قبل از اینکه نتیجه را بدانیم به خواب رفتیم و در صبح از پیروزی نتانیا هو و لیکود ملعون مطلع شدیم.

در کمال تعجب ما و همگان، تفاوتی بین نتانیا هو و رهبر اپوزیسیون، با نخست وزیر قبلی ندیدیم، به نظر می رسید موضع، روابط بین الملل و تماس های دیپلماتیک تاثیر بسزایی در مواضع نظری داشته باشد و به نظر می رسد این حوزه اصطکاک بین مواضع ایدئولوژیک و فشارهای سیاسی و واقع بینانه مواضع عمل گرایانه را ایجاد می کند. از این رو پس از مدتی تحولات موضع دولت اسرائیل در خصوص واگذاری شهر الخلیل به تشکیلات خودگردان فلسطین را دنبال کردیم و از یک سو نتانیا هو نتوانست توافق قبلی با تشکیلات خودگردان را نادیده بگیرد اما در مواجهه با مسائل سیاسی و تعهدات دیپلماتیک به طور رسمی به آن پایبند بود، زیرا قرارداد تبدیل به توافق شد و شرایط جدیدی برای کنترل الخلیل ابداع شد.

عبدالرحیم پسر خاله ام فتحیه مدتی پیش دوره زندان محدود خود را به پایان رساند و مدتی در ساختمان سازی کار کرد و سپس به تحصیل در رشته پرستاری پرداخت. برادرم حسن تحت شرایط معقول در زندان مقامات ماند و پس از پیروزی لیکود در انتخابات، آنها شروع کردند به اجازه دادن به او در خانه در پایان هفته، بنابراین او جمعه را در خانه با ما میگذراند و ما دیگر نیازی به این نداشتیم که به ملاقاتش در زندان برویم. صبح روز شنبه به زندان بازمی گشت و در صورت بروز اضطراری در خانه به او اجازه می دادند که به خانه بیاید. در اکثر موارد ابراهیم در تمام مدت مخفی می ماند، اما رفت و آمد او به سمت خانه بسیار راحت تر بود، زیرا علاقه مقامات خود گردان به او بسیار کاهش یافت، اما او همچنان تا حدی از رازداری و پنهان کاری خود ادامه داد.

و در جاهایی مختلفی پنهان می شد و پناه می برد. مادرم به من فشار می آورد و به شدت بر لزوم مراجعه به داکتر متخصص تاکید می کرد، چرا که مشخص شده بود مشکلی با من یا همسر در رابطه با موضوع بچه دار شدن وجود دارد و سعی

کردم به این موضوع توجهی نکنم، اما حق با اوست، بنابراین مدتی این موضوع توجه ما را به خود جلب کرد. چند وقت پس از روی کار آمدن نتانياهو در اسرائيل، اوضاع بين او و مقامات متشنج شد. مهمترين اتفاق در اين زمينه مربوط به خير ساخت تونلی توسط دولت اسرائيل در زير مسجد الاقصی بود و الاقصی را تهديد به فروپاشی کرد که جرقه ای در خیابان زد که مردم با خشم به خیابان ها ریختند و اتفاقی افتاد درگیری شدیدی بین مردان تشکیلات خودگردان فلسطین و نیروهای اشغالگر اسرائيل در نقاط اصطکاک تا جایی که مبادلات پرتاب های زیادی صورت گرفت.

در این آتش سوزی تعداد زیادی از سربازان اشغالگر کشته شدند و تعداد زیادی از نیروهای پلیس خودگردان شهید شدند. برادرم خالد در درگیری هایی که در گذرگاه مرزی اریز که در آنجا مشغول به کار بود، شرکت کرد و کتف(بازو) او مورد اصابت گلوله قرار گرفت و دست و کتفش زخم برداشت مرخصی استعلاجی گرفت و چیزی که ما را متعجب کرد این بود که در مرخصی استعلاجی احضار شد و چند ساعتی غیبت کرد وقتی برگشت عصبانیت از چهره اش فوران کرد و او را به دادگاه نظامی برده بودند. و به جزای نقدی (پانصد مثقال) محکوم کرده بودند زیرا بدون اجازه قبلی در ایست بازرسی اریز تیراندازی کرده.

اوضاع با دولت اسرائيل متشنج شد و در مقابل، روابط با مقامات و مخالفان بهبود یافت، زیرا بسیاری از زندانیان آزاد شدند، از جمله برادرم حسن، که پس از نزدیک به یک سال نزد همسر و فرزندانش به خانه بازگشت.

## فصل بیست و نهم

محلّه الشجاعیه در شهر غزه، در خانه ای که خانواده ی در آن نشسته اند: ابو نضال، ام نضال، نضال، محمد و دو تن از دختران محمد که خودش حدود بیست و پنج ساله است، زیتون زیاد می خورد. به گونه ای که توجه مادر نضال را به خود جلب می کند، از او می پرسد: ای محمد، تو را چه شده که فقط زیتون می خوری؟ تو از انواع دیگه خوشت نمیداد پسرم؟ محمد پاسخ داد: نه مادر، من همه را دوست دارم، اما زیتون را بیشتر دوست دارم، مگر این یکی از زیتون های ما نیست که عماد در زیر آن شهید شد؟ الله رحمتش کند، آری پسرم.

محمد گفت: به همین دلیل دوستش دارم. احساس می کنم که این زیتون حاوی روح عماد است، بنابراین من آن را بسیار دوست دارم زیرا من عماد را دوست دارم. مشخص شده است که روند صلح پس از به قدرت رسیدن نتانیاهاو در اسرائیل، در گل و لای فرو رفته و دیگر پیشرفتی ندارد و اوضاع روز به روز در سطح سیاسی بدتر می شود که بسیاری از مخالفان اسلو را برانگیخته است. روند در این مرحله شاهد روشنی از صداقت دیدگاه خود را می خواهد که نیست این روند محکوم به شکست و فنا است. گذشته ای است که توافق ها را زیر پا می گذارد و دست می کشد. این مورد از دیالوگ را برادرم حسن بیش از یک بار در جلساتی که در خانه در اتاق مادرم داشتیم ذکر کرده بود، محمود به او پاسخ می داد که آنها عامل این کار بودند، اگر عملیات آنها نبود، نتانیاهاو نمی توانست به قدرت برسد و روند صلح همانطور که برنامه ریزی شده بود ادامه می یافت و همه بر آن توافق داشتند. اکنون روند صلح متوقف شده یا به پایان رسیده است.

عبدالرحیم با دو مجاهد در موتر خود در جاده عمومی نزدیک شهر بیت شمش در سرزمین های اشغال شده از سال 1948 که تنها چند کیلومتر با شهر صوریف فاصله دارد، حرکت می کند. گلوله در دستانشان منتظر عبور موتری یکی از شهرک نشینان است. متوجه یکی از موتر ها می شوند و آنرا هدف قرار میدهند که موتر به کنار جاده برخورد می کند و دو سرنشین آن کشته می شوند. پس از چند روز عبدالرحیم و برادرانش بعد از اقامه نماز مغرب در مسجد شهر نشستند و در مورد امور زندگی خود صحبت کردند، عبدالرحیم گفت: برادران، هزاران اسیر فلسطینی از زندان های اشغالگران آزاد شده است، اما تاکنون کسی از زندانیان ما را که مخالف اسلو هستند آزاد نکرده اند.

جمیل گفت: بله، شما درست می گوئید، صدها زندانی هستند که مقامات اشغالگر به آنها می گویند که دستان آنها در خون اسرائیلی ها آغشته است، آنها آزاد نمی شوند، عبدالرحیم می گوید: ما باید برای آزادی این زندانیان و رهایی آنها از زندان های اشغالی ناعادلانه کاری انجام دهیم. دیگران پاسخ می دهند: بله... بله، باید کار جدی انجام دهیم.

موتر با سه مجاهد در جاده نزدیک اردوگاه سرافند - اشغالی داخل سرزمین های اشغال شده حرکت می کند.

آنها تظاهر کردن که سربازان اشغالگر هستند یکی از سربازان در آن ساعت غروب آفتاب در یکی از ایستگاه های انتظار ایستاده بود و در راه خانه از پایگاه خود خارج شده و با دست علامت می داد که موتری بایستد و او را باخود ببرد. موتر مجاهدین نزدیک به او می ایستد. یکی از مجاهدین تفنگ خود را بیرون می آورد و سه تیر به او شلیک می کند و او را در جا می کشد.

مجاهدین جسد او را در یکی از مزارع زیتون در نزدیکی شهر رها کردند و نزد عبدالرحیم بازگشتند چون او منتظر بود که آنها با یکی از سربازان زنده بر بگردند تا او را مخفی کنند و مذاکرات را برای آزادی تعدادی از اسرا را آغاز کنند. آنها آمدند به او گفتند که چه اتفاقی افتاده است، بنابراین با آنها بیرون رفت و جسد او را در آنجا دفن کردند تا پیدا نشود. ممکن است در آینده به عنوان یک تکه کاغذ به فشار اضافی برای مذاکره بر سر زندانیان ضرورت شود و بعد از دیگر روزها عبدالرحیم با تعدادی از برادران مجاهد خود به جاده عمومی شش نزدیک خانه رفت. در حال سبقت گرفتن به سمت یکی از خودروها تیراندازی کرد که سه نفر از سرنشینان آن کشته شدند و در همان زمان آنها سالم به شهر بازگشتند.

نخست وزیر نتانیاهاو به سیاست استکبار و عیاشی ادامه داد. دولت او سرزمین ابوغنیم در بیت المقدس را مصادره کرد و شروع به کار بر روی آن کرد تا یک محلّه مسکونی یهودی ایجاد کند که جوامع و روستاهای عرب را از بیت المقدس جدا

کند. در نتیجه یک رسانه بزرگ شروع به غوغای سیاسی نمود و عبدالرحیم و برادرانش نشستند و به این فکر کردند که چه کاری می‌توانند بکنند. به زودی گذر زمان می‌گذشت و نشانه‌ها ظاهر شده و آنها برای آن روز آماده شدند.

در سرتاسر کرانه باختری، یک فرمانده نظامی در حال ترتیب دادن مراحل فوق محرمانه برای سازماندهی و آموزش هسته‌های جدید و جمع‌آوری و توزیع سلاح برای آنها در مناطق مختلف از جمله در بخش بیت المقدس بود. حسن با راهنمایی ابراهیم و راهنمایی یک کارشناس دیگری شروع کردند به اسلحه‌سازی از ابزار، ماشین‌آلات و کارگاه خود برای ساختن نارنجک‌های دستی و انبار کردن آنها و تلاش برای ساخت تفنگ‌های محلی، اگرچه کیفیت آنها محدود است، اما می‌تواند بهتر از سنگ و قوطی گوگرد باشد، همانطور که قبلاً در مقابله با اشغال اتفاق افتاده بود.

با تحولاتی که در رابطه با موضوع جیل ابو غنیم در بیت المقدس رخ داد، فرمانده نظامی گردان‌های القسام در کرانه باختری با عبدالرحیم تماس گرفت، زیرا تا آن لحظه سلول او هسته آماده و مؤثر برای اجرای عملیات بزرگ بود. عملیات چریکی در عمق رژیم صهیونیستی در پاسخ به اقدامات دولت اسرائیل در جیل ابو غنیم و کیسه‌ای از مواد منفجره آماده را در اختیار آنها قرار داد و برنامه قرار دادن آنها در یکی از مکان‌های تجمع اشغالگران بود. که سپس آنها را با کنترل از راه دور منفجر می‌کردند و کیف را تحویل گرفتند و موسی و یک مجاهد دیگر آن را حمل کردند.

آنها سوار موتر خود شدند و به سمت تل‌آویو حرکت کردند، جایی که موسی یکی از کافه‌های شلوغ از مشتریان را انتخاب کرد. بعد از ظهر جمعه قانون اولیه این بود که مجاهد دیگر کیف را حمل می‌کند و پایین بیاورد تا زیر یکی از میزها بین جمعیت بگذارد و طوری بلند می‌شد که انگار می‌خواهد از داخل آشپزخانه کافه چیزی بیاورد و بیرون برود، جایی که از راه دور آنرا منفجر می‌کند اما آسمان برای پذیرایی از موسی عبدالقادر ابو دیه آماده بود، پس کیسه را برداشت و پایین آمد و با آن وارد حیاط کافه شد و به جای اینکه کیسه را در زمین بگذارد. او بیرون رفت و انفجاری رخ داد که سه کشته و بیش از پنجاه زخمی برجای گذاشت.

حکومت اشغالگر دیوانه شد و شروع به تهدید و ارباب نمود و هویت شهید موسی مشخص شد و نیروهای امنیتی اداره خودگردان به سرعت عبدالرحیم و جمیل را دستگیر و در زندان الخلیل مورد تحقیق قرار دادند و سپس به زندان انداختند. خاله ام فتحیه به خاطر زندانی شدن عبدالرحیم محبوبش نزدیک بود دیوانه شود و به محض ورود پدر یا عمویش به خانه، دنیا پر از فریاد شد که برای رهایی او باید کاری بکنند، خوب می‌دانند و می‌روند. او هر از گاهی برای ملاقات با او در زندانش می‌رود و یکی از دخترانش را با خود می‌برد و قلبش از دیدن او در زندان تقریباً از درد می‌شکند. و با او می‌خندد و شوخی می‌کند و سعی می‌کند او را دلداری دهد که گویی او زندانی نیست و پس از حدود هشت ماه زندانبانان او آمدند و به او و جمیل اطلاع دادند که برای محاکمه به زندان اریحا منتقل خواهند شد.

به آنها هشدار داده شد که این یک اشتباه بزرگ است، زیرا نیروهای اشغالگر ممکن است آنها را از دست پلیس فلسطین برابیند بنابراین زندانبانان این موضوع را نادیده گرفتند و از یکی از مقامات خواستند تا به او هشدار داده و او را مسئول بدانند. مسئول زندان الخلیل که به موضوع توجه نکرد و سعی کرد به آنها اطمینان دهد که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. آنها را بستند و به داخل موتر بردند که توسط یک موتر پلیس دیگر اسکورت شد و پس از ساعت‌ها سفر در کمین نیروهای اشغالگر قرار گرفتند که با تهدید اسلحه موتر را متوقف کردند و درهای موار را باز نمودند در حالی که اسلحه را به سمت آن نشانه رفته بودند. آنها را به نام صدا کردند تا بیرون بیایند. آنها را به خودروی ارتش اشغالگر انداخته بردند که آنها را به مرکز تحقیقات در بیت المقدس بردند. ماه‌ها بعد، خاله ام اجازه یافت پسرش را در زندان‌های اشغالی ملاقات کند و از ترس و ترحم می‌لرزید. از خوشحالی دلش و به محض دیدنش اشکهایش سرازیر شد که سعی می‌کرد او را بخنداند و حالش را سبک کند.

از طرف او و گفتن آنچه اتفاق افتاده بود، تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که فریاد بزند: "به خدا سوگند تو و دوستت را به دست یهودیان سپردند" و او از اعماق قلبش شروع به دعا برای آنها کرد. ملاقات پایان یافت و خاله ام از زندان بیرون شد و به خانه بازگشت و به خانواده خود گفت که چه اتفاقی افتاده است و به آنها سوگند یاد می‌کرد که عبدالرحیم را به نیروهای اشغالگر تحویل داده‌اند و فحش می‌دهد و نفرین می‌کند. هنوز از ملاقات با او منع شده است و او هنوز از صمیم قلب متقاعد شده است که او به دست مردم خودش به دست دشمنان سپرده شد. در خانه طبیعی بود که در صحبت‌هایمان درباره اتفاقی که برای پسر خاله ام عبدالرحیم افتاده است صحبت کنیم، عصبانیت مادرم از اتفاقی که برای پسر

خواهرش محمود رخ داد بسیار زیاد بود، او سعی کرد با بیان اینکه این اتفاق ناخواسته بوده و اینکه نیروهای اشغالگر این کار را به عنوان یک عملیات دزدی دریایی انجام دادند و عبدالرحیم و همراهش را ربوندند و تحویل او غیرممکن است. حسن فرصت مناسبی برای حمله به محمود پیدا کرد و در این مورد تردید کرد و پرسید: چگونه ممکن است این حقیقت داشته باشد؟ اگر این سهل انگاری بود چرا این افراد غافل پاسخگو نبودند!!

یهودیان از آزادی زندانیان چگونه اطلاع داشتند؟

و اسمشان را می دانستند!

چرا با آنها تماس نمیگیرید! محمود این را غیرممکن توصیف می کند.

آیا از اول بیش از هشت ماه بازداشت نبود؟! آیا صدها جوان مقاومت دستگیر و زندانی نشدند؟ آیا افراد در بازجویی و در سلول های زندان شکنجه نمی شدند؟ آیا آیا؟ محمود سکوت کرد تا اینکه حسن به تنهایی ساکت شد، سپس گفت: تو می خواهی از آب های ناآرام ماهی بگیري و می خواهی احساسات مادرم را دستکاری کنی چون پسر خواهرش بازداشت است و این برای تو شرم آور است. حسن خندید و گفت: این کار برای من شرم آور است، مگر من خودم را زندانی نکردم؟ هفت ماه حکومت؟ مگر نیامدند ابراهیم را دستگیر کنند و چند ماه مجبورش کنند که ناپدید شود، من می خواهم احساسات مادرم را دستکاری کنم.

تنش بین قدرت و نهادهای آن از یک سو و بین نیروها و گروه های مخالف در حال افزایش بود. این تنش پس از ترور مجاهد محی الدین الشریف در رام الله به یکی از بالاترین سطوح خود رسید، جایی که حماس سازمان های مقامات را به تیبانی با اطلاعات اسرائیل برای انحلال خود متهم کرد و مقامات حماس را به انحلال وی در پس زمینه اختلافات داخلی نیز متهم کردند. اوج تنش ها درونی پس از آزادی یکی از این جوانان از زندان های اشغالی پس از مدتی بازداشت بود که با طرحی برای تلاش برای آزادی اسرای فلسطینی که هنوز در زندان های اشغالی به سر می برند، تلاش می کرد. چندین عملیات استشهادهی، مرتبط ساختن آنها با موضوع بازداشت شدگان، سپس آماده شدن برای عملیات های دیگر و خواستار آزادی اسرا و تهدید با یک سری عملیات بزرگ، که اگر آزاد نمی شدند، عملیات انجام می شد. بلافاصله پس از آزادی با تعدادی از مجاهدین تماس گرفت و آنها شروع به آماده شدن برای تعدادی عملیات کردند، اولین عملیات دوگانه در بازار ماهانه یهودا در بیت المقدس بود که در آن دو بمب گذار انتحاری خود را در بازار منفجر کردند که منجر به مرگ و تخریب و جراحات بسیار زیاد شد. بیانیه ای مبنی بر آزادی زندانیان ارسال شد و گرنه عملیات بیشتری انجام می شود سپس عملیات بیشتری انجام شد عملیات دیگری انجام شد که منجر به کشته و مجروح شدن و تخریب بیشتر شد.

دولت نتانیاوهو دیوانه شد و شروع به تهدید و ارباب کرد و فشارها بر مقامات خودگردان به ویژه از سوی آمریکایی ها افزایش یافت که باعث افزایش تنش بین اقتدار و مخالفان شد. مخالفان را بخصوص حماس زندانیانی را در زندانهای خود قرار دادند. شیخ جمال و شیخ عبدالرحمن در زندان بیتونیه زندانی شدند. که تازه ساخته شده بود با دهها زندانی همراه بود. گفت و گوها در خانه بین محمود از یک طرف و حسن و ابراهیم از طرف دیگر شدیدتر می شد و گاه به تهمت تبدیل می شد و تقریباً به دعوا می رسید، مخصوصاً بین محمود و حسن، جلسه با اختلاف، تنش ختم می شد. و تقریباً یک بارگی چند روز بعد حسن دوباره دستگیر شد و ابراهیم پس از اینکه موفق شد ناپدید شود... فرار از دستگیری در آخرین لحظه دولت لیکود به ریاست بنیامین نتانیاوهو تحت تأثیر تندروهای احزاب مذهبی افراطی در پس زمینه عدم توافق وی با گام هایش در جهت قدرت و صلح و خروج رسمی از الخلیل قرار گرفت و مقدمات انتخابات جدید در اسرائیل آغاز شد.

که ایهود باراک، نامزد حزب کارگر پیروزی باراک نشان دهنده امیدی برای مقامات و حامیان صلح در میان مردم ما بود، زیرا او بدون شک روند صلح را پیش خواهد برد. تنش بین مقامات و نیروهای مخالف افزایش یافت و مقامات خودگردان فشار خود را بر نیروهای مخالف از ترس از بین بردن فرصت پیشبرد روند صلح بیشتر کردند. اطلاعاتی در مورد محل ناپدید شدن ابراهیم به دستگاه های امنیتی اداره خودگردان رسید، به همین دلیل نیروهای زیادی رفتند و محل را محاصره کردند و تهدید کردند و وعده دادند که اگر خودش تسلیم نشود، این میکنند و آن میکنند و خود را تسلیم کرد و وی را به زندان بردند و غم مادر غمگین ام بیشتر شد. برای پسر خواهرش و پسرش و شوهر دخترش علاوه بر آثار غم همسر حسن غم مریم و فرزندان حسن و مریم و خلاصه خانه تلخ شد. و با دیگر به گورستانی از سکوت و گریه و اندوه تبدیل شد. اخباری

مینی بر حسن نیت نخست وزیر جدید اسرائیل، ایهود باراک، منتشر شد. که رفتن به مذاکرات مربوط به وضعیت نهایی با فلسطینی ها میشد که مورد استقبال مقامات خودگردان قرار گرفت. و تحت فشار آمریکایی ها شروع به دستیابی به آن کردند و گفتگوها در مورد چشم انداز عالی راه حل قریب الوقوع و تحقق قریب الوقوع رویاها آغاز شد که عبارت بودند از: دولت فلسطین با پایتختی قدس الشریف تأسیس شد و اشغال با عقب نشینی اسرائیل به مرزها قبل از جنگ 1967 پایان یافت. در واقع، مذاکرات در کمپ دیوید بین ... طرف های فلسطینی و اسرائیلی و تحت حمایت بیل کلینتون، رئیس جمهور آمریکا، اخبار مربوط به مذاکرات را با جدیت و علاقه کامل دنبال کردیم و برای حضور در کنار مادرم برگشتیم. اخبار در تلویزیون. علیرغم غیبت حسن و ابراهیم به دلیل در زندان بودن و در غیاب آنها، صدا و نظر مخالفان مخالف مذاکره و صلح با اسرائیل غایب بود. ناراحتی و تأثیر مادرم از زندان حسن و ابراهیم پنهان نبود و محمود بارها تلاش کرد برای دلداری دادن به او، دلجویی از او و حتی امیدواری به پایان خوب مذاکرات در کمپ دیوید و شروع اجرای توافقات، منجر به آزادی حسن و ابراهیم شود و حتی اسرائیل زندانیان را آزاد کند. این یکی از موضوعاتی است که مذاکره کنندگان فلسطینی مطرح کرده اند و اسرائیل دیگر هیچ توجهی برای نگهداری زندانیان پس از امضا ندارد.

توافق راه حل دائم و نهایی و سپس عبدالرحیم نیز آزاد می شود. چند روز بعد، مذاکرات اوج گرفت و هیچ توافقی حاصل نشد، زیرا اسرائیل آماده گفت و گو یا ارائه هیچ راه حل معقولی برای مسائل عمده باقی مانده مانند مسئله بیت المقدس و پناهندگان، مرزهای 5 جون 1967 و بلوک های اسکان نبود.

اخباری در مورد فشار وحشتناکی که بر یاسر عرفات، رئیس دولت خودگردان فلسطین، حتی از سوی بیل کلینتون، رئیس جمهور ایالات متحده، اعمال شد، به بیرون درز کرد تا در برابر ناسازگاری ها این مسائل را ببیند. پاسخ اسرائیل از امتناع قاطعانه بود. مذاکره کنندگان را به خانه های خود فراخواندند و منطقه وارد بن بست شد و به وضوح منظر مسابقه یا جرقه بود تا آن را شعله ور کند. جرقه از طریق دیدار آریل شارون، رئیس جدید حزب لیکود، که رهبر مخالفان دولت اشغالگر شد، وارد حیاط مسجد الاقصی گردید که توسط صدها سرباز و پلیس اشغالگر محافظت می شد. جرقه ای زده شد که منطقه را شعله ور ساخت. جمعیت خشمگین و سربلند در مقابل او و علیه دیدارش و هتک حرمت مسجد مبارک الاقصی قیام کردند. توده ها با سینه های برهنه در غزه، کرانه باختری و بیت المقدس، برای درگیری شدید با سنگ و بوتل های خالی به پاسگاه های ارتش اشغالگر رفتند.

تصاویر انتفاضه اول شروع به تکرار کرد و مشخص شد که واکنش ارتش اشغالگر به ویژه در فضای یک انتفاضه خشن و غیرمنطقی بوده است. حکومتی که بسیاری آن را دولت صلح و مذاکره توصیف می کنند. باراک سیاستمدار با باراک نظامی هیچ تفاوتی نداشت، بلکه در نبرد سیاسی شدیدتر و قوی تر شد و معتقد بود که طرف فلسطینی به طرف فلسطینی فشار آورده است. توده ها به خیابان ها آمدند تا او را تحت فشار سیاسی و رسانه ای قرار دهند تا او را وادار کنند که از مواضع خود که در کنفرانس کمپ دیوید ارائه کرده بود دست بردارد. تظاهرکنندگان جوان شروع به تجمع در ایست های بازرسی و نقاط اصطکاک کردند که ده ها شهید و صدها مجروح بجا گذاشت و توده ها طبق معمول بیشتر و بیشتر فداکاری می کردند مشتاق تر، ملتهب تر و تکان دهنده تر می شدند. تعداد شهدا و مجروحین افزایش یافت

برخی از پلیس های فلسطینی یا اعضای، سرویس های امنیتی نمی توانستند اعصاب خود را کنترل کنند که پسران و برادران خود را می دیدند که با تفنگهای سربازان اشغالگر کشته می شوند یا جمجمه هایشان توسط تک تیراندازان اشغالگر باز می شد. موارد کشتار و مجروحیت در ارتش اشغالگر رخ داد و مشخص شد که اوضاع بدتر شده است. همانطور که برخی از مذاکره کنندگان اعلام کردند، این تلاش طرف فلسطینی برای بهبود موقعیت مذاکره نیست. آنها می خواستند این فقط یک تکه کاغذ برای تغییر وضعیت مذاکره باشد. تعداد شهدای فلسطینی از چند صد گذشت و سربازان اشغالگر به دستور رهبری خود به آنها و توده های مردم ما جز با بی احترامی رفتار نمی کنند و مرتکب قتل و ترور می شوند. در یکی از اتاق های زندان مرکزی غزه، پانزده زندانی دور تلویزیون جمع می شوند و اخبار عصر را تماشا می کنند که در مورد حوادث، درگیری ها و مرگ ده ها نفر صحبت می کند. صدها شهید و مجروح در این روز نقاط اصطکاک، برخوردها، درگیری ها، و ارقام شهدا و مجروحان در دروازه صلاح الدین شهر رفح ارائه می شد. و درگیری ها، تنش ها، شهدا و مجروحان در ایست بازرسی طوفان در غرب شهر خان یونس و همچنین وضعیت شهرک (کفر داروم در نزدیکی شهر دیرالبلاح وضعیت ده ها برابر دشوارتر بود در چهارراه شهدا نزدیک نزاریم اسکان شهدا و مجروحان در گذرگاه مرزی اریز و شرق شجاعیه و تصویری مشابه در نقاط اصطکاک در کرانه باختری مانند شهر بیت المقدس و اطراف آن در حومه شهر رام الله و بر سر قبر یوسف



در نابلس و اطراف جنین و اردوگاه آن. در حین پخش اخبار، سکوت مطلق در اتاق حکمفرما بود و به محض پایان آن، ابراز خشم از سوی آن مردان جوان در آن اتاق و اتاق های دیگر زندان ظاهر شد. این ظلم تا کی باقی می ماند؟ دومی با پایش به تخت می زد و فریاد می زد. سومی سرش را بین دستانش گذاشت و بدون هیچ حرفی فشار داد چهارمی با کف دست به سرش می زد و عبارات عصبانی یا ناشایست دیگر.

ابراهیم روی لبه تخت نشسته بود و پاهایش را روی زمین آویزان کرده بود، دستانش را روی زانوهایش گذاشته بود و سرش را روی دستانش گذاشته بود ساکت بود. یکی از جوانان به او نزدیک شد و گفت: نظرت چیست ابراهیم؟ ابراهیم نگاهی به او کرد و گفت: وضعیت ما اینگونه است، جان و خون مردم ما میدان آزمایش های اسلو شده است، اگر در آن موفق میشدند خوشبخت بودند و حالا که موفق نشدند چرا از آن خراش شروع نکنیم؟ این راه حل است همه فداکاری های انتفاضه اول بیهوده بود و اکنون کار به سیاستمداران و مذاکره کنندگان رسیده است به بن بست ها، پس چرا تجربه را دوباره شروع نکنیم!!

صدها یا حتی هزاران شهید خواهند افتاد و ده ها هزار نفر مجروح خواهند شد، و شما می یابید که کسی می آید دوباره برای رفتن به اسلوی جدید پیشنهاد می دهد، یا اسمش را هر چه می خواهید بگذارید، و به همین ترتیب بعد از هر دور جهاد و مبارزه مردم ما، سیاستمداران می آیند تا میوه را درو کنند. چون در چین میوه قبل از وقتش عجله می کنند، با محرومیت از آن می شتابند، میوه بر درخت نمی ماند و وقتی چیده شود، چون هنوز نرسیده است، فایده ای ندارد.

این راه حل با قیام اول مردم ما بود و چون باید دوباره شروع کنیم، مبدا کسی به سراغ ما بیاید که تصور کند میوه رسیده است، وقت آن است که هر چه مردم ما برای آن فدا کرده اند از بین می رود.

جوان پرسید: یعنی فکر می کنی اوضاع تا مدت ها به همین منوال ادامه پیدا می کند، ابراهیم لیخندی زد و گفت: بله، ادامه خواهد داشت و ادامه خواهد داشت چون همه چیز پر از مواد منفجره است و همه چیز به چیز دیگری مرتبط است و هر انفجاری انفجارهای پی در پی را به همراه دارد؟

نه در مورد بیت المقدس، نه مرزهای 1967، نه پناهندگان، نه شهرکها، و نه آب، و در میان مردم فلسطین کسی را نمی یابید که تا زمانی که این مسائل حل نشده باشد، قدمی به جلو بردارد.

جوان گفت: چه کسی جرات انجام این کار را دارد؟

هزار نفر بر سر او فریاد می زنند و او را به خیانت متهم می کنند. بنابراین، همه چیز پیچیده است و زخم مرد جوان همچنان خونریزی می کند، و همینطور این پسرها بدون غرامت خود را جلوی اسلحه و تانک اشغالگر می اندازند که حرام و جایز نیست. و باید از این کار جلوگیری کرد، یک نفر باید جسارت و جرأت داشته باشد که بایستد و برای آنها تشویق کند، دیگر بس است این بیهوده است.

ابراهیم خندید و گفت: نه برادر، این بیهوده نیست، این پسرها پیروز می شوند، با شهادت خدا زیرا نیتشان پاک و خالصانه است و این ضربه ای است که باید سهم خود را از خون ما بگیرد و بی شک کارها پیش خواهد رفت فردا درمی یابی که توده ها بیشتر خشمگین شده اند و با وجود آنها چیزها برمی دارند که هر که حمل کند. پرچم و شمشیر در مقابل جلاد می کشد و دشمن تاوان این خونی را که از خون خود و آسایش او ریخته است، از امنیت و ثبات و اقتصاد و آب چشمه اش خواهد پرداخت.

مرد جوان با تعجب گفت: در حالی که توهم صلح با اشغال نفرت انگیز فرو ریخته است، تا کی به بازداشت ما در زندان ها ادامه می دهند؟ ابراهیم خندید و گفت: چند هفته طول نمی کشد، فقط چند هفته.

فعالیت های انتفاضه ادامه یافت، تشدید شد و شدیدتر شد، نیروهای اشغالگر توانایی ها و همه روش های خود را جمع آوری کردند و مشخص شد که گرانه هایی از تک تیراندازان نیروهای اشغالگر در بالای برج های مراقبت در ایست های بازرسی، یا شهرک ها قرار داشتند و سرگرمی بالای سر تظاهرکنندگان تلویزیون ها گزارش هایی را در این باره نشان دادند، در حالی که یکی از سربازان تظاهرکنندگان را زیر نظر داشت. با دوربین دوچشمی بزرگ، یکی از تظاهرکنندگان را شناسایی می کند و شروع به توصیف تک تیراندازی می کند که پشت اسلحه تک تیرانداز کنارش خوابیده است، تظاهرکننده، پیراهن

زرد، با موهای بلند، سنگ در دستش اینجا سنگ می اندازد، می بینی؟ تک تیرانداز پاسخ می‌دهد: «بله، بله، من او را شناسایی می‌کنم» و اولین نفر می‌گوید: «او را از جاده خارج کنید.» سپس آن سرباز گلوله‌ای شلیک می‌کند و مردان جوان اطرافش با عجله او را از زیر رگبار گلوله دیگر طرف می‌برند، و آن سرباز آن را برای دوستش تعریف کرد، چون به نقطه دیگری اصابت کرده بود.

که تایید می‌کند که او یک تک تیرانداز ماهر با توانایی و تجربه بالایی است. در مقابل این شهامت و جنایت، تعداد بیشتری از نیروهای امنیتی و پلیس فلسطین با تیراندازی علیه آنها و مردم و اطرافیانشان شروع به پاسخگویی کردند و عملیات تک تیراندازی آشکار با هدف قرار دادن حاملان سلاح، حتی عملیات پلیس آغاز شد. آنها برخی نقاط تجمع پلیس را بمباران کردند. دولت اشغالگر، آژانس‌ها و رسانه‌های آن شروع به متهم کردن دولت خودگردان کردند که راه را برای خروج زندانیان از زندان‌ها برای برنامه‌ریزی عملیات علیه اسرائیل باز کرده است و مشخص شد که با این کار راه را برای شروع هموار می‌کند. اولین اقدام با هدف قرار دادن زندان (سنین) در نابلس بود که یکی از بخش‌های آن توسط هواپیما بمباران شد. هدف محمود ابوحنود، در لبه ایستگاه بود و خداوند مقدر کرده بود که او زنده بماند، اما تعداد زیادی از پلیس و نگهبانان زندان کشته شدند و بسیاری دیگر مجروح شدند و در نتیجه، اقتدار بین طرف قرار گرفت.

در مورد همه اینها در زندان بیتونیه دهها زندانی در اتاقهای یکی از بخشها محبوس هستند، در یکی از اتاقهای زندانیان شیخ جمال و شیخ عبدالرحمن هم هستند یکی از جوانان فریاد زد: اینها هلیکوپترهای آپاچی در حال پرواز اینجا هستند. آنها را نمی‌بینید؟ با دست از پنجره اشاره می‌کند. جوان دیگری فریاد می‌زند: انگار می‌خواهند ما را بمباران کنند و هرج و مرج و سر و صدا در اتاق و در در اتاق‌های دیگر شروع میشود، شیخ جمال جوانان را به حفظ آرامش و خویشن‌داری فرا می‌خواند و نگرانی را که پس از مدتی می‌آیند و طبق عادت نگهبانان با تنبلی و چوبدار راه می‌روند، به وی می‌گوید که ما را به مکانی نامشخص ببر. وی می‌گوید که اتاق‌ها بمباران می‌شوند و پلیس پاسخ می‌دهد که نمی‌تواند اگر این کار را انجام دهد، اجازه انجام این کار را ندارد.

شیخ جمال از او می‌خواهد که افسر وظیفه را صدا بزند و او شروع به عذرخواهی می‌کند و خمیازه می‌کشد و شیخ جمال از پشت میله‌های در بر سر او فریاد می‌زند، جیغی که او را از مستی و تنبلی بیدار کرد. گفت برای ما به افسر زنگ بزن، نمیفهمی چی میگم؟ ممکنه محل بمباران شود، پلیس با عجله میره سمت تلفن انتهای راهرو. آن را برمی‌دارد و با افسرش تماس می‌گیرد وی می‌آید و می‌پرسد: چه اتفاقی افتاده؟ شیخ جمال برایش تعریف می‌کند که چه اتفاقی دارد می‌افتد. افسر سعی می‌کند به او اطمینان دهد که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. اینجا ما در کنار شما هستیم، شیخ به او توضیح می‌دهد که هواپیماهای آپاچی اتاق‌ها را بمباران می‌کنند. برای هر اتاق یک موشک هدایت‌شونده خاص است، بنابراین افسر سعی می‌کند او را آرام کند و به او اطمینان دهد و بر سر او فریاد می‌زند می‌گوید ما اینجا در این اتاق نمی‌مانیم، تحت هیچ شرایطی.

افسر پاسخ می‌دهد: چه کار کنیم؟ شیخ پاسخ می‌دهد: «ما را از اینجا به دفتر و اتاق خود ببرید». افسر پاسخ می‌دهد: «نمی‌توانم، چون دستوری ندارم.» شیخ فریاد می‌زند: فرمانده خود را صدا کنید. مسئولیت اتفاقاتی که ممکن است برای ما بیفتد بر عهده شماست. او می‌رود تا تماس بگیرد و جوانان دائماً هلیکوپترهایی را که در اطراف ساختمان پرواز می‌کنند تماشا می‌کنند. به مردان جوان گفت: درها را بردارید، تعدادی از جوانان در حالی که تخت آهنی را حمل می‌کنند، جلو می‌آیند و آن را جلو در می‌اندازند، بارها و بارها به سمت در می‌آیند، تا اینکه در از جای خود تاب می‌خورد و به همین صورت در باز می‌شود به اتاق دوم همه به راهروی جلوی اتاق‌ها رفتند و ناگهان نیروهای مسلح به چوب و گاز، سپر و وسایل کامل پوشیده از دور آمدند. و فرمانده محل در راس آنها بود و زندانیان شروع به فریاد کردند: هلهله و فریاد زدند یکی از جوان‌ها گفت از خودت خجالت نمی‌کشی ما بین موشک‌های اشغالگر و تفنگ و قنداق تو هستیم خجالت بکشید به خودتان،

فرمانده محل به سربازان خود فریاد می‌زند که بایستند و عقب نشینی کنید و با شیخ جمال شروع به مذاکره کرد و شیخ جمال ماجرا را برای او توضیح داد و به آنها اجازه داد در راهرو و میادین حضور داشته باشند و در صورت لزوم به اتاق‌ها و دفاتر پلیس بروند و در آنجا پنهان شوند. وقایع و تحولات به سرعت دنبال شد، زیرا در برابر زشتی اعمال و ظلم ماشین جنگی ارتش اشغالگر، بسیاری به فکر قیام‌هایی افتادند که خساراتی به اشغالگران و شهروندان آن وارد کنند. چندین تلاش برای انجام عملیات‌های شهادت طلبانه در داخل مرزهای رژیم صهیونیستی یعنی سرزمین‌های اشغال شده سال 1948 اتفاق افتاد. برخی از این تلاش‌ها به موفقیت نسبی دست یافتند، با کشتن برخی از آنها، اما بیشتر آنها ضعیف و باعث آسیب

دیدگی شدند، اما شروع به گسترش فضای ترس نمودند. در بسیاری از موارد، برخی از مردان جوان توانستند با تفنگ های خود به سرزمین های اشغالی 1948 وارد شده در آن نفوذ کنند و در آنجا شروع به تیراندازی به سمت کسانی که در بازار، خیابان یا مردم بودند بکنند. در ایستگاه، عده ای کشته و تعداد زیادی زخمی شدند، سپس پلیس و نیروهای امنیتی دشمن در اطراف او تکثیر می شوند و او را می کشند یا دستگیر می کنند. هر روز خیل عظیمی از مردم برای عزاداری بر پیکرهای شهدا بیرون می آیند و از عصبانیت می غرند و خواهان انتقام می شوند. انتقام، و اینکه دشمن توان جنایاتش را بپردازد.

نیروهای اشغالگر با استفاده از هلیکوپتر و هواپیما، مواضع نیروهای امنیتی و انتظامی این مرجع را مورد هدف قرار دادند، به طوری که ابتدا به دور آنها حلقه زدند، سپس آنها را تخلیه کردند، سپس بمباران و منهدم کردند که گویی می خواستند پیامی را منتقل کنند. این پیام به مقامات که اگر اوضاع ادامه پیدا کند، نابود خواهند شد همانطور که هستند. مقامات خطری را احساس کردند که اگر هواپیماهای اشغالگر یکی از زندان های حاوی زندانیان سیاسی مخالف را بمباران کنند، شروع به آزاد کردن برخی از آنها کرد، زیرا برادرم حسن آزاد شد و بقیه به ساختمان های عمومی ناشناخته منتقل شدند. همانطور که در مورد ابراهیم اتفاق افتاد، آنها در آنجا بازداشت شدند. دولت باراک سقوط کرد و انتخابات جدیدی در اسرائیل برگزار شد و آریل شارون قصاب معروف به ریاست دولت رسید و مشخص شد که اوضاع به سمت تشدید و پیچیدگی پیش می رود.

## فصل سی ام

طبق آماری که روزنامه های اسرائیلی منتشر کردند، در ماه اول انتفاضه الاقصی که پس از بازدید شارون از مسجد الاقصی در 28 سپتامبر سال 2000 صورت گرفت نیروهای اشغالگر نزدیک به یک میلیون گلوله به سمت تظاهرکنندگان فلسطینی در غزه و کرانه باختری شلیک کردند. رهبران اسرائیلی حکومت اشغالگر اعم از ایهود باراک یا آریل شارون که پس از او آمدند به فرماندهان نظامی خود چراغ سبز نشان دادند تا قیام را سرکوب کنند، آن را بشکنند و ریشه های آن را سرکوب کنند و به سربازان خود دستور دادند که تظاهرکنندگان را درو کنند. و مردم ما کوتاه نیامدند، درنگ نکردند، عقب نشینی نکردند و از خود دفاع کردند.

جوانان با نیروهای اشغالگر درگیر می شوند و بدون فکر و تردید جان خود را بر دوش می کشند و در مقابل امواج ظلم و کشتار و تروریسم سازمان یافته دولت اشغالگر و ارتش جنایتکار آن می ایستند با شور و شوق بسیاری از آزادگان مردم فلسطین، بدون توجه به اختلاف عقیدتی، باور های سیاسی و وابستگی های تشکیلاتی شان برخاستند و اسلحه به دست گرفته و تصمیم گرفتند از جان مردم خود در برابر جنایتکاری دولت مافیایی که همیشه شعار دموکراسی و حقوق بشر سر داده است دفاع کنند.

بابی عدالتی اشغالگران جنایتکار، اسلحه را بالا آورده و شروع میکردند به قتل و کشتار جامی تلخی که مردم ما در نوار غزه، در رام الله، در نابلس و در تمام شهرها و روستاهای این کشور چشیدند. هسته های چریکی جوان شروع به جمع آوری و کار کردند تا سربازان اشغالگر و شهرک نشینان را به اسارت بگیرند و تلفاتی به اشغال وارد کنند و نیروهای روند اسلو هنوز آنجا بودند.

(تشکیل خود گردان) قبل از وقوع قیام از ضرباتی که به آن وارد آمد ضعیف شده بود از ابتدا نتوانستند قوی کار کند، بنابراین ضعیف شروع به کار کرد، اما قابلیت توسعه را داشتند در مورد جنبش فتح که اعضای آن در سرتاسر مراجع پراکنده بودند، بر جوانان کنترل نداشتند و جوانان با اسلحه و توانایی و تصمیم و عزم قاطع بر راه افتادند. مبارزه مسلحانه با اشغال غاصب جنایتکار را بار دیگر از سر گرفتند.

مهند ابو حلاوة در 30 اکتبر دو نگهبان شعبه بانک ملی در بیت المقدس شرقی را کشت و گردان های شهدای الاقصی را مسئول این عملیات اعلام کرد و بدین ترتیب نامی را که توسط گروه های جنبش فتح که شروع به عملیات مسلحانه کردن را اعلام کرد. آنها با نام گردان های شهدای الاقصی که حسین عبايات به آنها گذاشته بود فعالیت می کردند و توانایی و شهامت او برای فرماندهی گردان های منطقه بیت لحم و بیت جلا و ده ها رزمنده و مقاومت همراهانش خواب را از چشم سربازان اشغالگر و شهرک نشینان ربوده بودند.

حسین عبايات در شهرک (جیلو) در حومه بیت المقدس که در نهم نوامبر ماه سال 2000 در غزه ترور شد و در غزه اولین گروه از گردان های شهدای اقصی تشکیل شد و عملیات خود را علیه نیروهای اشغالگر و شهرک نشینان آغاز کردند و جمعیت انبوهی که در بسیاری از مناطق به ویژه برای تشییع پیکر شهدا به خیابان ها ریخته بودند، شروع به سر دادن شعار های تندى علیه نمادهای مرحله قبل که با همکاری اسرائیل و آمریکایی ها خاتمه یافته بود کردند. و این جمعیت مکرر شعار آزادی اسرای را میدادند که در مراکزی به اسم نیروهای مخالف نگهداری می شدند، گاه درخواست آزادی آنها توده ها را شوکه کرده بود. دیوارها فرو ریختند، زندان ها باز شدند و کسانی که در آن بودند آزاد شدند.

ابراهیم و برادرانش آزاد شدند و صدها مجاهد در غزه و کرانه باختری، که بلافاصله شروع به آماده شدن برای ایفای نقش خود در حفاظت از مردمی کردند که در معرض جنگ دزدی دریایی ارتش اشغالگر قرار گرفته بودند. یکی از این مجاهدان هنگامی که نگیانانش به او خبر دادند که آزاد می شود، احساساتی نشد و عجله نکرد تا خود را برای رفتن آماده کند، بلکه نشسته بود و تکان نخورد و از این موضوع تعجب کردند و از او درباره این کارش پرسیدند گفت: نمی خواهد برود و می تواند او را تا مدتی دیگر نگه دارند، او را حمل کردند و به دست و پاهایش دستبند زدند و در موتر گذاشتند و به سمت محل اش بردند دستبند اش را باز کردن و از موتر بیرونش کردند. بازگشت ابراهیم از زندان را جشن گرفتیم و اسراء و یاسر در حالی که او آنها را می بوسید و با آنها بازی می کرد به گردن او چسبیدند و از بازگشت او خوشحال شدند و تعداد زیادی از

دوستان و همسایگانش در خانه به استقبال او آمدند و به او تبریک گفتند. از این رو فرصت را غنیمت شمرد و در حضور همگان در مورد دروغ صلیحی که بر مردم ما به فروش رسیده و تلاش و مجاهدت و فداکاری آنها را در طول یک سال سالهای انتفاضه اول را به هدر داده است صحبت کرد. و این است که شریک صلح دیروز، شبانه روز سلاخی می کند و نسبت به ما هیچ رحم و شفقتی نشان نمی دهد. وی بار دیگر تاکید کرد که ایده صلح با اشغالگران دروغی است که برای مردم ما عرضه می شود و هر از چند گاهی برای فریب مردم ما از طریق آزادی و کرامتشان به بازار عرضه می شود اشغالگران مجبور شدند تحت فشار حملات از جنوب لبنان فرار کنند. اشغالگران در سال 1993 آماده فرار از غزه و کرانه باختری بودند در روزی که مقاومت با ضربات خاص خود کورشان کرده بود و بسیاری از رهبران آن در آن زمان فریاد زدند که این کار را انجام خواهند داد. بنابراین ما فلسطینی ها آمدیم. و نردبانی را گذاشتیم تا دشمن ما از درخت جنایاتش پایین بیاید و نه تنها او را از مخمصه رهایی بخشیدیم بلکه خود را نیز درگیر کردیم در قراردادهایی که در آن حق او را بر سه چهارم سرزمین خود به رسمیت شناختیم و ما درگیر هماهنگی های امنیتی و موافقت نامه های همکاری برای زدن مقاومت شدیم، مردم شریف دستگیر شدند، به زندان ها انداخته شدند و ظلم و شکنجه در حق آنها انجام شد، به زبان ساده ما تبدیل به محافظه کار شدیم.

برای امنیت اشغال، و با این همه چه به دست آوردیم؟ امتناع او از به رسمیت شناختن حقوق ما. و وقتی به آن پایبند بودیم جهنم ماشین جنگی خود را به روی ما و مردم ما گشود و در اینجا روزانه ده ها شهید می دهد و صدها زخمی و مجروح می دهد و اینجا هم هلیکوپترهای آمریکایی آنها موشک های خود را به سوی مردم شریف ما شلیک می کنند. مردمی از هر جناحی که روح آزاده و سرافرازشان از پذیرش، تسلیم و تعظیم در برابر عیاشی اشغالگران سرباز زده است. ای برادران، این سرزمین، سرزمین مقدس و پاک و مبارکی است که خداوند در آن فرمود: **سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ/1** سورة الاسرای

**ترجمه:** پاك [و منزه] است ذاتيكه شبی بنده اش را از مسجد الحرام به مسجد الاقصى ای که در پیرامونش برکت نهاده ایم، برد تا از نشانه های خود به او بنمایانیم، اوست که شنوا و بیناست. این سرزمین، سرزمین سفر شب و معراج است، سرزمینی مبارک، و سرزمین بندگی و جهاد تا روز قیامت است. و نمی تواند کسی جلوی این کار را بگیرد تا به یاری خداوند امیدهای ما برآورده شود. توده های عربی و اسلامی با واقعیت در فلسطین تعامل کردند و در پایتخت های کشورهای خود از رباط تا صنعا تا جاکارتا به خیابان ها ریختند و میلیون ها نفر در حمایت از قیام فلسطین و علیه جنایات و ظلم به خیابان ها آمدند و شعار علیه قتل عام های اشغالگران دادند، و صدایشان بر خیبر، خیبر، ای یهودیان می پیچد... لشکر محمد برمی گردد و فریاد می زند: انتقام، انتقام... ای تیپ های قسام.

در اوائل ماه جون مرد جوانی در ساحل تل آویو از موتر پیاده می شود و با لیخندی مطمئن بر لبانش، به سمت شهر بازی کنار ساحل می رود و جمعیت زیادی از مردان و زنان جوان را می بیند. در مقابل یکی از شهر بازی ها شلوغ با اطمینان و آرامش در میان آنها می لغزد و دکمه برق را با دست فشار می دهد صدای انفجار کر کننده ای طنین انداز می شود، فریاد و ناله بلند می شود و آمبولانس ها، پرسنل امنیتی، پلیس و کارشناسان مواد منفجره هجوم می آورند ده ها کشته و زخمی به جا می گذارد.

در اتاق مادرم نشسته بودیم و می خواستیم به اتاق خود برویم که برنامه های معمولی تلویزیون قطع شد و پخش زنده از محل شروع شد و بیانیه هایی در محکومیت و نکوهش این عملیات تروریستی آغاز شد. از همه طرف به ابراهیم نگاه کردم که انگار به او می گفتم: نظرت در این مورد چیست، او منظور مرا فهمید و گفت: مگر نمی بینی این دنیای ظالم، هشت ماه متوالی مردم ما سلاخی می کنند و ارتش اشغالگر در حال خون ریختن است. با سلاح های جهنمی بر سر ما، و با استفاده از زرادخانه سلاح های پیشرفته خود علیه ما، هواپیماها، تانک ها و تمام سلاح هایش و جهان در حالت کر و لال قرار دارند. و در هر عملیاتی از طرف ما، مظلومان، شکست خورده اند. و حزب ستمدیده ای که حق خود را برای حداقل زندگی آزاد و شرافتمندانه مطالبه می کند، حتی از طرف برخی از مردم ما، صداهای نکوهش کننده ی بر آنها بلند می شود، اما همه اینها بی ارزش است. میلیون ها نفر از رباط تا جاکارتا روزها است که در خیابان ها تهدید می کنند و این را مطالبه می کنند، آیا جهان آن را نشنید؟ آنها شعار می دهند. انتقام، انتقام، ای تیپ های قسام، توده های ملت ما چه انتقامی غیر از این می خواستند، اگر توده های ملت ما این را می خواهند و این حق ماست که از خود دفاع کنیم، پس چه ضرری دارد؟

در ماه جنوری، نیروهای اشغالگر با هلیکوپترها، هواپیماها، تانک ها و موشک های خود تلاش کردند تا نیروهای ویژه خود را با روش های مخرب خود با استفاده از عوامل خود برای انجام نود و پنج عملیات ترور در کرانه باختری و نوار غزه انجام دهند که در حدود هشتاد مورد از آنها موفق شد و جان ده ها تن از فعالان و کادر را گرفت.

گلوله های موشکی به پنجره ها و دفاتر مرکز مطالعات اسلامی در نابلس که در ساختمانی پر از آپارتمان های مسکونی قرار دارد نفوذ کرد و جمال سلیم، جمال منصور و چهار کارگر دیگر در مرکز و جمعیت کشته شدند. در نابلس و در تمام شهرها و روستاها و اردوگاه های کشور بیرون آمدند و شعار دادند و خواستار پاسخ بازدارنده به اشغالگران به خاطر جنایات آن شدند و صدها هزار نفر با صدای بلند فریاد زدند: انتقام، انتقام، ای گردان های القسام.

خواستار پایان دادن به جنایات اشغالگری هستند که شروع به اعمال سیاست روشنی میکنند که رهبران آن مخفیانه آن را سیاست شکار فعالان نامیدند که از طریق آن نیروهای اشغالگر اجازه دارند هر فعال فلسطینی را از هر جناحی شکار کنند. نام آن فعالان را در لیست بلندبالایی از افراد مورد هدف قرار میدهند و نام آنها را در هر یک از تحقیقات انجام شده توسط اطلاعات اشغالگر آمده است. یک روزنامه نگار جوان فلسطینی به دنبال هدفی مناسب برای عملیات چریکی بزرگ عازم شهر بیت المقدس می شود و روز بعد رستورانی شلوغ را پیدا می کند که یک بمب مخفی در یک آلات موسیقی حمل می کند و مرد جوانی پشت سر او دست خالی راه می رود. به طوری که نیروهای امنیتی در همه جا مستقر می شوند تا اگر به او مشکوک شوند حمله کنند. وقتی نزدیک رستوران می رسد سرعش را کم می کند و او سرعش را افزایش می دهد، بسته را از آن می گیرد و وارد رستوران می شود. گنجشک چند دقیقه بعد از ورود، ماده منفجره را منفجر می کند، صدای انفجار با صدای بلندی می پیچد و اجساد مرده ها تکثیر می شوند. درهای رستوران با سرعت گرفتن آمبولانس ها، مردان امنیتی و کارشناسان مواد منفجره باز میشود جیغ و زاری بلند می شود در این عملیات بیش از پانزده نفر کشته و ده ها نفر مجروح میشوند.

ابراهیم و حسن به همراه جوان سومی به نام عدنان در کارگاه تراشکاری و بایگانی که حسن در منطقه عشقوله غزه دارد، بی سر و صدا و به دستور مرد جوان در حال آماده سازی سازه خمپاره هستند. و پرتابگر آن را آماده می کنند، بعد از اینکه آن را با مواد منفجره و پیشرانه پر می کنند و در صندوق عقب موتر می گذارند و به سمت جنوب حرکت می کنند در حومه شهر منطقه مسکونی و توپ را نصب می کنند و موشک را به داخل آن پرتاب می کنند در حالی که شعار می دهند "بسم الله و الله اکبر و من پرتاب نکردم ولی خدا پرتاب کرد" و در حالی که خود را روی زمین می اندازند دور می شوند. صدای انفجار، و گلوله به سمت آسمان میرود، سپس در شهرک نزدیک نزاریم سقوط میکند.

این سه مجاهد همدیگر را در آغوش گرفتند و موفقیت خود را تبریک گفتند، سپس به کارگاه برگشتند و پس از آماده کردن اولین توپ و پنج گلوله که ابراهیم با خود حمل می کرد، در آنجا ده ها گلوله و توپ ساده را آماده کردند و به موتر آنرا جابجا نموده و به سمت شمال پرواز میکنند و آنجا در اردوگاه جبالیاء درب یکی از سربازان را زد و به نوبت یکی از جوانان بیرون میرود و موتر را با او به حومه شهر می برد. در مناطق مسکونی شمال، توپ را نصب کردند و اولین گلوله را به سمت شهرک نتسانیت شلیک کردند، سپس موتر را به عقب بردند، در آنجا ابراهیم مرد جوان و توپ و چهار گلوله دیگر را زمین گذاشت و سریع به کارگاهی که توپ را در آنجا پر میکردند بازگشتند بعد آنکه بسته بندی تکمیل شده بود و پنج گلوله آنها را داخل موتر گذاشت و به سمت جنوب رفت و درب یکی از خانه های اردوگاه خان یونس را زد. یکی از مردان جوان با او به حومه اردوگاه رفت و توپ را نصب کرد و گلوله اول را زد و سپس بازگشت.

جایی که مرد جوان پایین آمد و توپ و گلوله های دیگر را گرفت. رهبری اشغالگر را تهدید به شلیک گلوله های خمپاره ی به سمت شهرک های آنها کرد و قلب برخی از کسانی که در خط مقدم کرانه باختری و غزه زندگی میکردند به لرزه افتاد و صدای آنها بلند شد. برخی از افراد منطقی از ما می خواهند که این بازی ها را که هیچ فایده ای ندارد و ممکن است باعث آسیب شود، متوقف کنیم. ابراهیم و حسن مشغول آماده کردن تعداد بیشتری از آنها بودند که اخبار و آن تماس ها را شنیدند و لبخند میزدند و ابراهیم گفت: وای اینها چه می خواهند؟ آنها می خواهند که نیروهای اشغالگر ما را بکشند و ما کاری جز زاری و برافراشتن پرچم های سفید و التماس رحمت از قصابی که رحم نمی کند، کنیم. کار کنید عزیزانم کار کنید این جهاد است جهاد... پیروزی یا شهادت باید اسلحه را با وجود سادگی بسازیم و برای توسعه آن تلاش کنیم هر روز ظرفیت تخریب آنها را افزایش دهیم بردشان را زیاد کنیم و به آنها ضربه بزنیم.

با آن دشمنی که این همه توان نظامی را دارد، علیرغم سادگی سلاح های ما، و عدم تدبیر ما، به یاری خداوند معادله جدیدی در درگیری ایجاد خواهیم کرد، ما در علم ترور تعادل ایجاد خواهیم کرد. بازدارندگی ما را بمباران می کنند پس ما آنها را بمباران می کنیم، خداوند از عمر بن خطاب راضی باشد که گفت: والله لو لم اجد الا ذر لحاربتهم به به خدا سوگند اگر جز دانه جو چیزی نمی یافتم با آن می جنگیدم.

ما الحمدلله خیلی از چیزهایی که بهتر از (جو) است و باید باشد داریم ما باید با هر چه داریم با آنها بجنگیم و همیشه باید برای توسعه آن توانایی ها تلاش کنیم، زیرا ما در ابتدای راه آن نبرد هستیم که رسول خدا صلی الله علیه وسلم بر او در حدیث صحیح ذکر شده در این مورد به ما گفته است: قیامت نمی آید تا با یهود بجنگید تا سنگ بگوید ای مسلم یا عبدالله این یهود پشت سر من است بیا او را بکش این روز می آید و نزدیک است ان شاء الله. "متفق علیه"

ابوعلی مصطفی دبیر کل جبهه مردمی از موتر خود پیاده شده و از پله های دفترش در ساختمانی در شهر رام الله بالا می رود و دقایقی پس از نشستن او روی کوچ دفترش یک هلیکوپتر آپاچی نزدیک می شود و آنرا نشانه میگیرد و میزند در ساختمان و دفتر را بمباران می کند فریادهای و اعتراض خجالت آمیز رسانه های اسرائیلی بلند می شود که چگونه نیروهای اشغالگر یک شخصیت سیاسی و یک رهبر فلسطینی را هدف قرار میدهد و جهان متمدن چشمان خود را می بندد و گوش خود را کر می کند.

هفته ها بعد، دو مرد جوان یک هفته را در هتل حیات در بیت المقدس سپری می کنند، جایی که وزیر رهام زعبوی، یهودی افراطی که خواستار اخراج فلسطینی ها است، وی جنرال ارتش اشغالگر بود و به عنوان نخست وزیر برای جنگ خدمت میکرد علیه آنچه را تروریسم فلسطینی می نامید. هنگامیکه در ساعت مقرر می خواست تا اتاقش را ترک کند، کمی بعد از ساعت هفت، یکی از جوان ها با او ملاقات می کند و او را به نام صدا می کند. یک لحظه بعد گلوله هایی از اسلحه آن مرد جوان شلیک می شود و آن جنایتکار کشته می شود. دو مرد جوان به سمت موتری در گاراژ هتل می روند و از آنجا حرکت می کنند تا محل را ترک کنند. در عرض چند دقیقه جهان در هتل و اطراف آن برعکس می شود دولت اشغالگر تهدید می کند و صداهایی به طرف فلسطین بلند میکند که مقاومت را متوقف کند، عملیات استشهادی را متوقف کند و گلوله های خمپاره را متوقف کند.

ابراهیم با شنیدن آن صداها و آواها لبخند می زند و می گوید: این طولانی نخواهد بود... این طولانی نخواهد بود، زیرا اشغال به ما اجازه چنین کاری را نخواهد داد، به حمله خود ادامه خواهد داد و ما را برای زانو زدن از خواسته های مان متوقف میکنند. حاکم و جلد ما یک اشغالگر است و ما نمی توانیم زانو بزنیم و از همه حقوق خود دست بکشیم و چون دشمن ما را قبول نمی کند تا ما این کار را نکنیم دیری نخواهد پائید و دشمن ما دوباره به ما فشار خواهد آورد که تسلیم شویم و البته ما تسلیم نخواهیم شد. او با این تصور علیه ما کشتار و تجاوز را از سر خواهد گرفت. ما قبول می کنیم پس باید به آماده گی و آماده سازی ادامه دهیم.

بیا حسن بیا..

ابراهیم و حسن و سومین جوان عدنان به سمت خان یونس می روند و در آنجا با یکی از مجاهدین آشنا می شوند و با او به مغازه تراشکاری و خورده جات آهن در خیابان جلال می روند و در آنجا کار می کنند. برای تهیه موشک و توپ روش کار را برای صاحب کارگاه و مجاهد دیگر توضیح می دهند، سپس به کارگاه دیگری می روند تا صاحب آن را آموزش دهند، سپس به کارگاه چهارم و پنجم می روند. جوانی از گردان های شهدای الاقصی در حالی که کیفی در دست دارد در وسط تل آویو از موتر پیاده می شود و با سرعتی ثابت به سمت یکی از تالارهای عروسی که مملو از اشغالگران است پیش می رود. کیسه را باز می کند و یک اسلحه کلاشینکف، چند گلوله و چند نارنجک دستی را بیرون می آورد و نزدیکتر می شود و شروع به تیراندازی و پرتاب بمب می کند. سپس آتش بیشتری شلیک می شود تا اینکه نیروهای بزرگی از ارتش اشغالگر آمدند و با او و روحش درگیر شدند. پس از کشته شدن و مجروح شدن ده ها نفر از آنها او به بالاترین آسمان ها برخاست.

هوایماهای پیشرفته ارتش اشغالگر مجاهدین، فعالان و جوانان فلسطینی را در سرتاسر کشور بمباران می کنند. ماشین جنگی اشغالگر بدون ملاحظه جان می گیرد و سربازانش پشت تانک های سنگین، هلیکوپترها، سلاح های مدرن و بولدوزرهای عظیم هر چی در مسیر آنها اعم از منازل و کارگاه ها و مزارع مجاهدین می آید را می بلعند. و چریک های مردم فلسطین برای تهیه مواد منفجره از مواد اولیه مانند کود و برخی موادی که از آن کمر بند درست می کنند و روی کمر بند و کمر می گذارند و به عمق دشمن وحشی می روند تا جامی را بچشند که شبانه روز برای مردم ما می نوشند.

عملیات ها در وسط شهرهای بزرگ بیت المقدس، تل آویو، حيفا، نتانیا و اشدود تشدید شد و وحشت بر دل اشغالگران حاکم هجوم آورد. کوچه ها خالی بود به جز پیرمردی یا جوانی که عجله داشت کارش را به سرعت انجام دهد. کافه ها کاملاً خالی بودند و هیچ وسیله نقلیه عمومی به رستورانها نزدیک نمی شد و بس ها در حالی که خالی بودند حرکت میکردند. به ندرت یکی دو نفر با راننده سوار می شوند.

در مرکز بیت المقدس و بیت المقدس غربی، کیسه های شن را می دیدید که جلوی درها و مغازه ها در ارتفاع بیش از یک و نیم متر، مانند مکان های نظامی و پادگان ها روی هم چیده شده اند. هزاران سرباز در همه جا وجود دارند و ده ها برابر بیشتر از غیرنظامیان سرباز و پلیس وجود دارد. هر روز یا چند روز، ایست های بازرسی و سنگرها ایجاد می شود و شروع به بررسی خودروها و حاملان آن می کنند. اخبار و هشدارهایی دریافت کرده اند. عملیات در جاده ها، بنابراین موتر ها در صف های بی پایان صف می کشند و زندگی مختل می شود. روی درب فروشگاه ها و در صدها فروشگاه، تابلویی را می بینید که اعلام می کند برای فروش است یا اینکه تا آینده تعطیل است. توجه کنید زندگی و اقتصاد از بین رفته است.

به همین ترتیب، هلیکوپترهای آپاچی یک فرد جدید را ترور کردند، سپس یک فرد دیگری را ترور کردند، و توده ها ده ها هزار نفر بیرون آمدند و به سمت هدفی که بمباران شده بود می دویدند تا در صورت باقی ماندن جان مجروحان، تلاش کنند تا مجروحان را نجات دهند. و آنها با صدای بلند فریاد زدند و خواستار پاسخ و انضباط برای این اشغال وحشیانه شدند.

ابراهیم، حسن و عدنان با طرح موشک هایی با گلوله های خمپاره ای با برد طولانی تر روبرویشان نشسته اند، ابراهیم از عدنان می پرسد که آیا می تواند این نقشه ها را از نظر فنی در کارگاهش اجرا کند یا نه، برای بار دوم و سوم آن ها را بررسی می کند، سپس سر خود را به علامه تأیید تکان میدهند و سر کار خود می پرند و آنچه را که آماده کرده اند در موتر بار می کنند و به سمت شهر بیت حانون می روند، در آنجا موشک ها را نصب می کنند، فیوز زیر آن را روشن می کنند و در حالی که به درگاه خداوند دعا می کنند کمی دور می شوند. پس از چند ثانیه غرش می کند و از مرز می گذرد، سه مجاهد همدیگر را در آغوش می گیرند و با عجله برمی گردند تا بیشتر تهیه و تولید کنند و به دیگران آموزش دهند.

در مناطق دیگر موشک های قسام و غیره در پاسخ به این یا آن جنایت ده ها نفر شروع به پرتاب می کنند، صداهایی بلند می شود که از واکنش اشغالگران می لرزد و شروع به تهدید میکنند. ترور، تهاجم، بمباران، کشتار و ویرانی، حالا باید دوباره برای یافتن چیزی برای تخریب بیشتر، یک بار دیگر تلاش کنند عدنان می گوید: نمی بینی که شرط می بندند که مردم خسته شده اند و مردم خسته اند، می خواهند استراحت کنند، چون از بهای گزافی که پرداخته اند خسته شده اند. ابراهیم لبخند می زند و می گوید: کی خسته است؟ چه کسی خسته است؟ شما یا من، مادران و زنانمان که بهای جان فرزندان، خانه و با ارزش ترین چیزها را می پردازیم.

هیچ کس یک کلمه حاکی از خستگی ندارند، آیا ندیده اید هر بار مادر شهید فریاد می زند که حاضر است برادران دیگرش را در راه بیت المقدس و الاقصی قربانی کند؟ در مورد کسانی که اعلام می کنند مردم ما خسته شده اند، آنها یک مشت افراد با منافع سیاسی یا اقتصادی هستند آنها یک مشت کوچک هستند. اما مردم صبور، حاضرند همه چیز ارزشمند خود را فدا جلال و عزت و حرمت او کنند. جوانی که شانزده سال بیشتر نداشت با لباس نظامی خالدار و کلاه سبز بر سر که روی آن نوشته شده بود «لا اله الا الله و محمد رسول الله» تیپ های شهید عزالدین قسام در حالی که تفنگش را حمل می کند و تعدادی نارنجک به کمرش آویزان می کند، از موتر پیاده می شود و درب خانه ابونضال را هل می دهد. می گوید: پسر عزیزم محمد، این چیست پسر، پسر لبخندی می زند و می گوید: مادر عملیات شهادت طلبانه می روم، مادر لحظه ای سکوت می کند و محمد می گوید: مادر این درخت زیتون را یادت هست و به درخت زیتونی که عماد در زیر آن شهید شد اشاره می کند؟



سالها پیش یادت هست ای مادر؟ یادت هست عماد؟ و یادت هست چقدر میوه اش را دوست داشتیم چون با روح عماد آمیخته بود؟ یادت هست چگونه ما را به عشق فلسطین و بیت المقدس و جهاد و فداکاری تربیت کردی؟ حالا زمانش فرا رسیده است مادر! من دیدم که به سایت آنها هجوم بردم و آنها را مانند گوسفند کشتم و سپس شهید شدم و خود را در دستان رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در جنت النعیم دیدم که به من فریاد می زد: خوش آمدی ای محمد خوش آمدی. اشک در چشمان مادر حلقه زد و دستش را تا انتهای دستمالش دراز کرد و اشک هایش را قبل از اینکه روی گونه هایش غلت بخورد پاک کرد و گفت: خدا توفیق دهد پسر من، خدا توفیق دهد و برآورده کند. سپس او را در آغوش گرفت و او را بوسید و دستان و سر و اسلحه اش را بوسید و به او توصیه کرد که اگر هجوم آوردی دریغ مکن و به عقب نگاه نکن، ای پسر من و مبادا هیچ ترسی به تو سرازیر شود. تو در دین خدا هستی ای حبیب من و خداحافظ در بهشت ابد.

با برگزیده محبوب ما

خداحافظ ای خوشی دلم

خداحافظ محمد

او را می بوسد محمد سرش را خم می کند و دست مادرش را می بوسد و می رود و می گوید: تلفن همراهت را باز بگذار تا من با تو آخری خداحافظی کنم. خدا حافظی از آنجا میشود و ام نضال روی سجاده اش می نشیند و برای خداوند از ته دل برای موفقیت و قبولی فرزندش دعا میکند. محمد از سیم خاردارهای اطراف شهرک اتزیون عبور می کند و به سمت مؤسسه مذهبی نظامی در آنجا می خزد و دستگاه ارتباطی خود را باز می کند و یکی از دکمه های آن را فشار می دهد.

ام نضال کنار دستگاه ارتباطی می ایستد و می گوید: " اینجاستم، ای خوشی دلم" سپس محمد با صدای آرام و مطمئن به او می گوید: «من اینجام مادر، به هدفم رسیدم». ای جانم خداحافظ مادر و تو را در باغ های سعادت ببینم. ای عشق من دستگاه را باز نگه می دارم تا صدای نبرد را بشنوی دستگاه را روی کمر بندش می گذارد. و با فریاد الله اکبر خیبر خیبر به داخل ساختمان هجوم میبرد و بمب های او یکی پس از دیگری را پرتاب می کند. سپس به سالون هجوم می آورد.

صدا را می شنود خدایا تیرش خطا نرود در تیراندازی و پرتاب شکست نخورد ای رب العالمین و تبادل آتش با نیروهایی که به محل شتافتند آغاز می شود و محمد در حال تکرار شهادتین سقوط می کند. شهادت می دهد که معبودی جز الله نیست و شهادت می دهد که محمد رسول الله است. حمد و ستایش مخصوص خداوندی است که مرا به شهادتت کرامت بخشید و از خداوند می خواهم که مرا با خود در سرای رحمتش محشور کند.

مردم جمع می شوند و یکی از همسایه ها پیش ام نضال نزدیک میشود و از او می پرسد: او خداحافظی کرده و تو می دانی که او می میرد. او در راه خدا و به خاطر بیت المقدس و الاقصی بهایی ناچیز است. ملت ما، و امیدوارم خداوند رحمت خود را بر ما قرار دهد و همه ما را در محضر برگزیده محبوب صلوات الله علیه جمع بفرماید.

فیجمعنا جميعا فی مقعد صدق عند ملیک المقدر...

موبایل زنگ خورد، بلندش کردم و صدای ابراهیم را از همین اطراف شنیدم: سلام احمد مشتاقانه گفتم: علیکم السلام و رحمة الله و برکاته.. کجایی مرد چند وقته ندیدمت دلم برات تنگ شده بود زنگ زد!

تو چطوری خوبی؟

سلام مرا خانواده برسان؟ سلام مرا به همه برسان و از جانب من بوسیدن اسراء و یاسر را فراموش نکن. از آلان پرسیدم به دیدن آنها بیایی؟ مدتی است که تو را ندیده اند، پاسخ داد: نمی دانم، سعی می کنم، اما می دانی که من چقدر سرم شلوغ است، پرسیدم: چی شده ای ابراهیم؟ خندید و گفت: می دانی احمد، امشب رؤیایی چون طلوع فجر دیدم، دیدم که احادیث رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از جمله در ابوریره را می خواندم. خدا از او راضی باشد که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند: قیامت برپا نمی شود تا اینکه مسلمانان با یهود نبرد کنند و مسلمانان آنها را بکشند، تا زمانی که یهود پشت سنگ ها و درختان پنهان شود سنگ و درختان میگویند ای مومن، ای بنده خدا این یهود پشت سر من است پس بیا و او را بکش جز غرق که از درختان یهود است.

از جمله عبد الله بن حواله روایت است که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند: **إِنكُمْ سَتَجِدُونَ أَجْنَادًا جُنْدًا بِالشَّامِ وَجُنْدًا بِالْعِرَاقِ وَجُنْدًا بِالْيَمَنِ فَقُلْتُ: يَا رَسُولَ اللَّهِ خَر لِي قَالَ: عَلَيْكَ بِالشَّامِ فَمَنْ أَبِي فَيَلْحَقُ بِيَمِينِهِ وَلَيْسَقُ مِنْ عُذْرِهِ، فَإِنَّ اللَّهَ قَدْ تَكَفَّلَ لِي بِالشَّامِ وَأَهْلِهِ لَا تَزَالُ طَائِفَةٌ مِنْ أُمَّتِي عَلَى الدِّينِ ظَاهِرِينَ، لَعْدُوهُمْ قَاهِرِينَ، لَا يَضُرُّهُمْ مِنْ خَالِفِهِمْ إِلَّا مَا أَصَابَهُمْ مِنْ لَأْوَاءَ، حَتَّى يَأْتِيَهُمْ أَمْرُ اللَّهِ. وَهُمْ كَذَلِكَ"، قالوا: يَا رَسُولَ اللَّهِ وَأَيْنَ هُمْ؟ قَالَ: "ببَيْتِ الْمَقْدِسِ وَأَكْنافِ بَيْتِ الْمَقْدِسِ رَوَاهُ الطَّبْرَانِيُّ فِي الْمَعْجَمِ الْكَبِيرِ**

**ترجمه:** شما لشکر ها، لشکری در شام و لشکر در عراق و لشکری در یمن خواهید یافت گفتیم: ای رسول خدا ما افتخار همراهی کدامش را داشته باشیم، فرمود: باید به شام بروید که خداوند شام را برای من عنایت کرده است.

گروهی از امت من در دین خود پیروز می شوند و بر دشمن خود غالب میگردند کسانی که با آنها مخالفت می کنند به آنها ضرر نمی رسانند مگر آنچه از مصیبت به آنها رسیده است تا این که فرمان خدا به آنها برسد و آنها چنین هستند گفتند یا رسول الله کجا هستند فرمود: سوگند به خدا در بیت المقدس و اطراف بیت المقدس هستند.

عبدالله بن حواله رض فرمود: ای رسول خدا برای من کشوری بنویس که در آن باشم، اگر می دانستم که می مانی، چیزی را بر نزدیکی غیر تو انتخاب نمی کردم. سه بار گفت به شام برو وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله کینه او را نسبت به شام دید، فرمود خداوند فرموده: ای شام، ای شام، دست من، بر تو ای شام، تو نخبه من از دیار من هستی، بهترین بندگانم را در تو می آورم، تو برکت و تازیانة عذاب منی تو کمیابترین آنهاست و جمع نزد توست، و در شب سفر معراج ستونی سفید دیدم که گویا مرواریدی است که فرشتگان حمل می کنند، گفتم: چه چیزی حمل می کنید؟ گفتند: ما ستون اسلام را حمل می کنیم، به ما دستور داده شد که آن را در شام قرار دهیم، در حالی که خواب بودم دیدم کتابی از زیر بالش به صورت مخفیانه بیرون می زند، پس گمان کردم که خداوند اهل زمین را رها کرده است.

از دیدگان من پیروی کرد و نوری روشن در دستان من بود تا آن که در شام قرار گرفت، هر که از پیوستن به شام امتناع ورزد، به حق خود کاسته است، زیرا خداوند به شام و مردمش عنایت کرده است. بعد دیدیم احمد روزه گرفتیم و دیدم رسول خدا صلی الله علیه و آله به من می گوید امروز با ما صبحانه بخور ای ابراهیم منتظرت هستم فریاد زد یعنی این ... قطع کن؟ فریاد نزن احمد فریاد نزن من نهایت احتیاطم را می کنم اما این دعوتی است که رد نمی شود خداحافظ احمد و دستگاه بسته شد.

کمی سر جایم ماندم و اشک در چشمم جمع شد مطمئن بودم که حرف خداحافظی بود بعد شروع کردم به بالا رفتن از پله ها به طبقه دوم مریم را دیدم که داره بهم نگاه می کنه و لبخند میزنه گفتم "با تو صحبت کرد؟" لبخندی زد و گفت: "بله، اما در رؤیای خواب از من خداحافظی کرد احمد، خداحافظی که هرگز فراموش نمی کنم، تا زنده ام، مرا به اسراء و یاسر سفارش کرد.

لبخند می زد و اشک از چشمانم سرازیر می شد و اشک داغ روی گونه هایم سرازیر شد که لبخند می زد و می گفت: داری گریه می کنی احمق، چه بلایی سرت آمده...؟! صدای انفجار هنگام بمباران بلند شد. هواپیمای آپاچی، موتوری که ابراهیم با آن سفر می کرد را هدف قرار داد، احساس کردم قلبم از تپش افتاده است پس بلند شدم و دویدم، هزاران نفر به سمت موتر سوخته هجوم آوردند و شنیدم که عده ای تکرار می کردند که این ابراهیم الصالح است. بقایای ابراهیم را جمع کردم و روی یکی از زنبیل ها حمل کردیم، جمعیت مانند دریای خروشان دور بدن او هجوم آوردند. مریم درب خانه ایستاد و دستمالش را دور سرش حلقه کرد تا موهایش را بپوشاند و لبخند از لبانش پاک نشد و صدای غرش مردم بلندتر از همیشه بلند شد.

صدای غرش جمعیت، سمت راست او یاسر، سمت چپ او اسراء است و مادرم به پشت سرش نگاه می کند که با انتهای دستمال اشک هایش را پاک می کند. در همان لحظه بیرون آمدن محمود از خانه به در رسیدم، یاسر را بر دوش گرفتم و محمود اسراء را روی دوش اش گرفت، دستم را به سمت مریم دراز کردم و محمود دست خود را دراز کرد، ناگهان هر کدام یک اسلحه کلاشینکف برداشتیم. هر دو تفنگ را برداشتیم بالای سرمان بردیم و در حالی که جمعیت پشت سرمان خبیر، ای یهودیان را تهدید می کردند، به راه افتادیم... لشکر محمد باز خواهد گشت.

بسم الله، الله اكبر... بسم الله خيبر آمده با جان و خونمان فدای تو ای شهید... با خونمان با جانمان فدای تو فلسطین... میریم بیت المقدس... شهدای میلیونی و از کوچه های فرعی هزاران نقابدار بیرون آمدند از تیپ های شهید عزالدین قسام با لباس شناخته شده خود در صف های بی پایان صف کشیده و پرچم های سبز را برافراشته بودند. گردان های شهدای الاقصی با لباس شناخته شده خود در صف های بی پایان با برافراشتن پرچم های زرد رنگ از گردان های قدس پرچم های سیاه را برافراشته و دیگران سلاح های خود را حمل می کنند و آنها را در هوا به انواع مختلف برای وداع با شهید تکان می دهند. در حالی که یاسر را روی دوشم با دست دیگرم گرفته بودم، تفنگم را تکان می دادم. تصاویر و موقعیت های سخنان ابراهیم از ذهنم خارج نمی شد، مخصوصا آخرین حرف هایی که وی به من زد.

این رمان در سلول های زندان بئرسبع به پایان رسیده

تراژدی نویسنده و همراهانش در زیر زمین زندان های اشغالی با فصل سی ام ادامه دارد

زندان بئرسبع

سپتامبر 2004

• پایان •

داستان عشق من، اگر بتوان آن را یک داستان  
عاشقانه نامید  
و من به این معنی پی بردم که داستان ما  
یک داستان فلسطینی ست.  
تلخ، بدون جایی برای بیش از یک عشق...  
و یک شور.

